گلزار معانی

نگارش بزرگان ادب و هنر ایران
در دوران جنگ جهانی دوم

گردآورنده
احمد گلچین معانی

۱۳۵۲ خورشیدی

گلزار معانی

نگارش بزرگان ادب و هنر ایران
در دوران جنگ جهانی دوم

گردآورنده

احمد گلچین معانی

۱۳۵۲ خورشیدی

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بنام خداوند یکتا

در سال ۱۳۱۸ خورشیدی که بیش از بیست و سه بهار از سنین عمرم نگذشته بود در نتیجهٔ برخورد با نسخه‌یی خطی که شرح آن در دیباچه آمده است گلزار معانی طرح ریزی شد، نخست مقدار زیادی کاغذ و مرکب و قلم و دوات فراهم آوردم و کاغذها را بقطع معین بریده مسطرکشی کردم، آنگاه با عزمی راسخ بدنبال شعرا و دانشمندان و خطاطان نامدار زمان افتادم و بهریک کاغذ و قلم و دوات دادم تا از آثار افکار خویش چیزی در آن بنویسند، و با خود قرار داده بودم که این کتاب یادگاری از دوران جنگ جهانی دوم باشد، همچنانکه تا پایان جنگ بدانچه فراهم

آورده بودم بسنده کردم ، واکنون که پس از گذشت سی وسه سال گلزار معانی

بچاپ افست نشر می یابد وازحسن اتفاق مصادفست با سال جهانی کتاب وبهمین

مناسبت مراسمی درکشور ما برگذار میگردد که ریاست فائقهٔ آن با شهبانوی

محبوب وگرامی ایران علیاحضرت فرح پهلوی است پاره یی ازمشکلات

خودرا درراه تحصیل این اوراق باخوانندهٔ عزیزدرمیان میگذارم تابدانندکه

دربدست آوردن هرجزوه چه رنجی برده وچه خونی خورده ام .

۱ـ قبول درخواست جوان بیست و دو سه ساله یی باقلیل مایهٔ شاعری از

طرف بزرگان علمی وادبی زمان کاری سهل وآسان نبوده وجز با مراجعات

مکرر وتقاضاهای پی درپی و دوندگیهای زیاد امکان پذیرنبوده است .

۲ــ گاهی جزوه یی که تسلیم دانشمندی گردیده ، پس ازچند سال رفت

وآمد براثرقلم خوردگیها ویاخارج ازسطرنوشتن تقاضای تجدیدشده و دوسه

سال دیگرصرف این کارگشته است .

۳ـ با وجود جزوات ذیقیمتی که بر ور بدست آمده بود و بنظر هر یک از شعرا و دانشمندان و خطاطان گرانمایه میرسید که میتوانست محرک ذوق ایشان باشد، باز هم عدهٔ زیادی از افراد سرشناس این طبقات با امروز و فردا کردن ولااقل هفته‌یی یکبار مرا بدر خانهٔ خود کشاندن، عاقبة الأمر مسئول مرا اجابت نکردند و تلاش و کوشش چندین ساله بیحاصل ماند.

٤ـ عده‌یی از نویسندگان این مجموعه عادت به نوشتن با مرکب و قلم نی نداشتند، و چون در نتیجهٔ بی احتیاطی و معطلی زیاده از حد مرکب می خشکید و فاسد میشده و سر قلمها می شکسته و کاغذهای سفید مسطر کشیده چرکین میگردیده، ناگزیر مکرر در مکرر قلم و کاغذ و مرکب تسلیم ایشان میشده تا روزی جزوهٔ مخصوص خود را بنویسند و بدست جامع این اوراق بسپارند.

٥ـ در جستجوی بزرگان هر شهر و دیار دقیقه‌یی از مجاهدت فروگذار نکردم ولی با صرف وقت زیاد و مخارج بسیار چندان طرفی نبستم، چه غالباً شخصی که یک

عالم طراز اول معرفی شده بود یک روضه خوان عادی عامی از کار درمیآمد و یک منبر روضه مینوشت . و من بیش از هزار صفحه ازین قبیل اوراق را که چندین هزار تومان صرف بدست آوردن آنها شده بود باطل کرده ام .

۶ـ در میان دوستان شاعر و دانشمندم هستند کسانی که عمری با هم بسر میبریم و هنوز در پی فرصتی میگردند تا جزوه گلزار معانی را بنویسند .

۷ـ عدهٔ زیادی از استادان بنام و شعرا و نویسندگان عالی مقام که در حال تحریر مورد احترام خاص و عام اند و آثاری بسیار ارزنده دارند ، از آنرو نام مبارکشان درین مجموعه نیامده است که درسی و سه سال پیش دانشجو بوده و بدین مکانت و منزلت نرسیده بودند .

۸ـ چنانکه مذکور افتاد و در دیباچه نیز مسطور است گلزار معانی در دوران جنگ دوم جهانی فراهم آمده و پس از جنگ توزیع اوراق ادامه نیافته و استمرار نداشته است . حال اگر خوانندگان عزیز را درین مجموعه نظر تاریخی افتد که چندین سال پس از

پایان جنگ باشد، باید بدانند که آن نوشته بجهاتی که ذکر آن گذشت سالها معوق مانده و بارها تجدید شده تا در آن تاریخ بی تراشیدگی و قلم خوردگی و چنانکه دلخواه بوده بدست بنده رسیده است.

۹ــ برخی از روحانیون بزرگ و مراجع تقلید آن روزگار از قبول درخواست نگارنده بسبب پاره یی ملاحظات سیاسی و عصری سرباز زدند، وگرنه بنده به نجف اشرف هم اوراقی فرستاده و از علمای کم نظیری مانند آقا سید ابوالحسن اصفهانی و حاج شیخ محمد حسین کمپانی و آقا ضیاء الدین عراقی رحمة الله علیهم اجمعین درخواست نگارش کرده بودم.

۱۰ــ گشاده دستی من در خدمات فرهنگی و ادبی باعث شد تا عکسهائی را که بخون دل جمع آوری کرده بودم بیدریغ در اختیار بعضی از مؤلفان و تذکره نویسان قرار دهم و بر اثر بی دقتی، برخی از آنها را مفقود گردانند، در نتیجه ناچار شوم که مقداری از عکسهای مورد نیاز خود را از روی کتابهای چاپی تهیه کنم و همیشه افسوس بخورم.

امیدوارم این یادگار دوران جوانی که در روزگار پیری به پیشگاه ارباب دانش واصحاب بینش عرضه میشود ، مقبول افتد و زلات مرا چشم پوشند .

مشهد . بتاریخ بیستم تیرماه یکهزار و سیصد و پنجاه و یک خورشیدی

احمد گلچین معانی

Title [redacted]

Author

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 1 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست کتاب گلزار معانی

Title [redacted] [redacted]

Author ______ X ______

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N ... B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی حد و ستایش بی عد حضرت واجب الوجودی را که دست قدرتش فرش زمین گسترد و پایگاه رفعتش عرش برین برآورد. صانعی که خامهٔ صنعش نقش بدیع ستارگان بر طاق سپهر آسمان نگاشت. و از غبار قلمش بنای عالم خاک بر لوح افلاک بگذاشت. حکیمی که پای استدلالیان در طریق معرفتش بشکست و فراخنای جهان در گنجایش عظمتش تنگ آمد. علیمی که خطاب عارفان روشن ضمیر در شناخت ذات بی زوالش سخنی نارسا نماید و دست اذهان متکلمان خیره گردد و ادراک از کنگرهٔ جلالش کوتاه آید. شاهدی که بزم آرای شبستان وهم شاعران شیرین زبان است و رونق افزای گلستان فکر مترسلان شیوا بیان. تعالی شأنه عما یصفه الواصفون. و درود بسیار بر پیمبر مختار و سید و سالار که اوج نه مکان معراج کمال اوست و حدیث لولاک لما خلقت الافلاک شاهد عظمت و جلال او. شهی که سایه‌اش خورشید درخشان است و شهی که مور درگهش سلیمان. و تحیات بی نهایات پیشوایی را که دست خیبرگشایش علم ایمان برافراخت و بنای کفر ویران ساخت. و سلام مستدام بر بتول عذرا و سیدة النساء و یازده اختر تابناک در سپهر آن برج معرفت و کمال که هر یک چون آفتاب عالمتاب فروزندهٔ سپهر شریعت و حقیقت و برازندهٔ مقام ولایت و امامت. صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین. **و بعد** چنین گوید این خوشه چین خرمن نکته دانی احمد گلچین معانی که چون در این اوقات ناخجسته ساعات بزرگترین جنگ جهانی بین دولتین آلمان و بریتانی در گرفته و ملحمتست که این آتش شرربار در اقطار و امصار شعله ور مانده و بهر شهر و دیار صدمه رسانده و این طوفان عظیم بلای عمیم گشته سفینهٔ هستی را بغرقاب نیستی کشانده و جهانیان را زانجاک

جلد

هلاک نشانند و دور نیست که کار این بشر بدانجا کشد که بدستیاری علم علم توحش برافرازند، آثار تمدن از صفحهٔ زمین براندازند و بقایای نژاد انسان مانند جانوران در زوایای صخره‌های جهان متواری سازند تا بمرور زمان بجانب بیابانها و مغاکها شوند و عقب نام و نشان ... بقرون متمادی حسرت عمران و آبادی کشند تا دمی شربت آزادی چشند .

لمؤلفه

عالم آشفته است و دل خونابهٔ غم میخورد / هر که را بینی غم ابناء عالم میخورد

جنگ را تا آتش سرخست چون پرچم بلند / بر سر هر بوم و بر این سرخ پرچم میخورد

عیب عالم چیست یارب کز پی اصلاح آن / تیشه‌ها بر ریشهٔ اولاد آدم میخورد

عالمی برهم زدن سهلست گر دست بشر / دستگاه آفرینش نیز برهم میخورد

مهر فرزندی پدر را نیست در این خاکدان / پور اگر سهراب باشد زخم رستم میخورد

زندگی شد آنچنان دشوار و جان فرسا که خضر / شربت مرگ ار تواند یافت در دم میخورد

میشود کم کم جهان ماتمستان بدل / لاله وش بر هر دل از بس داغ ماتم میخورد

در جهانی کاینهمه نعمت ز خاک آید پدید / این شگفتی بین که آدم خون آدم میخورد

بسکه پیش چشم دیدم خون مردم ریخته / مردم چشم از دلم خون دمادم میخورد

داد دل خواهم گرفت از ساغر لبریز می / تا بکی بینم که دل خونابهٔ غم میخورد

منع گلچین از می بیغش خطا باشد که او / تا در ایرانست این نعمت فراهم میخورد

باری در چنین احوال که ما را نه ذوق مانده و نه حال روزی بمعیت دوستان گرامی و ادیبان نامی

سید کریم امیری فیروزکوهی و احمد سهیلی خوانساری و دلالت شاعر برومند و دوست ارجمند محمدحسن رهی معیری
بدولتسرای شاهزادهٔ آزاده فرهاد رفتیم تا کتبی که از جدّ اعلای وی دانشمند فرزانه و خردمند یگانه فرهاد میرزا
معتمدالدوله یادگار است مشاهده کنیم در اثنای ملاحظه و مطالعه بنسخهٔ نفیسی برخوردیم که بهمّت میرزا احمد
فیّاض برادر محقّق سبزواری اعلی الله مقامه در عهد پادشاه جنّت مکان شاه عبّاس اوّل تنظیم یافته و بمرور
زمان بر مندرجات آن افزوده شده و قسمتی از آن حاوی خطوط علماء اعلام و شعرای نیکنام عصر درخشان
صفوی بود از قبیل مولی المحقّق العلّامه مولی محسن فیض کاشانی و افضل المحققین استاد الکلّ آقا حسین خوانساری
و مدقّق افضل اعلم آقا جمال و استاد سناد محقّق سبزواری و شیخ اجلّ مولی محمدتقی و فرزند بیمانند ایشان مجدّد مذهب
اثنا عشر مولی محمدباقر مجلسی و شیخ افضل اعلم مولی محمد صالح مازندرانی و استاد علّامه و محقّق ملّا ثانی ملّا میرزای
شیروانی و قریب بیست نفر دیگر از اجلاء و مشاهیر آن عصر رضوان الله علیهم اجمعین سیّما استادنا الاجلّ مولانا میرزا
محمدعلی صائب تبریزی قدّس سرّه العزیز که بملاحظهٔ آن دوست خردمند بصیر امیر روشن ضمیر را دل از دست برفت
و آن نسخهٔ نفیسه را از شاهزادهٔ مذکور ابتیاع کرده رونق افزای کتبخانهٔ خویش فرمود .
بسبب این پیش آمد رهی را هوای آن در سر افتاد که اگر توان مجموعه‌یی حاوی آثاری منتخب افکاری مکتسب
از خوان اساتید علم و ادب این عصر کثّرالله امثالهم بچنگ آورد هر آینه ما را در این جنگ غنیمتی است و آیندگان را
درس عبرتی . لذا با ضیق مجال و پریشانی حال پا در راه این خدمت گذاشتم و بی هیچ اندیشه که سهل الوصول است
یا ممتنع الحصول بر این همّت گماشتم که دفتری ترتیب دهم تا بهمان نحو از قاطبهٔ علما و عرفاء بزرگوار و شعراء و ادباء
عالیمقدار و خطّاطان نامی و مترسّلان گرامی که صیت شهرت آنان سراسر کشور ایران را فرا گرفته است آثاری گرانبها
بخطوط شریفشان زینت بخش صفحات آن سازم . باشد که دور روزگار این مجموعه را از خطر پریشانی برهاند و بباد

حوادث بدان آسیبی نرساند تا بدوران دیگران در دست ادیب ادبی افتد و ما را بدعا و خیر یاد کنند
و چون این دفتر گران گوهر گلزاری خواهد بود مشحون از گلهای مضامین رنگین و ریاحین معانی دلنشین آنرا
بگلزار معانی موسوم گردانیدم ومن الله التوفیق تاریخ پنجم دی ماه یکهزار و سیصد و هجده خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحيم ومما روي في المجلد السابع عشر من كتاب بحار الانوار ما عن ابي ايوب الانصاري

قال سمعت رسول الله يقول جلوا انفسكم بالطاعة والبسوها قناع المخافة واجعلوا آخرتكم لانفسكم وسعيكم لمستقركم

واعلموا انكم عن قليل راحلون والى الله صائرون ولا يغني عنكم هنالك الا صالح عمل قدمتموه وحسن

ثواب حزتموه فانكم انما تقدمون على ما قدمتم وتجازون على ما اسلفتم فلا تخدعنكم زخارف

دنيا دنية عن مراتب جنات عالية فكأنه قد كشف القناع وارتفع الارتياب ولاقى كل امرئ مستقره

وعرف مثواه ومنقلبه ومما عن الامام محمد بن علي الجواد ع من وثق بالله اراه السرور ومن توكل

عليه كفاه الامور والثقة بالله حصن لا يتحصن فيه الا مؤمن امين والتوكل على الله نجاة من كل سوء

وحرز من كل عدو والدين عز والعلم كنز والصمت نور وغاية الزهد الورع ولا هدم للدين

مثل البدع ولا افسد للرجال من الطمع وبالراعي تصلح الرعية وبالدعاء تصرف البلية ومن

ركب مركب الصبر اهتدى الى مضمار النصر ومن عاب عيب ومن شتم اجيب ومن غرس اشجار

التقى اجتنى ثمار المنى وعنه عليه السلام ايضا والاخلاق مبادرة السفهاء وصحبة الاخلاق

بمنزلة النعال ولحق الشكل فيطير مع شكله والناس اخياف فمن كان اخوته في

غير ذات الله فانها تحوز عداوة وذلك قوله تعالى الاخلاء يومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقين

ومما روي في بعض الكتب عن عيسى بن مريم ع بحق اقول لكم كما نظر المريض الى الطعام فلا يلتذ به

من شدة الوجع كذلك صاحب الدنيا لا يلتذ بالعبادة ولا يجد حلاوتها مع ما يجد من

حلاوة الدنيا بحق اقول لكم ان الدابة اذا لم تركب وتمتهن تصعب ويتغير خلقها كذلك

القلوب اذا لم ترقق بذكر الموت ونصب العبادة تقسو وتغلظ وبحق اقول لكم ان الزق

اذا لم ينخرق او يشعث يوشك ان يكون وعاء العسل كذلك القلوب اذا لم تخرقها الشهوات

او يدنسها الطمع او يقسها النعيم فسوف تكون اوعية الحكمة وقد رسمها لطلب بعض الاخلاء في ... العبد الفاني احمد ...

میرزا احمد آشتیانی



ولادت دوازدهم رمضان ۱۳۰۰ هجری قمری در طهران

مرحوم میرزا فضل‌الله آشتیانی



ولادت در جمادی الاولی ۱۲۹۸ ه.ق

وفات در ربیع الاوّل ۱۳۸۲ ه.ق

مدفن شهرری در جوار بقعهٔ عبدالعظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش مر او راست که ذاتش از غیر بی‌نیاز است و هر چه غیر او در عالم وجود است بوی نیازمند و
بازگشت همه موجودات بسوی اوست که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و بعد منظور از بیان
نمودن این چند سطر یادداشت در جواب حدوث عالم جسمانی بطوریکه از شرح قوم استفاده
و تطبیق آن با براهین احکام عقلیه علت تامه وجود عالم ذات مقدسه حق است بسیط من جمیع الجهات و هر علت تامه غیری
در مرحله تاثیر و ایجاد و تخلف معلول از چنین علت تامه محال است زیرا مراد از علت تامه علتی است که جمیع
شرایط با اوست چه اگر تخلف جایز باشد لابد باید جهات دیگری در مرحله تاثیر مرتب شده باشد که جزء علت است
در گشت این سبب یعنی از نفس ... تحقق معلول از علت بگونه که فرض شده یا بدون تاخیر و انفکاک است یا با انفکاک
و انفصال بفرض ثانی عدم ... یا موجب ... عدم معلول است یا منشأ ... او است یا
با اولویت و رجحان با تجویز عدم او بهیچ وجه ... معلول نیست ... برای تاخیر فرض نیست چه اینکه مستلزم
خلف و سلب شیء از نفس است و همچنین نسبت ثانی زیرا لابد باید که موجب تحقق وجود نباشد
و در علت حالت منتظره باقی باشد و لازم آید که علت تامه که فرض شده علت تامه نباشد پس قسم اول متعین است
و مطلوب ... و نیز اگر معلول از علت منفک گردد لازم آید انفکاک ممتنع زیرا عدم وجود او با نصب وجود او
بعلت تامه مستلزم ترجیح بلا مرجح است که آن مستلزم ترجح بلا مرجح است و عقلا ممتنع است و اگر کسی ملتزم
بآن شود ملازم آن که وجود ممکن بدون علت مرجحه است ... و این بر تقدیر عدم ... علیه شیء دیگری در
وجود عالم برای ذات مقدسه حق است زیرا هو الحق المحض الذی لا یاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه)
و اما بر تقدیر علیه چیز دیگری در علیت معلول گوییم که آن چیز قدیم است یا حادث و اگر گویی قدیم است لازم

هم لازم آید علت تامه عالم قدیم باشد و نقض کند سئوال ازاد و محال است بحکم مقدمه مذکوره و اگر حادث باشد
چنانکه بعضی اهل ظاهر گفته‌اند لازم آید اراده متجدده که زیاده بر ذات است بر اراده متجدده و وصف متجدد و سبق او
بعدم و از لازم علت مرکبه است که از ذات مقدسه حق است تنها یا با ضمیمه غیر و بفرض اول لازم آید
علت قدیم باشد و بر فرض ثانی نقل کلام در ضمیمه کنیم و آن مستلزم دور است یا تسلسل و چون ثابت کردیم علت ذات
ازلیه برای وجود عالم و عدم توقف علیت او بچیز دیگر محقق است عالم صادر از حق بنفس ذات است در ازل
پس اگر نیست برای او حدوث ذاتی و نه آن اولی برای صدور عالم و او اعم مسبوقیت از نسبت قبلیه و بعدیه است
نسبت بعالم امکان زیرا بر فرض آن اولی برای صدور عالم لازم آید حق سبحانه تحت حکم اوقات و زمان باشد
و این محال است سبحانه و تعالی شأنه پس عالم فائض از حق است در صقع ازل بمعنی مذکور هر چند انفصال در
متن واقع و حاق کبد اعیان متأخر از حاق واقع وجود مفیض باشد لکن اینچنین تأخر که لازم طبیعت معلول است
بعد و زمانی را اثبات نمیکند بلکه مثبت بعد و بینونت مسبوقیه معلول در حاق کبد واقع است نسبت بعلت در متن
واقع و این بینونت انفکاک نیست خلاصه آنکه مراد از دوام فیض و عدم انقطاع فیض از ذات فیاض
اثبات تقدم [illegible] وجود مفاض برای مفیض در حاق واقع نیست و گرنه اساس علیت و معلولیت
منهدم خواهد شد چه آنکه معلول بحسب ذات متقدم تأخر از وجود علت است و اقتران بمجرد اعتبار عقلی
بلکه مراد از دوام فیض عدم حدوث عالم بمعنی اراده شده از موضوع آن حکم مطلق فیض و مفاض است و اما
خصوص عالم جسمانی از افلاک و عناصر حادث بحدوث زمانی است و مسبوق بعدم غیر مجامع
و اثبات حدوث آن بر توقف بر ثبات حرکت در صورت نوعیه جوهریه است که تمام براهین و برهان
تام را صدر المحققین والمتألهین قدس سره الشریف با بهترین بیانی باوج تحقیق رسانیده هر که اطلاع کامل خواهد بکتب آن
آن حکیم بزرگ رجوع نماید و در این مقام تحقیق آنستکه موجودات عالم امکان سه قسم است یا موجوداتی ازلیته

ذاتیه

خارجه از افق زمان است که براهین قاعده امکان اشرف نزد محققین ثابت گردیده موجودات عالیه
در صقع ازل ثابتند و هیچ انقطاع و زوالی در وجود ایشان نیست و وجود حق تعالی شأنه الاعز بطوریکه ذوات ایشان
در پرتو نور حق ازلی است و ابدیة ایشان در ابدیة ذاتی بعضی دیگر بحکم او هست و دوام ایشان بدوام او و بقای ایشان به بقای
ابدیه و این موجودات شریفه نه خارج از صقع عالم ذات است و نه در عالم اجسام عنصریات و عنصریات
که در احیان ... لینة و برایشان هویه ای میشود و او متجدد الذات و متصرمة الهویات است بر اثبات اینکه فاعل اجسام
وجود حرکات عرضیه کمیه و کیفیه و اینیه و وضعیه است و فاعل متجدد واجب است متجدد باشد چه اینکه اگر
معلول متجدد باشد و فاعل سبب ثابت البته آید که متجدد معلول دو اثر او ... باشد و ...
علة است ... که علت تغیر ... غیر متبدل باشد البته است علت قریبه که متجدد باشد ... لازم
نشود و مانع نیست در اینکه صقع زمان حادث برای هر حادثه سابقه معدوم غیر مجامع است در صورت
سؤال میشود از علت موجده او قدیمه است یا حادثه اگر گوئی قدیمه است البته ... قدم آن ... سلسله
و بحاله انفکاک معلول از علت) و اگر گوئی حادث است ناچار از آن لازم تجدد شأن آن علت بهمین ...
علة و اینکه بدوام استمراری در این صورت چاره نیست مگر التزام بوجود متجددی که بوده باشد حدوث و تجدد
او از لوازم هویة او باشد کی که غیریت خود در وجود است بلزوم تحلیلی صقع نه بلزوم خارجی و ...
باینکه هر انتقالی مسمی است بحرکة وضعیه عرضیه فلکیه است بطوریکه تجدد و انقضاء از لوازم غیریت خود است
و از برای او دو جهة است جهة ثابت و بقاء و جهة تجدد و انقضاء. و از جهة اولی مستند بعلت قدیمه است
و از جهة ثانیه منشأ متجددات کونیه که رابطه بین قدیم و حادث است زیرا اگر این حیثیه نباشد ...
ایجاد حادث قدیم یا قدم حادث لازم آید و هر دو روشن است زیرا حرکة وضعیه دوریه فلکیه
نفس تجدد و تصرم است نه ما به التجدد و التصرم و تجدد با هویت تجدد از احوال شیء متجدد و عوارض اوست و

حال شیء از حیث آنکه حال است بصرف نظر از آن شیء متکلم باحکام نفسیه آن شیء نمی‌شود والا امری
مستقل خواهد بود چنانچه حرکة عبارت است از تبدل مقوله و آلة ملاحظه حال غیر و آلة من حیث هو
آلة برای او حکمی نیست برای احکام مترتبه بذی الآله نظیر حروف که آلة ملاحظه متعلقات خود است
و از تعریف حرکة در علم قدما که گفته‌اند حرکة عبارة از خروج شیء از قوه بفعل است تدریجاً نیز معلوم است
و همچنین تعریف حرکة بخروج شیء از ماده یا موافاة حدی یا حدود دیگر تعریف که از تمامی در سفر
از آنها استفاده می‌شود حرکة نفس تجدد و انقضاء ذاتی است و مباشر این حرکة جوهریه صورة نوعیه است زیرا که او مباشر
جمیع حرکات ارادیه طبیعیه و قسریه است آنکه در محل خود مذکور است نفس فاعل حرکات است
بمباشره قوی منبثه در عضلات و قوی طبیعیه که در عضلات و غیر بدن انسان قوی فاعل
حرکات نیست والا قوی عماله باطل خواهد بود و اما قسریه مبرهن است فاعل خارجی احداث میله
اثری در طبیعة جسم طبیعیه مقسوره است نمی‌شود و اما طبیعیه [illegible] است گردش [illegible] حرکة تابع وجود
موضوعات است و برای تابع از حیث تابعیت حکمی برای حکم متبوع نیست والا مستلزم استقلال او خلاف این است
و توهم اینکه فاعل مباشر منحصر در صورة نوعیه نیست ممکن است صورة جسمیه یا ماده قابله باشد مدفوع است
باینکه صورة جسمیه جنسیة مبهمه است و تحصل و تحصیل بصورة نوعیه میشود و از مقولات بحصول است مبهم و استناد
ماده قابله نیز ضروری البطلان است زیرا شأن او قبول و انفعال است نه تأثیر پس نباید غیر صورة نوعیه
مباشری تصور شود [illegible] فاعلیه قریبه او ثابت شد از لحاظ سنخیة بین علة و معلول [illegible] و ذاتاً سنخیه خواهد بود اگر گفته
شود که کلام در صورة نوعیه است و سؤال از فاعل مباشر بحال خود باقی است جواب آنست که تجدد ذاتی
مستند بعلة ذات است لا غیر و این نکته را بخاطر بسپار تا امر حرکة جوهریه و حرکة عرضیه بر تو مشتبه و غلط نشود
چه تجدد در هر مقام هر چند ذاتی و مستند بعلتی غیر علة ذات باشد لکن حرکة عرضیه فی برای ربط بین قدیم

و حادث نیست باری مرحوم صدر المتألهین در اسفار و تحقیقات در حرکت جوهریه فرموده حرکت عبارت
است از خروج شیء از قوه بسوی فعلیت تدریجاً و نیز نسبیست و حرکت نسبیه و اضافیه تحقق آن مستلزم شش امر
است مبدأ و منتهی ما منه و ما الیه است جسم صاحب جنبه مفهوم است میان انقضاء و تجدد باشد یعنی متجدد فی ذاته و ذات متجدد
فی ذاته باشد اولی حرکت است ثانی متحرک فی ذاته و در این باب چیز است که ذات او متجدد و ذاتش متجدد است یعنی
حرکه و ثانی مقوله و ثالث موضوع و محل در بعضی از موارد است مثل حرکت جوهریه و در بعضی آن ... در
جزئیه بعضی است و در اعراض نیز چنین است خروج تدریجی از قوه بفعلیت معنی حرکت است و وجود او در
نفس خارج ... بالخروج و خارج ... طبیعت است شیء ... برای خروج ... است والمحرك او
جوهر دیگر فلکی یا ملکی است و ... خروج زمان است که ... از مقدار تجدد و انقضاءست که وجود
او ... که نیست بقیاس جسم تعلیمی نسبت بجسم طبیعی که ... آن ... است ... عدم آن است
تمام شد ترجمه ... است ... از قرار ... و ... ثابت شد که ... طبیعت ... او
دیگر لازم بقول معروف میشود که العالم متغیر وکل متغیر حادث فالعالم حادث) این ...
که اگر تغییر ... مستلزم تغییر جواهر ... و ... آن ... طبیعیه کل آنست که ... تغییر اعراض
ناشی از ... قدم جواهر نیست ... تمام عالم حادث ثابت شد که حادث است ... باشد از ...
حق با این فضیله ... حضرت ابی عبد الله علیه السلام با ابی العوجاء ...
که مناسب است در اینجا درج کنیم (محقق مجلسی قدس سره) در کتاب بحار از توحید صدوق و مجالس روایت کرده انه سئل
عبد الکریم بن ابی العوجاء مولانا الصادق علیه السلام فقال ما الدلیل علی حدوث الاجسام فقال انی ما وجدت
شیئاً صغیراً ولا کبیراً الا واذا ضم الیه مثله صار اکبر وفی ذلك زوال وانتقال عن الحالة الاولی ولو کان
قدیماً ما زال ولا حال لان الذی یزول ویحول یجوز ان یوجد ویبطل فیکون بوجوده بعد عدمه دخول فی الحدث

و فی لونه فی الازل و حول فی العدم و لن یجتمع صفة الازل و العدم فی شیء واحد فقال عبد الکریم فلو بقیت
الاشیاء علی صغرها [illegible] ان یستدل علی حدوثها الی ان قال علیه السلام ان الاشیاء لو بقیت علی صغرها
لکان فی الوهم انه متی ضم شیء الی مثله کان اکبر و فی جواز تغیره علیه خروجه من القدم کما ان فی تغیره دخوله
فی الحدث لیس لک وراءه شیء یا عبد الکریم فانقطع و خزی انتهی تفصیل بعض آیات عظیم الشأن [illegible]
خود در مقام انفعال و صدور نسبت به علیه السلام فرموده تجدد هر حرکه در جوهر است [illegible] جمیع حرکات
خواه طبیعی باشد یا قسری یا ارادی و به تجدد واجب است ذاتاً متجدد باشد همچنین [illegible] سکون [illegible]
لازم است [illegible] سکون [illegible] باشد و در جواب این اشکال [illegible] علیه طبیعیه برای سکون
از [illegible] سکون [illegible] متجدد است و پس [illegible] جمیع تجددات راجع است بحرکت
فلک و حرکه بالذات متجدد است پس [illegible] جمیع حرکات [illegible] است و این علة برای [illegible]
[illegible] است و [illegible] متجدد باشد) ضعف این قول [illegible] است [illegible]
و جمیع [illegible] اشکال [illegible] حق [illegible] صدر المتألهین در [illegible] بتصریح بیان فرموده
که حقیقه حرکه نفس تجدد است نه چیزی که متجدد [illegible] حاصل شود [illegible] متجدد است و [illegible]
هر چیز [illegible] حاصل او است برای [illegible] برای او [illegible] پس رابطه ذاتی نفس متحرک [illegible]
باشد [illegible] رابطه [illegible] حاصل شود و در خاتمه [illegible] حدوث عالم [illegible] انفعال [illegible]
[illegible] صحیح [illegible] فیضیه ثابت از برای ذات حق تعالی با قطع نظر از جمیع [illegible]
و حیثیات تعلیلیه و تقییدیه است و او دائم الفیض و قدیم الاحسان است [illegible]
[illegible] صفة غیر ثابته برای [illegible] تصور نکنند بارک اسم جدله باتفاق جمیع مفسرین [illegible] در مفهوم او

الخ

اعتبار شده و که مستجمع جمیع صفات و حالات است. و ما حقیقیه از صفات کمالیه از برای ذات

او برای اوست و تصور نمیشود انفکاک او از آن صفت. و ظاهر شد از این بیان که وحدت ذاتیه لا

یزال فعلی از او صادر نشود مگر بعد از آنکه خالی از حقیقه و ظهور است. پس عالم جسمانی که عبارت از تحدد

صورت از ماده جوهریه فلکیه است و فلکیه باشد و عنصری حادث است که حدوث آن مصطلح بمعنی

مسبوقیت به عدم غیر مجامع زیرا که ثابت شد به برهان حرکت جوهریه که مقوله جوهر در فردی فردی

از جواهر جسمانی از پیش از آن فرض الی غیر النهایه ثابت نشود. پس در هر آنی از آنات عالم موجود است

بر جوری که نبوده برای او پیش از آن و نباشد بعد از آن و لهذا قالوا جهان هست

عدم کرده و لایقی زمانین چون جمیع را عقب نیست و تحقیق برای ذات برای او دائماً

بکلام امام و آنچه در اخبار در این باب در حدوث عالم وارد شده بر این مقصد معلوم است که وارد شده

اثبات الحق که و انفصال کرده که غرض مهم رد بر جمعی دهری و سایرین صانع کرده از این

محدثین بزرگ مانند شیخ صدوق و ثقة الاسلام محمد بن یعقوب کلینی قدس الله اسرارهما در اثبات

بیان حدوث عالم باب مستقلی منعقد نموده و در طی باب اخبار را اثبات صانع از جهت حدوث

نموده اند با وضوح اسلام اقوال مستنده بحق از آن، از قول او اوله ان الله مغفر را رحیلا و ما

ان حدیث شریفی که از طرق عامه و خاصه رسیده (کان الله و لم یکن معه شیء) دانسته میشود

آن برکه الان کما کان و شیخ صدوق در کتاب توحید باسناد خود روایت کرده از حضرت صادق علیه السلام

مر فقال یا بن رسول الله ما الدلیل علی حدوث العالم فقال علیه السلام انک ان لم تکن ثم کنت

دقه علمت انک لم تکون نفسک ولا کونک من هوشنگ و این روایت صریح است غرض از
حدوث اثبات علة محدثه است نه حدوث الفاظ کلی   در پایان سخن گوییم در پی انجام
فرهنگ شمه‌ای از یادداشت های روزگار گذشته که در این زمینه نوشته بود و در روزه پیشینه به پیوست
برگهای از گسسته از آنها چند فرازی برگزیدیم و باندازه توانائی بزبان پارسی درآوردم و گرنه
در این چاره که داشتن به بلند ترین پایه و بها رسیده و نوشته های بزرگی از رسیدگان خردمند باستانش

هر که خود بهترین گواه گفته است   سخن از چون منی گفتن اولی است
گرم خط خطا بینی ز نامه   خطش درش که راست آمده

سال هزار و سیصد و بیست شمسی

تیر ماه ۱۳۲۰

الاحقر فضل الله صادق
شهر بستک نی

حاج شیخ مرتضی آشتیانی



ولادت بسال ۱۲۸۰ هجری قمری در نجف اشرف

وفات روز سه شنبه ۲۴ ذیحجه ۱۳۶۵ قمری برابر ۲۸

آبان ماه ۱۳۲۵ شمسی در مشهد مقدس،

بسمه تعالى ومن جملة الاحاديث المأثورة النبوية ص الحديث المعروف الدائر في الالسنة والمشهور بين الخواص والعوام من الشيعة و[العامة]
الذي بظاهره غير خال عن الاجمال وغير نقي عن الاشكال وهو قوله ص نية المؤمن خير من عمله وتلك لان المراد من كلمة عمله التي جعلت مفضلا [عليها]
اما العمل المقرون بالنية واما العمل المجرد عنها فان كان المراد اول الاحتمالين فظاهر انه لبداهة ترجيح العمل الصحيح المقرون بالنية على [النية]
المجردة مستلزم لترجيح المرجوح على الراجح الذي يحكم بديهة العقل ببطلانه فلا يمكن ان يكون مرادا من الحديث الشريف وان كان المراد ثانيهما
فالامر فيه اوضح لان العمل المجرد عن النية لا فضل ولا خير فيه حتى يرجح النية المجردة عليه ويقال نية الخير الصادرة عن المؤمن خير من عمله الصا[در عنه]
غفلة وبلا نية سواء لوحظ ذلك بالنسبة الى عنوان ذات العمل لو كان العمل توصليا او بالنسبة الى قصد التقرب ان كان تعبديا وهو [واضح]
ولذا صار فقه الحديث الشريف [معنى] مركزا للاراء والانظار ومعرضا لجولان افكار المتكلمين من العلماء وذوي الانظار فشمروا اذيالهم لحل الا[شكال]
ودفع الاجمال ببيانات متعددة وعبارات متشتتة ونحن نذكر جملة منها على سبيل الاجمال حذرا عن التطويل في المقال الموجب للملال
ثم نعقبها بعون الله تعالى بما ينكشف به القناع ويتضح الحال فنقول قال بعض الاكابر اعلم انه قد يظن ان سبب الترجيح ان النية تدوم
الى اخر العمل والاعمال لا تدوم وهو ضعيف لان ذلك يرجع معناه الى ان العمل الكثير خير من القليل بل ليس كذلك كلية فان نية
اعمال الصلوة قد لا تدوم الا في لحظات معدودة والاعمال تدوم انتهى وانت خبير بان ما اورده على هذا الوجه من منع الصغرى انما
يتم على كون النية هو الاخطار والقصد التفصيلي بالنسبة الى العمل واما بناء على ما هو الحق من كونها اعم منه ومما يبقى مركوزا في الذهن
من القصد الاجمالي المؤثر في اتصاف اجزاء العمل بكونها اختيارية المعبر عنه في لسان المتاخرين بالداعي فلا كيف ومن المعلوم ان
النية بهذا المعنى الذي يعبر عنه المشهور بالاستدامة الحكمية يشترط بقاؤها الى اخر العمل ولذا حكموا بوجوب الاستدامة الحكمية الى [الفراغ]
فالاولى الايراد عليه اولا بانا ولو سلمنا ان النية تدوم الى اخر العمل والاعمال الصلوتية لكونها متدرجة في الوجود لا تدوم لكن
نمنع عن كون المراد من العمل المفضل عليه في الحديث هو مطلق العمل الشامل للاجزاء اما لمنع صدق العمل على الاجزاء عرفا او للدعوى
انصرافه في خصوص الحديث الى العمل المستقل وثانيا سلمنا كون المراد من العمل في الحديث هو الاعم لكن نمنع عن ان العمل الكثير مطلقا
خير من القليل اذ رب عمل قليل كان اهميته خيرا من الكثير الذي ليس بتلك المثابة من الاهمية هذا مع ان مقتضى هذا الوجه
هو كون النية المجردة الممتدة الى ساعة مثلا خيرا من العمل الماتي به مع النية في دقيقة ساعة وهذا بديهي الفساد وقال ايضا بعضهم

ان معنى الحديث ان النية بمجردها خير من العمل بدونها [illegible] بدون نية وفيه انه وان كان ترك خارجها لكن لا يمكن ان يكون هو المراد
من التفضيل في الحديث الشريف لان العمل بلا نية لا خير فيه اصلا حتى تكون النية المجردة افضل منه وبعبارة اخرى انما التفضيل
يصح عند وجود جامع الاشتراك بين المفضل والمفضل عليه وفي المقام مفقود وقال ايضا ان الثاني ان معنى الحديث هو ان كل
طاعة حيث تنتظم بنية وعمل وكل منها انتظم منه الطاعة فهو خير [illegible] فالنية ايضا كالعمل خير وجزء للعمل العبادي ومرجع
هذا المعنى كما ترى الى ان كلمة خير في هذا الحديث منسلخة عن معناها التفضيلي وان المراد هو ان نية الخير جزء من جملة العمل
العبادي في الموضوعية للآثار المطلوبة منه شرعا لا انها افضل من العمل ولا يخفى عليك ان هذا المعنى وان كان حاسما للاشكال
الوارد على الحديث لكن يبعده انه على هذا كان المناسب ادخال الواو العاطفة على قوله ع من عمله اذ بدونها يكون على
خلاف ما هو طريقة اهل المحاورة في مقام التفهيم والتفهم كما لا يخفى على من راجعهم وقال بعضهم ايضا ان للخبر معنى آخر
وهو ان المؤمن ينوي ان يوقع مثلا عباداته على احسن الوجوه ثم لما اشتغل بها فلا يتيسر له ذلك ويكسل عنها و
لم يأت بها على ما ينبغي فالذي ينويه خير من الذي عمل وايضا ينوي ابدا ان يأتي بالطاعات والقربات ويجتنب عن
المعاصي والسيئات لايمانه بالله تعالى واليوم الآخر ثم لا يوفق لذلك ولا يأتي منه ما نواه وايضا ينوي مثلا ان آتاه الله
مالا ينفقه في سبيله ثم لما آتاه فربما بخل به فنيته خير من عمله والى هذا المعنى اشار ابو جعفر الباقر ع حيث كان يقول
نية المؤمن خير من عمله وذلك لانه ينوي من الخير ما لا يدركه ونية الكافر شر من عمله وذلك لان الكافر ينوي الشر
ولا يقدر على ادمانه تمام المنوي في مقام العمل بل قد لا يستطيع من العمل بما نوى من الشر اصلا وسئل الصادق ع عن
معنى الحديث فقال ع لان العمل رياء المخلوقين والنية خالصة لرب العالمين فيعطي عز وجل على النية ما لا يعطي على العمل و
قال ع ايضا ان العبد لينوي من نهاره ان يصلي بالليل فتغلبه عينه فينام فيثبت الله له صلاته ويكتب نفسه
تسبيحا ويجعل نومه صدقة ولا يخفى عليك ان هذين الجوابين الاخيرين في دفع الاشكال انما يفيدان ترجيح النية
المجردة على العمل نوعا وحاصل وجه التفضيل ان النية المجردة لكونها امرا قلبيا وليست من اعمال الجوارح ليست
معرضة للرياء ولا يعرضها نقص آخر بخلاف العمل هذا ولكن لا يخفى عليك ان هذا لا يوجب ترجيح النية على العمل مطلقا

ونوصل العمل خالياً عن الرياء وكاملاً من جميع الجهات والحيثيات شروطاً وشطوراً كما هو مقتضى اطلاق الحديث فالاشكال
بالنسبة الى تفضيل النية على العمل العبادي من جميع الحيثيات باقٍ على حاله هذه جملة ما عثرت عليه من كلمات الاكابر من علماء
الاخلاق وغيرهم في بيان معنى الحديث الشريف ومعلوم ان الناقد البصير لا يكتفي بهذه الاجوبة ولا يطمئن نفسه بها بل ليست
عنده الا مما لا يروي الغليل ولا يشفي العليل سيما ما روي عن مولانا الصادق ع على تقدير صدوره منه ع يجب تصديقه
وقوله الا انه لا بد ان يحمل على الفضل من ساحة قدسه ع وحكمة الفضل تلك الجهة النوعية المذكورة في الرواية هذا
ولكن الذي يهون الخطب ونقول به العويصة ان التكلم في مفاد هذه الرواية اشكالاً وجواباً بالاجوبة المذكورة واطناب
الكلام فيها فرع نفي الاجمال عنها مبني على عدم ظفر المتعرضين له على صدر الرواية اذ لو ظفروا بصدرها وتمام متنها لم يبق
لهم مجال للاشكال الذي اوردوه عليها حتى يتفصوا عنه بهذه التعسفات الغير المفيدة وانا بحمد الله ظفرت في
سالف الزمان بصدر هذه الرواية والرواية الاخرى المشهورة المعنونة في كلمات اهل المعقول من الحكماء المتألهين
والمتكلمين الشامخين وهي الرواية الشريفة المروية ايضا عن النبي ص خلق الله الادم على صورته حيث انهم بعد ما
استظهروا رجوع ضمير كلمة صورته الى كلمة الله اشكلوا على مفاد الرواية ومعناها بانه ما معنى صورة الله التي خلق
الله تع ادم على تلك الصورة مع انه تعالى شانه الاقدس اجل من ان يكون له مادة وصورة ووقعوا في معنى هذه الكلمة
في حيص وبيص وتحملوا غاية التمحل في بيان معنى هذه الكلمة واطنبوا في بيانها بما لا مزيد عليه من تخيلات حكمية
وتدقيقات كلامية بل واشراقات عرفانية ومع ذلك ما اتوا بشيء في بيانها بما يطمئن به نفس المستمع وقلب المستفيد
والانصاف ان التامل في صدرهما يوجب رفع توهم الاجمال في ذيلهما بحيث لا يبقى للاشكال فيهما مجال فنقول
اما صدر هذه الرواية التي نبحث عنها فهو ان النبي ص كان يمر في بعض الطرقات من سكك المدينة ومعه بعض اصحابه
فاذن رأوا معبدا جديدا وكنيسة عظيمة بناها بعض اهل الكتاب لاهل ملته وعبادتهم الفاسدة فتحسر الصحابي
قائلا ياليت كنت متمكنا من بناء مسجد اسلامي لاتقرب به اليه تع فقال ص في هذا المقام مخاطبا للصحابي نية المؤمن
خير من عمله وظاهر ان مفاد هذا الكلام في هذا المقام ان نيتك في بناء المسجد الاسلامي لو كنت قادرا و

ومتمكنا من بنائه خير من بناء هذا الكاتب هذه الكنيسة فظهر مما ذكرنا ان مرجع ضمير كلمة عمله ليس كلمة
المؤمن حتى يستشكل فيه بما مر بل مرجعه الكافر الكاتب الباني للمعبد المعهود فافهم واما صدر الرواية
الاخرى المستشكل فيها ايضا بتمامها فهو ان رجلين ترافعا وتحاكما عند النبي صلى الله عليه وآله في دين او ميراث وسبّ احدهما
في اثناء الدعوى صورة الاخر كما هو المتعارف عند الاعاجم ويقولون بالفارسية (مرده شور صورتت
را ببرد) مثلا فنهاه النبي صلعم عن السب وقال صلعم لا تسب صورته خلق الله آدم على صورته
يعني ان صورة خصمك حيث تكون شبيهة بصورة الادم الصفي على نبينا وآله وعليه السلام وهو
ابو البشر واول انبياء الله تعالى فسب صورته هتك لصورته عليه السلام التي اختارها الله تعالى له
فارتفع الحجاب عن وجه الاشكال بظهور الرواية نظرا الى صدرها في ان المرجع لضمير صورته هو
الرجل الخصم للساب لا لفظ الجلالة جل شأنه حتى يشكل فيها بما استشكلوا ونتفصى في مقام الجواب عنه
بالاجوبة التي ذكروها عند ذكر الرواية والاشكال عليها العارية عن التمحلات والتعسفات

والله العالم بحقائق الامور والمرجو من اخواننا المؤمنين ان لا ينسوني
عن الدعاء وطلب المغفرة من الله تعالى لذنوبي وزلاتي
في مر الازمنة والدهور حرره الاحقر الاثم
الجاني مرتضى الهروي الاشتياني
عفي عنه

میرزا مهدی آشتیانی



ولادت بسال ۱۲۶۹ شمسی در شهر طهران
وفات روز شنبهٔ پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ شمسی برابر
یازدهم شعبان ۱۳۷۲ هجری قمری در طهران. مدفن شهر قم

بسم الله الرحمن الرحيم

في حقيقة الكتاب و[illegible]

اعلم ان من القواعد المقررة والاصول المسلّمة عند اهل المعرفة وارباب الذوق ان الالفاظ موضوعة للمعاني العامة فا
لميزان مثلا عندهم موضوع لكل ما يوزن و يقاس به الشيء سواء كان من جنس الحديد او من غيره وسواء كان
من قبيل القبان وذي الكفتين والشاقول والمسطر ونحوها او كان من قبيل الصرف والنحو والعروض والمنطق وغيرها
وسواء كان الشيء الموزون من الجواهر او من الاعراض ومن الماديات او من المجردات ومن الاعيان والذوات
او من الصفات والملكات والافعال والاعمال او من غيرها وكذا لفظ الكتاب موضوع عندهم لكل ما ينتقش
فيه الشيء سواء كان من القراطيس والالواح الظاهرية او من الالواح والصحائف المعنوية من صحائف الاذهان للمكونات
العالية والسافلة او من مجالي الاكوان الوجودية والاعيان الخارجية وعلى الاخير كانت من المجردات الامرية او من
الخلقية وسواء كانت نقشه من الارقام والحروف الكونية والالفاظ والكلمات الظاهرية التدوينية او من
الارقام والنقوش المعنوية الالهية والحروف العاليات البسيطة اللاهوتية او الكلمات التامات الجبروتية الابداعية والآيات
المحكمات الانشائية الملكوتية او الزبر والبينات والاخر من المتشابهات الناسوتية الاختراعية والتكوينية
ولما كان اول المجالي الغيبية الوجودية لحقائق آيات الله تع وبدائع حكمته المستجنّة في غيب غيب ذاته و
حقيقته المستكنة في غماء ستره وحجبه وهويته العلم الاحدي الذاتي الجمعي القضائي الذي هو بوحدته
الحقة الحقيقية الذاتية الوجوبية عقل بسيط اجمالي قرآني للحق تع بالنسبة الى جميع الحقائق الالهية الاكوانية

والصفاتیه و مظاهرها الامکانیه و رقائقها الاکوانیه جزئیها و کلیها صغیرها و کبیرها ظاهرها و باطنها سرها و جهرها و در نهانها
بحیث لا یغادر صغیره و لا کبیره الا احصاها و لا یعزب عنه مثقال ذره فی الارض و لا فی السماء و فی هذه المرتبه
شاهد الحق تعالی ذاته بذاته و شاهد کمالات ذاته فی نفس ذاته شهودا احدیا جمعیا بسیطا منزها
عن کثرة التعینات و تعدد مفاهیم الاسماء و الصفات کما قیل در عشق نشانی که نگفت
اسرار جمال جاودانی که نگفت ٭ اوصاف جمال خویشتن بی من و تو ٭ با خود بزبانی بی زبانی بگفت
و لیس وراء عبادان قریه و لا یسبقها تجلی و لا مرتبه اذ ورائها مرتبه غیب الغیوب و مقام صرف
الهویه المعنونه الوجوبیه التی لا اسم لها و لا رسم و لا نعت لها و لا وصف و لیس عنها خبر و لا عبارة و لا
یمکن الیها الایماء و الاشاره به هیچ حکایتی عنقا شکار کس نشود دام باز چین ٭ کین جا همیشه باد بدست
است دام را فیکون اصل جمیع الکتب الاصلیه العلیه الالهیه و اولها و مبدء تمام الصحف السریه الوجودیه و منتهیها
و رقوم ما علیه الالواح الازلیه اللاهوتیه و الجبروتیه و الملکوتیه الحقیه الدهریه و الناسوتیه الخلقیه الکیانیه و جمعها
هو تلک الحضره الاحدیه الذاتیه الوجوبیه التی هی مرتبه التعین الاول المعبر عنها عندهم بمقام جمع
الجمع و احدیه الجمع و حقیقه الحقایق و برزخ البرازخ الاکبر و محتد التعینات و الحقیقه الاحمدیه و الطامه
الکبری و مقام او ادنی التی الاحدی فی الافق الاعلی و مرتبه الجمع و الوجود و برزخ البحرین و مرتبه العمائیه
و مقام ظهور ذاته بذاته لذاته و رؤیه المعنی مجملا الی غیر ذلک من الالقاب و الاسماء و العبارات

الشّيء الّذي كمل منها بسير الى جمال واحد وحسن فرد لمعبد [illegible] فلال وبهاء وكمال وسمّيت ايضا بالامّ
الكتاب الاكبر من جهة اشتمالها على الموجودات بأربع الرقمية وكونها مبدأ ما بطن من الكتب الالهية وما ظهر والى هذه المرتبة
اشير ما قيل بالفارسية ◦ آن دم كه ز هر جزو كون آثار نبود ◦ بر لوح وجود نقش اغيار نبود ◦
معشوقه وعشق ما بهم مى‌بوديم ◦ در گوشه خلوتى كه اغيار نبود ◦ ويكون ثانى الكتب الالهية والالواح
الربّانية الوجوبية حضرة الواحديّة والتعيّن الثانى الّتى هى بعد تلك المرتبة ويعبّر عنها بمقام الجمع والبرزخية
الثانية ومقام قاب قوسين والرحمة الوصفيّة والحقيقة المحمّديّة البيضائيّة ونحوها من الالقاب العرفانية وهذه المرتبة
هى المجلى الثانى للحروف المبسوطة العالية الالهيّة والكلمات التامّات الرحمانيّة والنقوش والارقام الكتابات
الصّمدانية التى كتبتها يد الرّحمة الذاتية فى تلك الصّحيفة النوريّة الوجوبيّة بالفيض الاقدس والتجلّى الاعلى الاقدس النفسى
بالنفاح الاوّل الاسمائى لباعث رقيقة حبّيّة وجاذبة عشقيّة من مفتاح مفاتيح اوّل غيب الهويّة الذاتية
والحقائق الاسمائيّة والصفاتيّة والاعيان الثابتة الامكانيّة لطلب شهود جمال الجلاء والاستجلاء وفى هذه المرتبة
يظهر مفاهيم الاسماء والصفات ورقائقها المسمّاة بالماهيّات والاعيان الثابتات وفيها يشاهد الحق
ذاته المقدّسة الوجوبيّة بصور اسمائه وصفاته شهوداً علميّاً قدريّاً تفصيليّاً احاطيّاً بكلّ شىء وذرّة وفى
هذه المرتبة سمّيت بمقام رؤية المفصّل مفصّلا وتجلّى فيها ◦ الواحديّة مظهر للذات ◦ يبدو بجمعه الفرق
صفات ◦ الكلّ فيها واحد متكثّر ◦ فاعجب لكثرة واحد بالذات ◦ فهى العبارة عن حقيقة
كثرة ◦ فى وحدة من غير ما اشتاتى ◦ ومن جهة انّ تلك المرتبة ايضاً احاطت جميع الكتب الالهيّة

و الکیانیّة التی بعدها دنشأتها و تمامها و هی مبدئها و رتبتها و بها تحققها و قوامها قد تسمّی بامّ الکتاب الاکبر

ایماءً الی انّها صورة ما تقدّم و ما تأخّر و انّ فیها یظهر سرّ القدر و الیها اشار المولوی المعنوی فی الکتاب

المثنوی منبسط بودیم یک گوهر همه ؛ بی سر و بی پا بدیم آن سر همه ؛ یک گهر بودیم همچون آفتاب

بی گره بودیم صافی همچو آب ؛ چون بصورت آمد آن نور سره ؛ شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق ؛ تا رود فرق از میان این فریق و المرتبة الثالثة من مراتب الکتب الالهیّة و الآیات

الربّانیّة مرتبة تجلّی الحقّ تع‍ بالتجلّی الاجلالی و الفیض المقدّس و الرحمة العامّة الامتنانیّة الوجوبیّة و کلمة کن الوجودیّة و المشیّة

الساریة الوجوبیّة و الرحمة الواسعة الالهیّة و النفس الرحمانی و الحقّ المخلوق به لاظهار ما کمن فی غیب هویّته و استتر

فی مکمن علمه و اختفی فی کنز مخفی ذاته و فی هذه المرتبة یظهر الحقّ تع‍ بجواهر اسمائه و صفاته ظهوراً اعیانیّاً خارجیّاً و برز

ما بطن فی غیب وجوده و استتر تحت اشعّة شمس هویّته من النقوش العلمیّة و الحروف البسیطة العالیة و الارقام الالهیّة

المسطورة فی مرتبتی الاحدیّة و الواحدیّة و کتابی الجمع و التفصیل فی صفحتی الآفاق و الانفس و قوسی النزول و الصعود

لکلّ ما له قابلیّة الوجود العینی و الظهور الخارجی بالنفحات الاربع الروحانی و الطبیعی الملکوتی و العنصری الملکی السفلی

و الجمعی الاحدی بحیث یظهر بهذا الظهور لنفسه و غیره و یترتّب علیه الآثار المرغوبة منه علی مراتب الاشیاء الکلّیة

فی الوجود و درجاتها فی البروز و الظهور کما قیل پرتو حسن او چو پیدا شد ؛ عالم اندر نفس او هویدا شد

دام کرد از جمال او نظری ؛ حسن رویش پدید و پیدا شد ؛ و الی هذا الظهور و الکمال مسطور
این را عارف المنصور بقوله اینکه در ظاهر مظاهر آتش عشق را کرده ؛ سر نهانی هویت را هویدا کرده
تا بود در واحدیت بر احد را فتح باب ؛ از تجلی اول افتتاح اسما کرده ؛ تا هویدا از الف گردد حروف
عالیات ؛ چو الف را از تجلی دوم با کرده ؛ در تجلی جلوه داده آفتاب ذات را
زو همه ذرات ذریات پیدا کرده ؛ انصداع جمع شعب و صدع بر هم بسته شد
تا جهان ظاهر شود کنجی که اخفا کرده ؛ اولا از فیض اقدس قابلیات وجود ؛ داده از فیض
مقدس بذل آلا کرده ؛ تا نباشد جز تو مشهودی چو واحد در عدد ؛ مر احد را سار اندر کل اشیا کرده
در میان ظاهر و باطن فکنده وصلتی ؛ نام ایشان ظاهرا مجنون و لیلا کرده ؛ عشق را از سر منظوری و
وجه ناظری ؛ گاه وامق خوانده و گاه عذرا کرده ؛ و هذا الکتاب الجمعی الالهی و الخطاب
المحکم المبرم الاحدی الذی لا یغادر صغیرة و لا کبیرة الا احصاها کالکتاب السابق فی الکلیة و الاحاطة
و الاصالة و التمامیة و الشمول و الجمعیة و یعبر عنه بالکتاب التکوینی نظرا الی حصوله بقلم کن التکوینیة الوجودیة التی
هی ازل کلمة کن اسماع الممکنات بمقتضی قوله تقدست اسمائه انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له
فیکون التی هی نفس تلک الکلمة النوریة الوجودیة و النفس الرحمانی الذی هو بازاء النفس الانسانی

و بانبساطه و سریانه فی مقاطع الکلمات الوجودیه و مخارج حروف النفس الحلقیه والادبیه التی
هی بازاء حروف الثمانیه والعشرین من حروف التهجی و منازل القمر و بعدد حروف الحمد لله
رب العالمین التی تظهر الحقایق الامکانیه والشئون الالهیه والمکونات الاسمائیه کما قیل تعالی
الله قدیمی گو بگویم : که تا آغاز و انجام دو عالم : جهان و خلق و امر اینجا یکی شد :
یکی بسیار و بسیار اندکی شد : ای که تا از حسن خویش عکسی در جهان انداختی
عاشقان را آتش اندر خانمان انداختی : تا شناسد مر ترا در هر لباسی جان ما :
خلعت درد طلب در تن جان انداختی : در هوایت عالمی چون ذره بر بام سر زنند
تا ز مهر او ازه در کون و مکان انداختی : بحر وحدت را تموج داده از بهر ظهور :
در تلاطم زان زمانی بیکران انداختی : تا جمال وحدت از اغیار باشد مختفی :
صورت امواج کثرت در میان انداختی : اصل وحدت از تموج کی شود ابتر ولیک
هر زمانی کوتاه بینی را در گمان انداختی : و قد یسمّی بالکتاب التکوینی ما یقابل
التدوینی مطلقا ای ما لیس بین الدفتین فیشمل مرتبتی الاحدیه والواحدیه و قد یطلق علی
ما یقابل الابداعی و یجعل وسطا بینه و بین التدوینی التشریعی فلا یشمل الا عالم المواد
و دار الحرکات

والحركات وهذا الكتاب المسطور وان كان من حيث صلبه وحقيقته احديّة الذات فرداني النعت ولكنه
منقض بقوله تقدست اسمائه وتعالى كبريائه وما امرنا الا واحدة . الا انه لكونه رفيع الدرجات عن سائر
المراتب والمقامات مشتمل على كتب الهية وصحائف ربوبية هي من حيث جزئياتها وفروعها وان
كانت خارجة عن الحد والعد والحصر والضبط كما اشير اليه في الكتاب الالهي بقوله تقدست
اسمائه قل لو كان البحر مدادا لكلمات ربي لنفد البحر قبل ان تنفد كلمات ربي بل جميع ذرات
العالم وكل ما في الوجود عند من اكتحل عين بصيرته بنور المعرفة وحقيقة الايمان كتاب ذاته وتجلي
آياته كما قيل نبرد آنكه جانش در تجلی است : همه عالم کتاب حق تعالی است : عرض
اعراب وجوهر چون حروف است : مراتب جمله آیات و وقوف است :
ز روی هر عالمی چون سوره خاص : یکی چون فاتحه وآن دیگر اخلاص : وقال آخر برگ
درختان سبز در نظر هوشیار : هر ورقی دفتریست قدرت پروردگار : لکنها من
حیث کلیاتها واصولها ینقسم الی کتب کلیة وصحائف اصلیة معدودة منها تقسیمه اولا الی
الآفاقی والانفسی اخذا عن قوله تعالی شانه وتقدست اسمائه سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربك انه علی کل شیء شهید وقد یسمی الاول
بالکتاب الفرقانی والتفصیلی نظرا الی تفصیل آیاته وتعدد زبره وبیناته والثانی بالکتاب

القرآنی والاجمالی من جهة احدیّته جهاته وبساطة ذاته وجمعیّة وجوهه وکمالاته کما اشار الیه کتاب
الله الاکبر وسرّه المضمر المستتر ختم الاولیاء وسیّد الاصفیاء العلیّ الاعلی علیه آلاف تحیّات ربّ
الارض والسماوات العلی بقوله ع اتزعم انّک جرم صغیر وفیک انطوی العالم الاکبر
وانت الکتاب المبین الّذی باحرفه یظهر المضمر ، ووجه تسمیة الثانی بالانفسی من
جهة انها نسبة الی کتاب النفوس وصحائف الارواح الّتی کلّ واحد منها لکونها بسیط الحقیقة
واثبات محضه ووجودات صرفه وانوار سازجه هی کلّ الاشیاء الّتی دونها وایّاها
وتمامها کتاب جامع ربّانی وکلام تامّ الهی قرآنی تشتمل علی جمیع الکتب الالهیة والصحف الربانیة الّتی
بنحو الوحدة والبساطة والرتق والجمع کما قیل گر دیده دیده برگشائی ، در خود همه را
برخ نمائی ، دانی که چو بینی از چپ و راست ، یکین هیجده هزار عالم آنجا است
از غفلت خویش در گمانی ، گر طالب خود شوی بدانی ، ولاجل تلک الجامعیّة الکونیّة
والبساطة الحقیقیة وانطواء ما فی سماوات الصحائف الالهیّة بیمین تلک الصحیفة النوریة
الروحانیة والنسخة الجامعة الربانیة تکون کمرآتیة توجد فیهذه الالواح والصحف فیها بنظرها ای العقلیة جمعیه
فهذه النسخة الکاملة التامّة الالهیّة تسمّی انها من جهة جمعها وتعقّلها للمعقولات مرآت تتراءی فیها حقائق

الاشیاء و من جهة ذرقها و صبغها التی هی انموذج المکونات و المخترعات یوجد فیها نظائر ما فی عالم الناسوت
و نجوم الارض و اطباق السماء کما یوضح ذلک الابیات التی انشدها بعض اخوان الصفا و خلان الوفا
بقوله الا ای زاده گردون الا ای زاده ارکان ؛ بمعنی حکمتی بشنو طراز نسخه جبت و بر کاین ؛ بهر جزء انجز ترکیبه
موجود است در آفاق هستی را ؛ در انفس مثال او نهاده ایزد سبحان ؛ قضا فعلی است
در قدرت قدر منطق باری حق ؛ خرد عرش است در حکمت معانی وحی و کرسی جان ؛ و همت
لوح محفوظ و جمای در وی بود گوشت ؛ درخت بازجوز و از آن چنانچه نور شد دندان ؛
زبانت تیر و بر جیست جگر باشد ؛ در این اعضا بهلو جیست بزرگ شد مهتاب او در آن ؛
در بستان آمده سرطان و سینه شیر و روشن دل ؛ ذکر عقرب شمار و خوشه روده ناف را میزان
بجای سیصد و شصت روز باشد سیصد و شصت رگ ؛ مدارج دان که در هر کار اعضا میکند
در آن ؛ عدم خوابست و بیداریست نزد عارفان هستی ؛ ارم دان خاطر دانا و دوزخ
سینه نادان ؛ دهانت مشتری گردون گوشت مغرب عالم ؛ سخن خورشید و جوان صورت دریا
نفس ره و بان ؛ چه آید لذ زبان بیرون حد بنگر ز دل آغاز د ؛ گذر بر هفت گردون سیرت داود
در این دوران ؛ تو هم بازعزرائیلی و نهمت هست میکائیلی ؛ جو اسرافیل شد منطق
خرد جبریل بر طیران نشیمن خانه عقل است نفس حافظه با تو ؛ بود اماره شیطان که معاصی بید فرمان

چو نفس مطمئنه با هیأت و ملهمه جای سوی نشان معتلی و ید بر ⁂ ز لوامه است جاویدان و قال المولوی
المعنوی فی المثنوی: جمله عالم چون تن و انسان دل است ⁂ هرچه میخواهی ز انسان حاصل است
هر دو عالم جسم و جانش آدم است ⁂ زانکه آدم اصل جمله عالم است ⁂ هست انسان مرکز دور جهان
هست با انسان مدار آسمان ⁂ هر دو عالم گشته است اجزای تو ⁂ برتر از کون و مکان مأوای تو
لامکان اندر مکان کرده مکان ⁂ بی نشان گشته مقید در نشان ⁂ صد هزاران بحر در قطره نهان
ذره گشته جهان اندر جهان ⁂ لم یزل ابد عین ازل آمد یقین ⁂ باطن اینجا عین ظاهر شد ببین
و اما وجه تسمیة الاول بالآفاقی فمن جهة ان کل واحد من الصحائف الوجودیة والعوالم النزولیة و
الصعودیة والنشآت الطولیة والعرضیة التی یشتمل علیها ملک الصحف النوریة الکلیة الالهیة
بل کل ذرة من ذرات وجوداتها وکل قطرة من قطرات ابحر حقایقها افق من آفاق مطالع شمس
هویة الحق تعالی و طوالع کوکب دری وجود الصرف المطلق و مشرق من مشارق سبحات وجه رب
الفلق و یحصل من مد سیر نور نیر الاعظم فی قوسی الصعود والنزول من افق وجودات تلک العوالم
و مدار هویاتها ایام و شهور ربوبیة و سنون و اعوام الهیة هی کالف سنة او خمسین الف سنة
مما تعدون و کلها مجالی آیات الله و منصات انوار ذاته و مظاهر اسمائه و صفاته

کما قیل جهان را سر بسر آئینه دان ؛ بهر یک ذره صد مهر تابان ؛ اگر یک قطره را دل بر شکافی ؛
برون آید از آن صد بحر صافی ؛ بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست ؛ هزاران آدم اندر وی
هویدا است ؛ باعضا پشه هم چند پیل است ؛ در اسما قطره مانند نیل است ؛
درون حبه صد خرمن آمد ؛ جهانی در دل یک ارزن آمد ؛ به پر پشه در جای جانی ؛
درون نقطه چشم آسمانی ؛ بدانج خورد در یه آمد حبه دل ؛ خداوند دو عالم راست منزل

ثم ان کل واحد من هذین الکتابین الالهیین یشتمل علی کتب اخری و صحف اخری فان کل واحد منها اصلیه کلیه
وینقسم الی اقسام اولیة جمیعها تامة کاملة بمعنی ان الکتاب الآفاقی مشتمل علی الکتاب الجبروتی العقلی
الالهی المسمی بام الکتاب وفصل الخطاب و هو العقل الاول والروح الاعظم والقلم الاعلی
الاقرب الاکرم بل جملة العقول الکلیة الجبروتیة المدبرة التی کلها نور واحد و یرجع الی اجمالی
طولیاتها بالجبروت الاعلی و عالم القضاء والقضاء ای الوجود المجمل و عرضیاتها بالجبروت الاسفل
والقضاء المبرم المفصل نظرا الی انها باسطة حقائقها و بساطة هویاتها و احدیة ذواتها المشتملة
علی جمیع الاحرف البسیطة الوجودیة والکلمات التامات الالهیة و علی جمیع کمالات الحقائق
الامکانیة والرقایق الاکوانیة بنحو الجمع والوحدة والاندماج والبساطة والرتق والاجمال
بحیث لا یخلو عن حیطتها شیء فی الارض ولا فی السماء ولا یشذ منها ذرة ولا هباء

ويسمّى ذلك المجلى الاتم والمشهد الرفيع الاعظم بالقلم الاعلى بما فيه من جهة فعاليته ودرك طرفي افاضة ما عنده
ما ادرجه وتسطيره ما انتقش في كتاب ذاته وصحيفة وجهه من النقوش الالهية والارقام الربوبية بحيث
والسارحة في النفوس الكلية والالواح الملكوتية والصحف الوجودية انتقاشاً تفصيلياً قدرياً امرياً جمعياً
كما اشار اليه لسان العارفين الشيخ العطار عليه شآبيب رحمة الله الملك الغفار بلسان الرمز والاشارة
باحسن التعبير والعبارة بقوله ابتداى كار سيمرغ عجب ۞ جلوه گر بگذشت در چين نيم شب ۞
در ميان چين فتاد از وى پرى ۞ لاجرم پر شور شد هر كشورى ۞ هر كسى نقشى از آن پر برگرفت
هر كه ديد آن نقش شورى برگرفت ۞ گر نگشتى نقش پر او عيان ۞ اين همه غوغا نبودى در جهان
اين همه آثار صنع از فر اوست ۞ جمله نقشى از نقوش پر اوست ۞ وعلى الكتاب الملكوتي في
الاعلا في النفس وهي نفس فلك الاقصى بل جملة النفوس الناطقة الكلية القدسية الالهية التي للافلاك السماء
ويسمّى ذلك الكتاب المحكم المتين بالكتاب المبين واللوح المحفوظ والقدر المقضي والسر المكنون
والام الكتاب التفصيلي نظراً الى تفصيل حروفه وتبيين اياته ووقوعه مصونة عن التغيير والتبديل
والنقل والتحويل والمحو والاثبات وانقلاب الحروف والكلمات كما اشار اليه بعض العارفين
بقوله نفس جرت بالذات علم العالم ۞ هي لوحنا المحفوظ يا ابن الآدم ۞ صور الوجود
جميعها منقوشة ۞ في ما يليها بغير تكلم ۞ ظهرت لها الاشياء فيما عندها ۞
وبدت لها مستخفيات العالم ۞ وقال المولوي المعنوي في الكتاب المثنوي

لوح محفوظ است او را بشنو است از جهه محفوظ است محفوظ از خطاست والی هذین الجنابین
وذینک الکتابین المصونین عن النقص والشین اشیر فی الکتاب الکریم والخطاب المبرم العظیم بقوله عز
اسمه وتقدست اسمائه ن والقلم وما یسطرون وما انت بنعمة ربک بمجنون وعلی الکتاب
الملکوتی النفسی الخیالی وهی النفس المنطبعة الفلکیة ویسمی بلوح القدر لانتقاشه بصور ما تقدم وما تأخر
وبلوح المحو والاثبات وکتابهما نظراً الی تغیر کلماته وتکثر حجاباته وتبدل سوره وایاته والیه
الاشارة بقوله تعالی شأنه وتعاظم کبریائه یمحو الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب ومن هنا
قد یعبر عنه بلوح التردد والبداء لان ظهور الحق تعالی بامثالها بین الصفین انما یکون فهذا المجلی ان
ما سبقه من الالواح العلیا وعلی الکتاب المسطور فی رق منشور وهی الهیولی الاولی والذرة
الهباء او جملة عالم الطبیعة ونشاة التغیر والدثور ودار التبدل والفناء المشار الیه بقوله تقدس
وتعالی والطور وکتاب مسطور فی رق منشور لکونه محل نقوش الکائنات وارقام المکونات ویسمی
بسجل الکون ایضاً من جهة اشتماله علی الحروف العالیات النازلة فی اسطور السافلات
والکتاب الانفسی ایضاً ینقسم الی العلیینی والسجینی اخذاً عن قوله عز شانه کلا ان کتاب
الابرار لفی علیین وما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون کلا ان
کتاب الفجار لفی سجین وما ادراک ما سجین کتاب مرقوم الایة فالاول منقسم الی اعلی
علیین وهو کتاب الشرکاء المحمدیین المصطفین الاعلین المرتقین من حضیض عالم الادنی الی

ذروة حضرت الاحدیه ومقام قاب قوسین او ادنی فی المتصلین جناب الحق والرفیق الاعلی فکتاب هؤلاء القدسین المکرمین هو ذوات
الحق تعالی شأنه وتقدست اسمائه من جهة بلوغهم الی غایة مقام الفناء والفناء عن الفناء ونهایة مقام البقاء بعد الفناء وکونه
الحق جل شأنه دیة من جهة محجبة عن ذاته ووجهه وطلسمه عن صفاته وهویته ومحوه من تعینه وافعاله وآثاره کما اشار الیه المولوی
المعنوی فی کتاب المستطاب المثنوی بقوله: شاه جان مر جسم را ویران کند * بعد ویرانیش آبادان کند * وهو ام
الکتب الالهیة الانفسیة واکمل الصحائف الربانیة القدسیة واعز الالواح الروحیة الوجوبیة والی العلیین الدهری الی الدهر
الایمن الاعلی وهو کتاب الابرار المقربین والاخیار الکاملین المرتقین من حضیض عالم الخلق الی ذروة عالم الامر
والبهاء والسناء وفسر العلیون بالسماء السابعة التی هی کنایة عن الرب النوع الانسانی الذی هو معشوق نفس بدنه
السماء او عن الروح الاعظم والعلم الاعلی الذی هو البطن السابع للقرآن التکوینی ان تأتی باعتبار مقامی الخفی والاخفی
اشارة الی ان کتاب اعمال هؤلاء المقربین المکرمین الذی هو عبارة عن نفوسهم الکاملة المطمئنة تصعد بالحرکة
الجوهریة والتحول الذاتی الی ملکوت السماء وحضرت الجبروت الاعلی ویرفع الی الدهر الایمن الاقصی وحضرت
اللاهوت الاسنی وعالم الاعیان الثابتة ومقام الاحدیه والصفات والاسماء الحسنی کما اشار الیه
العارف القیومی اعنی المولوی الرومی بقوله: انبیاء چون جنس علیین بدند * سوی علیین بجان و دل شدند
وینبع نفس ما لهای ما را همچنان * اندک اندک دزد دار جنس جهان * تا الیه یصعد الکلم الطیب

صاعداً أسا الى حيث علم؛ ذلك السجين نسبة الى السجين المفسر بالصخرة التي تحت الارض السابعة السفلى وبديوان
اعمال الكفرة الفجرة العصاة الذي هو كتاب اصحاب الشمال على نفوسهم المنكسة الرؤس الى سجين الطبيعة ودار الغرور والحركة
والهابطة الى زاوية الهاوية ونشأة القوة والمادة وصخرة الهيولى الاولى التي هي آخر ما ينتهي اليه تحليل المزدوجات
من الاعدام والقوى ايماءً الى ان كتاب هؤلاء الكفرة الفجرة الذي هو عبارة عن نفوسهم الامارة بالسوء
لا يصعد الى ملكوت السماء ولا يرفع الى الملأ الاعلى بل ينزل الى الطبقة السافلة من جحيم نيران الطبيعة وقعر جهنم
المادة وتخوم عالم الناسوت وباطن نشأة الدنيا والطبقة النازلة من البرازخ السفلى كما اشار اليه قدوة اخوان
الصفا وصفوة خلان الوفاء بقوله: كافران چون جنس سجين آمدند : سجن دنيا را خوش آئين آمدند
آنكه او بعد الست اندر هاويه : هاويه آمد مر او را زاويه : والنسخة التامة الكاملة الجامعة لجميع الكتب
الالهية والحاوية لتمام الالواح والصحائف الربانية كتاب جمع الجمع القرآني الانفسي الاعلى علييّن اعني الحقيقة المحمدية
البيضاء والعلوية العلياء المسمى بالكتاب المبين والامام المبين اخذاً عن قوله تعالى شأنه وتقدست اسمائه وكل شيء
احصيناه في امام مبين وقوله عز اسمه ولا رطب ولا يابس الا في كتاب مبين من جهة انه بوحدته الوجودية
الحقيقية تشتمل على جميع آيات تلك الكتب الالهية من الآفاقية والانفسية وقرآنها جامع لتمام سورها وكلماتها
وحروفها بنحو البساطة والسراجة والرتق والوحدة لكونه صورة نقطة الاحدية الذاتية وحضرت التعين الاول
وحقيقة الحقايق وجمع الجمع والنون الاولى والبرزخية الكبرى ومقام او ادنى التي هي لصاحبها

والحروف الوجودية ومبدئها وتمامها ولذلك قال كتاب الله الناطق بالصواب وفصل الحق والخطاب
خاتم الاولياء وسيد الاوصياء عليه آلاف التحية والثناء انا نقطة تحت باء بسم الله اشارة
الى كونه صلعم الحق المخلوق به والمشيئة السارية في صورة ذات الحق والوجه والصرف والنور
المطلق المتجلية في عوالم الدهور والامكان والظاهرة في حقايق الاكوان فالنقطة كناية عن الذات والباء عن ظهورها
بالاسماء والصفات وكونها تحت الباء عن انخفاضها ونزولها عن سماء الوحدة والاطلاق الى ارض
التعينات ودار الحدثان والتكثرات ومقر الامكان والهيئات ثم رفعها الى اعلى عليين حضرة
الذات واعلى درجات حجبة الافعال والصفات وبلوغها الى اكمل مراتب الفناء وخلع الكون
ورفض التقيدات كما قيل بالفارسية فلو كنت لي من نقطة الباء خفضة : رفعت الى ما لم تنله
بحيلة : فلم تهوني ما لم يكن في فانيا : ولم تفن ما لم تجتلي فيك صورتي ولاجل تطابق النشأتين
وتوافق النشأتين يكون بطون ذلك الكتاب القرآني التكويني الذي هو باطن كتاب الله الجمعي
التدويني بعدد بطون الكتاب القرآني التفصيلي الآفاقي التي هي سبعة ابطن او سبعين بطن معنوي
حرف قرآن را مدان که ظاهر است : زیر ظاهر باطنی هم قاهر است : زیر آن باطن
یکی بطن دگر : خیره گردد اندر و فکر و نظر : زیر آن باطن یکی بطن سوم : که درو
گردد خردها جمله گم : بطن چارم از نبی خود کس ندید : جز خدای بی نظیر و بی ندید : همچنین

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم ❊ می‌شمر تو زین حدیث معتصم ❊ مثل آن اللطیفة الطبع تلک الحضرة
الانسانیة الکمالیة والکتاب الجمعی الالهی الاحدی نظیر الکتاب المسطور فی رق منشور ولطیفة نفسها
نظیر کتاب القدر ولوح المحو والاثبات ولطیفة قلبها نظیر اللوح المحفوظ والکتاب الملکوتی الذی
هی النفس الکلیة التی لحملة السماء ولطیفة عقلها وروحها نظیر کتاب الامر الجبروتی والقلم الاعلی
وحضرت القضاء والقضا، ولطیفة سرّها نظیر حضرة الواحدیة والکتاب اللاهوتی والبرزخیة
الکبری ولطیفتها الخفیة نظیر حضرة الاحدیة الذاتیة والکتاب الهاهوتی ومقام او ادنی ولطیفتها الاخفی
مظهر غیب الغیوب والغیب المغیب الاخفی — مثنوی: عقلهای خلق عکس عقل او ❊ عقل او مشکوة
عقل خلق بو ❊ عقل کل و نفس کل مرد خداست ❊ عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او ❊ زد بجو حق را و دیگر مجو ❊ ولذلک من تلی آیات
ذلک الکتاب القرآنی الذی لا ریب فیه ولا شبهة یعتریه ونظر فی کلمات هذه الصحیفة الالهیة والکتاب
الناطق بالحق عن الحق المشار الیه فی قوله تعالت اسمائه وتعالی کبریائه هذا کتابنا ینطق بالحق
فکمن تلی آیات جمیع الکتب الالهیة والصحف الربانیة دفعة واحدة دهریة سرمدیة ومن
هنا یظهر سر ما ورد من قرائة امام العالمین وقطب الموحدین وخاتم الاولیاء القدیسین
امیر المؤمنین علیه صلوات الله وبرکات رب العالمین جمیع القرآن فی زمان قلیل یعبر

من الآن والآن زمان لانه عليه الصلوات والسلام كان يقرئه من كتاب نفسه المقدسة العقلية الالهية وصحيفة وجهه
البسيط المبسوط الجمعي الاحدي الحاضر بذاته لذاته وباطن ذاته وهويته فتلك القرائة اما قرائة معنوية
من جهة علمه الحضوري التام النوري الانكشافي الذي هو صورة علم الاحدي الجمعي القضائي الالهي واشرافه
على معاني القرآن وحقائقه دفعة دهرية ملكوتية واما قرائة ظاهرية من جهة سرايته حكم جمعيته الى فرقه و
ظهور نور روحه في جسده وانطواء عالم الزمان والمكان ودار الحركة والتغير واقليم الجهات وتمايز
الابعاد والمقادير وغواشي المادة والهيولى بيمينه ويده التي هي يد الله فوق ايديهم كما قال تقدست
اسمائه وتعالى كبريائه السموات مطويات بيمينه فبدنه المطهر الاطهر صار عين الروح الاعظم
الاكبر وروحه المقدسي الاقدس الذي هو نفس الله القائمة بالسنن صار سر الله المظهر المستتر ومحيطا
بجميع ما بطن وظهر كما قيل - ثقلت زجاجات اتتنا فرغا ؛ حتى اذا ملئت بصرف الراح
خفت وكادت تستطير بما حوت ؛ ان الجسوم تخف بالارواح ؛ وقال آخر
رق الزجاج ورقت الخمر ؛ فتشاكلا وتشابه الامر ؛ فكانما خمر ولا قدح ؛ وكانما
قدح ولا خمر ؛ فهذه القرائة في عين كونها في نشأته الطبيعية وموطن الامكان خارج
عن حكم عالم الزمان والمكان فاذا عرفت هذا ظهر لك ان عدد الكتب الكلية الالهية

بعدد حضرات الخمس او الست او بعدد سبع المثانی الاسمائیة وان الحضرة الانسانیة الکمالیة سار[یة] او بعدها

جامعة لکلماتها واحرفها کما قال تعالی ولقد آتیناک سبعا من المثانی والقرآن العظیم وقیل عن لسانها

انا القرآن والسبع المثانی * وروح الروح لا روح الاوانی * فؤادی عند مشهودی مقیم *

یشاهده وعندکم لسانی * وهذه الصحیفة الالهیة الکمالیة وان کانت بحسب الظهور الفرقی الخلقی

اخیرة مراتب الکتب الوجودیة الالهیة والصحائف الرحمانیة الربانیة الا انها بحسب المعنی والحقیقة والظهور

الجمعی الامری متقدم علیها بل هی اصلها وتمامها کما قیل * گر بصورت از چه زاولاد آدمم *

از روی مرتبه ز همه حال برترم * چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش * گردد همه جهان بحقیقت مصورم

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار * ذرات کائنات اگر گشت مظهرم * ارواح قدس

چیست نمودار معنیم * اشباح انس چیست نگهدار پیکرم * بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم

نور بسیط لمعه‌ای از نور زاهرم * از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود * در نور آفتاب ضمیر منورم

وقال المولوی المعنوی فی الکتاب المبسوط المثنوی * ظاهرا آن شاخ اصل میوه است * باطنا

بهر ثمر شد شاخ هست * گر نبودی میل و امید ثمر * کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد * گر بصورت از شجر بودش ولاد * اول فکر

اول فکر آخر آمد در عمل ؛ خاصه فکری کان بود وصف ازل ؛ و قال قدوة العارفین و اسوة المتعالین الشیخ سهل بن عبدالله
التستری قدس سره ؛ در آخر گشت پیدا نقش آدم ؛ طفیل ذات او شد هر دو عالم ؛ که آخر علت غائی
در آخر ؛ همی گردد بذات خویش ظاهر ؛ تو بودی عکس معبود ملائک ؛ از آن گشتی تو مسجود ملائک
بود از هر تنی پیش تو جانی ؛ و زو در بسته با تو ریسمانی ؛ از آن گشتند امرت را مسخر ؛ که جان
هر یکی در تست مضمر ؛ تو مغز عالمی زان در میانی ؛ بدان خود را که تو جان جهانی ؛ و قال آخر مخاطباً
للانسان الکامل المحمدی ؛ ما جمله جهان مصحف ذات تو دانیم ؛ از هر ورقی آیهٔ وصفت خوانیم
با آنکه مدرسیم در مکتب عشق ؛ در معرفت کنه تو ما نادانیم ؛ والفرق بین الکتاب والکلام
علی ما ذهب الیه بعض الکرام العظام هو ان الکتاب من عالم الفرق والخلق والکلام من عالم الجمع والامر
وعلی هذا المذهب یکون اطلاق الکتاب علی العوالم الالهیة والصحائف الدهریة باعتبار نشوها بالمعنی
الاعم من الحد العقلی او العقد الخارجی النفس الامری او بملاحظة ما یشاکل جهة الخلق والامکان من التعین و
التکثر ولو فی نظر العقل واعتباره او الفرق بینهما من جهة النسبة الی الفاعل والقابل وانه یسمی بالاول
بالکلام وبالثانی بالکتاب علی ما ذهب الیه بعض القدسیین من ابناء روح القدس او الفرق بینهما

والفرق والجمع والرتق والفتق

بحسب ما

بالاجمال والتفصيل وان التشبيه يكون باعتبار المعاني وربما عدم بيانه وربما بعض عندي في
عالم الامر والتقديس ويعني بذلک حضرت الملکوت والجبروت وهذا ما اردنا ايراده في المقام على سبيل الاختصار
والاجمال في تحقيق معنى الكلمة عند ارباب الذوق واصحاب التحقيق والحقيقة بحسب المجال وعدم مساعدة
الحال واما تحقيق حقيقة الميزان عندهم فقد تحقق بما اصّلناه في باب معنى الكتاب ان الالفاظ موضوعة عند
ارباب المعرفة للمعاني العامة وان لفظ الميزان موضوع لكل ما يوزن ويقاس به الشيء من اي جنس كان
الميزان والموزون وباي نحو كان الوزن والقياس فاطلاق الميزان على علم المنطق والعروض والصرف
والنحو والعدل والقرآن والانسان الكامل ونحوها يكون على سبيل الحقيقة لا على طريق التشبيه والمجاز لان
كل واحد منها مما يوزن ويقاس به ما من شأنه ان يوزن ويقاس به اذ وزن كل شيء بحسبه فكما ان وزن
الاجسام من حيث المقدار بعرضها على احدى الآلات المعدة لوزنها فكذلك وزن الاقوال من
حيث الصحة والاعتلال بعرضها على قواعد الصرف ومن حيث الاعراب والبناء بعرضها على قواعد النحو
ووزن الافكار من حيث الخطاء والصواب بعرضها على قواعد المنطق ووزن الاشعار بعرضها على
قواعد العروض ووزن الكتب المدونة الالهية والاخبار والآثار النبوية والولوية بعرضها على كتاب الله
المدون القرآني ووزن جميع الكتب التكوينية الفرقانية والقرآنية والآفاقية والانفسية وتمام الاسماء
الوجوبية المسطورة في الالواح القضائية والقدرية بعرضها على كتاب الله الاكبر الجمعي الاحدي المحمدي

عند آن

والعلوی ع الذی هو امّ الکتب التکوینیّة الالهیّة الآفاقیّة والانفسیّة واصلها وتمامها وکمالها قیل فیه من ختم رسل سیّد او
انس و پری هندوی او جای زحل مشتری: آب رخ عقل تمام جوی او: هر دو جهان تعبیه در کوی او
ولذلک فسّر الموازین فی قوله تقدست اسمائه ونضع الموازین القسط الآیة بالانبیاء والاولیاء علیهم السلام
فهم الجنّة والنّار واطلق فی الزیارة المأثورة علی امیر المؤمنین ع میزان الاعمال ومقلّب الاحوال اذ
بهدایتهم التکوینیّة والتّشریعیّة تنقلب ظلمة العدم بنور الوجود وتمیّز الحقّ من الباطل ویصیر الباطل زهوقاً
وبولایتهم الکلیّة الالهیّة یظهر مراتب الاشیاء فی استعداد الکمال ومظهریّة الاسماء اللطفیّة والقهریّة
وصفات الجمال والجلال وتمیّز الصّحیح والباطل من الاقوال والاحوال وبعلمه التّام الاتمّ یوزن
العلوم الحقّة وبعقله الکامل الاکمل یوزن العقول الکاملة والکلمات التامّة الوجودیّة وبتوحیده
ونفیه الصفات عن الذّات یوزن توحید ارباب الولایات والنّهایات ولذا
ورد ایضاً فی حقّه انّ حبّ علیّ ع حسنة لا یضرّ معها سیّئة وبغضه ع سیّئة لا ینفع معها حسنة اذ
حبّه ع وبغضه ع میزان السعادة والشّقاوة لانّ حبّه حبّ الله الذی لا تضرّ ولا تجتمع معه سیّئة
وبغضه بغض الله الذی لا تنفع بل تجتمع معه حسنة بمقتضی قوله تقدّست اسمائه انّ الّذین
یبایعونک انّما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم من جهة ان نفسه الکلیّة الالهیّة نفس الحقیقة الکلیّة
المحمدیّة الّتی من رآه فقد رأی الحقّ بمقتضی آیة المباهلة صح ونعم ما قیل فیه علیه الصلوة والسلام بالفارسیّة بیت:
ای علم امّت و نفس رسول: حلقه کش علم تو گوش عقول: ای تو مختوم کتاب وجود

ای نور مرجع جیب وجود: داغ آتش نادر تو سنگ ناب: خورده سایه تو آفتاب: آدم از اقبال تو موجود شد

جن ز تو خلف داشت که مسجود شد: تا که شده کنیت تو بو تراب: نه فلک از جوی زمین خورده آب:

ماه حق و هادی هر گمرهی: ما ظلماتیم و تو نور الهی: آنکه نداشت از تو و غیری گزید: نور بداد ابد و ظلمت خرید:

آنکه نه بد بود از دیده جوخت: خاک سیه بستد و گوهر فروخت: ولذلک قال علیه السلام معرفتی

بالنورانیة معرفة الله واطلق علیهم فی دعاء العرفة فصل یوم القضاء من جهة انه صورة حضرة اسمائیة الفاصلة بین

حضرتی القدر والقضاء فی حقیقة قبل ایجادی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بالبنوة

شو دریا باید مار خال او: هر چه عالم جیست عکس خال او: خود جهان آن یک کس است و آدمیست

هر ستاره بر فلک جزو وی است: خود جهان آن یک کس است و باقیان: جمله اتباع و طفیلند ای فلان

او جهان کاملست و مفرد است: نسخه کلی وجود او بود است: فظهر من هذا ان قدرنا الاعظم فی خلافة

مع کونها اعراضا غیر قابلة للنقل والانتقال باعتبار وجودی ولایة مصحفیة الاطلاقیة الالهیة والتحقق

بمعاقل المکانة المجدی والعلوی الاعلائی اعنی نلمعه خلق الله بظهور زمانه انوارانیة فیها نجبه والتمسک بحبل

متین ولایة الغیبیة وعروة الوثقی الالهیة وصیرورته سببا لارتقائها الی اعلی علیین وجه تعرانی بحروف

الالهی مقتبس ایه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه او ظهورا آثار الظلمة فیها بغیبة التوسل الی

اسفل السافلین وجه الفتق الفرقانی الناسوتیة دباطن نشأة الطبیعة و ذکر اسماء اته وارتفاع حجابات

والآثار عن حضیض ناسوت ابدیه ای فررده ملکوت الکلی من فاعلها وعاملها بحکم التعاکس الانعکاس

والاعداد بیّ فیها وجذبها للنفس الّا انّه الی احدی الجنبتین بمنزلة میزان ذی کفّتین امّا الی اوج اللاهوت وذروة الجبروت
والجانب الارفع الاعلی من دار النعیم وجنّة الخلد وملک لا یبلی بقدر ما فیها من تلک الجهات النورانیة والاشعة الاخرویة الباقیة ان
انکانت من المقرّبین او من اصحاب الیمین وکانت طینته من اعلی علّیین وامّا حضیض الناسوت والجانب الاسفل من برازخ
الطبیعة ودار الجحیم ونشأة الدثور والزوال والفساد بقدر ما فیها من تلک الجهات الظلمانیة والاشعة الفاسدة
الکاسدة انکانت من اصحاب الشمال وکانت طینته من سجّین من جهة رجوع کلّ شیء الی اصله وانجذابه
الی جنسه مثنوی ناریان مر ناریان را جاذبند ؛ نوریان مر نوریان را طالبند ؛ کافران چون جنس سجّین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند ؛ انبیا چون جنس علّیین بدند ؛ سوی علّیین بجان و دل شدند
ولهذا یرجع ایضاً ما قیل فی تحقیق میزان الاعمال القلبیة والقالبیة باعتبار الصورة الدهریة الملکوتیة
والوجه الثابت الذی لها فی وعاء الدهر وحضرت الملکوت الاعلی والاسفل بل فی جمیع العوالم الکلیة
والنشآت الجمعیة الالهیة بتبع وجود ما علیها وعاملها من جهة انّ لکلّ ما فی العالم الادنی ظلال وعکوس لما فی العالم
الاعلی کما اشار الیه قدوة العارفین المیر الفندرسکی فی قصیدته المعروفة بقوله چرخ با این اختران نغز و
خوش و زیباستی ؛ صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی ؛ صورت زیرین اگر با نردبان
معرفت ؛ بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی ؛ این سخن را در نیابد هیچ وهم ظاهری
گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی ؛ ولعلّ موجوداً زمانیاً قبل وجوده بهذا الوجود الفانی الکونی

اطوار من الوجود وانواع من الكون في العوالم الكلية الالهية كلها مرائي جمال الله جل جلاله كما قيل: خواستی او ری تعین در علم
تا هویدا شوی بغیب و شهود ... ما شدیم آینه جمال ترا ... هر که در ما جمال دید ترا دید... فكذلك الاعمال والافعال
العلمية والقالبية ظهورات سابقة على بروزاتها اللاحقة في نشآت الهية وعوالم كلية ربوبية من حضرة الاعيان الثابتة
وحضرة القضاء العقلي والقدر النفسي وحضرة الخيال المطلق والمثال النزولي بوجه مناسب لوجوده وظهوره في تلك العوالم
والنشآت ثم اذا نزلت في هذا العالم وظهرت بصورة الفرق والفتق بعد ما كانت موجودة بنحو الجمع والرتق رجعت
الى ما منه بدئت وصعدت الى ما منه نزلت واتصلت باصلها الملكوتي الذي منه تفرعت وتشعبت من الملكوت
الاعلى او الاسفل والدهر الايمن او الايسر فيظهر في القوس الصعودي والارتجاع ومعراج التحليل والارتقاء بصور
مشابهة لصورة النزولية لا بعين تلك الصور من جهة ان مدارج الوجود دورية ولا تكرر في التجلي الا ما احدي الالهي
وللحقيقة الميزانية ايضا ظهورات مختلفة وبروزات متفاوتة في تلك العوالم الالهية بصور مناسبة لظهوراتها في جميع
الافعال والاعمال باعتبار ظهورها في كل واحد منها يوزن بها ظهوره ويتحقق فيها من افراد الحقيقة الميزانية مثل ان وجوده
اللاهوتي يوزن بالفرد اللاهوتي للميزان ووجوده الجبروتي بالفرد الجبروتي له والملكوتي بالفرد الملكوتي وهكذا بالنسبة الى
ساير الافراد والمراتب والنشآت ولكن بالمعنى المناسب للوزن في العوالم المذكورة فبهذا الاعتبار يكون وزن
الافعال والاعمال والاقوال من جهة وجوده الجمعي الرفيع النوراني الذي هي بحسب ذلك الوجود جواهر نامية مجتمعة في
وعاء الدهر والعوالم الالهية لتمام الكاملة قابلة للوزن بالمعنى المناسب لذلك الوجود الجمعي الملكوتي ورجوع ذلك
الوجه الى الانسان الكامل المتحقق بالمقام المحمدي وسريان نوره الذي هو نور الله في ما شيء المقتضي رحمته وسعت كل شيء

من جهة ان ظلها في العوالم العقلية الالهية الطولية والعرضية وجميع ما في ما سوى تلك الحضرة الى سعة الكمالية من الحضرات الخمس والست
للتجليات الوجودية الالهية تفصيل ما انطوى بهمين ذلك الكون الجامع وتمم الحضرة الكمالية الآدمية الانسانية المحمدية التي هي يمين الله وباسطه الاعز
الاجل الاكرم ورحمته الواسعة جميع اهل العالم وهو ميزان المعادل والاكبر كما ان ميزان سائر الاناسي الكاملين من الانبياء
والمرسلين ميزان المتلازم والاوسط وميزان معانديهم ومخالفيهم ميزان المعاند والاصغر كما اصطلح عليه بعض من اهل النظر ودون
الاشياء بها بمقدار ظهور كمالاتها فيها ومظهريتها لها او من جهة ظهور متقابلاتها فيها وبالجملة ما ذكر في بيان امر وزن
الميزان المذكور في قوله تقدست اسمائه ووضع الميزان الى تلك الحقيقة الانسانية الجامعة الالهية مبني على ما سبق ذكره وما قيل
من ان ميزان كل انسان هي صحيفة نفسه وذاته التي هي عين مدركاته وملكاته المشتملة على كيفية سيئاته وحسناته الموزونة
بمعادلاته ومقابلاته او وزن الاعمال والافعال باعتبار وزن صحائف افعاله ونياته وذلك لان الانسان
الكامل الختمي المحمدي والعلوي الاعلائي يحكم انفسكم في النفوس وارواحكم في الارواح واجسادكم في الاجساد جميع
النفوس والارواح العقلية والجزئية فهو حقيقة تمام تلك الصحف النفسية والالواح الملكوتية بل مقتضى ما ورد من ان الروح القدس في
الجنان الصاقورة ذاق من حدائقنا الباكورة اعني جميع العقول والارواح العقلية الطولية والعرضية وقواها وبما
تذوقها وقواها مثنوی مرتبه انسان بدست اولیا : سبعه جهل انسان شناس ای کیا :
بنده خود خواند احمد در رشاد : جمله عالم را بخوان قل یا عباد : عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها : ولذا قیل من ان ذلک المیزان هو بعینه عالم الدهر والملکوت

الاسمی و لالی و مشکاة برزخ والعبادة الکبری الذی بحقیقة دهریة ملکوتیة مشتملة من جمیع شئونات عالم الزمان والمکان و دار [illegible]

واتحد و تنزل بانها الذی من جملتها الاعمال والافعال الجزئیة والقابلة [illegible] بنحو الجمع والوحدة [illegible]

الاعمال والافعال فیها باعتبار انها یوم الجمع و یوم تجلی اسرار ربها [illegible] بخمسین الف سنة مما تعدون [illegible]

من الصفات والحقایق والجهات [illegible] بلطائف تلک الجهات [illegible]

در موج ذات میزان الهی [illegible] حقیقة الجامعة ملکوت [illegible] باطن عالم الزمان والمکان

وقطب رحی الوجود و مرکز دائرة التوحید والشهود [illegible] الابدی [illegible]

ورب النوع لکلمة [illegible] وحقیقة القیامة العظمی واهل الدین [illegible] التی بها تنحل لعانی التام والمحق

والطمس والمحو والصعق [illegible] الکبری [illegible] المطلقة [illegible]

الا [illegible] اشراط الساعة [illegible] الامام الثانی عشر القائم علیه الالف التحیة والثناء مثنوی

هین که اسرافیل وقتند اولیا ÷ مرده را ز ایشان حیاتست و نما ÷ جانهای مرده اندر گور تن ÷

بر جهد ز آوازشان اندر کفن ÷ گوید این آواز ز آواها جداست ÷ زنده کردن کار آواز خداست ÷

ما بمردیم و بکلی کاستیم ÷ بانگ حق آمد همه برخاستیم ÷ وکذا ما ذکرناه فی بعض السور [illegible] بهذا المعانی

فاذا جاء یوم الفزع الاکبر وجمع الشمس والقمر رای الانسان یومئذ ما قدم و ما اخر [illegible] تجلی الحق [illegible] من

العزة والجبروت باسم العدل الحکیم والناس [illegible] العظیم ووضع میزان [illegible] الهی ملکوتی

ـه وعاء الدهر الذي هو باطن الزمان والمكان وكرسي الرحمن يشتمل على كفتين عرضهما اوسع من عرض السماوات والارض
احديهما وهي اليمنى في الدهر الايمن الاعلى صورة العقل الكلي المحمدي الختمي والنفس الكلية الالهية الولوية العليائية المنطوية فيها
بوحدتها الوجودية جميع الارواح والنفوس الكلية والجزئية والاخرى وهي اليسرى في الدهر الايسر الاسفل الانزل وهي حقيقة
القوة الوهمية والشيطانية مشتملة على جميع رقائقها الجنية والطاغوتية ويوزنت بها اعمال العباد من حيث حقائقها
الملكوتية بامر الرب الذي لبالمرصاد ورأت النفس حينئذ كلما عملته من خير وشر محضرا فكل عمل يكون اصله من سدرة منتهى
الولاية الختمية وعرقه من الشجرة الطيبة التي اصلها ثابت وفرعها في السماء يجيء اليماني وتيمانيها ويتجلى عمل يكون اصله من شيطان
الوهم وسلطان الخيال وعرقه من شجرة خبيثة اجتثت من فوق الارض ما لها من قرار يجذب اليماني فان كان الغالب وزن
الاعمال الصالحة يتبعها النفس في الانجذاب الى ملكوت السماء والعالم الاعلى فتدخل في حظيرة القدس وجنة الابدي
فترى في جنات الذات والصفات والافعال ما لا عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر من نعيم تلك
الدار الآخرة والعقبى وان كان الغالب وزن الاعمال السيئة يجذبها الى دار البوار جهنم يصلونها وبئس القرار ويلبث
فيها حقبا ويقول يا ليتني كنت ترابا ورجوع ذو الميزان الى الدنيا كالمحمدي الختمي والعلوي من جهة ما ثبت عليه
السنة اهل الحكمة وارباب المعرفة ونطقت به الادلة القاطعة من ان جميع ما في عوالم الوجود وحضرات التجليات
باسرها من لاهوتها وجبروتها وملكها وملكوتها وعقولها ونفوسها وذراتها وذرياتها تفصيل ما انطوى
في تلك الحقيقة الجامعة الالهية وصورة ما لاح فيها من الاحدية الجمعية الكمالية العاليات والكلمات التامات

والآيات المحكمات واخر متشابهات في السور المفصّلات وان الجنة مظهر لطفه وجماله والنار مظهر قهره وجلاله والحقيقة السلطانية الكلية التي سلبت بين
صورة غضبه وعكس رحمته وجماله وكذا ما ورد من ان الميزان هو العدل الالهي وذلك لان الانسان الكامل الختمي والعلوي صورة العدل
التام الالهي الذي به ينال كل ذي حق حقه ويصل الى كماله المترتب له وكذا غير ذلك مما ورد في تفسير الميزان وتحقيقه في المعاني التي يرجع معناها
الى الانسان الكامل لا يحتاج الى الشرح والبيان ويظهر من هذا التحقيق العرشي البيان ان ميزان الاعمال بل ميزان كل شيء بما يزانه
يعني فيمن يكون روحه وحقيقة الانسان الكامل الختمي المحمدي والعلوي عند ارباب الحق والحقيقة وارباب التشيع واهل العرفان
ان هذا الميزان الكامل الاتم الاقوم الجمعي الاحدي الالهي مشتمل على لسان وكفتين وعمود هو الرابط بين الكفتين اما اللسان فهو
التعين الاول ومقام او ادنى وجمع الجمع وبرزخ البرازخ الكبرى الذي ذلك الميزان الكامل بمقتضى قوله تقدست اسمائه
الم تر الى ربك كيف مد الظل — مثنوي: كيف مد الظل نقش اولياست ۰ عكس مه رويان بستان خداست (ت)
ظله وصورته واما الكفتين فباعتبار برزخيته الكبرى بين بحري الوجوب والامكان وطرازيته لعالمي الامر والخلق والجمع والفرق
وحضرتي البطون والظهور بمقتضى قوله عز اسمه مرج البحرين يلتقيان بينهما برزخ لا يبغيان ومن جهة مظهريته
للصفات الجمال والجلال والتشبيه والتنزيه والاسماء اللطفية والقهرية وايصاله مظاهر تلك الاسماء والصفات
وحقها الى كماله الذي خلق لاجله واما عموده الرابط بين صحيح كفتيه فهي التجليات الاسمائية والفيوضات الالهية التي ترد على قلبه الاحدي الجمعي
الالهي الذي هو قلب جميع العوالم الوجودية والحضرات الالهية من الاحدية والواحدية والجبروت والملكوت والناسوت
من جهة كونه مستوى الحضرة الالوهية والاسماء الذاتية الوجوبية والرحمة الواسعة الالهية بحكم ما وسعني ارضي
ولا سمائي ووسعني قلب عبدي المؤمن التقي النقي المنعكس منه الى جميع ما في العالم بحكم وعلم الانسان ما لم يعلم

وبوجه آخر مناسب لمذاق اهل النظر انه العقل الاول والروح الاعظم او العقل الفعال المفيض للصور القدسية
على قلوب بني آدم وكيفية العقل النظري والعملي وجنبة الرب والخلق وجناحيه الصعودي والنزولي واستكماله
بالحكمتين وفوزه بالحسنيين وعموده الرابط بين الكفتين بمدركاته التصورية والتصديقية وادراكاته الجزئية
وملكاته النورية وارادته الكلية الباعثة على اعماله وافعاله البالغة اياه الى ماله وكماله ولكن هذا آخر ما
اردنا ايراده في المقام حامداً لله الملك العلام في اليوم الثاني عشر من شهر ربيع الثاني من سنة الف وثلثمائة وعشرين من الهجرة النبوية

١٣٢٠/٢/٢٥

مهدی الهی قمشه‌ای

عبدالحسین آیتی یزدی



ولادت بسال ۱۲۴۹ خورشیدی برابر ۱۲۸۸ هجری قمری در تفت یزد

وفات بسال ۱۳۳۲ خورشیدی در شهر یزد

بنام داور مهربان و سخنور بی زبان

در شبی یاری ادیب در کنار بود و گفتاری عجب در میان گاهی از سخنوری زبان سخن میگفتیم که با بی زبانی
جهانی را از فصاحت قرآنی بزیر زبان کشیده و دمی از خامه در زبان دم میزدیم که این گنگ گوینده و لنگ دونده
چه جادو ؟ ریخته و شعبده ؟ پرداخته تا سخن بدانجا کشید که من از خامهٔ تباه خود شکوه آغاز کردم و از مداد سیاه
خویش گله ساز کرده گفتم (نظم) کسیکه روزی خود جوید از شکاف قلم سیاه روزتر از او مجوی در عالم
رهی که آب بدرزش نمیرود زان راه تو نان طلب کنی و آب و جاه و درهم ؟! بر آن سرم که سر خامه بشکنم با تیغ
مگر درست شود کار و وارهم از غم زبان او ببرم کاین زبان دراز فضول بسی فکنده مرا در غم و نموده دژم :
ادیب میفرمود با اینهمه که گفتی همه کارها از قلم فیصله شود و اوست که بحل هر مسئله شتابد اگر سرش بشکنی
تند تر شود و اگر زبانش قطع کنی گویند تر گردد و هرچه بود بسیاری بحکم وکالت باز دهد و در روزگارها از
آموزندهٔ خود یادگار نهد هشدار که خود در مناظرهٔ تیغ و قلم چنین سروده (مثنوی) چو قلم شد از گفت آن باهنر
برآورد پس تیغ پولادسر فرو شد و بر سینهٔ خامه جست زبانش برید و سرش را شکست بگفتا تنزی ز بیهوده گوی مرد
همین کش بباید زبان قطع کرد زبانی که شد بر بزرگان دراز زگفتار بیجایش هشت باز غلط کاری تیغ را کن نظر
که زو شد زبان قلم تیزتر بهر بزم و هر انجمن بار یافت بر هرکس قرب بسیار یافت گهر رفت در پنجهٔ شهریار
بیاری رقم زد گه از شهریار گهی شاهدان را انگلیون در دست ببوسید و بر صفحه ها نقش بست بکابینه گه گشت فرمان نویس
غرض محرم شاه شد تا بپیس هم او گشته همراز دار نبی بتورات و انجیل و صحف و نبی بجاه و بلندی بجائی رسید
که حقش بسوگند فرموده یاد بقرآن نگر کاندر آیات نون خدا والقلم گفت و ما یسطرون :
باری ما را سر در حلقهٔ این باب بود که باب سرای را حلقه بر در خورد هردم که بنده را بدرون خوانیم و با همراهی فرو

جوانی بود معقول و مؤدب و پخته و مجرب پس از تمام مراسم ادب دیدم یک دست قلم تراشیده و دوات در دست
دیگر سه برگ کاغذ آب زر پاشیده همه را نزد من بر زمین نهاد و در حالتی زیبا بسته بود گفتی از ذهن لطیف متفکر است
و لیقه هایش از حریر بنگاه، چون سر مرکبش را گشودم بسان مشک و عنبر مشام را معطر نمود و دهانش را دیدم
دلربایست که او را حور پری پیکر دایه بوده گفتم شگفتا این مرکب از کدام مهذب است و این لیقه از کدام خوش سلیقه
این کاغذ و قلم از کیست و گوهر از ریزش چیست؟ گفت آقای احمد گلچین سلام فرستاده و دستور داده اند
که سطری چند از سروده های پر معنی و سطری چند از مصرعهای نکته‌ای با این نوشت افزار بر این برگها
بنگارید و برای درج در نامه‌ای که به «گلزار معانی» نامیده میشود برای ایشان ارسال دارید تا ما را از کار شما و شما را از کار
ادیب برومند آگاهی کرده فرمود دیری که باز هم اگر یادگاری از زبان ما نشنیده و باز خوانده همان
تراوشهای خامهٔ طربت و گزارشهای نامهٔ ادب آلوده با خامه سخن آشتی ساز نما و سخن از زبان دیر آغاز
فرما از ذکر خاموشی خاموش باش و فکر دوستی را فرو کن و سخن بنهاد، بیرون که فرموده است «زبان سعدی
در کام و دهن انقطاع در بنام نشاید» بویژه اینکه امثال من جوان با ذوقی چون گلچین را فرض است
بلکه همه سخنوران را فرض که او خود در سخن نهاده است و صاحب طبعی دقیق گفتم اجابت مسئول زبان
منت دارم و امرش را بجان اطاعت کنم اما نمیدانم از چه مقام سخن گویم؟ گفت کتاب عشق را باز
کن و سخن از عشق و جوانی ساز نما گفتم در باب کتاب عشق چنین سروده ام :

کتاب عشق

کتاب عشق دشوار است بر تألیف و تفسیرش . به آسانی بیان خامه نتوان کرد تقریرش
بر آن کاغذ که رنگین است از خاطر عاشق . ابا سطاره چو بینش بدرخت تسطیرش

هر کتب از سیه‌دل هم ز آبی شسته میگردد — حدیث عشق و عاشق را نیارد کرد تغییرش

از آن صورت که او در زیست نی نقش کند نی — نه با مینو توان با خامه‌ای ساخت تصویرش

گر از نشتر قلم آید مداد از خون دل شاید — به لوح سینهٔ عاشق توانی کرد تحریرش

کتاب عشق را باید چنین فرهاد بنویسد — که نه در صد هزار آشوب و غوغا می‌تغییرش

قلم از تیشه دارد هم مداد از خون پیشانی — ز سنگ بیستون کاغذ که سازد نرم چون شیرش

نه شیرینش دهد از عشق پرهیز و نه پرویزش — نه با قهر تهدیدش کند نی شاه تزویرش

کتاب عشق باید این چنین باشد که تا باید — هزاران ماه و سال و قرن اندر دهر تأثیرش

بود در سنگ آیتی کاین کتابی آرزو نوش

جوانی رفت و نوشت او در آن دستان پیرش

ادیب فرمود چنین بهار عشق و جوانیت سپری شده از عقل و خرد دم زن که عقل را نیز پایه بلند است و معقولات را مقامی ارجمند گفتم (قطعه)

به راستی خرد نزد ما بلند پایه است — که بر فراز کی پایه دیگر فراز

هزار رتبه تو پیموده‌ای در دست برتر — ای فراتر هنوز مختصر است

بزیر پای نهی ار صد هزار از این علم — هنوز پای هزاران که بیشتر است

هزار نکته به جای است او خبر دارد — که هزاران خبر است او ز خود بی خبر است

بالاخره پدر دنیائی که از او طودم از بی خبری زنده در حکیم دانائی بر نادانی خود معترف است مراجعه حدس کرده ای از علم و عقل بزنیم! رفیق به حق حضرت علم قسم که ضروری‌ترین چیزها و بهترین آنها را آموخت ندانم گویم دانسته‌ها میدانم حتی اینکه بگویم میدانم که نمیدانم و اگر نه حقیقت است برعکس آنکه میگوید میدانم و نمیداند که نمیداند

ادیب بنظری دامن اندیشه گرفت و در پایان گریبان مرا رها کرده فرمود خود دانی گفتم از آنجا که دنیا خوف نه
بیش نیست در همین نیز فسانه بسی سروده ام که در اینجا یک فسانه تاریخی را که چندی پیش در کتابی دیده و بنظمش
آورده ام درج میکنم و از سخن سنجی و قلمفرسائی پوزش خواسته بخرده گیران هم میگویم که بر من خرده مگیرید که
گفته اند ز آب خرد ماهی خرد خیزد — اینک ما و فسانه تاریخی والعهده ع الراوی

شاپور و دختر ملک زوزن

شنیدم چو شاپور فرخ سیر   بجنگ ملک زوزن افراخت سر   ملک رفت اندر دژی استوار   که بد یادگار از کهن روزگار
دژی همچو عزم دلیران قوی   مصور چو مقصورهٔ مانوی   فرا کرده سر تا بچرخ برین   فرو برده پا تا بهفتم زمین
بهر بارهٔ آن دو صد کنگره   بهر کنگره روزنه چون دره   بهر روزنی گفتی یکی اژدها   ببلعیدن کوه لب کرده وا
مر آن دژ چو شاه سلیمان نگین   بدیدش چو دیوی بود سهمگین   بگفتا منم زادهٔ دیوبند   ببندم مر این دیو را با کمند
وگر هست در دامن چرخ پیر   بیندازم این دیو را سر بزیر   بدیوار این بارهٔ دیو وار   یکی نقش نو برد باید بکار
غرض شاه چندی در آنجا نشست   ره مردم دژ ز هر سوی بست   بسی روز و هفته بسی سال و ماه   در آنجا کمین کرده شه با سپاه
بسی عقده حل کرد و بس بند بست   نیامد کلیدیش آخر بدست   بر آن شد که گیرد ره بازگشت   کش از غیب ناگه رهی باز گشت
شه مصر یکروز شادی کنان   سوی بام آورد فوج زنان   که بر شاه ایران تمسخر کنند   ولی خالی از غم دلی پر کنند
نوازند دف را بآیین کوس   بسازند بر شاه ساز فسوس   که افسوس بر شاه ایران زمین   که بیهوده بنشست اندر کمین
ندانست کاین دژ بود در طلسم   نیارد کسی برد ازین باره اسم   ندانسته کاین دژ بر شگفت   بآسانیش کس نیارد گرفت
ملک زوزن آنرا که میخواست گرد   ولی غافل از گنبد گرد گرد

ندانست کاین خانهٔ مهر و ماه بسی بیضه‌ها دارد اندر کلاه بهر بیضه‌ای بازئی میکند بهر کس کله سازئی میکند

ده بیضه‌ها بس کله دارا را کند واژگون گاه کردار را یکی رنگ از کفش خود بفکند ده صد بیضه در یک کله بشکند

بداماں فرعون آن پرورد که هر پرده زکار او بر درد خلاصه زنان چو که بر بام در فکنند باد چه صد غژ و غژ

یکی کبک بر بام شد خوشخرام بشد فتنه را بدام کنون شرح این قصه را گوش کن دگر قصه‌ها را فراموش کن

دختر ملت زوزن

شنیدم ملک را بس پهوگاه یکی پردگی بود همچند ماه بدش در حرم دختری ماهرو که نادیده مهر سپهری چو او

پری رو سیه موی گل پیرهن تن از ناز نازکتر از نسترن دمیده ز نو نار پستان او کمی سنبل اندر گلستان او

نهانش چنبری بزیر حریر که تازه شده کاردخواه آن پنیر بهمراه زنها برآمد ببام چو در نیمهٔ ماه ماه تمام

خدایش بگاهی درین داده بود پس بچهٔ پلک بنهاده بود چو آن بچهٔ پلک از هم گشاد بر خسار شه چارچشمش فتاد

دلش در پس جام آن دربرین شد از تابش آفتاب آتشین چنان تاب مهرش بدل اوفتاد که بار خرمن بگلش اوفتاد

با جسم در پشت جام بلور بسوزد چو تابد بر آنجام نور رخ شاه روشن دل ماه نرم پس دیدهٔ صاف گردید گرم

زنان کیسه گرم بنواختن ولی ماهرو گرم بی باختن پسین شد پس آمد بدر شد زنی بجز دختر آنجا نماند تنی

بتنهائی آن دختر اندر ببام همی گام زد تا بهنگام شام در اندیشه با مهر شه آن پری که چون باز سازد ره همسری

هوا گشت تاریک و روشن نبود ره چاره ناچار آمد فرود بروزی دو در دلخون در نجور بود که از جان گرفتار شاپور بود

آبپاش دز!

بدز بود یک مردکی آبپاش که میرفت بیرون ز در گاه باش مهین دختر او را بر خویش خواند نوازش همی کرد و در بر نشاند

ورا کرد بس وعده و بس نوید بزرهای سرخ و بسیم سپید پس گفتش ای پیک فرخنده پی برو نزد شاپور آن بورکی

سخنها که دارم نیارم نگاشت ازاین رو چو پیغام باید گذاشت بگو ای شهنشاه پرکیاست مرا با تو مهری فزون در میان
تو ئی گر شهنشه منم شاه بخت فلک بهر ما و تو این آشتی بخت که جوشیم با یکدگر همچو شیر بود واسطه درمیان آیا پیش
اگر تو پذیری مرا برزنی بیا دوزمت شیوه زمینی گران شیوه برتر که دوزرها گرفت زدن اینچنین شیوه خوش نگفت
روان شد سوی شاه پرآیاش نمود آبیاشی زفرمانه فاش شنیدم که آن شاه دریا دهش چو جست از غرض دوزخش انجمن
درانزد خود خواند اکرام کرد همش دلخوش از لطف و انعام کرد ز الطاف از گفته او گشت آب گرفت و بیاید شناز زر ناب
بگفتش بردی براین پیام که شه بر پیام تو گشت غلام بهر شب که در بازشد مجلسی تو شه راه و دو سی عروسی
خوشا آن مساد خوش آن صباح که چیزی در قلعه شده فتاح چو با آبیاش آتش را بخت فرستاد او را بر شاه تخت
سخنهای هجران بر وصل یار دراکرد حاضر بر انجام کار چو پیغام شه خود بر گوش او ز سر رفت یکبارگی هوش او
ز شهوت چنان هوش از سر برفت گران مهر با باد دلبر برفت نه در فکر کشور نه در فکر باب بفنح در باشب ای برشتاب
بپنهان ندانم چه اندیشه کرد بپیدا چنین رهبری پیشه کرد چنین گفت راهبر که با تمام فرستاد بر شاه پنهان پیام

اصل افسانه!

شبها از من این شیوه را دریغ برستم زمن یک کبوتر بگیر بیاور یکی دخت دستان شده که او همچو من تازه پنهان شده
بپای بال کبوتر بخون از آن خون که آید ز دختر برون بپران مر او را برآن بوم و بر که تا بر گشته بر این بام و در
اگر خونی از حیض آن دختر است بچه بار و رابر شکاف دختر است بیکبارگی باره خود او گو از گو زنی که خوانت گرده تر خون
دراین کار رازیست هشیار باش بخوره من خواب و بیدار باش چو دیوار دلگشاد آن سرای برآمد کبوتر نبه در سرای
که چشم همه رست در آن بنا بکش هر که خواهی که داده بنا چو آمد بر شاهپور این پیام بر آن بوم آنکار برداشت گام
چنان کرد کان دختر گفته بود چنین شه که او کو هش نفته بود ماه آمد بر شاه بالان سپاه هنوز شاه باتاج ماهی دهم هزار خواه

گشودند و بستند چندی گذشت　　ز بیداد و آنگه که کوتاه گشت
شبی دختر که در بر شاه بود　　هم از حال او شاه آگاه بود

که آبستن است آن بت گلچهره　　پس از چند مه بچه بابت زاد
در آن شب به کار او بود آه　　که با مادرش بر رسید شاه

که در سینه فغان و آهت چه بود　　چه بود آنچه آسایشت را ربود؟
بگفتا مرا از سر بد بلند　　که گفتی سرم را بریدند کند

وز آنم همه جسم رنجور بود　　سر و تن ز آسودگی دور بود
چو کاوش نمودند در بسترش　　گل نسترن بود زیر سرش

از این حال شه را شگفتی گرفت　　بزد دست بر سر و گفت ای شگفت
مگر باب چون تو خورش داده چه　　ترا مام چون پرورش داده چه

که شاخ گلی جسم تو زار کرد　　چه خواهد بتو دسته خار کرد
بگفتا مرا هم مغز قلم　　قلم چون نیابم بیابم الم!

چو از شیره جان خود مام زاد　　خود از شیره هر غذا شام داد
بر آشفت شاه و بگفت ای زنی　　چگونه ببازی تو با چون منی!

کسی کاو بدین گونه است در بدید　　بگو ز وفای تو آخر چه دید
تو بر شهوت خویش بفروختیش　　تن و جان و همین هم سوختیش

همان ار به زمین پای بدکنش　　گزینی ورا کاین تراشه منش
بخشنودی ادهم ای بدنهاد　　مرا تخت و دیهیم بر باد داد

بهر شهر شهد است و در هر گلی　　که خوشخوی هرگز نگردد غشوک
کنون بیش از آن کم دهی تو بهار　　ببادت دهم کاین بود عین عار

هر آنکس چنان تخم بد کارد او　　چنین بار بد نیز بردارد او
شنیدم که شاه چنین بر نشست　　بفرمود دژخیم بدگوهر است

بیارد یکی اسب دیوانه را　　ببندد بر آن ناز دردانه را
مر آن را که او هر عنان کسی در نشست　　چنان کرد در آب اندر آمد بمست

و گیسوی بت بسته بر دم او　　تن نازپرورش از سم او
چنان در گسستش ز هم تار و پود　　که گفتی چنین بت به گیتی نبود

هر آنکس که بشنید این ماجرا　　همی گفت بر عابر چون و چرا
کسی کو ستم کرد با آشنا　　ببایدش تا به بیگانه سازد جفا

شنو ز آیتی تخم نیکی بکار　　که تا بار نیکی بیارد ببار
هم از سعدی این بیت را یاد کن　　وزان خانه تنگ آباد کن

در همین است پندت اگر بشنوی　　که جز خار کاری سمن ندروی

آرزوهای انسان بقدری زیاد و قویست که آنی بشر را آسوده نگذاشته همواره او را باین طرف و آنطرف میکشد و در خواب و بیداری دچار حسرت و حیرتش میدارد! و خیال مینماید که آرزوهای انسان هرگونه زندگی موجود است یک زندگانی دقیقی ولی توام با حسرت و نیاز و آن زندگانی عادیست که برای هر کس پر از هوس و آرزوست که کاش چنین بود و خوب بود اگر چنان میشد دیگر زندگانی خیالی که میل دارد آنطور بشود گاهی در خواب و بیداری نمونه آنرا میبیند و در حقیقت تفاوت بین این دو زندگی مانند تفاوت بین دو موجود ناقص و خیالی کامل است یعنی آنچه موجود است برخلاف رغم ما و آنچه میل داریم موجود باشد بر وفق خیال و اوهام ما زیرا پسند عقل آدمی اینست که هرچه را ناقص میبیند از حقائق موجود و زندگانی حاصله آنها را کامل سازد و با خیال و تصور خوش وفق دهد و چون دستش بآن نرسید دچار غم و اندوه شده کم کم کارش بناخوشی میکشد پیداست که هر قدر ما بخواهیم عقل خود را از این خواهشها باز داریم و او را در بند کنیم که آرزوها را بخود راه ندهد می‌بینیم باز که غفلت بندها را گسیخته و بر سر آرزوهای خود بازگشته اگرچه در موقع خواب باشد پس عقل پیوسته کارش اینست که ما را متوجه کند بنقصهای موجوده در زندگانی و کمالهای وهمی که اگر وجود داشت بهتر بود! و از اینست که ما گاهی در خواب می‌بینیم که در کاخهای زرنگار نشسته ایم و خدم و حشم در اطراف ما بفرمانبردن از ما پرداخته یا کالسکه حاضر میکنند و دیگری اتومبیل را واکس میزند و ما بمجلس ریاست فرمان میدهیم و امر و نهی میکنیم و بمعشوقه زیبا و تسلیم خود رأفت میورزیم و فرزندانی نیکو نگاه که در عالم خیال بوجود آورده‌ایم

با وجود این تفریح باغهای و همی میبریم که غنچه‌های دلجوش در زمینه خاطر و خیال ما شکفته است
شاید هرکس در عمر خود بارها اینگونه خوابها دیده بلکه منحصر بخواب نیست و کسانی هستند که در بیداری گاه‌گاهی
و شاید بعضی با مع الدوام این اندیشه‌های وهمی در دماغ خود میپرورند. همه اینها و بیشتر از اینها که در خیال
جولان میکند نتیجه نقصهائی موجود است که در زندگانی خود دیده‌ایم و آرزومندیم که آنها را
رفع نمائیم و کمالات را جایگزین آن سازیم یا فقط اگر با نقص است دوری کامل باشد نه آنکه در پریشان
شئون زندگی خود دنیا دنیا نقص مشاهده کنیم و هرگز با یک کمال برخورد نکنیم (لحاظ) که این است
اما شاید از این نکته غفلت کرد که این خواهشها و آرزوها و سیرهائی که گم‌گشتیم در خواب و بیداری
عوض و جبران میکنند همه نتیجه وهم مطلق نیستند و بدخالت عقل بلکه بطوریکه اشاره شد عقل را در این
مراتب حظی وافر است و دخالت عقل از این راه است که توازن در امیال جسم و شهوات نفس را از اعمال
عقل است و هرجا توازن از دست رفت عقل مایل است که آنرا ایجاد نماید این است که در خواب و بیداری در
جستجوی آن توازن است. البته همه شنیده و دیده‌ایم که هرکس بسیار خندید از عقب آن دچار غم و اندوه شدید
میشود و بالعکس (فرد) در پس هر گریه آخر خنده‌ایست مرد آخربین مبارک بنده‌ایست. همچنین کسیکه زیاد در
شهوات منهمک شد پشت سرش سستی و بیزاری از آن حاصل میشود اینها همه از آنست که عقل پیوسته عقب
توازن میگردد. مصیبت اینجاست که اگر عقل توازن را گم کرد توجهات به این دو صفات و اعلام در خواب
شدید میشود و نیرو میگیرد در برابر توازن در امور و بهبودی زندگی وسیله نامه تشنه آب را فقط تشنه
خواب و خیال میشود (چنانکه گفته شده است) از خیالی صلحشان و جنگشان ورخیالی نامشان و ننگشان

حکیمی گوید

دختری که در خواب می‌بیند که جوان نورسیده یا امیر لشکر رشیدی او را میبوسد و بخلوت دعوتش میکند و همهٔ لوازم آسایش او را بسیج میکند و تمام اسباب خوشی او را در نظرش دفیله میدهد این دختر در خواب نمی‌بیند مگر هوسها و آرزوهای خود را و این خواب دنبالهٔ فکرهای غیر منظم و فریبهای روزانهٔ اوست که عقل باطن (کودکانه) و خیالات بی‌حقیقت او مشغولش کرده و فریبش داده که روزی چنین خواهد شد منتهی در بیداری بصورت لیت و لعل و بعنوان کاش چنین میشد او را فریب میداد و در خواب چون عقل ظاهر و اندیشهٔ منظمش از خود بیخبر شده و همش میدانی یافته بافته‌های دست تخیل را بصورت تحقق درآورده نمایشش میدهد اما باید دانست که اینگونه تخیلات در خواب و بیداری نه غرابتی دارد نه برای بیننده‌اش عیبی است چه گفته‌اند (آرزو بر جوانان عیب نیست) مگر وقتیکه صاحب این احلام بخواهد ترتیب اثر بآن دهد و از این و آن تعبیر بطلبد و بهمقطاران خود نقل کند و بر خود ببالد چنانکه دیده‌ام بسیار کسانی در نقل این احلام بر هم سبقت جسته و تعبیر خواسته و لبها را در قهقهه باز نمایند!

اکنون اگر بخواهیم در این نشئهٔ خواب و خیال بیش از این بسط مقال دهیم باید وارد فلسفهٔ عقل باطن و عوالم آن شویم و از آنجا که این جزوات گلزار معانی است در ادب نه گلشن مباحث در فلسفه لزاد دنبال این بحث را رها کرده سخن را بپایان میبریم و بچند قطعه و غزل خاتمه میدهیم

غزل ۱-

هر که سر را فرو در آب این دریا نکرد   گرد آنها گوهر گمگشته را پیدا نکرد

دین و دل حرم و جاه و مال دگرفت آن صنم ... یک بیک با یک گوشهٔ از چشم خود سودا نکرد

همچو مرغ بسته پر در هوای می طپید ... گفتمش پرواکن او را از سرت پروا نکرد

باغ وصلش را فقط از ناامیدار دریغ ... در بروی هیچکس از اهل دنیا وا نکرد

غزل دوم

آیتی از بوستان معرفت بوئی نبرد

تا ز پا بین روی دل بر عالم بالا نکرد

سزد که بوسه بما از رهٔ صواب (ثواب) دهی ... گناه نیست لب تشنگان گر آب دهی

مترس روز قیامت ز تو نمیپرسند ... اگر بپرسش عشاق یکجواب دهی

کباب شد دلم از آتش فراق و گهست ... که از پیالهٔ چشمت (وصلت) مرا شراب دهی

منم گواه که دل نیست معترض گر تب ... بنام خویشتن این خانهٔ خراب دهی

غزل سیم

اگرچه کافر عشق تو آیتی است ولیک

روا نباشد از او حکم اجتناب دهی

کی هوس در دل مردان خدا جا دارد ... روی کی مرد خدا خواه بدنیا دارد

آرزو دگر بنهی خیمه در آید ز درت ... بتمنا نرسد هر که تمنا دارد

موج برخاست و غوّاص شد غرق و هنوز ... چشم امید گهر از دل دریا دارد

شیشهٔ چینیه بطاق دل تو دست آمید ... سنگ نومیدی اگر خورد تماشا دارد

عمر چون باد برد آب ترا جان خاک ... آتش خشم نیارد ز درمش وا دارد

آیتی را که یکی موی سیه بر سر نیست ... باز در درگهٔ دنیا سر سودا دارد!

آنان که بجز خود در دیگر نزنند ... [illegible]

غیر از در خود ... [illegible]

از کوی خرابات که ... [illegible]

سرمستی و ... [illegible]

فرزانگان آنکه ... ساغر نزنند ... [illegible]

... [illegible]

چون آیتی ز طعنه بجای دشمن   کم در سینه آه ز دل بر ... [illegible]

لطیفه

شبی در بزمی بودم که حریفان در بزم ... نفس را گشوده بودند یعنی رنود مستی هر جایی را بجای ربوده چون در زمین رسید ساقی را گفتم از من بگذر که چندان خامم که بگرمی جام نتوانی پخت آن تازی بود که رند بیازیش گرفته داد هردم میگفت کلکم قد اخذ الجام ولا جام لنا   ما الذی ضر مدیر الجام لو جاملنا

بلکه من آن پارسی زبانم که بزبان پارسی بدیهه گویم (دو بیت) حریف با همه از خم می معامله کرد
رسید چون بمن از جام هم مجامله کرد   ز بخت حال مِه را چو مرد نشناخت   بغیر من همه را با دو جام حامله کرد

گفت بر بیا؛ نرد نبرد کنیم گفتم ترسم چنان شود که در نمکدان گفته ام (دو بیت) نگه من ترا چو در خانه نشست
جفتی ز پی آمد و در خانه ببست   مگذار که بی نتیجه آید بیرون   نرد تو که نه بازی ای حریفه تر دست   دیوان شمس ع ...

اول مرداد ۱۳۲۰ خورشیدی

عبدالحسین احدی بختیاری



ولادت بسال ۱۲۸۰ خورشیدی

تصور نکنم بهار را از رسالی ... که در ردیف آثار ارکان علم و ادب در ایران ... شعر جوانی دیگر
دانشمند !! همچون ... بماند ... قبول ... : گر هست ... آخر گیاه باغ اویم!!!
مجتبی احمدی بختیاری

۶۶

۱

قصیده

مرد نشد چون ز حادثات هراسان - مشکل خود را کند ... آسان
تکیه مکن بر قضا که کار جهان را - همت مردان کند نه گنبد گردان
چیست قضا حاصل رکاز نفس لیست - قدر زاده ای ز حرکت ایشان
اینهمه سطری است از صحیفه ایام . گشته بشر اندرین رسالت حیران
چیست ستاره بغیر جرمی علوی . یا چه بود که جز آنچه ... تو گردون
مهر و انجم ز فرط کار با ما . دستخوش ... و خسته ... پنهان
هیچ نگوید قضا بمیر بخواری : هیچ نگوید قدر ... بیای بخندان
بر اثر رنج روان توانا . بحکم سعادت بود همیشه در جهان
جنبش آنکه طلب ساعدت چرخ . گو بشنو آنکه طمع ... دوران
خفتن و خوردن بسعادت طلبیدن . ای ... با سعادت ...
گفت حکیمی جیوه ... جنگ نیست . با همه ... علم ارکان
(تا نگرانی نگر بسعادت امید . تا نگذاری بپاس عمر بجان
سست مشو بر تو بخت گشت چو ابهام : ورد چو آمد بکوش از پی ...
در دهای روزگار تا نشوی سست . در جلوی حادثات سخت چو سندان
هست ترا راه در مسیر سعادت . می توانی کوه را ز جا ...
چند پی کسب آنکه صاحب زور است . گیتی همواره حاکم ...

x چند شوی غره از موافقت این - چندگی شکوه از مخالفت آن

نوع بشر زین فساد و پستی جانور ، گرنه خداوند را ز راه شناسان
ورنه از بدر بگرید بدیده تحقیق ، جز که بشر با بشر معامله نتوان
حق تو گر زانکه هست در دهان شیر ، رو رو مردانه حق خود بستان
چند عنان جسته با ملک عنبر ، همچو بهار زبر دست شتربان
چیره و زبن زندگی بچه خرچنگ ، عمر چه سود ار که نیست بود میان
زندگی ار زانکه هست خوردن و خفتن ، فرق چه باشد میان آدم و حیوان
مرگ طبیعی است پیر کردن و فرتوت ، در ره مقصود خویش اگر بری جان
زود بود ، اگر بیست از مدرسه عرب ، همه ای گفته ها ردی در ایران
گفت که اقوام بشهامت و با عزم ، گشتی درشان بطبع پیرو وجدان
روح شهامت چو شد ضعیف در آن قوم ، پس گشاید بهار روی بحرمان
مه بنخوت است بلند سایه تر آن قوم ، ملک پاره گشت نهضت سلطه بر ایشان
ماند سخن‌ها بسی گفته و نا باز ، برد بباید درین قصیده بپایان
آنچه از این پس گفته باید بگویم ، مقصدم آنست جز بهار سبب از ایران
هست بیانم بصدق دعوی محبت ، چه پای بری آن است شرح هم به از عنوان

❊

مهد فرا می‌کجا نشانی گر بهر ، زاده پدر و دوده‌ای مرا آورد ایمان
بر دهن بودن پر تحیل چو بهار ، با طبیعت نخست هم پرستان
گفت تشویش کیم ترا و داریم روی ، هست بنام [illegible] ایمانه
اکنون آوردم از برای نیاز ، طبع چو آبکه بجز از فرودوشان

نغمه شب

ای تازه گل شکفته بر شاخ — با اینهمه لطف و شادمانی
در رهگذر نسیم گستاخ . با ناز بهاری خرامی

از جلوه تو چمن منور
وز نکهت تو فضا معطر :

پرورده چنین لطیف و زیبا . این برگ قشنگ را طبیعت
بنهاده درین حجاب زیبا این جلوه و ناز را ودیعت

تا آنکه بخویش گل ببالد
وین بلبل بینوا بنالد

اوراق حیات بخش این گل . از عشق و طبیعت است آثار
وآنگه که نوای فسرده بلبل . در برگ گل این نهفته اسرار

رازیست که جز تو کس نداند
رمزیست که جز تو کس نخواند

دلداده پرنده ای با آواز . بگشوده میان شاخه ها پر
گل هم بچه دلبری و ناز آرمیده بروی سبز بستر

نازیست و نیاز و شور و آرام
زین منظره عشق شد مجسم

از برگ سبزی از تاک نهانی . شد تا ز نسیم صبح محرم
تا سر نهفت میان باغ درانی . این بوسه که داده‌ای بشبنم

افکار تو جز جهان فسون است
کاین سبز چمن گونه جای بوسه است

هنگام شب و فروغ مهتاب . با لحن نسیم نوبهاران
وین زمزمه ملایم آب . آهسته بروی سبزه جاری

وانگاه درین میانه سرخوش
مرغی بترانه‌های دلکش

شبهای بهار و عشق و مهتاب . مخصوص عوالم جوانی
تابیده زعکس ماه در آب . برقلب فروغ شادمانی

بایار نشسته دست در دست
بالاتر ازین سعادتی هست ؟

در جلوه فضا شکفته از دور . از پرتو روشنائی ماه
تابیده برو برگها نور . وانگاه گشوده از میان راه

افکنده بدره روشنائی
افروزه بجلگه دلربائی

در دامنه از میان اشجار . خوش منظره قریه‌ای است پیدا
آنجا بمیان موج انوار . گردیده سکوت حکمفرما

زین سرد سکوت و ذوق مهتاب
گوئی که طبیعت است در خواب !

زان پنجره‌ای پشت آنجا . پیداست یکی فسرده دختر
دل داده نشسته با چنین زار . تنها به دو روی دستها سر

آهسته بسوز عشق با آه
گوید بزبان قلب با ماه

کای ماه بر بام هر شب . زین عاشق دلشکسته سلام
رفته است توئی گواه هر شب . از دست فراق بی‌قرارم

من جز تو دگر کسی ندارم
پیغام مرا ببر بیارم

مشغول سکوت شب تا گاه . از دور نوای خنده‌ای بی
دانا که بصوت و لحن دلخواه . گوید چه زهی زمینی

چنگ داده ز گرگ لیف سحر
گوید بزبان عجز با گل

کای تازه گل این صفا بماند   این سرخی و این طراوت برگ
فرو رفت که از عقب بخواند   دیگرش تو باد آیت مرگ

آوخ که نماند از تو ای گل
جز خاطره ای ز بلبل جبی

بگذار دمی ترا ببویند   ای مظهر لطف و دلربائی
مپسند که دیگران بگویند   آمد ز تو بوی بیوفائی

در مسلک این صفای طناز
حیف است وفا نباشد انباز

بر هم زند این بنا ز هر سو   هنگامهٔ بادهای پائیز
وانگاه خزان چو آورد رو   منظره های حشمت انگیز

زین جلوه و رنگ‌ها خبر نیست
از لطف و صفای گل اثر نیست

گلها که در آن لطافت و ناز   در دامن خود بهار پرورد
همچون خزان بپای انباز   افسرده و رنگ برگها زرد

در گور نموده چهره مستور
گیتی است پریده رنگ و رنجور

آورد چرا بلبلت از گلشن . وانگه بزدیش چرا بخواری
بزنگ دره بسنگ دیده بلبلی . اینگونه نمیکنی آبیاری

انصاف نبود کاینچنین رود

گردد ز نظر نهان و نابود

مسکنگه ای زمین مشئوم . ای مدفن جمله رنگ و بوها
در هر قدم از تو هست معلوم . یکپایه بخاک آرزوها

کس در تو ندید روی شادی

ای مهد جفا و نامرادی

قطعه

گذر کرد از زیر تاکی بلند . یکی روز اندر دیار حلب
نگه کرد و هر سو در آغوش رز . فرو خفته دوشیزگان عنب
یکی خوشه انگور خشنده دید . فروزان چو پروین بهنگام شب

یکی عقد بر گردن تاک دید . درخشنده چون رشتهٔ ذوذنب
روانش فرو بود از رنج راه . زبون عرق آب و اندرون ملتهب
بخلوت ابی چون نشست آرزو بدست . یکی خوشه زان میوه منتخب
ولیکن از آن جایگاه بلند . چو کوتاه می‌دید دست طلب
بپیچید بر خویش و شد خشمگین . بدندان لب خود گزید از غضب
ز نومیدی او را زبان شد دراز . بدشنام بگشود آنگاه لب
که آه این ترش غوره جا بگذار . بطلب دیده‌ام روی صفرا و تب
بسوزد از آن جسم و ماند روان . فزاید وزان رنج و درد و تعب
حرام است آتش نفتد از آن . شنیدم چنین از فقیهی عرب
چنان خوانده‌ام از صحیح البخار . چنین دیده‌ام در مروج الذهب

کسی را اگر چیزی ناید بدست . از آن عیب جوید کند بی‌سبب
مسیحا بر مسکوی بخواند آنچه . ادای گرانمایه را بی ادب
ادب چون درون مرد دانا بدید . بیا مرد گفتا زنی ادب
چنین است آیین نابخردان . ز بزرگ‌تران دو بیابند عجب
مجو را از فرومایگان مردمی . که از شاخ حنظل نچینی رطب

تهران. بتاریخ بیستم دیماه رسید بدست عبدالحسین فرزند حاج ابوالقاسم احمدی کمبایتی

مرحوم حسن اسفندیاری «محتشم السلطنه»



ولادت ۱۲۸۵ وفات شنبه ۱۲ ربیع الاول ۱۳۶۴ هجری قمری برابر ششم اسفند ۱۳۲۳ شمسی در طهران

سبقی آقای ... که از جنس نظر خود ... چه بهار سعدی ... از صنوف ... بر بصیرت که از خود
داده ... بر پیمانه ... دانشمندان ... که ... خون ... دو ... شان درستی
از پیش برآمد هر حدیث این خواهش بر هر ... شکسته رفته ... ختم ... در این گنجینه ... قلم نگاشته دیدیم

نقصان آز چشم زشته

ای سپاه دلبران چین کمر بستن شما را | بیش از دیت کم عشق از شهر زدن بارها

بس کنی این افسون اگر گرگان ختن بسته‌ای | از کف مردم ربودی چشت رکارها

با چنان زیبا نگار با آن حبیب ایزدی | چون ... ابرازها

آنچه پنهان یکی از عشق روزها فتنه‌ها | روز ... رازها

آن دل ... چو گریه از فرقی | می‌شکند هر که اندر خاطرش گلزارها

طالع من بین رقیب اندر کمر بر روی من | با دو چشم خون فشان اندر پس دیوارها

هر که بر دیم ز جورت در درد و دروغ ... | ترک عادت کی کنی ... کفتارها

تا چند ای که ... وفاداری کند | با برای خیر تو که لحظه‌ای دلداری کند

گر ... بر رویت ... سیاهان ... | ... آن دل ... جان ... کند

... | هر که ... از دنیا سنگ ... کند

خواب ... آنچه ... | با ... کند

هر ... | ... عشق ... کند

این منزل دنیاست که بنیادی نیست [illegible]

[illegible]

جمعه ۹ خرداد ۱۳۱۹ نگاشته شد [illegible]

مرحوم حاج میرزا حسن خان محتشم السلطنهٔ اسفندیاری از رجال فاضل و نیکنام زمان خود بود، پس از فوت پدرش میرزا محمدخان رئیس ملقب به صدیق الملک، بجای او رئیس ادارهٔ امور مرکزی وزارت خارجه شد، و در دورهٔ مشروطیت چندبار بوزارت دادگستری، خارجه، دارایی و فرهنگ رسید، چنددوره نیز نماینده و رئیس مجلس شورای ملی بود، و بحسن خلق و مهربانی و مساعدت نسبت بمردم اشتهار داشت.

گلبن معانی

شیخ الرئیس محمد هاشم میرزا افسر سبزواری رئیس انجمن ادبی ایران



ولادت ۲۱ محرم ۱۲۹۷ در سبزوار و وفات بامداد دوشنبهٔ ۱۸ شهریور ۰۰ ،
شمسی برابر ۱۳۵۹ قمری در طهران ، مدفن بقعهٔ امامزاده عبدالله در شهر ری

غزل

بدین امید ز دست فراق جان ببرم — که تا بپای تو روز وصال جان سپرم

نمایش دو جهان پرتوی ز تابش اوست — بهر چه مینگرم دلبر است در نظرم

ز هست و نیست فرازم و میبک پرواز — اگر چه از همه مرغان شکسته بال ترم

بدین شکستگی ار زد بصد هزار درست — که دام زلف تو در هم شکسته بال و پرم

همیشه دیده ام از سوز دل ببارد خون — دلم همیشه بسوزد بحال چشم ترم

باشك گفتم برداد دست از سر من — شنید و گفت بچشم از سر تو می گذرم

بسایهٔ سر زلفش پناه برد افسر — چو آفتاب بهر سو نمود در بدرم

غزل

ز آن روز که از خوی نکویت شدم آگاه — بر خوی تو شیدا ترم از روی تو ای ماه

رویست که از بوالهوسان میبرد دل — خوییست که عاشق شودش مرد دل آگاه

رویست که مفتون شودش رند نظر باز — خوییست که صاحب نظران را برد از راه

رویست که پیری ببرد فر جوانیش — خوییست که پیریش فزاید خطر و جاه

رویست که چون زشت شود چاره ندارد — خوییست که نیکوش توان کرد بدلخواه

رویست که از نیك و بدش خیره برد چشم — خوییست که جانبخش همی گردد و جانکاه

رویست که از آبلهٔ زشت نماید — خوییست که از دست حوادث شده کوتاه

از خوی نکو دو بار افسر همه نالند
خوش خوی بود یار من المنة لله

غـــزل

این کاخ که مباشد کاه از تو و کاه از من — جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من

گردون چو نمی گردد بر کام کسی هرگز — گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من

گر هیچ نبازی بار چون هیچ نخواهی برد — دیگر چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من

کبکی به هزاری گفت پیوسته بهاری نیست — این ناله و افغان چیست گل از تو گیاه از من

با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم — از جنگ کسان شاد بود داد از تو و آه از من

نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی — افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

قطعـــه

برون کار جوانی بیازمای کسان — ببین فرشته خصالند یا که دیو ددند

برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن — ز مردمی که هنرپیشه اند و باخردند

ملامتت نکنند ار بدند خویشانت — باختیار برای تو منتخب نشدند

ولی بنیک و بد همنشین تو مسئولی — به همنشینی مردم باختیار خودند

معاشران تو گر چند تن ز خوبانند — غمت مباد که ابناء روزگار بدند

قطعـــه

نگارم خواب مغناطیسی آموخت — فنون جادوئی بسیار دارد

اگر میخواست مردم را فریبد — دو چشم جادوی سحار دارد

اگر درمان مردم در نظر داشت — چرا خود نرگس بیمار دارد

وگر خواب آورد در چشم مردم — چرا چشم مرا بیدار دارد

قطعه

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم
که مرد از آن سه سری جسته پروا اندوخت

یکی به زور که نام رمش فرا گیرند
بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت

دوم دگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید
از آنکسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت

سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت
چراغ فکر بد و نیکو بدر جهان افروخت

چو رفت زور و زر آن هر دو نیز بار ببست
بماند آنچه بتعلیم و تربیت آموخت

رباعی

هر طرز نوی که در جهان روی نمود
نه از همه دیر تر فرا گیر و نه زود

نه پیشرو طرز نوین باید شد
نه پی سپر رسم کهن باید بود

رباعی

ماهی که بجلوه چشم جان روشن کرد
پرتو فکن رخش جهان روشن کرد

آن ماه سوار آسمان پیما شد
چرخی زد و چشم آسمان روشن کرد

رباعی

ای مرغ چو آزاد برائی ز قفس
آزادی مطلوب نگیری هیچ هوس

آزادی سودمند آن باشد و بس
کز وی نرسد زیان بآزادی کس

رباعی

این عمر گرانمایه که بر باد رود
خوش نیست که با خاطر ناشاد رود

خوش باش بشادمانی دشمن و دوست
تا آنکه غم جهانت از یاد رود

رباعی

از حاصل علم و معرفت خوشه بگیر　　از هستی خویش بهره و توشه بگیر

تا چند اسیر وهم و نخجیر خیال　　پرواز کن از دو عالم و گوشه بگیر

ترانهٔ پنجگانه

علمی بطلب که جان بیاساید از آن　　در روشنی فکر تو افزاید از آن

اندیشهٔ کار سودمند آید از آن　　آن علم که با عمل چو توأم گردد

آسایش عالمی فراهم گردد

ترانهٔ ششگانه

خواهی که اساس وهم برباد شود　　آیین خدای سخت بنیاد شود

اوّل باید عقیده آزاد شود

تا مرد ز جان خویش ایمن گردد　　هر مسلک و مذهبی مبرهن گردد

آنگاه حقایق همه روشن گردد

نوع دیگر

عهد دول و حقوق بین المللی　　خوابی و خیالی است خوش و خوب ولی

باد و دهد بهره و گردد عملی　　زان روی بر آن نوشته با خط جلی

آنان که لوای حق برافراشته‌اند

در سایهٔ شمشیر نگه داشته‌اند

بروزگار که یک عمر پایداری من

شود ذریعهٔ [illegible]

[illegible]

مرداد ۱۳۱۹

منتخب اشعار مرحوم عبرت نائینی است و سطر آخر بخط و امضای مرحوم افسر است ـ [illegible] یغمائی

مرثیه و مادهٔ تاریخ فوت مرحوم افسر

لراقمه

چه با تمسر امیت گیتی ندانم — که کس را در آن نیست عیش تمامی
درین دنیی دون کسی بی مرارت — بیک عمر شیرین نکردست کامی
مشو غافل از کید دهر مشعبد — که هر دانه را در قفا هشته دامی
مرنج از جهان و مکن شکوه زوی — که رنجش پی راحتست انتقامی
پس از شهد وصلی بود زهر هجری — پس از روز رخشنده‌ئی تیره شامی
مشو رنجه خاطر اگر می نبینی — بدوران عالم کسی را دوامی
چسان از بدن جان نگیرد جدائی — که مرغیست بنشسته بر طرف بامی
رود جان افلاکی از جسم خاکی — که تا بر گزیند نکوتر مقامی
چه نیک از میان برد گوی سعادت — براه صواب آنکه برداشت گامی
بیاران رفته چه بگذشته یارب — کزان کاروان کس نیارد پیامی
زما باد بر روح افسر درودی — زما باد بر خاک افسر سلامی
که بودش پی خدمت خلق جهدی — که بودش بهر کار خیر اهتمامی
ازان خون خورد دل زمرگ بزرگان — که خون خورد تا پخته گردید خامی
بندرت جهان کهن پرورانَد — چو افسر خردمند عالی مقامی
نمردست افسر که ماندست ازوی — نکونامی و نظم نیک انسجامی

بلی در جهان جاودان زنده ماند　　سکندر بآیینه‌یی، جم بجامی

بنای نکونامی است آن بنایی　　که هرگز نبیند بدهر انهدامی

نکونام را بین که شد سال فوتش

«برفت افسر و ماند ازو نیک نامی» = ۱۳۱۹

احمد گلچین معانی

عباس اقبال آشتیانی



ولادت پنجم رمضان ۱۳۱۴ هجری قمری

وفات ۲۱ بهمن ماه ۱۳۳۴ خورشیدی

در کتابی خواندم که پادشاهی را ندیمی بود مسخره پیشه که عادت طبعی و راه و رسمی که
پادشاه او را بر آن میداشت از بدگوئی بهیچکس خودداری نمیکرد و بسخنان هزل و
دلخراش خاطر وضیع و شریف را می‌آزرد. کار جسارت او تا آنجا کشیده بود
که عظمت مقام شاهی را نیز بهیچ میشمرد و با پادشاه هم غالباً در تکلم از در
استهزاء و مسخره در می‌آمد. تنها از آن میان وزیر را محترم میداشت
و با او جز با ادب و احترام معامله نمیکرد

روزی شاه از وزیر از سرّ این معنی پرسید و تعجب خود را از این بابت
با او در میان نهاد. وزیر گفت علت آنست که اگر شما او را دیناری

میدهید من ده دینار می‌بخشم و بعنوان انعام اگر او را برانم و بدل لعنت

زبان او را می‌بندم و از خود دفع زحمت می‌کنم. شاه وزیر را احضار خواند و

بدو گفت: سیم و زر عزیز را که بعضی با جان برابر می‌نهند چرا چنین

بیقدر و شمار و به کسانی که هیچگونه استحقاقی ندارد می‌بخشی. وزیر گفت من

سیم و زر را از آن میخواهم که با آن پای دوستان بگیرم یا پای دشمنان ببندم.

اگر آنها را در این مورد خرج نکنم و با آن خاطرها را از رنج نبخشم و جان و آبرو

را نگاه ندارم از اندوختن زر و سیم چه فایده خواهم گرفت و با خاطر غمین و جان

و آبرو رفته چه تمتعی از نعمت دنیا میتوانم داشت —

این عبارت پر مغز حکیمانه همواره در نظر من است و همواره کوشیده‌ام که مختصر مایه‌ای را

که روزگار رسم عاریت و امانت بمن میسپارد و بتصور آن وزیر روشن ضمیر عجب غریب گمانم

و این عاریتی است چنان که با من بوجود آمده است و کیفیتی نیست که از او بتعقل و تدبیر

فرا گرفته و یا بتعقل بخود بسته باشم. از این سیره که آنرا پسندیده میدانم هیچوقت

افسوس و پشیمانی نخورده‌ام و بیشتر هم چنین تصور میکنم که طبیعی نیز همین است و بر این رسم

باید بر همین روش گذرانید اما اشکال کار در این است که قضیه چندان بدیهی

نیست که محتاج بحث و تأمل نباشد چه اگر چنین بود جمع کثیری بخلاف آن

نمیرفتند و من و امثال مرا در این راه خطاکار بلکه نادان ودست بر باد نمیشمردند.

سعی میکنم که عادات جاریه خود را بوجهی معقول جلوه دهم و با استدلالات

و استحسانات راه دفاع از آنها را پیش خود بیندیشد. من هم در دفاع از این عادات خود میگویم

که غرض از حیات هرچه باشد، چه بقاء نفس چه سیر تطور کمال چه تمتع از زندگانی و دیگر موارد، نصیب خود از دنیا، امری مسلّم است که اساس آن اشیاء مادی که پول نیز یکی از آنهاست در این مرحله جدّاً نقض غرض است و مانع کمال طلب، در این دیدگاه بنظر ممکن است کسی بگوید که جمع پول و گرد کردن زر و سیم خود منظوری است و در ردیف سایر مطلوبهای زندگانی تا آن می‌ارزد که انسان تمام همّ خود را بتحصیل آن مقصور دارد و جز آن چیزی دیگر را نخواهد و نجوید.

این استدلال اگر هم قدر و قیمتی داشته باشد استواری و ارزش آن لابد بهمان اندازه استدلال منطقی است و از قبیل سعی در پسندیده جلوه دادن عادات طبیعی است.

مطلبی که پیش من قطعی شمرده میشود این است که وجود مادّی یعنی هر چیزی که از بار و بارا

گزند می یابد و گوشش روزگار هر آن قادر بتباه کردن و نابود ساختن آن است

نمیتوانند مطلوب و معشوق مردم بلند همت صاحب نظر قرار گیرد. کسی که هوشیار است

در این جهان پرآشوب سعادت را همه چیز جز حضور المشوقین تا آن می یابد تا قدر کُر

اوقات را قرین فراغ خاطر و آسایش خیال و سعادت تن باشد بیش از این

گروه صرف زر و سیم در این راه آسان ترین کارها و ارزان ترین فدیه هاست

باصرفه ترین سوداها آنست که کسی معنویتی یعنی سعادت و راحت و

فراغتی را با دادن چیزی مادی که هم پست است و هم تباهی پذیر بخرد و چیزی را

که هم تلف و تباهی آن هر لحظه موجب سلب راحت و تفرقهٔ حواس است

با مایه‌ای که از آن نسیم خوشی و فرحی برمیخیزد و آب نشاط و سرسبزی می تراود

مبهوت نماید

شیخ شبلی عارف معروف را حکایت کنند که در سفری با قافله‌ای همراه بود و کاروانیان
از زر و سیم و اجناس گرانبها مقداری کثیر با خود داشتند. دزدان بر کاروان زدند
و هرچه نفایس بود بغارت بردند. فریاد و فغان از همه کاروانیان برخاست. در این
میان تنها شیخ شاد و خرم بود و دست می‌افشاند و پای می‌کوبید. یکی از ایشان گفت
این چه حالتست. گفت شادی من از آنست که دارائی من در سینهٔ من است
و دزدان را بر آن راه نیست اما شما را مال عمر عزیز به آسانی از کف بدر رفت
و دزدان برایگان بردند.

کسی که مطلوبی جز یار ندارد و بقول آن طلبه بذات آن عاشق است چون

عاشق چیزی نیست و مادیات لطافت نیز بار می آید و از آنجا که انسان
در خزینهٔ دماغ خود یک مرکز توجه بیش ندارد این جنبش جز ذات پول نمیتواند
متوجه چیزی دیگر باشد بنابراین کلیهٔ منظورهای اصیل زندگی و مبادی مسلّم علم و اخلاق و ادب
را زیر پای حرص و آز و زر پرستی می گذارد و حتی فراغت خاطر و سعادت نفس خود را
نیز در این راه از دست میدهد و بخلاف همهٔ حکمای سلیم النفس روشن بین می گوید:

همه سعادت نفس آرزو کنند حکما   بنفرین که بتن میخرم بلائی را

اگر میخواهید بر مختصری از جاه سعادت و شقاوت عمومی این طایفه واقف شوید
احوال پولدارانی را بنظر بیاورید که همت خود را بدولت بی پایان سپرده و از آن فائدتی
گرفته اند شامل عددی بضمیمهٔ صفری چند که نمایندهٔ دارائی ایشان است.

خوشی این جماعت در آن است که روز به روز بر قیمت زر و سیم یا اعتبار ثروت اندوختهٔ

ایشان افزایش یابد و صفر با صفرهائی بعد از صفرهای دیگر آن کاغذ بیاید ولی اگر

رونق اوراق رو به ادبار گردد و از آن صفرها یک کاهد نکبتی و افسردگی عجیبی بر

مزاج ایشان مستولی خواهد شد. پس چون این جماعت هیچ وقت قصد خرج ندارند

و از قدرت در تصرف هر چیز محروم و همواره در قصد افزودن آنند سعادت و شقاوت

ایشان بسته به زیاد و کم شدن صفرهائی است که روی کاغذ حوالهٔ ایشان نقش شده. گاهی

رسیدن خبر افزایش یافتن چند صفر از ثروت ایشان را ذوق مرگ میکند و عکس آن

کار سکته و جنون را به هلاک و دق میکشاند.

معمولاً این قبیل مردم بیشتر عامهٔ ناس مستطیع و توانگر بشمار میروند غافل از آنکه حرص روزافزون

ایشان را از هر کس بینواتر و نیازمندتر میسازد. بتصور من توانگری در داشتن مالهای فراوان

و اندوختهٔ بیحساب نیست. من آن کس را توانگرترین مردم میدانم که بیشتر از دیگران

قدرت خرج کردن داشته باشد. اردیبهشت ۱۳۲۰

عباس اقبال

عباس اقبال

الفت:
شادروان محمد باقر الفت از مفاخر
علمی و ادبی اصفهان در سال ۱۳۰۱ هجری
قمری در اصفهان متولد شد. پدرش
شیخ محمد تقی معروف به آقا نجفی از
علمای مشهور و متنفذ اصفهان بود.
مرحوم الفت تحصیلات خود را در اصفهان
و عراق عرب ادامه داد. در
انقلاب مشروطه جزو آزادیخواهان
خدمات زیاد کرد. و مجموعه‌های
فراوان گرفته. وی زبان فرانسه
را بخوبی میدانست. و مجله آفتاب
از آثار اوست. در سال ۱۳۰۶
شمسی از طرف مرحوم داور
بعضویت دیوانعالی تمیز دعوت
گردید. و در سال ۱۳۰۷ به
نمایندگی مجلس شورای ملی از اصفهان
انتخاب شد. عمر خود را در کمال
آزادی و آزادگی به تحقیق و
تفحص و تصحیح و تألیف کتب
گذرانید. در سن ۸۴ سالگی
در اصفهان بدرود زندگی
گفت. دانشمندی بود
اهل دل و صفا، آزاد
مردی بود

۹۸

محمد باقر الفت اصفهانی



ولادت: اسفند ماه ۱۲۶۲ هجری شمسی در اصفهان
وفات: مرداد ماه ۱۳۴۳ شمسی و مدفون در بیان شهر

این نکته ز تجدید خواه
همکاری تمام همدان را بسپند
ولیکن.
زیرا که بود عالم و از فضل گرد جهان
فیض تمام فضل خراش باید
منقول از هفتگی وحید
شماره دوم ضمیمه وحید
اردیبهشت ماه ۱۳۴۷.
احمد مهدوی دامغانی

بسمه تعالی شأنه

((آرزوهائی که بر پیران عیب نیست))

کاش راه زندگی در پای دل خاری نداشت — یا اگر چون دارد فراز و شیب دشواری نداشت
کاش از پا در نمی‌افتاد هر سو رهروی ست — یا که تا سر منزل خود راه بسیاری نداشت
کاش خیل دلبران پنهان نمیکردند روی — یا که چشم بیدلان حاجت بدیداری نداشت
کاش از روز نخستین خارزار اینچنین بود — روزنی از دیده حسرت بگلزاری نداشت
کاش جان یا لیته با این خاکدان خو میگرفت — یا که زندان طبایع چار دیواری نداشت
کاش همغزان نمیگشتند مست از کید و جام — یا اصلا شهرها دکان خماری نداشت
کاش هر باطل نمیشد عرضه بر افهام خلق — یا متاع کفر و دین هر یک خریداری نداشت
کاش واعظ لب فرو میبست از گفتار نیک — یا صلاح آنچه گوید زشت کرداری نداشت
کاش از خوی پزشکان بود کمتر جلب مال — یا جمع بینوایان هیچ بیماری نداشت
کاش ملک بیش و کم در خور انسان نبود — تا که بار زندگانی هیچ سرباری نداشت
کاش چشم و گوش هر کس بر حقایق باز بود — تا که دیگر علم و دین پوشیده اسراری نداشت
کاش حق را بیحجابی دیده و دل میشناخت — تا که در وصفش زبان بیهوده گفتاری نداشت
کاش هر کس دعوی اسلام و ایمان مینمود — از نفاق کفر پنهان بسته زناری نداشت
کاش هر گندم نمای جو فروش از هر کنار — در میان شهر کوران گرم بازاری نداشت

کاش چشم نیم مستی هوشش از الفت میربود
تا که با سود و زیان دیگران کاری نداشت

((دام گستر))

یکی بود نخجیربانی دلیر — بنیروی چون پیل و جرأت چو شیر
مسلح بتیر و سنان دام و تیغ — ز کشتار هر جانور بی دریغ
سراسیمه از بیم تیرش وحوش — بر آورده از کوه و صحرا خروش
از او جمله صحرائیان تلخکام — نه بر دشت آسوده نی در کنام
شنیدم که روزی بگاه پسین — بگسترد بالانی اندر زمین
برای گرازان گران کهابگن زند — سوی طعمهٔ خویش روی آورند
چو پیش و پس دام را دید پست — پی آزمونش فرو برد دست
که ناگاه از اتفاق شگفت — فراجست بالان و دستش گرفت
قضا طرفه دستانی آورد پیش — که دام افکن افتاد در دام خویش
چنانش حلقهٔ دام دستش فشرد — که بیچاره را طاقت از دست برد
از او جنبش و جوش سودی نداشت — که در بند از خویش بودی نداشت
بسی کرد زاری و فریاد رس — نبودش در آن دشت خونخوار کس
بر آن حال شام سیاهش رسید — که تا صبح مکر دو چشمش سپید
چو گرگان سحرگه بشتافتند — بره دشمن خویش را یافتند
که زار و زبون گشته افتاده بود — ز بد دستی خود ز کف داده بود
دویدند شادان سوی پیکرش — دریدند اجزای پا تا سرش
نبخشودند اعضای او را تمام — جز آن دست کو ماند بودش بدام
بسی کبک و آهو چه بسیار تاخت — ولی آخر از بازی گرگ باخت

بدستی که میکشد بدام خویش — مکافات و امید هر دام خویشی
اگر دام گسترد نگو نیارد — بداند که بر خویش میگسترد
می آوردم از دام گرگان مثال — دگر دامها را تو بشناس حال
ستم پیشه بر خویش بد میکند — وگر حیله با دام و دد میکند
تو نیکی تو نیک بد کار زشت — که تا هستی آن یار با مار زشت
منزلت عقلا بر رشته کار کس — حیف از سر بار بر بار کس
توانی که برداشت خاری ز راه — چرا باید افکند سنگی براه
همه نیکمردان برای همه اند — که از کار ها عقده بگشوده اند
مر آن پنجه کو هست مشکل گشای
بود یاور و یار دست خدای

نگارنده — محمد باقر (الفت) کوچین پسر حاج شیخ محمد تقی (نجفی) متولد شب جمعه دوم جمادی الاولی ۱۳۰۱ قمری مطابق ۱۱ اسفند ماه ۱۲۶۲ شمسی جلالی در اصفهان و متوطن بشهر نامبرده که تا امروز دوشنبه ۱۷ رجب ۱۳۶۸ قمری مطابق با ۲۶ اردیبهشت ماه ۱۳۲۸ شمسی در قید حیات است

نیز اینک یک قطعه از آخرین عکسی که از او بتاریخ ۱۳۱۴ شمسی گرفته شده است منضم باین ورقه تقدیم جناب استاد ارجمند آقای احمد گلچین معانی میگردد

اندر همه کار خویش را سنجیده ام — هم کارگر و هم اوستا کار دیده ام
چون کار درست بر نیامد از من — زانیرو گره کار ز نفس خود را دیدم
(الفت)

سید کریم امیر فیروزکوهی



در ۳۰ سالگی

ولادت بسال ۱۲۸۹ خورشیدی در ارجمند فیروزکوه

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

در قصیده امیر فیروزکوهی

تا دیده‌ام از تو همه لطف عمیم را
از یاد برده‌ام همه امید و بیم را

آنجا که عفو عام تو بخشد گناه خصم
دیگر چه اعتبار صحیح و سقیم را

از گریه‌های تلخ صراحی مسلم است
کاخر ندامتی است شراب و ندیم را

پیداست زان یتیم که بیهوده گفته‌اند
حادث قبول باز نیابد قدیم را

تا بوئی از جهان نرسد بر مشام من
ای کاش ره نبود بخاکم نسیم را

ما را غم یتیمی اشعار خود چراست
آنجا که چون تو هست پدر آن یتیم را

دست از کرم مدار که این قوم هرزه سنج
فرقی نمیکنند کریم و لئیم را

گر بر زبان بصدق نپیمود چون امیر
قربی چنان نصیب نمیشد کلیم را

تا چند صرف خود کنم این عمر محنت‌خیز را
یا رب صلائی تازه ده عشق جنون انگیز را

چون آتشین خو شد جهان در خاک باید شد نهان
کز خاک خاموشی رسد کانون آتش‌بیز را

پرهیز از عاشق کشی چندان ندارد سرخوشی
کافشان دل ما بشکنی تا نشکنی پرهیز را

گر بادی آرد ناگهان پرویز را گنجی چنان
روزی بهم آید تا برد هم گنج و هم پرویز را

جان بر لب از رنگت را تاکی پرستاری کنم
سخت است بر کف داشتن پیمانهٔ لبریز را

تا در وجود آمد کلیم بیماری آمد حاصلم
گویا که نقشی با طلسم آن کلک رنگ‌آمیز را

دیدم خار و گل هم اما ندیدم از کرم،
هیچکس در آغوشش امیر آن گلبن نوخیز را

گردم صرف

کردیم صرف کار جهان روزگار را | چندانکه دیده‌ایم سر انجام کار را
اینجا شکنج موی کسم دلنواز نیست | یارب کجا برم دل امیدوار را
نقشی بجز سیاه و سپیدش نگار نیست | بر هم زنید دفتر لیل و نهار را
تا پای اسب ره گرد تو در اختیار تست | آماده باش رفتن با اختیار را
چشم ترا ز جلوهٔ وحدت نصیب نیست | ورنه یکیست جلوه خزان و بهار را
تا بود پاره‌های دلم در کنار بود | از من مپرس قصهٔ بوس و کنار را
گرم خرام باغی و غافل که در چمن | هر لاله آتشیست بجان داغدار را
خواهی که هست گرد ره دار دل بگریه کوش | غیر از سحاب کس ننشاند غبار را

ما را امید نیست که غم از دل بدر رود
با آینه است الفت دیرین غبار را

عاقبت هر پارهٔ تن خصم جانی شد مرا | با نسیب هر مهربان نامهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودکامی بناکامی کشید | عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیک | در شکایت هر سر مویی زبانی شد مرا
خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس | هر قفس باغی و هر دامی آشیانی شد مرا
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست | دل ز رنگینی بهاری بی‌خزانی شد مرا
همچو سنگی کز تربت گردد نگهبان سرای | نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون برآیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف | هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصه‌های رفتگان با آنکه عبرت آمیز | هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

بسیر باغ چه خوانی در این بهار مرا ... گیاه سوخته‌ام با چمن چکار مرا

ببین نصیبی من نیز در این چمن که نکرد ... نوازشی نگاهی نه گل نه خار مرا

نخنده از برم آن سنگدل گذشت و گذاشت ... بگریه‌های جگرسوز زار زار مرا

فریب وصل ترا خوردم و ندانستم ... که بکشد به حسرت درد انتظار مرا

ترا چو خرمن گل خوابیست در کنار رقیب ... کسی که پاره دل ریخت در کنار مرا

مرا شکایتی از روزگار در دل نیست ... که نیست چشم امیدی ز روزگار مرا

ز روز تیره خود گریه آیدم که چرا ... نه روزگار دهد کام دل نه یار مرا

امیر از من آزرده جان چه میخواهی،
دمی بحال دل خویشتن گذار مرا

از آن بباد فنا داده‌ام جوانی را ... که همچو خاک بسر باد زندگانی را

حدیث وصل چه پرسی ز من که در همه عمر ... ندیده‌ام من ناکام کامرانی را

چه جای عرض تمنی که آشنا نگهان ... زبان حال شناسند بیزبانی را

فریب عمر سبک سیر خود مخور که فلک ... بخضر هم ندهد عمر جاودانی را

بلای زندگی و خصم جان خویشتنم ... ز ما مپرس ره و رسم زندگانی را

کنون که نیست لب با امیر بر سر مهر،
نخواهد از تو دگر یاری زبانی را

بگذرید

فکر ناسازیست یارب طالع وارون ما — نیست کس ممنون ما هرچند نوشد خون ما

آشکارا هر کسی آیینهٔ پنهان اوست — عکسی از نقش درون ما بود بیرون ما

آنچه دل میخواهدش دل نیست لختی از تنست — داشتیم آتش ولی افسرده در کانون ما

گرچه هر روزی نهال آسا برنگی زیستیم — نیست جز نقش نخستین رنگ گوناگون ما

قامت جانرا دو موزون نمی‌بخشد فلک — طبع موزون بس دلیل بخت ناموزون ما

نامور شد تیغ در عالم ز خونریزی ولیک — اینچنین نام آوری ننگ است در قانون ما

گرچه عمری غوطه‌ور در بحر هستی بوده‌ایم — نیست غیر از قطره اشکی چون صدف مکنون ما

چون شفای هر الم موقوف دردی دیگر است — کاش هرگز کم نگردد درد روزافزون ما

چون دل سنگین دلان از غم جدا شد ای امیر
گر جدا شد آتش از دل محزون ما

گر در هوس برآید جان رمیدهٔ ما — راه طلب نپوید پای کشیدهٔ ما

بازار عشقبازی رسوای این و آن کرد — رنگ پریدهٔ ما قلب تپیدهٔ ما

پایان کار هستی دیدیم و زنده ماندیم — آب حیا ندارد چشم دریدهٔ ما

از آب و خاک دنیا چندانکه گرد کردیم — تنها بجای مانده است خاک کدیدهٔ ما

نقد جوانی از کف گم کرده‌ایم امیرا
در جستجو از آنست پشت خمیدهٔ ما

از چینه

از حیا تا چند زنجیری به پا باشد مرا
نیست کام دل میسر تا حیا باشد مرا

از وفای خویش بست خویشتن پا در گلم
ورنه دنیا کیست تا زنجیر پا باشد مرا

خار دامنگیرم از من جز وفا مطلوب نیست
نیستم گل تا جفاکاری روا باشد مرا

نغمه‌های من ز قحط همزبان در پرده ماند
نیستم بلبل اگر یک همنوا باشد مرا

شادیی گر هست این غمخانه را در غفلت است
چون نسیم غافلم لب خندان چرا باشد مرا

انجمن گر دوستی با خلق عالم یکدلم
دور از انصاف است اگر خصمی بجا باشد مرا

گر چو خورشید فلک از آسمانها بگذرم
همچنان چون سایه جا در زیر پا باشد مرا

تا ابد بیگانه‌ام با خلق از بی نسبتی
گرچه در طبع همه جنسی آشنا باشد مرا

انجمن گر صافی مشرب چو آب روشنم
گر بسنگ آید سرم باری سزا باشد مرا

بر شکاف قبر راهی از فغان بنهادیم
هر لحد در خاک وحشی رهنما باشد مرا

از خروش رعد هر باکی کر آید گوش
از برید مرگ پیغامی چه پروا باشد مرا

در خم چوگان گیتی خاک بر لب همچو گوی
میروم تا کوی آسایش کجا باشد مرا

کافرم یارب اگر از دیدنهای جهان
مشت خاکی بیشتر در دیده‌ها باشد مرا

گرچه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند
زین جفاکیشان همان چشم وفا باشد مرا

کس چو من ره در حریم دل نمیپاید امیر
دردمندم این اثر تنها مرا باشد مرا

[illegible]

هو

له

از آنکه نشنوی ای تازه گل فغان مرا — صبا ز کوی تو برهم زد آشیان مرا

بطعم تلخ طلب تا دهان بیالایم — خوشم که داده فلک تلخی زبان مرا

ز بجان رسیده‌ام یارب از این بلا که مراست — به دل بگیرم یا بگنجینه جان مرا

خدایا مددی ای سرشک عقده‌گشای — که سوخت آتش غم جسم ناتوان مرا

ز جان سوخته من فلک چه میخواهد — چه حاصل است که مشت استخوان مرا

ام حریف چرب زبانی نیم که شهد آمیخت — چو دست کوته من کوتهی زبان مرا

در این چمن منم آن مرغ بدنصیب اسیر
که برق هم نکند یاد آشیان مرا

باغ اگر ندهد راه باغبان ما را — بس است حسرتی از سیر گلستان ما را

بدوستی سر و جان دادم و نشد حاصل — بغیر دشمنی جان ز دوستان ما را

همان بپاکی جانست بهره ورنه ز — چه حاصلست ز مشت استخوان ما را

گلی نرست که بر ما نظر دریغ نکرد — به گلشنی که در افتاد آشیان ما را

به بی‌نصیبی از آن خوشدلم که در همه عمر — نداده این بی‌نصیبی بغیر آن ما را

نخورده‌ام غم بیحاصل جهان هرگز — غمی که نیست همینست در جهان ما را

درین میانه فلک را چه عیب بود که داد — هزار زحمت و یک جسم ناتوان ما را

بوستان وجود آن شکسته رنگ کلیم — که در بهار رسد نوبت خزان ما را

ز خاک تربت صائب کنیم سرمه چشم
اسیر اگر گذر افتد باصفهان ما را

بگذر

هو

چگونه تاب جدائی ز کوی اوست مرا — که از تصور آن گریه در گلوست مرا

مرا بهمت خود بی‌نیازی دو سراست — تو خواه دشمن من باش و خواه دوست مرا

بجستجوی که خیزم که از صوامع عرش — هزار دیده روشن بجستجوست مرا

چه پاس غیر چه کوشم درین گرانجانی — که پاس خویش هم از بهر آبروست مرا

مخوان بخلوت انسم که از فسرده دلی — نه حال شادی و نه ذوق گفتگوست مرا

بجان در آرزوی مرگم و نمی‌پرسی — که در بهار جوانی چه آرزوست مرا

در این چمن بچه کامم نگاه داشته‌اند — گل فسرده‌ام آخر چه رنگ و بوست مرا

رهین وحشت بد اهشای خویشتنم — که راحت دل و آرام جان از اوست مرا

مرا بمردم عالم چه نسبت است رهی
بخوی خلق مشابه کدام خوست مرا

از نکو رویان نمیخواهم که خواهد کس مرا — ساختم با نامرادی کنج حسرت بس مرا

خار این باغم سزاوار نوازش نیستم — آنقدر عزت که جا در باغ دارم بس مرا

از تن درد آشنای من همین مویی بجاست — آشیان بر باد رفت و ماند مشتی خس مرا

در جوانی پیر و در طفلی جوان بودم رهی — آسمان اوراق هستی کرد پیش و پس مرا

از نواسنجان این بستان که شمع محفلند.
نغمه‌های نو ز کف صیاد با بس مرا

[illegible]

هو

له

برفت کاش جان ز تن نامراد ما ‌ ‌ ‌ روزی که رفت ذوق محبت ز یاد ما
آزرده‌ام هزار کسم در طریق عشق ‌ ‌ ‌ در حیرتم که از که ستانند داد ما
چون قلب داغدیده به یادش گداخت چشم ‌ ‌ ‌ ای کاش رفته بود جوانی ز یاد ما
یارب پیادگان تهیدست چون کنند ‌ ‌ ‌ در وادیی که راحله‌هاست زاد ما

ما را چه نسبت است به بزرگان امیر
شاگردهاست آنکه بود اوستاد ما

نقش عنان گسسته به هر سو برد مرا ‌ ‌ ‌ ور من به پای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار ‌ ‌ ‌ در خاک و خون کشیده به پهلو برد مرا
از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست ‌ ‌ ‌ گر میبرد صبا به چمن گو برد مرا
دل با محبتم چنان خو گرفته است ‌ ‌ ‌ کازار دوستان ز دل این خو برد مرا

از جنبش نسیم ز جا میروم امیر
خاک رهم که باد به هر سو برد مرا

ز جنگشان دل خاک روشن است مرا ‌ ‌ ‌ که انتقام نه جای نشستن است مرا
مرا چه حد که به دامان نشینم این بس ‌ ‌ ‌ که از خرام تو گردی به دامن است مرا
گذشتی از بر من چون نسیم صبح و هنوز ‌ ‌ ‌ رواق خانه ز بوی تو گلشن است مرا
فلک به خون عزیزان نوشته دفتر عمر ‌ ‌ ‌ ز دیدن سرخی این نسخه روشن است مرا

کدام درد که دور از دل منست امیر
چه آتشی است که بیرون ز دامنست مرا

چه نگذرد

چندانکه کار عشق بجان می‌کشیم ما — دوری ز کار و بار جهان می‌کشیم ما
موقوف راحت دگرانیم همچو شمع — این عمر جانگداز از آن می‌کشیم ما
باغ و بهار ما همه در پرده دلست — با پای بسته سیر جهان می‌کنیم ما
در روزگار ما اثری در دعا نماند — بیهوده بسکه آه و فغان می‌کنیم ما
چون پای بسته راه بجائی نمی‌بریم — تا کار دست را بزبان می‌کنیم ما
چون مور پایمال کسانیم لاجرم — تا در بهار فکر خزان می‌کنیم ما

کار سخن امیر باینجا رسیده است.
کز خلق شعر خویش نهان می‌کنیم ما

بحالتی که منم حال را مجال نیست — سخن بهیچ نگویم که ذوق و حال نیست
بپاکی کعبه از بحر نیاز ترم — لب خموش مرا حاجت سؤال نیست
گناهکاری از این بیشتر چه می‌باشد — که بی‌گمان گنهت هست و انفعال نیست
غبار آینه بر جان روشنائی اوست — عزیز دار دلی را که بی ملال نیست
بزندگی چه فراغ از خیال مبتلی — کدام خواب که آلوده خیال نیست
حساب سال و مهت در دیار عشق نیست — در آن دیار که عشق است ماه و سال نیست
نشان ماتم از آه سرد و ناله گرم — بمحفلی که منم عیش را مجال نیست

ز آفتاب جهانتاب کمتریست امیر
ولی دریغ که در صحبتش کمال نیست

ادامه دارد

می‌روم از کوی تو اما تاب مهجوریم نیست
ناز پرورد وصالم طاقت دوریم نیست

از چمن جسمی که هر عضوش هزار دستی است
باکه این بحث جدائی بسکه رنجوریم نیست

چون سرانجامش ز یاد مرگ غافل گشته است
دولتی همان خوشتر که مخموریم نیست

در کنار اوست آرام ولی از پاس شرم
حاصل وصلم کم از محرومی دوریم نیست

میروم زین سبز جا در جنت بیرون میرم
دفتنم زیر دامان بجای مستوریم نیست

آه از این بدطالعی یارب که چون تاک خراب
گنج در دل دارم اما بخت معموریم نیست

ز آتش جانسوز پری جا به دوزخ کرده‌ام
زان سبب هرگز نصیبی از نعیم حوریم نیست

در میان نغمه پردازان این گلشن اسیر
بی‌نظیرم گرچه کلبانگ نشابوریم نیست

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است
آری دل تهی ز محبت ز غم پر است

این جیفه خوار مردم دنیاپرست را
خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است

زاندل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیا طلب از پیش و کم پر است

چون باغ تا ز خار و گلم مدعی یکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است

همخانه آسمان و زمین خصم آدمیست
زین استخوان سوده دل خاک هم پر است

زان بی‌دلیل راه عدم میتوان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است

محنت سرایست خانه بی مهمان اسیر
زان رو دل تهی ز محبت ز غم پر است

هر آنکه دشمنی مال و جان خویش است / دگر چه کار بسود و زیان خویش است

بغیر من که زدونم ز بد زبانهٔ خویش / شکایت همه کس از زبان خویش است

نصیبهٔ دل ما این که در بساط وجود / بپاره‌ای جگر میهمان خویش است

بشکر آنکه ز آئینه ساده نقش تر است / هزار منتم از دل بجان خویش است

بهار عمر مرا آفت خزانی نیست / که خود ز سوختگیها خزان خویش است

شکایت از که کنم درد دل کرا گویم / هر آنکه دشمنی از دوستان خویش است

کبوتری که گرفتار چون تو صیاد است / غمش مباد که در آشیان خویش است

امیر آن گل رعنا شکفته گل است
ولی دریغ که شهاران آن خویشتن است

اگرچه زنده‌ام اما مرا حیات نیست / حیات مردم دل مرده جز ممات نیست

جهان و آنچه درش هست پایمال فناست / چو نیک در نگری خضر را حیات نیست

بجان رسیده‌ام از حفظ استخوانی چند / چه شد که خواسته عمر از زکات نیست

دلم بهر نفس اندیشهٔ دگر دارد / بهیچ کار مرا چون فلک ثبات نیست

جهان آب و گلست آنکه بسته جهت است / بعالمی که دل آنجا رود جهات نیست

ز راستی ثمرم همچو سرو سوختن است / دریغ و درد که در صدق هم نجات نیست

امیر دست در آغوش شاهد سخنم
بشاهدان جفا کارم التفات نیست

[illegible]

[illegible]

دام محبت

دلم ز صحبت ابنای روزگار گرفت
فغان که آینه‌ام خوی با غبار گرفت

از آن گرانی قدرست بوی عنبر را
که از محیط گران راه برکنار گرفت

ز استرداد زمانم چه غم بدو جهان
زمانه آنچه بما داد روزگار گرفت

همیشه گرم برآیند و سرد بگریزند
مزاج خلق چرا عادت شرار گرفت

همان به سینهٔ صافست جای غم که گهر
ز صد هزار مکان صدف قرار گرفت

فریب دانهٔ گردش مخور که دایهٔ خاک
بباد داد کسی را که در کنار گرفت

چه جرم مرگ که چون مستعار دیرین را
باختیار ندادی باضطرار گرفت

بغیر مرگ که بارم بمنزل افکندست
کدام یار که باری ز دوش یار گرفت

فزود گرمی شوقم ز سرد مهری خلق
ز گرمخوئی من آتش اعتبار گرفت

باختیار ندادم ز دست دامانش
کدام دست که دامان اختیار گرفت

نهال نشو من از خشکی جوانی سوخت
گیاه خشک مرا برق این بهار گرفت

بخنده سیاه دلانش نماند هم سخنی
فغان که طوطی من جا بر زغنبار گرفت

امید روشنی آفتاب داشت لبت
چه شد که تیرگی خاک رهگذار گرفت

دلم سوخ

دلم شکسته و لبهای کینه پرداز است
فغان که آینه‌ام با غبار همراز است

از آن گروه محبت بسر رود انجام
که گرمخوئیشان چون شرر در آغاز است

فغان که جز در زندان ناامیدی نیست
در این زمانه دری کز بروی کس باز است

ز حد خویش فراتر مرو که مرغ حرم
شکار باز شود گر بلند پرواز است

بغیر دل که دو عالم کمینه عرصهٔ اوست
کدام مرغ دگر در قفس به پرواز است

دل گداخته‌ام نیست بی ترانهٔ عشق
سپند سوخته‌ام همچنان در آواز است

قبول زنگ ملالت دل چو آینه راست
نه هر دلی بغبار ملال دمساز است

عجب که نزد خلایق براستی سمر است
چو اشک هر که در این روزگار غماز است

ز جمع اهل سخن شاعر آنکسی است امیر
که چون فرشته ز ابناء دهر ممتاز است

ز دل مپرس که در سینه چون بسر برده است
چه پرسی از دل مرغی که در قفس مرده است

زمانه‌ام دل و جان را جدا جدا سوزد
پناه هر سر خارم که آشیان برده است

چو از جهان دل پژمرده برده‌ام بخاک
نثار تربت ما کن گلی که پژمرده است

دلم که چشمه ز داغ رفتگان باغست
هنوز آتش این کاروان نفسرده است

امیر اشک بدامان دو دیده داری
کدام سنگدلت باز خاطر آزرده است

هر سینه

عمر عزیز در غم کار جهان گذشت
عمری چنین به زحمت کاری چنان گذشت

نیک و بد زمانه به هر صورتی که بود
از بس که تند رفت ندیدم چسان گذشت

جز استخوان نماندم و جانم به لب رسید
یعنی همای همتم از استخوان گذشت

باید چو باد آمد و چون ابر نوبهار
با اشک حسرت از سر این بوستان گذشت

چون رشتهٔ امید ز هم بگسلد امیر
از هستی دو روزهٔ خود میتوان گذشت

بهره از آفرینش جز دل غمناک نیست
حاصلی از زندگانی غیر مشتی خاک نیست

شکر این نعمت چسان گویم که گر میرم ز فقر
دست از جان شسته‌ام را قدرت امساک نیست

با جفای خلق و نقش باده مردن به که مرگ
سختتر از زندگانی با سرشت پاک نیست

آه آتشناک بس در حسرت خوبان مرا
بد نصیبان را نصیب از روی آتشناک نیست

داستان زندگی بر طاق نسیان نه امیر
هر چه از این نقش درهم درخور ادراک نیست

مُردم و نقش وفا از جان ناشادم نرفت
رفتم از یاد عزیزان و کس از یادم نرفت

این محبت پیشه مرغم من که در باغ وجود
درد انس دام هم از جان ناشادم نرفت

یاد مرگم دست و دل از زندگانی بازداشت
بانگ گلگشت چمن از بیم صیادم نرفت

ناله گر هم جدا از روی آن گل هم سزاست
از گلستان رفتم اما شور فریادم نرفت

چون غم جانان ندارم هم چه جان دارم امیر
تا ز یاد عشق رفتم مرگ از یادم نرفت

[illegible]

شکست جام طرب چون می شباب نماند
که ماه شیشه نماند چو آفتاب نماند

زمانه در دل من جای غصه هم نگذاشت
فغان که خنده هم آخر در این خراب نماند

درون سینه دل نیم مرده ایست مرا
که هیچ چیز در آن غیر اضطراب نماند

از آن زمان که دماغ شکار زار منیست
نشان ز هستی من غیر خورد و خواب نماند

ز بسکه بر رخم ابواب مردمی بستند
دماغ صحبت خلقم بهیچ باب نماند

بوادیی که در این خشکسال آمده ایم
چه جای آب که نقشی هم از سراب نماند

ز غفلتست که از حال خویشتن بیخبرم
وگرنه هیچکس ایمن ز انقلاب نماند

قدی برون ز دو عضو ضعیف چرخی نیست
نماند بحر قوی پنجه چون حباب نماند

فغان که تا ز سرم نشئه جوانی رفت
بغیر دردسری در شراب ناب نماند

در این سرای چو آن طوطی نوآموزم
که با کسم بجز از خویشتن خطاب نماند

بغیر عمر که چون برق و باد درگذرنست
نماند هیچ دگر که از شتاب نماند

همین گناه مرا بس که با هزار گناه
ز بیم نفس بدم هیچ از حساب نماند

امیر روی عزیزان جهان زمین گردید
که یک رفیق شفیقم بجز کتاب نماند

شب که در بزم غمت از غم سزاری نبود
بود دردی در دل اما جرأت زاری نبود

درد را درمان امید مرگ آسان کرده است
ورنه جسم خسته‌ام را تاب بیماری نبود

صبرها در دل یاران کاهش سازد که سخت
بود امانی از وفا تا وفاداری نبود

دست‌رنج مردمان بردند و هنگام رحیل
آنقدر فرصت که آنها دست برداری نبود

در چنین محفل که بیداری برای خفتن است
طالع ما را همان بهتر که بیداری نبود

چون سحر بگذرد ز هر آری که از آزار خلق
خواب را آرام بود آنجا که هشیاری نبود

آنکه از پندار هیچ اصل اجل از یاد برد
چون اجل آمد چنان بردش که پنداری نبود

در پناه عشق در ذلت امیرا عزتیست
گر گلی می‌بود ما را هیچ از خاری نبود

دلم ز دوری یار بی‌وفا چرا سوزد
چرا شرار محبت همیشه مرا سوزد

بیا بگیر که خود رنگ آتش است دلم
وگر بدست تو چون شمع بارها سوزد

کسی بدست خود آتش بجان خویش نزد
سپند ماست که آتش بزیر پا سوزد

چه آتشی است جدا که پاره‌های دلم
ز هر شراره اگر هش جدا جدا سوزد

حذر ز غنچه لبان کن که خار بی‌تقصیر
ز همنشینی گلهای بی‌وفا سوزد

ز جمع سوختگان شتاب دارد رشک
بر آن سپند که دائم بکنجوا سوزد

بجنبش مشت خسی چند میتوان کوشید
کجاست برق که این آشیانه را سوزد

ز مرگ همچو منی ای اجل دریغ مدار
گیاه سوختنی را بهل که تا سوزد

امیر مهرگسان هرچه سوختیم چو شمع
نیافتیم کسی را که بهر ما سوزد

[illegible]

با آنکه درد ما بدوا عمر می‌رسد		صاحب‌دلی بدرد دل ما نمی‌رسد
از بسکه زود می‌رسد از ره خزان عمر		گلهای انجمن بتماشا نمی‌رسد
یارب چه حکمتی است که اکسیر اعظم		زیرا نصیب هر که رسد آنرا نمی‌رسد
زاهد فریب وعدهٔ فردا دهی مرا		کامروز بر شکستهٔ تو بفردا نمی‌رسد
در راه جستن دل دانا بهر طریق		دنیا بگرد مردم دنیا نمی‌رسد
ما را وظیفهٔ دگری غیر شکر نیست		یا می‌رسد وظیفهٔ ما یا نمی‌رسد
ای سنگدل چگونه بدردم نمی‌رسی		فریاد من بگوش تو آیا نمی‌رسد
ما را همیشه محبت روشندلان خطاست		این قطرهٔ ضعیف بدریا نمی‌رسد
معشوق را بس است دل خویش واگذار		در عشق کام کس به تمنا نمی‌رسد
دانا ز محنت از چه سبب در شکایت است		راحت کرا بس است که او را نمی‌رسد

از خصم هم فریب وفا میخورم امیر
بر من جفا ز ساده دلیها نمی‌رسد

دل ز یاد او چو خالی شد ز غم پر میشود		کعبه چون از حق تهی شد از صنم پر میشود
دست اهل بخل اگر از سیم و زر گردد تهی		کیسهٔ اهل سخا هم از درم پر میشود
میشود خالی ز آب از آتش حیف چشمشان		چون زبان این جماعت خوار از اشکم پر میشود

غم مخور گر خوان روزی پر نبودستی امیر
عاقبت با مشت خاکی دیده هم پر میشود

باخرکار

آخر از رنجوری تن جان من رنجور شد — رفته رفته از غبار آینه ام مستور شد

هر کجا جسم و جان را صحتی در کار نیست — وای بر آنکس که بیماری ز جسمش دور شد

بی‌فروغ عشق حال دل چه می‌پرسی ز من — مُرد این بیمار تا شمعش ز بالین دور شد

قرب ما چون قرب دریا پر خطر افتاده است — از بلا مهجور شد هر کس ز ما مهجور شد

از ضعیفان سرسری مگذر که در این صیدگاه — گر همه فیل است آخر پایمال مور شد

آتش طبعان چو ما افسرده می‌گردند زود — زودتر خاموش گردد شعله چون پرزور شد

از خمار باده دانستم که در بزم وجود — سالها مخزون شود هر کس دمی مسرور شد

نامرادی به که از نخل فلک یعقوب را — چشم دل روشن شد اما چشم روشن کور شد

چون گهر شکست جبران بر نمی‌دارد امیر
مرگ را آماده شو هنگی که دل رنجور شد

آنانکه دل ز قید علایق بریده اند — زین ورطه رخت خویش به ساحل کشیده اند

در حیرتم ز نخوت این پست همتان — کز گردش زمانه بجائی رسیده اند

از خستگی چه غم که در این پنج روزه عمر — دیدیم آنچه را که به صد سال دیده اند

از تند باد حادثه آگه نمی‌شوند — گلهای انجمن به چه ذوقی دمیده اند

نامردمان بی‌خبر از کار خویش را — در حیرتم که بهر چه کار آفریده اند

یاران رفته را که پرسم نشان امیر
از ما رمیدگان به کجا آرمیده اند

[illegible]

چو غنچه که ز ابر بهار بگشاید دلم ز گریه بی اختیار بگشاید
شکفتن گل دل در تمام عمر دمیست گل شکفت که در سر بهار بگشاید
همان گشودن پیوند جسم و جان تنهاست گر آسمان گرهی را ز کار بگشاید
همیشه حاصل خودکامی آه ناکامیست ز اختیار در اضطرار بگشاید
چو خار هر که با آزار این و آن برخاست دلش نشسته گلش در کنار بگشاید
بوستان محبت گیاه خودرو نیست دلی که با نفس غمگسار بگشاید
چونیک بنگری آمد شد نفس زانست که مرغ جان تو راه فرار بگشاید
بهوش باش که عیزار فریب دل آویزیست دری ز عزت اگر روزگار بگشاید
کدام قافله جز کاروان وادی خاک براه بسته دری که بار بگشاید
امیر جز زن و کودک درین ستمکده نیست
مفرحی که دل داغدار بگشاید

دستم بتار طره جانان نمیرسد تا گوش میش چها که ز هجران نمیرسد
از دردمند عشق چه میپرسی ای طبیب دردیست درد من که بدرمان نمیرسد
تا درد عشق از دل من روی تافته است دردی گرفته ام که بدرمان نمیرسد
افسانه حیات بپایان رسید و باز شبهای انتظار بپایان نمیرسد
سامان کار از من بیدل مجو که هست عشاق را سری که بسامان نمیرسد
خصم ز کین دریده گریبان عمر و من دستم ز کوتهی بگریبان نمیرسد
تا پا بدامن از سر آنکو کشد امیر پایش ز تاب ضعف بدامان نمیرسد

ز کوی

روزی که پای ما بشهود از عدم رسید / از خوان غیب روزی ما در شکم رسید

برهان مفسره سست شد از مرگ آدمی / زینسان که بر زبان بدار عدم رسید

ابراز خلق خوی سلیم پدید کرد / بوی خوش شمیم چو عود در آتش بهم رسید

با آنکه طاعتی نرسید از تو در وجود / رزق مقدر تو چه بیش و چه کم رسید

چون نخل پر ثمر که گزندش ز سنگ نیست / ناچار مردم هنری را ستم رسید

شادی در این ستمکده موقوف غفلت است / چون رفت غفلت از دل آگاه غم رسید

عمری در آرزو گذراندی و عاقبت / چون کام دل رسید ترا مرگ هم رسید

دست از کرم مدار گرت چشم بر تست / بنگر که ابر چون بفلک از کرم رسید

آنجا که با نصیب حقیقی فتاد کار / از صد هزار خواسته جامی بجم رسید

هر کس ببال حرص اسیر خراب شد / بر جیفه خوار آنچه رسید از شکم رسید

[illegible]

طبعم همه شوارق الهام شد امیر
تا فیضی از محقق لاهیجیم رسید

سحر که بوی دلم سنگ در گذار آورد / نسیم زلف توام عمر رفته باز آورد

بیا که شاه گل خیمه زد بطرف چمن / بنفشه در قدمش سجدهٔ نیاز آورد

خطی بخون دل آغشته لاله از دل خاک / بیاد حسرت یاران رفته باز آورد

برای قامت موزون سرو ناز امیر
بهار از ورق گل قبای ناز آورد

غیر منقح

بعیسی صفت اول دل ازین جسد برگیر ... وانگاه چو خورشید بر افلاک مقر گیر
چون آب ز افسردگی آرام ندارم ... ای شور محبت بمن افسرده در گیر
پروردهٔ آغوش و کنار توام ای عشق ... از خاک مرا چون گهر گمشده برگیر
تا حال دل عاشق مهجور بدانی ... یکشب چو دل خویشتنش تنگ بر گیر
نیک و بد مردم ز دل پاک گهر پرس ... زین آینه از چهرهٔ اسرار خبر گیر
زنهار بدولت مرسان به گهر ارا [illegible] ... چون سیل برین سنگدلان راه گذر گیر
هرازی و آسودگی از عشق محال است ... خواهی نشوی خوار کسان خوی شرر گیر
از فیض جلا سنگ شد آئینهٔ روشن ... ای سنگدل آخر تو هم از عشق اثر گیر
این کشته ز بیغمت بسیار نخواهد ... در راه تن از پارهٔ دل زاد سفر گیر
آب و گل این عکس در کار لحد کن ... چون پیر شدی بازی طفلانه ز سر گیر

دنیا همه چون نقش سراب است امیرا
زین راه بمقصد نرسی راه دگر گیر

نشسته در دل خاکم یاد دوست هنوز ... دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی ... عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
ز بیم خوی تو راز نهفته ماند بدل ... درین صدف گهر از پاس آبروست هنوز
درین بهار چو اشک از کنار چشم ترم ... مرو که غنچهٔ من گل در کنار جوست هنوز
فسرده پارهٔ تن پارهای جان طلبد ... بجوز و بسته چو طفلان بهانه جوست هنوز

پوشیده مپیچ

ز عشق دل

ز همنشینی دل با غم تو در عجبم — که برگشته و بازش بلابه دوست هنوز
ز خوان جنتیش ای آسمان چه میرانی — که میهمان تو را لقمه در گلوست هنوز

کسی نماند کز آن تشنه خو کناره نگرد
هزاریست که از جان اسیر اوست هنوز

هستم در این دیار اسیر وفای خویش — ورنه من از کجا و هوای بقای خویش
انگار دوستی رقیبان نمیکنم — خواهد تو را رقیب و بسکن برای خویش
تا صبح مصلحت کار چه آموزدم که نیست — از جان گذشته از غم برگ و نوای خویش
در خورد زندگی دل بیگانه از وفاست — تا کی جفا کشم ز دل بی وفای خویش

با هر حریف رغم امیرش تجلی است
افسوس از آن گهر که نداند بهای خویش

دارم دلی به پاکی مانند صبح صادق — چون آفتاب روشن با خار و گل موافق
روشندلان عالم واپس رتبه‌گانند — گر نیست بر تو روشن بنگر به صبح صادق
باشد ز خیالت فارغ ز همنشینم — اکرم به جلیس عالی و بالخلائق
مکتوب بیوفائیست هر برگی از گلستان — خلقی زنده تماشائیت هر داغی از شقایق
پیوند عشق و هستی پیوند جسم و جانست — در جمع زندگان نیست آنکس که نیست عاشق
فلک الطوی العوالم ملک استوی البرایا — ای دل امیر بکیش جز بر تو نیست واثق
فیروزهٔ نشابور گنجینهٔ معانیست — در باب نظم امیری او با صبا نسیم موافق

نسیم جان

نه بیم جان نه غم روز واپسین دارم — تو سروی ز کنارم غم همین دارم
چسان نسوزم از این غم که در بهار وجود — بجای عشق بدل آه آتشین دارم
سیاه باد جبینم فسرده باد دلم — که داغ عشق نه بر دل نه بر جبین دارم
چگونه رو بسوی آشیان نهم که در آن — نه چشم گل نه دم برق در کمین دارم
ز خلق آنچه بمن میرسد سزای منست — که چشم مردمی از مردمی چنین دارم
بپاس مهر چه کوشم که از سپهر دنی — بحالتی که منم کین مهر و کین دارم
بجرم اینکه دل خصم هم نیازردم — توقع ستم از خلق بیش از این دارم

بملک روی زمینم چه حاجت است امیر
همین بس است که جا در دل زمین دارم

از آن چو شمع سحر در زوال خویشتنم — که هم وبال کسان هم وبال خویشتنم
ز دست غیر چه جای شکایت است مرا — که همچو سایهٔ خود پایمال خویشتنم
چه گویم از تو که در یاری زبانی نیز — هزار وعده دهی جز وصال خویشتنم
از آن چو غنچه لب از گفتگو فرو بستم — که نیست بیخبری از مآل خویشتنم
چنان گداخت خیالم که غیر اشکی چند — نماند فرق دگر با خیال خویشتنم
بدین فسردگی آغوش گرم گل چکنم — برون مباد سر از زیر بال خویشتنم
کمال نقص من این بس که همچو آتش تیز — همیشه در پی نقص کمال خویشتنم
امیر سوختم از بهر دیگران و نسوخت — چو شمع سوخته جان دل بحال خویشتنم

درگلستان

در گلستانی که من آهنگ افغان میکنم
پاره‌های دل بجای گل بدامان میکنم

آن حبابم بحر هستی را که از شوق زوال
خانهٔ خود را باه خویش ویران میکنم

اینک از اسرار هستی نیست آگاهی مرا
در لحد تعبیر این خواب پریشان میکنم

ابر احسان بر فلک جا کرده و من در چشم خلق
میشوم بیقدرتر چندانکه احسان میکنم

سربلندی نیست همچون بید مجنونم نصیب
بسکه از پاس حیا سر در گریبان میکنم

در جوانی جز بوصل از عشق تسکینم نبود
دیگر از جان آرزوی عشق و هجران میکنم

از لگدمال حوادث تا بپاساید تنم
روزگاری خویش را در خاک پنهان میکنم

تا بآسانی ز بند نفس حیوانی رهم
چون خضر گاهی حدیث از آبحیوان میکنم

سردی یاران مرا در آتش عزلت فکند
یوسفم کز جور اخوان جا بزندان میکنم

مرد کار زندگانی چون حریفان نیستم
نیست غیر از کار دل کاری که از جان میکنم

روز و شب با روح صائب گفتگو دارم امیر
جان پاکم همدمی با جان پاکان میکنم

بگذرد زین عمر گر بیداغ خاطر یکدمم
سالها چون لاله در دامان صحرای غمم

آخر از خط وجودم درک معنائی نخست
داستان آفرینش را کلامی درهمم

شاه دیوانه‌سرانم فارغ از نام وجود
کار عالم را مپرس از من که ننگ عالمم

چون سلیمان پاکم از اهریمنی لیکن امیر
راستی در کج نمودنها نقش خاتمم

[illegible]

یکسو نه کار هستی و نه کار مردنم — هم خوار زندگانی و هم خوار مردنم
گیتی تنم ز آتش تب بر کنار نیست — از تب چو شمع خوشه درکار مردنم
دیگر دلم نشاط نیابد ز هیچ چیز — دل مرده ام چنانکه سزاوار مردنم
کی بسته جانم از قفس تن نمیپرد — چون مرغ نیم کشته در آزار مردنم
مردود کل جهانم از آن خوار هستم — محروم عشق یارم از آن یار مردنم
درکار روشنائی جمعم از آن سبب — در هر نفس چو شمع گرفتار مردنم
شیرینی حیات فروشد بدور تلخ — دانسته است دل که خریدار مردنم
در زندگی ز جان و تن خویش کاستم — تا کم شود شکنجه بسیار مردنم
بیچاره را بجان نرسد دست ورنه خضر — با کس نگفته است که بیزار مردنم

زآنرو چو روشنان فلک در شب وجود
روشندلم اگرکه بیدار مردنم

هرکرا خواهی به گنج وصال خویشتن — میروم بیچاره در کنج ملال خویشتن
راه و رسم زندگی از عاقبت سوزان مپرس — من بران آمدم که نشناسم مآل خویشتن
چون نسوزم کز شرار آه برق آسای خویش — سوختم در گلشن هستی نهال خویشتن
دوش با یاد جهان بودم که در بزم طرب — شمع را در گریه آوردم بحال خویشتن
در چمن تا جلوه روی گلم آمد بیاد — سر فرو بردم بحسرت زیر بال خویشتن
نیست از خود رستگی را تاب پند کس پیر — لحظه امشب بهل ما را بحال خویشتن

نگرد

جگرم بود همه اعضای من — نیست نگران من ایوای من
عاریتی بیش نبود ای دریغ — عقل من و هوش من و رای من
چند خورم سنگ حوادث که نیست — مشت گلی بیش سراپای من
در غم فردایم و غافل که گشت — امشبم اندیشهٔ فردای من
خاکم و دورم ز سر کوی تو — آه که خالیست ز من جای من
آن بزبان شهره شاعرم که نیست — هیچکسی را سر سودای من
با چو منی دشمنی انصاف نیست — دشمن من بس دل تنهای من
آینه‌ام راز درون را — تنگ‌تر آن دیده زیبای من
خار ز نو را شرری دوزخ است — کیفر من بس غم دنیای من

جز رهی و صابر و گلچین امیر
کس نکند فهم سخنهای من

شدیم خاک و بود عالم خراب همان — مدار خاک همان رهگذار آب همان
رسید آنچه خزان جسته در دل خاک — چگونه ماه همانست و آفتاب همان
دلم گرفت که این بزم میهمان کش راست — قدح همان و صراحی همان شراب همان
هزار نوگل خندان بخاک خفت و هنوز — خروش رعد همان گریه سحاب همان
زاهی است که عمر دوباره خواهد خلق — دگر به شیب همان باشد و شباب همان

بهل بناله رازش که دور از آدمیست
امیر سوخته جان را در این خراب همان

[illegible]

چرا نمی‌روی ای غم دمی ز خاطر من — چه خواهی از دل خونین دردپرور من

تو جای دیگر و من گرم گفتگوی توام — نه دل شکستی اگر رفتی از برابر من

چگونه عمر گرامی نهٔ که در دم مرگ — برفت جان ز تنم تا برفتی از بر من

ز خوان نعمت وصل شکرلبان همه عمر — مقدر است که حسرت بود مقرر من

امیر آن گل نرمان که شمع بستان بود
به زیر خاک سیه خفته خاک بر سر من

چرا از این چمن ای آهوی ختن رفتی — نگه چه دیده ز ما کز این چمن رفتی

چو لاله با دل مشکل در این خراب آباد — بداغ هجر نشاندی و خویشتن رفتی

به تیره روزی من بنگرید قلب انجمنی — ز دیده تا توام ای شمع انجمن رفتی

در این سفر که مرا شهید با تو یار بود — مگر چه رفته که با همرهی من رفتی

چو حسرت از دل گرمم برون نخواهی رفت — اگرچه روشنی از چشمهای من رفتی

بجز حدیث وفا از زبان لال امیر
خدایا چه شنیدی که بی‌سخن رفتی

قطعه

خواجه را زان سبب بکشت خوش — هیچکه رخصت دخالت نیست

کانچه گرد آوریده از دگری است — وانچه آکنده جز امانت نیست

امیرا

اسیرا بمردی گوارا تر است — بنزدیک من مرگ از آن زیستن
که چون روسبی زر لقاهای طمع — بفرمان هر غلتبان زیستن

العربیه

سمع بخاطری بزبان البستان اجابة لسؤال صدیقی الفاضل السید محسن نوری ارسنجانی دام ظله

اسمع حدیثی واتخذ بسماعه — یا من تملق بان تنظم مجتنا
ولکن شئت بان من هو اشعر — فل من اراه مع الطلاقة الکنا

الابیات

خلاف خواهش دل از فلک تمنی کن — که گردش فلکی بر خلاف آمال است
سر زده از گلزار هستی گلبن آتش با جوانی — دشمنها کردم از روی جوانی با جوانی
نمیگویم بوصل خویش شادم گاهگاهی کن — بلا گردان حسرت کن و نگاهی گاهی کن

تمت

این ابیات تخمینیه را که یادگاری از دل شکسته و خاطر خسته این کمترین مع زبان بیچیدان است اکمال اختلال احوال و دردمندی جان و تن پرملال بخواهش دوست عزیز ارجمند و شاعر ادیب هنرمند احمد گلچین معانی ملکه الله نواصی الکمال و دولة که بهترین پیرایه بند عروسان افکار و یکتا باغبان این گلزار نغز است تذکرةً نوشته و خزف پارهای خود را در شمار لآلی دیگران برشته کشیدم تا باشد که بطفیل آن گوهرهای بازار ادب رایج است قباه و این سبک سنگ بمقدار را وسیلهٔ جهت یادآوری بوده باشد. تاریخ پانزدهم خردادماه ۱۳۲۰ سنه شمسیه هجریه تهران و صلی الله علی سیدنا محمد و آله الطاهرین واللعن الدائم بسید کریم ابن مرحوم معظم الدوله فردوسی متخلص بامیر

لراقمه گلچین معانی

دارد دلم عزیزتر از جان رفیق را   جز این چه درخور است رفیق شفیق را

ما در طریق مهر و وفائیم پایدار   زیرا سپرده ایم بسر این طریق را

چشم وفا ز اهل سخن داشتن خطاست   کآوازه‌یی ز دور بود این فریق را

از یک جهان رفیق بیکتن دلم خوشست   بس یک گهر، ببحر محبت غریق را

دل یافت در جهان شرف از فیض مهر دوست   نقش نکو فزود بهای عقیق را

پیوند دل بیار کهن زآن فزونتر است   کافزونی بهاست مسلّم عتیق را

آیین مردمی چه به از این بود که من   چون مردمک بدیده نشانم رفیق را

گلچین «امیر»، بحر عمیق معانی است
گوهر بدست دامن بحر عمیق را

۱۳۲۶/۹/۲۸



محمدعلی بامداد

ولادت ۱۲۶۳ش (= ۱۲۹۳ق) در مشهد، وفات ۱۳۲۰ش (= ۱۳۶۰ق) در طهران

آری عزیزم! درست است که از این جانب خواسته‌اید که مجله و نشریهٔ ماهیانهٔ خودتان بنام

هم در بعضی موزه‌ها و ارزشی در مجله هامی شما سهم شرکت کنم.

آنوقت خیال کردم که چیزی بنویسم و تهیه کنم بنویسم زیر عنوان (سعادت)

و سعی آن شرحی نوشتم منتشر نشد، آنچه را که نویس آن را خواسته فرمود و لحن

منظورتان این بود که عین خط و نسخه هم لازم است! بیشتر آنچه داشت

آن نسخه از میان رفت و آنچه که میخواهم تقاضا کنم شرحش را جواب کنم

ببینم که نوشتنی ندارم! باور فرمایید که در این ایام رضا دادم.

جنگی فرد هم نمی‌دارد هر کس که مورد نظر این توانا شده خواسته این کار را

آنجا از خودت چه کار رنجش کند. یعنی این تحمل رنج چیست؟

بنظر من اهمیتی دارد که فکر مفید و تازه‌ای اگر دارید در مجله بنام

مفید ما نه چه کار را از خود ذخیره نداشته تا برای خلف و آیندگان یادگاری

هر خواننده ارثیه نوشته‌ها و دانسته‌ها و از محصول دسترنج مسلم شده بهره ببرند

دیدم مرد این میدان نیستم و تازه‌ای ندارم تا از نوشتنش خاطرها تأمین دید
زیرا همه آنچه دیگران گفته و نوشته‌اند بنویسیم و پیرایه‌ها را مانند و بنام خود
بیاورم حق ندارم، از عدالت و انصاف و مظلوم صفحه سفید را سیاه کنم.

دانایی مردمان ترا دانش نیست   بینایی دیگران ترا بینش نیست.
قوالی و نقل قول دانشمند تو   در بهر من و تو فضل و افزایش نیست

منظر و عقیده من (اگر حق این اهل رشته باشم) نوشتم. نخست آنکه در مباحث
برای اطلاع و شاعر شعر گفتن و نفعی دارد که: صاحب گونه خلق و اقدام میکند
که در خود موضوع گفتنی گفتاری دارم که تازه و نشنیده باشد و قبلاً هم کسی آن را
عرضه بدارم که اگر همان را که تصور میکنم مورد استفاده واقع شده و پذیرفته
شود و چنانچه در خور نقد و اعتراض باشد بدانم و از اشتباه خارج شوم.
روزگاری با سرودن مانند هستم در تنظیم کتاب خویش. شاعری که شعر می‌گفت.
شخصی که بر منبر می‌رفت نیز با آن اشتغال داشت عمومی است و صله میگرفت که

بپاشید و نشنیده و نخوانده‌اید که من آن نوشته‌ام که تا بحال نخوانده‌اید و آن گفته‌ام که

نشنیده‌اید:

امروز هم در دنیا کتبی به فکر ایشان نرسیده است. چون این شاهد دانش به همان منوال

و ترقیاتی که ما را خیره نموده مبتنی بر آن مبانی نیست. شعبده‌فنی اعدام مکنید

که در فقدان کتب فنی نمی‌خواهم گفت طبیب عاقلی در مجلس از کتب طب حاضر

برای کنفرانس و گفت‌وگو حاضر. اگرچه فقط همان باشد که در کلاس مدرسه‌ها

در کتب مرسوم خوانده‌اند مردود شمرند. اگرچه به اصطلاح شیخ که چه قدر خوب بسنده

در زحمت ما روا داشته‌اند؛ لکن کمتر این اتفاق روی داده است و کمتر نتیجه دگر دانند

به منزلت خود و دقت خلق احترام می‌گذارند و آن نمی‌گیرند و نمی‌پسندند که

آنچه دیده‌اند برای خریداران لکه‌ای باشد و در خور آنچه در خاطر ایشان نقش بود،

آنچه را که از گفته‌ها و نوشته‌ها جامعه فکر و خط نمو و انتشار دادن آن قدر بهره است

(دقیق و غیر تقلیدی است) شکر درستی است و آنچه به غیر انتقاد عمده بیهوده از حافظه‌ها زایل و محو

و فراموش شده است.

فتنهٔ مغول که بلا بود مرکب از خون و آتش و آهن بسوخت و خراب نمود کشت

ولی می‌بینید که کتب تاریخ ارزش‌دار بدیع سنی، شاهنامهٔ فردوسی، کتب تاریخی علما

دستهٔ غزنوی و سلجوقی، اشعار نویسندگان و شعرای باستانی ما در زیر آن طوفان

مدهش محفوظ ماندند و کتب تفسیر امام محمد غزالی و فخر رازی و امثال این

بزرگان را در دست داریم. بگفتهٔ شیخ استاد سعدی:

اگر گوهری قیمتی غم مدار   که ضایع نگرداندت روزگار

که گر ذرهٔ زر زند بر گداز   ببینند به شمشش بجویند باز

ایران زنده جان داد ولی این نفایس ملی خود را محفوظ نگاه داشت

دیگر تصدیق میفرمائید که چرا در نوشتن تعجیل ورزیده‌ام و اصرار دارم

که مؤلفات و تصنیفات کهنه چاپ شده همه تازه و نو و درست باشند.

معذلک چون از غایت لطف و حسن ظن اصرار دارید که منهم شاهنامهٔ خود

ورقی سیاه کنم تا صاحب دارودهٔ ابیات شوم:

امروز محسوس است که این کشور رسیده. نخبه‌ها روز به روز در رونق تیاتر دارد

و همه شما که دانا هستید وقتی اینکه آنچه پیش تحصیل شد از آسودگی تنها تخصص شده دارد
علمی و موجباتی برای اینکه صنع نامنظم را ذکر میکنند: مسئله عمده ارتقاء فقر و فاقه عمومی است و جمعی
فساد دستگاه هیئت حاکمه و سرقت مالیه [illegible] و نظیر این اغلاط است و
اقتصادات داخلی است که بیشتر از من شنیده اید و دیده اید ولی کمتر شنیده
به عمق این تباهی و سرچشمه خرابیها توجه کرده.

بعقیده من این حالت از [illegible] نداشتن مردمان فقیر و لخت شده است و همین فقر
تمام شئون اجتماعی را در سراشیب انحطاط سرنگون کرده است و از طرفی هم
دعوت و [illegible] ما را عموماً فراگرفته حال است مردم از [illegible] ساعیم و
آنها که ما را چنین [illegible] میکنند از همین تباهی و [illegible] اکثر استفاده را سود خود
میکنند. هرچه باشد گرداب نحس باید برطرف و عموم پرداخت
حقیقی مطلب این نیست که اینقدر عده در [illegible] و [illegible] قطع دست به
داده یکدیگر و یک جهت برای مبارزه با فساد و جهاد کنند. نخست از خود و سپس
از خانواده و [illegible] در دایره خود دارند آغاز و در [illegible] رفته رفته «الاقرب
فالاقرب» بگیرید که [illegible] «و انذر عشیرتک الاقربین» دستور رسول

کوچک و بزرگ ندارد

از فساد اداری و دم زدن گرفته تا خیانت به وطن و بازیچه بیگانگان شدن فساد دربست

با همه اینها بجنگید به خوبیهای مختلف و هر یک بطریقی.

این پیشنهاد را به اتکاء افکار ناشیه از مطالعه تاریخ گذشته و معاصر ایران در بیست سال

آموخته ام. در گذشته اتابک ها، ترکیه و ممالک بالکان و از معاصرین هندوستان

و مصر و جاوه و سوماترا (اندونزی)، و امروز این جهاد مؤثر را در برمه و

مالزی میبینیم.

این ملل از این طریق کامیاب شده اند و آنها که مشغول این جهاد هستند

کامیاب خواهند شد (اگر از این راه به مقصود نرسید آخر رسید.)

شرح جزئیات از حوصله این مختصر خارج است ولی کتب و رساله ها درباره این مجاهدین

بسیار و تازه ترجمه شده. بقدری که باعث تشویق به طریق اقدام شود در دسترس است

و چون این سیر را جهاد و ثواب میدانم با تمام کوتاهی که دارم حاضرم که در انتخاب

هر گروهی که ایمان دردی دارد و در این کوشش است توضیح بدهم. اجرائش بسته به تحقیق باشد

مبارزه را با اجنبیان داخلی و بیگانگان شروع کرده و مارها را از آستین خارج

آورند؛ همچنین مستلزم نیست که صاحب فن و تخصص یا دارای سواد و حق خاصی باشد

بلکه این امور تنها گوشه‌ای از احتیاجات فقط ما هستند و باید تعداد کافی در کشور طبیب و دبیر و
مهندس و پیشه‌ور به تعداد وجود داشته باشند ولی داشتن اخلاق نیک بلکه فضائل
اخلاقی و اجتناب از زشتی و رذائل بر تمام افراد بدون استثناء فرض عینی است
یعنی هیچ پدری نمی‌تواند و نباید از فرزند خویش بخواهد تخصص و مهارت خاصی را بخواهد
رنجها و دعاها و تأکیدات آنها معتقدند که این نکته نیز در رشته گوناگون حکمت عالیه را دارد
رای فلسفه هر پدر و مربی محبت که از فرزند و آنکه زیر تربیت او است بخواهد که
باتقوی صدیق و امین و استوار و شجاع و حق پرست و وطن پرور و به خلاف
ظلم و استبداد باشد و بر این فضائل و نظایر آنها به پرورش ولی ما بعکس
طریق رهبانیت را منحرف از صراط مستقیم شده‌ایم و ما بین روز سیاه افتاده‌ایم
دیگر چه بنویسم؟ بروح پنج روز که رهبران رفتند آنچه امکان کار کرد باید
خداوند گوش شنوا و توفیق عمل عطا فرماید. ارادتمند کسب تکلیف سلام است.

مادرتان

۲۸/۱۰/۲۵

مرحوم محمدعلی بامداد روشن از فضلا و دانشمندان بنام کشور بود و چندین سال ریاست انجمن ادبی ایران را داشت. در بهار سال ۱۳۲۰ خورشیدی بر اثر تصادف با دوچرخه پایش بشکست و در بیمارستان بانک ملی ایران بستری شد. ولی معالجات سودمند نیفتاد و در شب دوشنبه بیست و هشتم مرداد ماه ۱۳۲۰ خورشیدی برابر با شانزدهم ذیقعدهٔ ۱۳۶۰ هجری قمری درگذشت و ۶۷ سال داشت.

ابیات ذیل را در رثاء وی سروده‌ام:

بر زخم جفا خورده گریبان مدر ای دوست / آن روز که مرهم نپذیرد دل چاکش
مویه مکن و موی مکن، زآنکه خردمند / گر زنده بنام است، خود از مرگ چه باکش
هم دیده ملک رود، که بدرود جهان گفت / زآن پیش که سازد تن «چرخ» هلاکش
آن عارف صاحبدل و آن مرشد کامل / کز بار محن پشت دوتا گشت چو تاکش:
رخشان گهری بود، به روشندلی مهر / بجای ار چه بهبود درین تیره مغاکش
نقدینهٔ ارباب فضیلت همه او بود / بردند سوی بانک از آن گوهر پاکش
و آن نقد گران را چو خریدار ندیدند / از بانک ببردند و سپردند بخاکش

بتاریخ سوم شهریور ماه ۱۳۲۰

احمد گلچین معانی

مهندس عبدالرزاق بغایری



ولادت بسال ۱۲۸۶ قمری در اصفهان
وفات دوشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۲۲ شمسی
در طهران

بسم الله الرحمن الرحیم تاریخ علم نجوم را میتوان با پیدایش مبداء قائل شد چونکه بنی آدم از
اول خلقت شمس و قمر و سایر کواکب را مشاهده کرده بودند مردمیکه محقق بودند
بفکر افتادند که چرا قمر تغییر شکل میدهد و مدت آن چند روز است که بحالت
اول خودش برمیگردد قدری که در آن فکر نمودند و حالات مختلفه قمر را با سایر
کواکب اطرافش سنجیدند و در ماه دیگر آنها را با افق غربی نزدیک تر دیدند
و چند ماه بعد همان کواکب در افق غربی پنهان شد کم کم پی بردند بحرکت خورشید
با همان دقت نظاره نمودند پی بردند بحرکات کواکب سیاره این بود که علم هیئت و نجوم
بسط پیدا نمود و مورد بحث قرار گرفت تا زمان کلدانیان و آشوریان که ساکن
بودند در صحرای بین النهرین که آسمان صافی داشت و زمین آن مسطح بود شبانه
استفاده راه پیمائی میکردند که در مسافرت راه را گم نکنند و بطرف مطلوب بروند
بعد کم کم جنبه مذهبی پیدا نمود قوم صابئین آنها را ارباب انواع دانسته واسطه
بین خدا و خلق قرار دادند از این جهت دقت زیاد در طلوع و غروب و ضبط
حرکات آنها میکردند در زمان نمادیده منجم بجای علما و روحانی بود باید همیشه
در حضور سلاطین منجمین حاضر باشند هر کاری میکردند اول باید منجم ساعت
تعیین بکند بعد شروع بآن نمایند هفته که هفت روز است از روی هفت
کوکب سیاره پیدا شد که هر روز را یکی از آن ستاره ها میدانستند فلزات را
بهر یک از کواکب نسبت میدادند مثل اینکه طلا را بخورشید و نقره را بقمر

و هر کوکبی را رب النوع یک دسته از مردم میدانستند و کم کم برای هر کوکبی در
زمین مجسمهٔ ساخته بودند و جسم پرستی رواج یافت تا زمان حضرت ابراهیم خلیل
که فرمود من بیزارم از آنهائیکه شما پرستش میکنید مقصود آنست که بگوئیم
قدمت علم نجوم را که جنبه مذهبی داشته زیاد در آن دقت شده است
اهالی چین هم جداگانه برای خودشان در نجوم کار کردند هندی ها و مصریها
و یونیان هم کار کردند تا باین درجه رسید که اکنون بدرجه کمال رسیده است و
یکی از فواید آن راه نمائی ملاحان است در اقیانوس ها

یونیان و مصریان در نجوم کار کردند و کتب آنها بدست مسلمین افتاد و بعربی ترجمه
شد و از هندیها و ایرانیان هم کتابها را بعربی ترجمه نمودند و در بغداد رصدخانه بنا
کردند و خودشان تجربه نمودند که مقلد نباشند و عدد منجمین و ریاضی دانان
مسلمین زیاد است باید بکتب تاریخ رجوع نمود ما اسم بعضی از آنها را ذکر میکنیم که
بسیار مشهورند محمد بن موسی بن شاکر با دو برادرش احمد و حسن از علماء مشهور
زمان بنی عباسند محمد بامر مامون در بیابان سنجار که در بین النهرین است
در زمین آن مسطح است دو نقطه نشان نمود که ارتفاع قطب شمالی بین آن
دو نقطه یکدرجه تفاوت داشت آلتی هم برای این کار اختراع نموده بود که
ارتفاع قطب را تعیین نماید و دقت بکار برد بعد بین آن دو نقطه را با ریسمان
محکمی که طولش تفاوت نکند مساحت نمود و برای اطمینان همین عمل در پشت

گونه تکرار شد که مطمئن باشند که طول یک درجه زمین چه قدر است ولی چون این عمل بهم نزدیک بود تفاوت آن معلوم نشد و غیر از عمل این زمان است که دولت فرانسه از بارسلن تا دنکرک را اندازه گرفته و معلوم کردند که زمین کروی نیست و در قطبین اندک فرورفتگی دارد در امریکا و هندوستان هم همین عمل را بجا آورده تفاوت طول است بین آنها در مقدار فرورفتگی قطبین

محمد بن موسی الخوارزمی کتابدار مأمون بود از نقل کردن کتاب های یونانی و سریانی و هندی و ایرانی که از کلیه طریقه عمل آنها اطلاع پیدا کرده بود جبر و مقابله را اختراع نمود و کتاب او اقدم کتابهای جبر و مقابله است

عمر خیام از علماء ریاضی است جبر و مقابله او را اروپائی ها بزبان خود ترجمه نموده اند

قبل از اسلام در ایران در هر یکصد و بیست سال که کسور سالها جمع میشد و با فصل اختلاف پیدا میکرد یکسال را سیزده ماه میگرفتند که ماه های آنها بیاید بفصل خودش عمر خیام که تاریخ را برای سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی وضع نمود ابتدای سال را از اول حمل گذارد که روز جمعه ۱۰ رمضان ۴۷۱ هجری بود و در هر چهار سال یک روز کبیسه قرار داد گفت هرگاه باین ترتیب پیش بروند فصل تغییر نمیکند با ماه ها عید نوروز عجم ها که در اول اسلام بود دائر. برای آن احادیث از ائمه رسیده است غیر از این عید است که عمر خیام وضع نموده

ابو ریحان بیرونی محمد بن احمد از اجله علماء نجوم و ریاضی است کتابهای او مشهور است.

این شبکه هائی که روی نقشه های جغرافیائی کشیده میشود از ابوریحان

میباشد به کتاب آثار الباقیه رجوع شود ولی بعد از آنکه معلوم شد که زمین

کروی نیست و شلجمی میباشد اروپائی ها در شبکه ها تصرفات نمودند و کاملتر شد

که بکار نقشه های کنونی معمول میدارند

محمد بن جابر بن سنان حرانی مشهور به البتانی اول کسی است که جیب را در

مثلثات بکار برد و مسائلی را که سابق بر آنزمان حل نکرده بودند حل نمود

ابوالوفاء بوزجانی (محمد بن محمد بن عباس) بوزجان قریه است در یکفرسنگی شرقی

تربت شیخ جام اول کسی است که ظل و ظل تمام را در مثلثات بکار برده است

امیر ابونصر بن عراق معاصر ابوریحان است شکل مغنی را او در مثلثات کروی داخل نمود

غیاث الدین جمشید کاشانی که در زمان میرزا الغ بیک در رصدخانه سمرقند مشغول

کار بود نسبت محیط دائره را بقطرش چنین پیدا نموده ج ح کط مد یعنی سه درجه

هشت دقیقه بیست و نه ثانیه چهل و چهار ثالثه که مساویست $\frac{۴۴}{۲۱۶۰۰۰}+\frac{۲۹}{۳۶۰۰}+\frac{۸}{۶۰}+۳$

بعد از آنکه آنهارا به اعشار بدل کنیم میشود ...۳٫۱۴۱۵۹۲۵۹۲۰

ملا علی محمد اصفهانی غیاث الدین جمشید ثانی پدر میرزا عبدالغفار نجم الدوله

بعد از خواندن عبارات کتاب ملا محمد باقر یزدی در کتاب عیون الحساب فهمید که ملا

محمد باقر یک خواصی بین اعداد پیدا کرده که کار را آسان نماید بعد از تفکر زیاد

ملا علی محمد پی برد بخواص لگاریتم و جدولی هم ترتیب داده است در لگاریتم

عبدالرزاق
مهندس بغایری
۱۳۲۰/۳/۶

حاج سید جواد مدنی موسوی کرمانی «بنان الشریعه»



ولادت بسال ۱۲۵۷ هجری قمری در قریهٔ سعادت آباد سیرجان

وفات دوم مرداد ماه ۱۳۳۹ خورشیدی در طهران

مدفن در ابن بابویه شهری

[illegible]

[illegible] (در غلبۀ عشق و شوق) [illegible]

[illegible]

(بیت اول) اثبات مقصد است که ساکت عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جلال بقائی نائینی



ولادت بسال ۱۲۸۷ شمسی درنایین

دانشمند و محقق و شاعر محترم جناب آقای گلچین معانی از کم بضاعتی چون بنده خواسته‌اند از گفته‌های خیر تر از خودم چیزی در دفتر شان بنویسم و این در حقیقت انگیزه از لطف خاص ایشان است که این افتخار را نصیبم کرده است.
لذا دستورشان را اطاعت و قطعاتی از گفته‌هایم را در این دفتر می‌نگارم :

(گره)

جهان چه بود و چه انجم و از کجا آمد؟ — در آن حیات و تحرک چگونه پیدا شد؟
اگر طبیعت به دانش در وجود آورد — عیان چگونه ز بطن وجود دانا شد؟!
وگر ز راه تصادف شد آن تصادف خود — چه شد که شد چه زمان شد کی پدیدار شد؟
بدون علت معلول کی شود پیدا؟! — اثر بدون مؤثر تواند آیا شد؟
چگونه نیستی ایجاد کرد هستی را؟! — چرا سراسر هستی همه معما شد؟
اگرچه هست مسلم نظام خلقت — همین نظام چه بود و چگونه برپا شد؟
وگر بگوییم هر دو تجلی است کار — چو دو تجلی با هم نبرد دارا شد؟
چرا عقول بشر زینگونه سردرگم — دچار واهمه تردید ها چرا ها شد؟
گر این معما حل شد بر تو ای گلچین — بباغ دانش آن گلم شکوفه شد
در این مقوله سخن بی دلیل بسیار است — ولی بحکم خرد کی توان پذیرا شد؟

شگفتی بس دگره در گره امور جهان — از آن بود که گره را زور بازو وا نشد!

(دنیا از نظر علی)

ایکه جوئی در پناه جاه و ثروت شادکامی — بچه ارزد دیگر مگرت تا بری آنی زخامی

آشنا شو با عیار کار کاندر که بی او — کار خلقت بود نقص و داشت عالم ناتمامی

هر کرا روح بزرگی هست باید آموزد — شیوهٔ آزاد مردی راه و رسم نیکنامی

جمع با آزمند و جمع بار آز باشد — گر به آتش بازی گر به شبنم گامی

بشنو این از من که گفت پیشگام حجاب — باز بگذار آن کوچه و جانخوار زن شامی

(دنیای شما در دیدهٔ من کم بهاتر — ز استخوان پوسیدهٔ خنزیری در دست جذامی)

(هوی)

محققی شبی ز لب برق پرسش کرد — که از چه منبع فیضی و کان نور و سرور؟

مرا از این عجب آید که برق ابر بود — نه احتیاج به نفت است نه فتیله و تور

چگونه تابش آن چشم خیره می‌زد — ضیا دهد ره سیمی و قطعه بلور؟

جواب داد که این راز ازلی کی داند؟ — گسسته مست هوس بسته و اسیر غرور

پیر دلی که چو من از هوس بود خالی — شگفت نیست که بر عالمی فشاند نور.

(حلقه بگوش)

بجنگ کولی دهن چو برکشیده خروش — بگوش هوش مرا دف چه گفت دانی چیش؟

ترا که گوهر شان گرانبهاست — شناس قدر خود و ارزان بهیچکس مفروش

مباش حلقه بگوش کسی که زنهار که — قفا خورد چو دف آنکه بود حلقه بگوش.

(گل پژمرده)

کی جامه خویش کودکی نو خرید / ببرد نقش‌ها دلفریب و زیب دید
چنان زآن بر آمد ز شوقش چشم طمع / که چشم ز خجلت چو با چشمه خورشید
بگلشن آمد و بیخ ز چمن گل بسیار / بروی سینه نشان گل برد و خرید
چو دید آن گل زیبا و عنبر بوی نمش / زدوده رنگ و گو و ز سینه آه کشید
چو باد آمد و دامنش گرفت از گلچین / چو کرد باد و ولی کودکش خندید
چنان چو پرده و کودکی و نقش انگند / که دید زیب و ولیکن نتوانش چید

(فردوسی)

اگر بخل را دست تو جدی بگزرد / مباش غره بالایی چو چار بی مغز درست
نه دولت سکه بزر و ثروت بود نی / بجوییش نگر تمیز ز معرفت درست
نگر سکی چند در برابر با داش / نه از کرامت نفس است بلکه فردی است

(عدل فاروق)

در ملک روم ماهی و زمانی ز حیله گو / در خرید اسارت بخوف الله دلید
تا از زبان معتمدی یو نشیر / زآن را چو آگهی به روم خبر شنید
زآنکه از سیمش حکایت عدل و داد بود / خویش بچه از سر خشم و غضب دید
در ضبط نصف ثروت خالد شنید داد / و آنگاه پیش از مقام اسارت فرو کشید
هم ثروت خزانه کرد افزون شد / هم سود هیچ نگرفت از کار خویش دید
الی پیش قائد جهان پیروی گشته / تا ز رسم عدل و داد که فاروق برگزید
تا بگردون ز بیم بنوشته را گنج / تا در زمان بر است که آنچه با شنید

(نامردمی)

کیستند این گروه نامردم؟ — کرده آیین مردی مردم گم!

همچنین خشمی که چون طوفان — خشمگین همچو چون قلزم!

از درون چون دم گراز خشن — از برون نرم چون دم قاقم!

در یکی دست چوب‌های فریب! — در یکی دست جعبه‌های انجم!

آدمی صورتان دد سیرت — با دم افعی و دم کژدم!

دشمنان گرزنی زنند از دم — دوستان گرزنی زنند از دُم!

۱۵۵

(دام خلاد)

خلق بی استخوان و کم مایه — چو دم لاک لاک هستند دوند

گر شوند از تمام خویش بلند — باز سر منتهی از بار دوند

چو فرود آوریدشان ز فراز — از فرود نگه بعنبر دوند

گنبه پیدایی لاهمه نه دوی — چو کاری بخت افتادند.

(اختلاف سببها)

چلچله روز بی‌مهر، رنگی گشت — از چه پنهان بچه مروه آوی زبیاز

دانه بوی لاله بود در پی اهم — نشده انجام از مشوق آغاز

مشکه بنید وعیت دختر، گر خریت — روزی معتصم از خدای سبب‌ساز

گفت تفاوت در اختلاف سببهاست — چون توب کس که بی مزده بپرداز

طعمه بخورم سپید به ز قوت باز — آنکه مرد سپید به ز قدرت پرواز

(دوروئی)

دیدم ظریف که گوی برکس را — برگیرم بروی خویش لحاف
یار بسان دل گمان کردم — این یکی آب و ساده و صاف
لیک چون به چشم سنجیدم — دیدم این طرز فکر بوده خلاف
همه آئینه سان دورو دارند — یکطرف تیره یکطرف شفاف
راستگوئی چو تیغ چوبینه — شده نهان بزیر لک ز غلاف.

(نیکنامی جاوید)

بگاه رزم عمر ار کار زیادان گیرد — هنوز مرگ براد و چشم تیز نگیرد ؟
جوانمرد فرا آنرا عزیز میدارم — که زیر گنبد طبیعت زوال نپذیرد
بنیکنامی جاوید بست باید دل — چرا که کشته نترسد آنکه میمیرد؟!

(یاری بمردمان)

کسی که بذل کرد از سکوب ؟ — گفتند با یکیم عطات بجا نبود
آن ثلیکه از گرفت تعارفه کرد — محتاج ور نه بود مسلم گدا نبود
گفت اینهمی دلمه ! ب نی فرست — فرقی نمیکنیم که گدا بود یا نبود
من خواستم ببخشم و او خواست گیردش — دیگر میان گفتش چون و چرا نبود
اقناع شد عزیزه یاری بمردمم — جز این ز راه لطف مرام مدعا نبود.

(همگامی)

درای قافله در گوش آن روان نخواند — به بهترین نغمات و نکوترین آهنگ
که گر بگوش نباشد ز غفلت زنگار — سرود قافله بشنو ز بانگ دلکش زنگ
درود باد به هم آهنگی و هم آوازی — کز آن برید ببسته بسیج راه صد فرسنگ
چو منقطع شود این شیوهٔ هم آهنگ — بهم کشی رکود و توقف شود درنگ
ولی نبود و حدت و همگامی — شود ز یک شتر لنگ کاروانی لنگ.

(خاکساری)

ای بسا مردان که، از ذل طمع آزاده اند — در پی زر روی خود را زرد چون زر میکنند
بی نیاز از این و آن بودن فراغت آورد — طبع قانع خاک را با زر برابر میکند
در ره پستی گرای آنکه بالای رفعت — تن فروتر با بر آن کاو سرفراز میکند
تخمهٔ آزادگی در حکمت قانع بگیرید — خاک بی دانه را سرو تناور میکند.

(نرمی و درشتی)

زنهار بد مکن بکس ار، تو بد کنند — با تیغ انتقام ز بد میتوان کشید
با دست اگر گشوده بود در برادری — با پا بر آن مکوی لگد میتوان کشید
هنگام صید وحشی پایان کمند را — چندانکه رشته است بنرمی توان کشید
رندان کشند رام بنرمی دشتر را — دندان مار را بنرمی میتوان کشید.

(آخرین ورق)

هر روز و شبی که آمد و رفت — دفترچهٔ عمر، ورق خورد

چون دست در قرآن طبیعت — انگشت به آخرین ورق برد

از ما چه اثر بجا که گویند — که زاد فلان و که فلان مرد.

(فرصت محدود)

زنجره را گفت سالخورده کلاغی — عمر کسی در جهان چو عمر تو کم نیست

از چه سبب، با وجود کوتهی عمر — گر چه تو آسوده دل بجز نغم نیست

هر دمم آید بگوش نغمه سازت — یکدم لب را ز سرودن بستن دم نیست

می نخوری غم چرا از زندگی کم — آنکه رهت تا عدم بیش قدم نیست

گفت با این قلیل عمر کسی را — فرصت اندیشه وجود و عدم نیست

فرصت محدود، و ساز موجود — جای شکایت و وقت خوردن غم نیست.

(آبدیده)

سوهان بگو گفت بپولاد پاره — من هر فلز سخت زراحت بریده‌ام

در سینه صلابت و تیزی و شتاب — در راه خود همیشه بمقصد رسیده‌ام

لیکن ترا که واکنش اینهمه زحمت — هر جا فشار داده‌ام از جا پریده‌ام

اکنون صلابت و سرسختی تو چیست — تو صیقل ده بار بنجر نقره و گز دیده‌ام

گفت و راستی و مقاومت بنیاد از آن بود — کاز پیش هر گه اخته هم آب دیده‌ام.

(زمین‌پرستی)

پاکی نهاد بازی گفت — در زمینت چگونه مکث نیست؟

تا به سینه بنشینه بپردازی — شیوهٔ مردم فسردن نیست

گفت من پاکیان نیم بازم — مثل از کشم گردن نیست

جا بگاهم ستیغ کوه بود — پشت دیوار در دیگران نیست
طعمه خوردم ز خویشتنم — قوتم از دست غیر از آن نیست
بهر پروازم ز غیبوسی — در خور گشت در خورم منت

(معاش)

با بصیرت معاشی دارم — که با وضع دهر ناجنس است
نیست بهرش بودی بجولانت — آنچه در زیر گنبد مینا نیست
راستی اینقدر خوب نه که گاهد — بیش فهمش دو دم سین نیست!

(بیسوادی)

پیر تو اگر بی بخردانی فقیر گفت — مولود بیسوادی فقر است و احتیاج
تن پرورید و در پی دانش نمیرود — آنرا کشند بر سر بازار اگر رواج
گفت که بیسوادی مولود فقر است — شخص گرسنه در پی تو نیست لاعلاج

(نقطهٔ ضعف)

چو روی چهره شد زیبا توانی — طرف زشت را بنگرند!
ککم خوی زشت و بد سرشتی — بغیر از نقطهٔ ضعفش نبینند!
اگر صد بار ز خوبیش برآیند — مگر روی چو آنچه می بینند.

جلال لبائی

(شاعری بشعری)

خوشا بهای فقیری و جامهٔ چو امیری | میان کهنه حصاری کنار کهنه حصیری
نه بکش برد کاری نه پای بند دیاری | نه آتشی بسته بزاری رسد نه دست بزوری
من از چه منت لطفم بدست خلق اسیرم | تیمم خاکی کویم چو خاک خشک حصیری
نه دیگفت بنشینم نه پیش خلق عزیزم | نه دست راه گزینم نه بطریق نوری
مرا از اسکنه ادیم خرابه چه گسسته نفسم | بشهر خویش غریبم میان جمع غفیری
چگونه راز که بخشد ستاره سان هنرمند | گهی که سر زند و گه مرود در آن رکوبی
ماتم از چه گفته و مرا چو منت مشتر | نه درک حسن جوانی نه فیض عهد پیری
بترد روح فزاید اگر چه چهره گلگ | چگونه جلوه نماید بدان نگاه زوری
همی خرم چو خرامی به گفته هنر | هم دل رحت دادم چو حوم کرد اسیری
اگر رسد ز جنابی مقام شعر بشعری | نمیخرند در ایام بهر شاعری بشعیری
چه شد که منبع فضل و کمال بوده و اکنون | الهی لیس قلت سنة لعرة زبعیری
من آنکسم ز فن عشق که در بهار و عیان | نه زیر بار فرو روم نه ریزه خوار امیری
اگر چه خویش تشانی بدست و فخر بنالی | قلم بدست تقلانی بمیرد و چو دبیری.

(هرزه دوست):

هر که از علم و هنر شد بهره ور از بی‌نوا | رنج‌ها دارند و غم‌ها در دلش انباشتند
لیک چون با تیره روزی گشت همدود دلا | دسته‌ها بر پا کردند و علم افراشتند
کاسه‌ها حاجتمند را اگر مرده هرشت | در زمان زندگانی مرده می‌پنداشتند

(فریب عنوان)

مباش ای برادر ز اهل هنر — که اهل هنر غصه نادان خورد
چو خوش کرد دل کار بر کسی — که خون دل و نیشتر جان خورد
از این پیش اگر بوده شاعر عزیز — کنون نیز نان از دهان خورد
چو غیر از مذاهب نزاید هنر — فریب از چه انسان ز عنوان خورد
بجز خودخوری چیست او را اثر — سر انگشت خود گر پشیمان خورد
اگر سعدی امروز هم زنده بود — نبودش پیازی که با نان خورد .

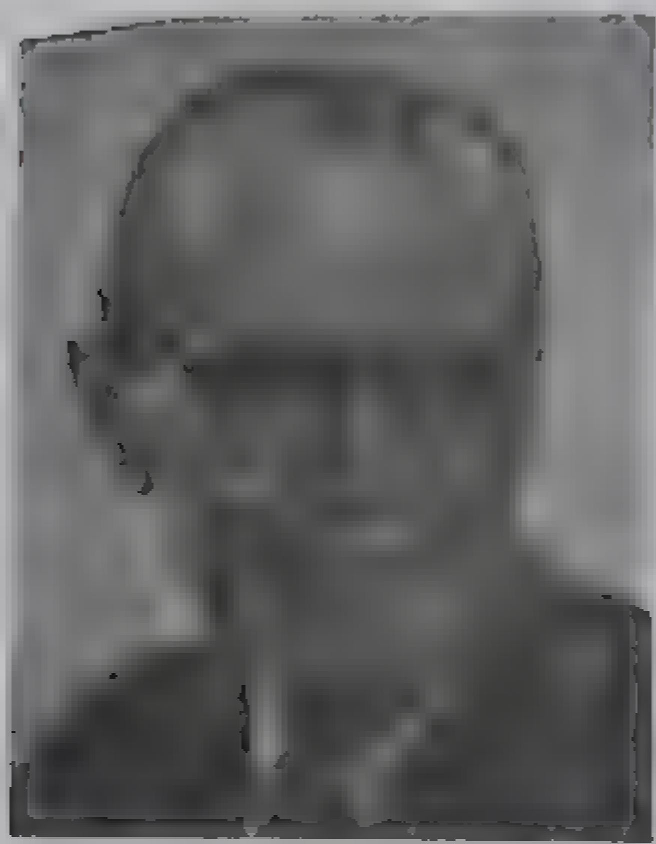
(مادر)

یک پیته پلو که ز نخود بود چو سنگ — دیدم شکفته است باغی برابرم
گفتم چه کس شکسته ترا لقمه خویشتن — گفتم اگر نگفتی و از منت باورم
گفت که رشته است ز خانم جوانه — تا با نیاز هستی خویشتن بپرورم
آنگه ز کار روز و از خود گذشته ام — در من عزیزتر است منبعی که مادرم؟.

(سربلندی)

با کوه گفت تپه خاکی تراز چیست — اینگونه سربلندی و اینقدر غرور
شایسته نیست در بهمگان خود نمائیت — با چهره سیاه و سراپای لخت و عور
گفت چه داشت آنکه را که همچو تو — زاید دلالت تپه و زر آب هم شود
شایسته بزرگی و گردنفرازی است — هر کس که همچو من شود زیبا در دو دور .

محمدتقی بهار خراسانی «ملک الشعراء»



ولادت بسال ۱۳۰۴ هجری قمری درمشهد

وفات بسال ۱۳۷۱ هجری قمری درطهران

مدفن تجریش درمجاورت قبر ظهیرالدوله

[illegible] پدید آید
[illegible] پدید آید
[illegible] پدید آید
[illegible] پدید آید

[illegible] پدید آید
[illegible] پدید آید
[illegible] پدید آید
عقیدت ازلی [illegible] پدید آید

[illegible] پدید آید
[illegible] پدید آید
[illegible] پدید آید
[illegible] پدید آید

همی چو گوهر کاندر دلم چو تابد مهر
از ان نگارین دو چشم تر پدید آید

از ان که نغز ادا در سجاده جای گزین
فرو نهی ب ز چشم سطر پدید آید

چو شاهدی به رشته ز دو دانگه
قرین کاری از ان شرر پدید آید

ازین سو هر که بیاید کاهد
میان خانه ز دور خطر پدید آید

دیا پهنه ما خزان گلی تازه
که بشت دوری عشق دگر پدید آید

گمان مبر که دگرگون کنم
شکفتگی به خون جگر پدید آید

درون خلوت اگر نهند بصحبتی
میان ماه و پروین بپیشتر پدید آید

ار مطلعم کنم ای نگار زودی
از منعش شر پدید آید

چو بسی عالم نیکوان گوهر آرد مهر
ز روی بخت بس سحر پدید آید

نشد بار عشق ز غمی از درم
روی چهره خوی کرده بر پدید آید

دو دیگر آنکه ز دیدار کار رفتار
رضایت ملک دادگر پدید آید

اگر بسی تو هنر سفر بخود بینی
هزار تجربت از این سفر پدید آید

مصاحبان را بپرس که این خسته بیار
از این پس که یکی را اگر پدید آید

در آزمایش من چه کرده بسیار
تا چه از این رهگذر پدید آید

تم

سرود فقر

ما فقیران که روز در تعبیم — پادشاهانِ ملک نیم‌شبیم
تاجدارانِ شاملِ البرکات — شهریارانِ کاملِ النسبیم
همه با فیضِ محض متصلیم — همه با نورِ پاک منتسبیم
همه دلدادگانِ پاک‌دلیم — همه تردامنانِ خشک‌لبیم
از فراغت میانِ ناز و نعیم — در ملامت میانِ تاب و تبیم
گاه گل‌گشتِ خلد را کوثر — گه تنورِ جحیم را لهبیم
بر ما دوزخ و بهشت یکیست — که بهر جا رضای او طلبیم
خلقِ عالم شکرند و ما مغزیم — اهلِ گیتی تن‌اند و ما عصبیم
انجلاءِ قلوب را صیقل — ارتقاءِ نفوس را سببیم
قولِ ما حجت است در هر کار — زانکه ما مردمانِ منتجبیم
پیروِ عقلِ اوّلیم ولے — خرد آموزِ عقلِ مکتسبیم
فرح و انبساطِ خلق از ماست — گرچه خود جمله در غم و کربیم
ما زبانِ فرشتگان دانیم — زانکه شاگردِ کارگاهِ ربیم
هر که خواهد مقامِ ما یابد — گو برو خاک شو که ما ذهبیم
همچو ما خاک شو که زر گردی — زانکه ما خاکِ وادیِ طلبیم
وصل از وی طلب کنیم که ما — عاشقی چون بهار با ادبیم

شب زمستان

دوش چون برشد آن درفش سیاه — گشت پیدا طلایهٔ دی ماه
تیره ابری برآمد از بر کوه — که بپوشید پرده بر رخ ماه
وان قنادیل زر فرو مردند — از بر این فراشته خرگاه
بادی از مرز شهریار وزید — که بپیچیدی و ببستی راه
بازگشتی ز بیم باد بزان — به کمان‌گیر چشم تیرنگاه
سوز سرما گذشتی از روزن — راست چون نوک سوزن از دیباه
برشدی زبان مار بکام — بفسردی بکس اگر کشیدی آه
برف روشن میانهٔ شب تار — چون بهم درشده ثواب و گناه
حال از اینگونه بود شب همه شب — تا بهنگام بامداد پگاه
برفی افتاد پاک و روشن لیک — حال ما جمله تیره کرد و تباه
من از این برف قصه‌ای دارم — قصه‌ای غم‌فزای و شادی‌کاه
دوش چون برف بر زمین افتاد — برشد از خانه بانگ واویلاه
کودکان جمله در فغان و خروش — هریک اندر غم کفش و کلاه
پسران در غریو و ها یا هوی — دختران در خروش و وا ها واه
لرزلرزان ز سوز برف چنان — که بلرزد ز باد تند گیاه
همه گرد آمدند در بر من — همچو عشاق گرد مهرگیاه

که زمستان رسید و برف نشست · خیز و پیرایه ده به حجره و گاه
گرد کن توشهٔ زمستانی · از ره وام یا ز دیگر راه
من ز خجلت فکنده سر در پیش · که چه بود این بلیت بیگاه
روز من شد سیه ز برف سپید · در کفم شد برون سپید و سیاه
همه اسباب خانه نزد جهود · به گروگان شده است خواه مخواه
ور گرانی چنان شده است ارزاق · که کند پشت خانه‌دار دو تاه
بتر از جمله کاروان زغال · دیرگاهی است نارسیده ز راه
نیست موجود حبه‌ای در شهر · گوئی از کوره اوفتاد بچاه
وز بهای کلاه و کفش مپرس · همچنان ز ارزش قمیص و قباه
آنچه را ارز بود ده شد صد · وانچه را پنج بود شد پنجاه
هرکه اندوخته ندارد سیم · کو جهد ز رنج و باد فراه
فرصت جمع سیم و زر بنداد · کار درس و کتاب اینت گناه
عمر من در حرفت ادب طی کرد · نگذرانیده ساعتی برفاه
لاجرم حرفت ادب بگرفت · پس یکعمر دانشم ناگاه
از پی پاس فضل و نفس عزیز · نشدم معتکف بهر درگاه
بندگی را نیافتم قدری · تا ز آزادگی شدم آگاه
خدمت خلق بود پیشهٔ من · باوفا و خلوص، بی اکراه

کرده من مرا بس است دلیل — گفتهٔ من مرا بس است گواه
با چنین حال و با چنین اندوه — چکنم لا اله الا الله
چکنم؟ شکر ایزد ذوالمن — شرف و عرض من بداشت نگاه
پایگاهم فراتر است ار هست — جایگاهم فروتر از اشباه
جاه دیدم که بد بچشم خرد — چاه صد بار بهتر از آن جاه
نام من هست در زمانه بلند — چه غم ار هست بام من کوتاه
بکریمان نبرده ام حاجت — وز لئیمان نبوده ام نان خواه
نیم از آن کسان که در برشان — قدر نام نکو کمست از کاه
نه از آن مردمم که نشناسند — بجز از خلق و دلق و راندن باه
کاین سفیهان شوند عرضهٔ قهر — چون کند میر عقل عزم سپاه
به تله از کمر فتند آخر — کاز کمر در تله فتد روباه
زان گروهم که دیری از پس مرگ — نامشان زنده است در افواه
وین بشرزادگان کوچک را — هم نخواهد گرسنه ماند اله
بط نر گفت با بط ماده — جوجگان را بدار نیک نگاه
زانکه دریا بد است و طوفانی — سوده بر کرانه ابر جباه
گفت ماده که بچهٔ بط را — نیست جز ابر و بحر دایه و داه
غم طفلان مخور که هم زنخست — بچهٔ بط کند بحر شناه

تم

[illegible]

غرق خونابیم و در سر نقش پنداری کجا
چهره بگشا یا بگو ما العسل خندان بجز

از من از سجده بستان خاک بر کشید
زانکه بود از شعاع‌های عشق پنهان بجز

چون ز سر ... [illegible]

عاشقان ... [illegible]

کس ... شکار ... [illegible] ... عاشقان

[illegible]

جانبازان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهتر همان بود که بمانید هر دو ان
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

گر بهار آگه شد از قصد رفیقان دور نیست
یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

این چند صحیفه در خط و شعر است
از ... امیر ... شاعر شیرین سخن ... [illegible]
که چون ادام ... عزه و لقاء ... [illegible]
برای یادگار بحجر آرد در خرداد ۱۳۲۰

و انا العبد محمدتقی بهار



ارزش گوهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی | ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی
پنداشت چینه ایست، بیامد که کش ربود | آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دید هیچ نیست، فکندش بخاک و رفت | زینسان آزمود، چه نیک آزمودنی
خواندش گهر که پیش که من لعل روشنم | روزی بدین مغاک فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی | چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه از ره به بیگهی | گوهر چه سنگ ریزه نیفتد به برزنی
با چشم عقل گر نگری سوی من یکی | بینی هزار جلوه به نظاره کردنی
در چهره‌ام ببین چه خوشایند تابهاست | افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ | نفروشمت اگر بخرد کس به ارزنی
چون فرق دُرّ و دانه توانند شناختن | آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی
در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیک | درس ادیب را چکند طفل کودنی
اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهست | دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن | خفاش را بدیده چه دشت و چه گلشنی
دانا بجست پرتو گوهر ز مهره ای | عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
پرویزن چگونه جامه تواند برید و دوخت | آهن که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

گریهٔ بی سود

باغبانی قطره‌ای بر برگ گل / دید و گفت این چهره جای گریه نیست

گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام / دوش بر خندیدنم بس گریست

من همی خندم برسم روزگار / کاین چه ناهمواری و ناراستی است

خنده ما را حکایت روشن است / گریه بس ندانستم ز چیست

لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم / آنکه عمر جاودانی داشت کیست

من اگر یک روزه تو صد ساله / رفتنی هستیم گر یک یا دویست

درس عبرت خواند از اوراق من / هر که سوی من بفکرت بنگریست

خرمم با آنکه خارم همسر است / آشنا شد با حوادث هر که زیست

نیست گل را فرصت بیم و امید / زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

ای خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن / روی مانند پری از خلق پنهان داشتن

همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن / همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن

کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح / دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن

در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق / سینه آماده بهر تیرباران داشتن

روشنی دادن دل تاریک را با نور علم / در دل شب پرتو خورشید رخشان داشتن

همچو پاکان گنج در کنج قناعت یافتن / مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت — اوفتاد آهسته و غلطید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی — چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گر چه دریای وجودش جای بود — عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید — قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فلک بگریستم — بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی ها را نبود اندر میان — کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه گرد آلود گشت — دامن پاکیزه را برچید و رفت

موج و سیل و فتنه و آشوب خاست — بحر طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم در گلستان وجود — بر گل رخساره‌ای تابید و رفت

مدتی در خانهٔ دل کرد جای — مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت — دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ و خم ره باخبر — مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوه و رونق گرفت از ملک چشم — میوه‌ای از هر درختی چید و رفت

عقل دوراندیش با دل هر چه گفت — گوش داد و جمله را بشنید و رفت

ثمرهٔ شیرینی هستی چشید — از حوادث باخبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق — چهرهٔ عاشق را بوسید و رفت

ای فلک اندر ترازوی قضا — کاش میگفتند چند ارزید و رفت

ای دل اول قدم نیکدلان — با بد و نیک جهان ساختن است
صفت پیشروان ره عشق — از زر و جان و سر انداختن است
اگرت با چرخ همی بازی نرد — بردن اینجا همه را باختن است
اهرمن را هوس دست مبوس — کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است
عجب از گمشدگان نیست عجب — دیو را دیدن و نشناختن است
تو زبون تن خاکی و چو باد — توسن عمر تو در تاختن است
دل ویرانه عمارت کردن — خوشتر از کاخ برافراختن است

پروین اعتصامی

طهران - اسفند ماه - ۱۳۱۵

خانم پروین اعتصامی در ۲۵ حوت ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شده و در نیمهٔ فروردین سال ۱۳۲۰ در تهران دار فانی را وداع گفتند - تهران - ۱۳۲۰/۷/۲۸

(ابوالفتح اعتصامی)

حسین پژمان بختیاری



ولادت بسال ۱۳۱۸ هجری قمری برابر ۱۲۷۸ شمسی در طهرا

خدا

گلچین عزیزا دیرگاهیست و تو آگاهی که این بنده بنادانی خویش پردهٔ خموشی کشیده و در گوشهٔ گمنامی خزیده است اکنون تو بر آن سری که دست او را گرفته و با دامنی خرمهره ببازار گوهرفروشان کشانی بر این نظر که:

می پذیرند بد ازا بلطف نیکان رشته را پس ندهد هر که گهر بگیرد

او نیز فرمان ترا اطاعت کرده و خرمنی از خار و خس افکار خویش گرد آورد اما برای رضای خدا از خرمن‌چینان فرود آ و دری از دوزخ بر جنت گلزار معانی گشا

تهران ۱۷-۱۲-۱۳۱۸ خورشیدی

پژمان

— تجرد —

صبحدم چون خسرو سیارگان　　از گریبان افق سر میکشد
با کمند طرهٔ زرتار خویش　　خلق را از خوابگه بر میکشد
تا دمی کاندر حریم باختر　　چهره در نیلینه چادر میکشد

بیکس و بی آشنا بیند مرا
خسته در دست بلا بیند مرا

شامگاهان کز شبستان سپهر　　شمع راه شبروان گردد پدید
چهر گردون را کند لوح امل　　روی گیتی را دهد رنگ امید

تا بدان ساعت که اندر خاوران　　دامن تار فلک گردد سپید
غیر من در خانه‌ام دیار نیست
همدمم جز ناله‌های زار نیست

چون گریزد خفته در دامان خواب　　از حوادث جسم غم فرسود من
یا شود پوشیده از روی جهان　　در سحرگه چشم اشک‌آلود من
یا که از سوز درون دردمند　　تیره گردد چشم من با دود من
دارم اندر دشت تنها تابها
بیکس جان با پریشان خوابها

چون از آن بیت الحزن آیم برون　　نیست چشمی تا ز پی باشد مرا
نیست در ماتمسرایم همسری　　تا که دل با فکر وی باشد مرا
کودکی شیرین سخن در خانه نیست　　تا نگاهش جام می باشد مرا
خانه بی فرزند و زن محنت سراست
وه که این محنتسرا بنگاه ماست

گاه بیداری ندارم همدمی　　تا کند در این تکاپو یاریم
گاه خفتن نیست بر بالین من　　مهربان یاری پی غمخواریم
خواب من تابت و بیداریم تب　　ای عجب آن خواب و این بیداریم
خسته‌ام این زندگانی میکند　　مرگ بر من سرگرانی میکند

هر کرا بینی بگیتی بیش و کم در جوانی برگ و سازی داشته است
فرصتی جسته است و کاری ساخته است دلبری دیده است و رازی داشته است
یا بمادر یا بهمسر یا بدوست عشوه ای کرده است و نازی داشته است

ناز ما بود آنکه بازاری نداشت
هرگز این کالا خریداری نداشت

ای بسا شبها که اندر کودکی اشک ریزان خفتم از بی مادری
بی پدر ماندم که ماند تا ابد پیکرم از خلعت دانش عری
گوهری بودم دریغا کاسمان ساختم خرمهره از بدگوهری

دیده ام از آسمان بیدادها
دارم از بیداد او فریادها

بی پدر بودم بطفلی زین زمان نیست طفلی تا پدر خواند مرا
جلوه شیرین شادی گسترش گرد غم از رخ بیفشاند مرا
خندخندان بازبان کودکی بذله ای گوید بخنداند مرا

جای گیرد همچو گلی در دامنم
دست او چون شاخ گلی بر گردنم

گر بمیرم ور بمانم ای دریغ نیست کس را در جهان پروای من
کدخدائی جامه ای زیباست لیک کوته است این جامه بر بالای من

شاخ خشکم درخور پیوند نیست آشنای اره باید پای من

خسته فکر و خسته روح و خسته تن

کی بود شایسته فرزند و زن

از خفاگاه عدم سوی وجود آدم تنها و تنها زیستم

با بلا در قاف عزلت ساختم بی‌نشان مانند عنقا زیستم

همدم من غیر تنهائی نبود زار و تنها زیستم تا زیستم

سوده شد از محنت هستی تنم

زندگانی نیست جانی میکنم

دره دربند

داشتم دی خجسته انجمنی — با سرو بدان به چمنی

همنشینم حریف بستان بود — همدم بلبل غزلخوان بود

شاخه و سبزه از فراز و نشیب — داده کاخی ز زردین ترتیب

روی ننموده آفتاب هنوز — چشم نرگس خمار خواب هنوز

دست نقش آزمای ابر سپید — کرده اشکال گونه گونه پدید

برگیاه و گل از نشاط و صفا — گشته دامن کشان نسیم صبا

سبزه گسترده تازه بر لب جو — بستری نغز و گل فشانده برو

دره میخواند با زبان نسیم — داستانها ز روزگار قدیم

یکطرف سبزه یکطرف چه بود / الغرض هرچه بود نیکو بود
بر زمین نقش آسمان دیدم / آن جهان را درین جهان دیدم
بستری سبزه بهر خوابم داد / تشنه ام یافت چشمه آبم داد
شبنمم بر جبین گلاب افشاند / گلبنم گل بجای خواب افشاند
شاخه دستم فکند بر گردن / سبزه پایم نهاد در دامن
گلشن از گل یکی عروسم داد / غنچه لب غنچه کرد و بوسم داد
هشت با عشوه نوعروس چمن / طفل نوزاد خود بدامن من
سر زیبای گل بزانویم / روی نغز شکوفه بر رویم
سبزه در آب جو شنا کردی / گل گریبان ناز وا کردی
باد بر موی بید شانه زدی / خنده بلبل در آشیانه زدی
لاله شد گرم باده پیمائی / گل میخک بجلوه آرائی
کرد از ژاله نرگس نوخیز / طاس زرین خویشتن لبریز
آبکه در آن بنفشه رو شوید / سر و گیسوان مشکبو شوید
گشت گل مست ناز و جلوه گری / غرق گوهر ز شبنم سحری
لادن از مستی و خوشی گستاخ / دستی افکند خوش بگردن شاخ
گل نیلوفر از سرور و نشاط / بر سر نارون کشید بساط
گل میمون بخوش ادائی و ناز / دامن اطلسی گرفت بگاز

تا هوا معتدل شود ببهار | بادزن گشت دستهای چنار
همه جا لاله بود و سنبل بود | باغ دربند دستهٔ گل بود

بزم ما شد ز هر جهت عالی
راستی جای دوستان خالی

شاعر و سرباز و برزگر

پیرزنی داشت سه فرخ پسر | هر یک آراسته با صد هنر
روشنی دیدهٔ او رویشان | قبلهٔ روحش خم ابرویشان
گشت یکی زان سه پسر لشکری | شهره شد اندر فن جنگاوری
همدم او توپ جهانکوب شد | برق تفنگش رخ محبوب شد
شد دگری برزگری تیزچنگ | گاو زمین از دم خویشش تنگ
از پی آسایش خود برده رنج | تخم پراکنده و آکنده گنج
وانکه قرایش ره پستی گرفت | شیوهٔ پندارپرستی گرفت
شعر و نویسندگیش پیشه شد | از دو جهان در پی اندیشه شد
در شبی از فصل بهاران که بود | روی زمین رشک سپهر کبود
آن سه پسر انجمن ساختند | انجمن در چمنی ساختند
شاعر خوش نغمه سخن ساز کرد | حلقهٔ گیسوی سخن باز کرد
گفت به از خلد برین باغ ماست | بر جگر خلد برین داغ ماست

روی مه از پشت درختان بناز — کرده هزاران در رحمت فراز
بید معلق بدو صد دلبری — برلب آب آمده همچون پری
شانه زده بر سر گیسوی خود — ریخته بر چهرهٔ ما موی خود
سبزه و گلها انجمنی می‌کنند — با لغت خود سخنی می‌کنند
چنگ زنان بر سر گیسوی هم — بوسه زنان برلب و بر روی هم
پر خم و چین پیرهن جو نگر — لرزهٔ شادی بتن او نگر
شد ز نسیم سحری در چمن — طرهٔ دلبند چمن موج زن
سرو روان برلب جو دیدنیست — برلب جو جلوهٔ او دیدنیست
بلبل و گل رفته در آغوش هم — گفته سخنها به بن گوش هم
مست شود هر نفس از بوی گل — بوسه زند بر رخ دلجوی گل
صوت خوشش هر بر آن خوش‌عروکی — گر شنوی نیست جز آهنگ برکی
نغمهٔ بلبل بدآن گلست — نکهت گل در نفس بلبلست
قدرت حق آنچه بخلد آفرید — گشته درین باغ سراسر پدید

در سخن آمد پس ازو برزگر — گفت سخن به که بود مختصر
صاحب این باغ ز روی فراغ — دسته گل بسته و نامیده باغ
باغ بود خرم و هست این پدید — بندهٔ آن باش که باغ آفرید

زینت و زیبائی باغ از منست
هستی من موجد این گلشن است

روی من و دست من و پای من
ساده بگویم همه اعضای من

گشته در آرایش این باغ داغ
تا شده در چشم تو این باغ باغ

من که شدم صاحب چونین هنر
برزگرم برزگرم برزگر

کرده‌ام از بهر تمنای خویش
تکیه به بازوی توانای خویش

پشت زمین رنجه شد از بیل من
بیل منست آیت تجلیل من

داس هلالین من از بدر به
صبح زراعت ز شب قدر به

بود جهان جز بکشاورز نیست
گر نه کشاورز بود نیز نیست

مایه آبادی کشور منم
موجب آرایش لشکر منم

رنج منست آنچه ترا نان دهد
نان منست آنچه ترا جان دهد

بود جهان تابع بود منست
هستی عالم ز وجود منست

لشکری آشفته شد از این سخن
گفت که بس کن بس از این ما و من

محو خودی چند در آئینه بین
در پس آئینه جهانرا ببین

هستی آفاق بدست تو نیست
خاتم ایجاد بشست تو نیست

داس تو بد نیست ولی بدر نیست
حق تو بر مردم آنقدر نیست

داس تو مرهون تفنگ منست
صلح جهان زادهٔ جنگ منست

گرنه مرا تیغ شرربار بود — کار تو و برزگران زار بود
بود ز بیداد ستم پروران — باغ تو را جلگه غارتگران
داده سپاهی بسر و تن گزند — تا که نیابی تو ز دشمن گزند
تیغ منست اینکه نگهبان تست — بسته بدو نان تو و جان تست
خانهٔ من پشت تکاور شده — خوابگهم سینهٔ سنگر شده
تا که نمانی تو در این بوستان — جلوه چو طاوس بهندوستان
بیل تو گر زانکه مرا نان دهد — تیغ من ایدوست ترا جان دهد

شاعر از آن پس سخن از سر گرفت — خنده زنان ره بر لدر گرفت
کار شده مغرور بجنگاوری — مانده ز تشریف حقیقت عری
او شده خودبین تو شدی پیچجر — عیب تو کمتر نشد از عیب او
تیغ تو او را بجهان جان نداد — گندم او نیز ترا نان نداد
هر دو نفر زنده بجان منید — صاحب نانی ز بنان منید
گر نبود خامهٔ من نکته یاب — است پی هر دو بدانسوی آب
روح کشاورز و سپاهی منم — فصل سفیدی و سیاهی منم
خامهٔ من نامهٔ قانون کند — نامهٔ قانون بعد افسون کند
تا ز قوی پنجه شمشیر زن — جور و تطاول نبرد پیرزن

گر نشدی خامهٔ من گرم کار — علم فلاحت نشدی آشکار
گر نبود شاعر فرخنده بود — نغمهٔ چنگ که تواند سرود
تربیت جامعه کار منست — شاهد عزت بکنار منست
گفته‌ام من گرچه نخواهد گواه — لیک مبادا که در افتی ز راه
در دل هر ذره خدای بزرگ — کرده پدیدار جهانی سترگ
دیدهٔ ما بی‌خبر از راز اوست — گوش خرد لیک پر آواز اوست
آنچه بعالم نگری جلوه‌گر — لازم و ملزوم همند ای پسر
فایده بخشند بهم بیش و کم — شاعر و سرباز و کشاورز هم

بهار

بگشای دو چشم خرده بین را — خرم ز بهار بین زمین را
هر جا گذری بطرف کشت است — هر سو نظر افکنی بهشت است
گلهای لطیف نو شکفته — بر دامن سبزه جا گرفته
بر روی چمن کشیده سرمست — لغزنده نسیم صبحگه دست
روی زمی از شکوفه مستور — زین روی بدیع چشم بد دور
از سبزه و گل جهان جنانست — گل تا بر و سبزه تا میانست
افتاده ز جوی دامن باغ — طوق گهری بگردن باغ
باد سحر از گل شقایق — افکنده در آب چشمه قایق

پروانه شوخ عشوه پرداز — در زورق او نشسته با ناز
گل تکیه کنان بشاخهٔ بید — خم گشت و در آب عکس خود دید
زان حسن بدیع شادمان شد — دندان طلائیش عیان شد
ابر آمد و دامنی پر از دُر — تا از گهر آن دهان کند پر
اشجار جوان بدان چو — در آب نشسته تا بزانو
چونانکه برهنه پای و خوشحال — در آب روان روند اطفال
بلبل بکنار گل فتاده — بر بالش غنچه تکیه داده
گل در بر او بدلنوازی — بگشوده کتاب عشقبازی
آن لاله نغز آتشی رنگ — کز ضعف نموده تکیه بر سنگ
برجاست چو آتشی که غافل — وامانده ز کاروان بمنزل
آنگه که بطرف جوی رسته — در آب نظر بچهرش بسته
هردم ز نسیم خم شود بیش — تا بوسه زند بچهرهٔ خویش
پروانه شوخ پرخجسته — در سایه چتر گل نشسته
بلبل بدو صد ترانه سازی — سرگرم با آشیانه سازی
شد ساغر لاله پر ز ژاله — مرغان همه مست آن پیاله
پروانه صفت بنفشه خوشحال — بر آتش لاله میزند بال
سرمای نسیم صبحگاهی — اندر رز دهد بباده خواهی

گلبن ز نسیم سرد پیوست — بر آتش گل گرفته صد دست
پروانه بر آتشش دهد باد — از بال ظریف خویشتن شاد
الوند چو پیر قد خمیده — در دامن دشت آرمیده
دامان بنفش کوهساران — پیراهن سبز مرغزاران
نقشی است که وصف کردنی نیست — ایزد بسخن سپردنی نیست
اینجا ز بهشت جاودان به — این قطعه زمین ز آسمان به

غزل

ما دل بسر زلف تو بستن نتوانیم — وین طرفه که نابسته گسستن نتوانیم
پیوند وفاداری و پیمان محبت — بستن نتوانیم و نبستن نتوانیم
با طره دلبند تو حوری بچه ما را — عهدیست که نابسته شکستن نتوانیم
اندیشه آزادی ما در شد ای دوست — اکنون دگر از دام تو جستن نتوانیم
تا دست بدامان وصالت نرسانیم — در راه تو از پای نشستن نتوانیم
گنجی است وصال تو که آن گنج روا را — جستن نتوانیم و نجستن نتوانیم

از زاری دل چشم تری داشتم امروز — تیمار ز خود خسته تری داشتم امروز
در بزم وصال تو دلم چشمه خون بود — گوئی ز وداعت خبری داشتم امروز
از قصه خویشم خبر اینست که دانم — در رهگذری چشم تری داشتم امروز

فرزند علیمراد حسین تجلیلی به پژمان ۱۸،۱۲،۱۷ تهران پژمان

ابراهیم پورداود



ولادت ۲۸ جمادی الاولی ۱۳۰۳ برابر ۱۵ اسفند ۱۲۶۴ در شهر رشت
وفات ۲۵ شعبان ۱۳۸۸ برابر ۲۷ آبان ماه ۱۳۴۷ در طهران
مدفن رشت

تهران ۵ دی ماه ۱۳۲۳ خورشیدی

گاتها، سرودهای مینوی وخشور ایران زرتشت سپیتمان
در این روزگار آشفتهٔ کنونی هیچ یادگاری را بهتر از چند بند
از سرودهای دیرینه ندانستم که در این دفتر نوشته آید .

اوستا، اُشتَودگات (یسنا ۴۴) بند ۷ - ۳

[illegible]

[illegible] . . . .

تَتْ تهوَ پِرِسا اِرِشْ مَوْئی وَئُوچا اَهُوْرا . . . .

این را از تو میپرسم، ای اهورا، بدرستی بمن بگو :
کیست که در روز نخستین از آفرینش خویش پدر راستی
گردید ؟ کیست که بخورشید وستارگان راه
اگردش بنمود ؟ ازکیست که ماه میفزاید ودیگر باره
میکاهد ؟ این را، ای مزدا، وچیزهای دیگر را خواستارم بدانم.

این را از تو میپرسم، ای اهورا، بدرستی بمن بگو :
کیست نگهدار زمین در پایین وآسمانها در بالا که فرود
نمیآیند ؟ کی آب وگیاهها را بیافرید ؟

کی بباد و ابرها تندی بپیوست ؟ کیست ، ای مزدا ، دادار منش نیک ؟

این را از تو بپرسم ، ای اهورا ، بدرستی بمن بگو :
کی روشنائی خوب کنش و تاریکی بیافرید ؟ کی خواب آسایش بخش و بیداری بیافرید ؟ کی بامداد و نیمروز و شب پدید آورد که یاد آورند هوشمندان را به پیمان ؟

این را از تو بپرسم ، ای اهورا ، بدرستی بمن بگو :
آیا بدرستی آنچنان است که من [بپیروان خود] نوید خواهم داد ؟
آیا فرشتهٔ راستی با کردارش ما را یاوری خواهد کرد ؟
آیا پارسائی و منش نیک از سوی تو کشور مینوی (= بهشت) را از آن ما خواهد شناخت ؟
از برای کی چارپای سودمند و خرمی بخش آفریدی ؟

این راز از تو میپرسم ، ای اهورا ، بدرستی بمن بگو :
کیست آفریدگار شهریاری مینوی و پارسائی ارجمند ؟
کیست که با فرزانگی پسر را دوستار پدر کرد ؟
ای مزدا ، همانا من میکوشم تا ترا بدستیاری خرد پاکت
آفریدگار همهٔ اینها بشناسم .

پور داود
خیابان خیام کوچه درویش

حاج سید نصرالله تقوی اخوی



ولادت بسال ۱۲۸۸ وفات ۱۳۶۶ هجری قمری در طهران

بسی اوفتادن بسی بوده شد پامال
درین زمان ز آشوب و اهوال
بهر سو بی‌دودان افغان و خزان
عنان دل ازان در دست اهمال
گذران هیچ‌جان در بیشه در
به تابیدم بارمان زر و مال
همی لختی برآمد روزگاران
بپایی برین از احوال احوال
بحال دیگر اسالم بهر دو باز
چه پیرایم بیاراو ور دو اسال
چو هر که با جزای او فتاده است
بزندان از پی پاداش اعمال
مرا بی هیچ تقصیری و جرمی
روا چون داشت زندانبان در اغلال
چو من جرمی نبودم از چه بودم
سزای گونه‌گون اغلال و انکال

ز بود فرع وجود من هم انجم
که آمد اصل نیک و بد در افعال
که داد این خلعت هستی هم او را
قلم در کار هست بر لوح کون حال
کجا بود اختیار از برای ما که هنگام
نگارش بود ما را دست تمثال
چو بی من بنگرم هنگام نگارش از من
چه باید خواست زیبائی خط و خال
ندیدم هیچ طاوس ز شاهی گر چه جید
ز رنگ زبون ز رنگین پر و بال
اگر نیکم اگر بد هر چه هستم
ز دست تو افراختم بال
کنون با دست پروردت چه شاید
ز قهر و لطف داری تا بدنبال
ادب اگر نهادم پا فراتر
کرم را دستگیر از قید ضال

چو از رحمت بها در تاج تکیم
بفرق هستی آغازیده صلصال
نگیری خرده شاید گر در انجام
که رحمت کرده بودی ز آزال
زبانم گر فضولی کرد حالی
دلم جز با سیاست نیست پامال
هم از شوریدگی بود آنچه گفتم
نه از انکار بود و نی ز ادلال
مرا آن تاب و در بازو نباشد
که یارم آخرت با دست تو چنگال
درین رازم ز دل کی عقده نگشود
خداوندا تو بگشا راز از احوال
بگو تا گاه این داستان سرایان
بگفتا بی با فکر جوال
ندیدم اندرین هنگامه گرم
که پیوسته چنین قیل با قال

مجمل این معما [illegible] هم چو [illegible]
بجز [illegible] [illegible] بزبال

[illegible] بجز [illegible] تحقیق
[illegible] مثل و نقل اقوال

نباید [illegible] [illegible] نباید [illegible]
[illegible] [illegible] ان کلی زاید ال

چو ال بند دلیل [illegible] دان [illegible]
بگانه یاد کا [illegible] فو نون فوق

نگرده امر [illegible] کاف و نون فوق
چو چون باده سرایان دال از دال

گهی را [illegible] سخن [illegible] اسرار تقدیر
گهی بحث کند تقدیر آجال

تو اندر بیل محسوسات مجوی
چو معقولات را بندی مجوال

هم از تو بیشتر این راز نشود
چو [illegible] دانای معقال

حدیث محمد [illegible] را تا چه پاست
ز اسرار قدم را [illegible] محال

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] اندر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

از فوز علم [illegible] [illegible]
علیم [illegible] در [illegible] [illegible]

مجرد با [illegible] طفل نوامو
[illegible] و حکمت [illegible]

نام علم و [illegible] فکرت
[illegible] [illegible] [illegible]

چو [illegible] [illegible] [illegible]
بجا عقد [illegible] [illegible]

بهمان کو با [illegible] [illegible]
چو طاوسی [illegible] [illegible]

بود انا چو صعوه پر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و ال

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ز [illegible] ابطال

چو [illegible] [illegible] [illegible]
بهر [illegible] از اشکال برهان

فرا [illegible] با [illegible] از [illegible]
[illegible] بنده [illegible] کرد ابطال

[illegible] [illegible] ان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] سوفال

و از [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نعت

بهر در [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

گر این معنی یابی از ره صدق
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اشکال

خلایق [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چنان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ازدامان [illegible] [illegible]

گشته [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] ادبار

چو مردم را ز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] بادی اقبال

بهمان کز [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] اعمال

بدان افسانه کاین کو [illegible] است
روان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] [illegible]
ازین هر دو که [illegible] در [illegible]

خداوند [illegible] [illegible] [illegible]
مرا در کوه [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] از [illegible] از آیات
نیابه ز سلیمان رمز [illegible]

سخن چون پخته شد جانرا چو تریاق
بکام مرتست لیکن زهر قتال

بجنباد این قلم در دست الکنی
عصا آسا برآرد کار و کاچال

همه دیدی ببین در دست موسی
چو زان چنبیده آمد دو گرنال

از آن دستی که جادو کرده دیدی
شگفتیهای گوناگون باشکال

جمل گرچه بدی وانگه پیاده
نه در کم ز روباه محتال

ببو بار و دم صدیق وا ندیاد
ز اندر کافتقال و زرق را پیش

بلی گم بایه و منزور و محتال
اگر بوصدق وفا طرفه نگرفت

بجان آز و دعا اوازه نال
بجوزا وای اس بندر درکوش

مر آبا ری چراغ این بیت لازال
تو خواهی دان حقیقت یا فسانه

برآرد گرچه نشتر تیز فصاد
زمره کی جهاند خون ز قیفال

چو بخروشی و فتادی ز ان بنقصان
گرانیدی و واماندی ز انکال

ز حکمت آورنش چون عبث نیست
نشاید اینچنین در کار اهمال

نماندی هیچ چون سرمایه امروز
بفردا تا چه پیش آیدت کیال

دلم چون حامل آیات حق گشت
غنیمت را نگه دارد دگر دون آل

پس از قرآن حدیث باده بشنو
مکن خرمهره با گوهر محفال

نبی از معنی و رنج ز باده است
نشاید این امانت را ومنقال

دلم شد محرم این راز اگر چند
چو دل پرداخت از یاوه محال

مرا در فا طراز این ... از نی
ببایدت تا بتفصیل این ز اجمال

بیاید بی حق دیگر آدمی را
بتفصیل جهان خویش را

بجان کو بایدت ... عالم ...
بجاری ... کرد این ... این مه و سال

چو قرآن گشت نازل بر پیمبر
بمیراث از پیمبر ماند با آل

ز کید ... جدا این دو نگردند
بگردد تا جدا انکار از آصال

منتخب از قصیده
مفصل به نقرسی

شبان هجر که دور از تو زار و دلفکارم   ترا چه غم که چه خون از دو دیده میبارم

ندانی آنکه بسودای زلف تو همه شب   سپند وار بر آتش چه تابها دارم

بکوه و دشت تو با دوستان قرین نشاط   بکنج غم من و آزار یار و اغیارم

گرفت فتنه جهانرا و هر که بتوانست   کناره جست و من اندر میان گرفتارم

هجوم دشمن و آشوب دهر و درد فراق   کجا روم چه کنم شکوه با که بگذارم

دگر چه باک که گیتی گرفت آتش کین   مرا که غرقه طوفان ز چشم خونبارم

نه مردمی است که دور از رخت در این غوغا   رضا دهی بدل این درد هجر سربارم

بیاد لاله رویت نشاط باده نماند   که من ز نرگس مستت هنوز سرشارم

از این سفر بجز آنت نبود در خاطر   که خون دل عوض جام لعل بگسارم

حرام بادم اگر بی تو لب بیالایم   بجام اگر همه نابست باده گلنارم

سراغ این دل خونین بجو ز پیک صبا   که بی تو چون گذرد تا سحر شب تارم

گذشت آنکه شبانه تو مست خواب و مدام   من از لبان می آلود بوسه بشمارم

گذشت آنکه لبالب برون ز حرف و سخن   ز دل برون ز دل میگذشت اسرارم

گذشت آنکه بآوای چنگ و نشئه جام   ز روی و موی تو کاشانه بود گلزارم

دریغ از آن شب رخشان که تا سحرگه بود   ز نوش لعل لبت مرهم دل زارم

برحسب خواهش آقای گلچین نگاشته شد ۱۲ بهمن ۱۳۱۸

کاتبه ناظمه نورالله قلبه

مرحوم میرزا طاهر تنکابنی



بسم الله الرحمن الرحيم

علي حبه جنة قسيم النار والجنة وصي المصطفى حقاً امام الانس والجنة

وفي كتاب علل الشرائع للشيخ الصدوق رحمة الله عليه باسناده المتصل عن مفضل بن عمر
قال قلت لابي عبد الله جعفر بن محمد الصادق عليهما السلام بما صار علي بن ابي طالب عليه السلام
قسيم الجنة والنار قال لان حبه ايمان وبغضه كفر وانما خلقت الجنة لاهل الايمان وخلقت النار
لاهل الكفر فهو قسيم الجنة والنار لهذه العلة والجنة لا يدخلها الا اهل محبته والنار لا يدخلها الا اهل بغضه
قال المفضل يا ابن رسول الله فالانبياء والاوصياء هل كانوا يحبونه واعداؤهم يبغضونه فقال نعم قلت كيف ذلك
قال اما علمت ان رسول الله صلى الله عليه وآله قال يوم خيبر لاعطين الراية غداً رجلاً يحب الله ورسوله ويحبه الله ورسوله
ما يرجع حتى يفتح الله على يديه قلت بلى قال اما علمت ان رسول الله صلى الله عليه وآله لما اتي بالطائر المشوي قال اللهم ائتني
باحب خلقك اليك يأكل معي من هذا الطائر وعنى به علياً عليه السلام قلت بلى قال يجوز ان لا يحب انبياء الله ورسله
واوصياؤهم عليهم السلام رجلاً يحبه الله ورسوله ويحب الله ورسوله فقلت لا قال فهل يجوز ان يكون المؤمنون من
اممهم لا يحبون حبيب الله وحبيب رسوله وانبيائه قلت لا قال فقد ثبت ان جميع انبياء الله ورسله وجميع المؤمنين
كانوا لعلي بن ابي طالب عليه السلام محبين وثبت ان المخالفين لهم كانوا لهم ولجميع اهل محبتهم مبغضين
قلت نعم قال فلا يدخل الجنة الا من احبه من الاولين والآخرين فهو اذن قسيم الجنة والنار قال
المفضل بن عمر فقلت له يا ابن رسول الله فرجت عني فرج الله عنك فزدني مما علمك الله
فقال سل يا مفضل فقلت اسأل يا ابن رسول الله فعلي بن ابي طالب يدخل محبه الجنة ومبغضه النار
او رضوان ومالك فقال يا مفضل اما علمت ان الله تبارك وتعالى بعث رسول الله صلى الله عليه وآله وهو روح الى
الانبياء وهم ارواح قبل خلق الخلق بالفي عام قلت بلى قال اما علمت انه دعاهم الى توحيد الله
وطاعته واتباع امره ووعدهم الجنة على ذلك واوعد من خالف ما اجابوا اليه وانكره النار قلت بلى

قال

قال فليس النبي ص ضامنا لما وعد واوعد عن ربه عز وجل قلت بلى قال اليس علي بن ابيطالب ع
خليفته وامامه قلت بلى قال اوليس رضوان ومالك من جملة الملائكة والمستغفرين لشيعته الناجين
بمحبته قلت بلى قال فعلي بن ابيطالب اذن قسيم الجنة والنار عن رسول الله ص ورضوان ومالك صادران
عن امره بامر الله تبارك وتعالى يا مفضل خذ هذا فانه مخزون العلم ومكنونه لا تخرجه الا الى اهله قيل
قد افاد مولانا الصادق عليه السلام في هذا الحديث الشريف فوائد جمة لا يذهب ع اولى النهى منها
ان المراد بمحبة امير المؤمنين ع ما يورث المعرفة بتمامه عليه السلام اذ هو الذي يساوق الايمان وان ليس
المراد بها محبة شخصه الموجود في الدنيا بمادة المحسوس بالحواس الجزئية بل المراد محبة حقيقته الالهية ومقامه
العقلي الكلي الذي قبل ان يخلق الخلق وان نبينا ارسل الى سائر الانبياء واوصيائهم ع في مقامه العقلي
الكلي وبشرهم وانذرهم وهم يومئذ مكلفون بطاعته وامتثال امره واجتناب معصيته تصديقا لقوله تعالى
هذا نذير من النذر الاولى وانه الضامن على الله ما وعده اهل الاستجابة والطاعة وما توعده اهل التكذيب والمعصية
وان امير المؤمنين ع خليفته على ذلك كله في سائر امته من الاولين والاخرين سواء الانبياء والامم وان حكمه
جار على سدنة الجنان وعلى خزنة النيران يصدرون عن امره ونهيه وان الملائكة يتعبدون بالاستغفار لشيعتهم
كتعبدهم بالتوحيد والنبوة والولاية قال الله تعالى الذين يحملون العرش ومن حوله يسبحون
بحمد ربهم ويستغفرون للذين آمنوا قال بعض الاعلام بعد نقل هذا الكلام ومن هذا الحديث
يظهر معنى قول امير المؤمنين ع انا الصراط الممدود بين الجنة والنار وانا الميزان ومعنى قول الصادق ع الصراط في الدنيا
هو الامام المفترض الطاعة وقال ع في قوله عز وجل ونضع الموازين القسط ليوم القيمة انهم الانبياء
والاوصياء عليهم السلام وفي رواية اخرى نحن الموازين القسط الى غير ذلك مما في معناه فان الصراط هو الطريق الى
معرفة الله تعالى والهادي الى سبيله جل جلاله قولا وفعلا ولذلك سائر الانبياء والائمة ع فمن عرفهم في الدنيا
واقتدى بهم واستن بسنتهم مر على صراطهم المستقيم الى الصراط الذي مروا عليه وطريقهم الذي كانوا عليها في الاعمال

والاخلاق والمعاشرة مع الناس كما في قوله عز وجل حكاية عن النبي ص وان هذا صراطي مستقيما
فاتبعوه فمن لم يمر على الصراط الذي هو جسر جهنم في الآخرة ومن لم يعرفهم في الدنيا ولم يهتد الى
طريقهم ولم يعبر زلت قدمه عن الصراط في الآخرة فتردى في نار جهنم وكذا القول في الميزان فان
الميزان هو المعيار الذي يعرف قدر الشيء وارتفاع قدر العباد وقبول اعمالهم انما هو بقدر محبتهم للانبياء
والاوصياء ع وطاعتهم اياهم في افعالهم واقوالهم واقتفائهم لآثارهم واستنانهم بسنتهم والاعتقاد
فيهم بالنبوة والامامة وكونهم على الحق مبعوثين من الله تعالى منتجبين من لدنه الى غير ذلك فالمقبول الراجح
من الاعمال ما وافق اعمالهم والمرضي من الاخلاق والاقوال ما طابق اخلاقهم واقوالهم والحق من العقائد
ما اقتبس منهم والمردود منها ما خالف ذلك فكلما قرب منهم قرب من الحق وكلما بعد عنهم بعد عنه
فهم اذن موازين الاعمال والعلوم وبقدر الاعتقاد فيهم يكون اليقين بحقيقتهم وبقدر اليقين
بحقيقتهم تكون محبتهم وبقدر محبتهم يكون سلوك طريقتهم والتشبث بهم والمصير ورود من شيعتهم وبقدر
سلوك طريقتهم يكون الفوز بلقاء الله والجنة والكون معهم في الرفيق الاعلى وبقدر اضداد ذلك يكون اضداد
ذلك ولهذا قال النبي ص ما ثبت حب علي في قلب انسان الا ثبت الله قدمه على الصراط حتى يدخل الجنة
وقال حب علي حسنة لا تضر معها سيئة وبغض علي سيئة لا تنفع معها حسنة وذلك لان من احب
عليا فانما احبه لله ولنبيه فهو محب لله ولطاعته ومن كان كذلك فتوبته السيئة لا محالة مغفورة فيعجبا فيندم
عليها البتة وذلك توبة صادقة والتائب من الذنب كمن لا ذنب له وسيئة تسوءك خير من
حسنة تعجبك قيل ان رجلا من المنافقين قال لمولانا الرضا ع ان من شيعتكم من شرب الخمر
على الطريق لا يدعون عنه واعترضه امر فقال ان من شيعتكم من شرب اللبنية يعني الخمر قال
فعرق وجهه الشريف حياء ثم قال الله اكرم ان يجمع بين رجس الخمر وحبنا اهل البيت في
قلب المؤمن ثم صبر هنيئة وقال وان فعله المنكوب منهم فانه يجد ربا رؤوفا ونبيا عطوفا فا

واما

واما ما على الحرض عرفا وسادة له بالشفاعة وقوفا وكذا نا من البغض عليا عليه السلم فانما البغض ولي الله
ومطيعه فهو مبغض لله ولطاعة الله ومن كان كذلك فلا ينفعه الحسنة لانه بعد ان فعلها فانما يفعلها لهواه
ورياه ودنياه نعم من لم يعرف ان عليا ولي الله ومطيعه في افعاله واقواله امكن الا يحبه وان احب الله
واحب طاعة الله الا ان هذا المسكين لعدم بصيرته في الدين تائه في بيداء جهالته كالسائر على غير الطريق
لا يزداد كثرة السير الا بعدا فانه غفل عن الاصل واشتغل بالفرع واتعب نفسه في احكام السقف
من جدران الحكم الاساس روي في الامالي عن مولانا الباقر ع انه قال ان رسول الله صلعم قال ما بال
قوم اذا ذكر ابراهيم وآل ابراهيم استبشروا واذا ذكر محمد وآل محمد اشمأزت قلوبهم فوالذي نفس محمد
بيده لو ان احدكم جاء باعمال سبعين نبيا ولم يأت بولاية اهل بيتي دخل النار صاغرا وحشر في جهنم خاسرا
يا ايها الناس نحن اهل الدين واهل الايمان وتمامه ونحن وصية الله في الاولين والآخرين ونحن
قسم الله اقسم بنا فقال والتين والزيتون وطور سينين وهذا البلد الامين
ولولانا لم يخلق الله خلقا ولا جنة ولا نارا انتهى ما اردنا ذكره وتحريره فهذه العجالة بعون الله تعالى

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست ... که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری
من انچه خوانده ام همه از یادم رفت ... الا حدیث دوست که تکرار میکنم

هم القوم من اصفاهم الود مخلصا ... تمسك في اخراه بالسبب الاقوى
هم القوم فاقوا العالمين مآثرا ... محاسنها تجلى وآياتها تروى
بهم عرفوا الناس الهدى فهديهم ... يضل الذي يقلي ويهدي الذي يهوى
موالاتهم فرض وحبهم هدى
وطاعتهم قربى وودهم تقوى

و در تکمیل و تتمیم این مطلب عالی در قرة العیون عرفا
و ثمرة الفؤاد اولیاء بنقل این چند بیت
اکتفا میشود هر یک با کرات متضرع

إذا شئتَ أن ترضى لنفسكَ مذهبًا   نقیكَ غداً حرّ الجحیم علی النّار
فخلّ حدیث الشّافعیّ ومالكٍ   واحمد والنّعمان عن كعب احبار
ووالِ اناسًا قولُهم وحدیثُهم   روی جدّنا عن جبرئیل عن الباری

اللّهمّ احشرنا مع محمّد وآله الطّیّبین الطّاهرین ولا تفرق بیننا وبینهم طرفة عین فی الدّنیا والآخرة
وارزقنا محبتهم ومعرفتهم ونوّر قلوبنا بانوارهم وولایتهم آمین یا ربّ العالمین

حرّره العبد القاصر العاثر محمّد المدعو بالطّاهر الطّبرسی المشتهر
بالتّنکابنی غفر اللّه له ولوالدیه ولمن وجب حقّه علیه فی
الثالث والعشرین من شهر ربیع الثانی
من شهور سنة ۱۳۵۹ الهجریة القمریة
طبق التاسع من خرداد الشمسیة
۱۳۱۹

مرحوم علامه تنکابنی در روز پنجشنبه ۲۸ محرم الحرام سال ۱۲۸۰ هجری قمری در کلاردشت قریه گردیچال بوجود آمده و در ساعت نه و نیم صبح روز جمعه چهاردهم آذرماه سال ۱۳۲۰ شمسی در تهران زندگانی را بدرود گفت. این رساله را یکسال و نیم قبل از زمان فوت در بستر بیماری نگاشته اند. گلچین

لراقمه احمد گلچین معانی عفی عنه

از جهان رفت، آنکه زد بفلک	پایهٔ علم و فضل او پهلو
فیلسوفی که با خضوع زدند	فیلسوفان بدرگهش زانو
نیکمردی که داشت در همه عمر	طینت پاک و سیرت نیکو
صرف تعلیم این و آن فرمود	تا بتن داشت قوت و نیرو
قفس جسم را شکست و برفت	مرغ جانش بگلشن مینو
گوهری گم شد از جهان که فتاد	از پیش مهر و ماه در تک و پو
تا بسوی جهان دیگر رفت	در غمش ناله خاست از همه سو
داغدارش ز ناله گشت چو نال	سوگوارش ز مویه گشت چو مو
چه کند آدمی چو آید مرگ	چه کند پیش سنگ تفته سبو
هست در پنجهٔ اجل ناچیز	قدرت علم و قوت بازو
مرض موت چونکه روی آورد	نکند سود خوردن دارو
در جهان نام نیک ماند و بس	کن نکوئی و نام نیک بجو
گرچه علامهٔ طبرسی رفت	جاودان ماند نام نامی او
دوش گفتم بعقل کارآگاه	کای مرا تا ابد بسوی تو رو
سال فقدان آن یگانهٔ دهر	چیست؟ گفتا ز دور شمسی گو:
فیلسوف و یگانهٔ آفاق	میرزا طاهر طبرسی کو»

۱۳۲۰

علی عبدالرسولی متخلّص به ثابت



ولادت ۱۲۹۷ قمری برابر ۱۲۵۸ شمسی در طهران
وفات شب جمعهٔ چهارم شعبان ۱۳۶۲ برابر چهاردهم مر
۱۳۲۲ در اصفهان، مدفن تخت پولاد، تکیهٔ سید العراق

هو الله تعالی شأنه العزیز

فرزانهٔ دانشمند یگانهٔ ارجمند نگارندهٔ نثر رائق و طرازندهٔ نظم فائق پژوهندهٔ فضل و هنر نیکوسیرت
پاکیزه گوهر آقای احمد گلچین ادام الله بقاءه و بلغه غایة مناه بحکم حسن سلیقه و یمن نقیبه دیریست بدین اندیشه
ملهم آمده که برخی از آثار اقلام هنرمندان با هنر و بلندی از مشایخ کبار فضلا و گویندگان معاصر را جمع و تدوین
نماید و در سفینهٔ ترتیب و تنظیم کند و آن مجموعه را از زیور اسباب دوام و بقا بیاراید و از دستبرد محو و نسیان
صیانت نماید. بحمدالله در اثر بذل جهد و همت و صرف وقت و زحمت فراوان بانجام این نیت موفق آمده
سفینهٔ بس گنجینهٔ گوهر آگین که صفحه‌اش پر از لئالی آبدار و دراری شاهوار که هر ورقش دفتریست معرفت کردگار
چنانکه از سیر آن سیر نشود و خود را در بوستانی بیند پر از انواع ریاحین و ازهار و اصناف فواکه و اثمار و خواننده
از مطالعهٔ آن ملالت نیارد که در گلستانی خرامد همچون جنّات تجری من تحتها الانهار و آنرا گلچین معانی نام نهاد که لآلی آسا
نزل من السماء. در اثنا تتمیم و تکمیل آن از من بنده بمقدار درخواست که برخی از مشایخ کبار خود را بخط خویش در آن سفینه
درج کنم و شبه بازار جوهریان آورم و جگرپاره با سنگ ترازو برابر سازم. من بندهٔ نگارنده با عدم بضاعت و اقرار
بفقدان هرگونه فضیلت از قبول آن تقاضا سر باز زدم و شانه خالی کردم که هیچ گل بی‌خار و هیچ شهد بی‌شرنگ
نیابی که تعرف الاشیاء باضدادها. از این رو با حال پریشانی خاطر و اضطراب عمومی و تشویش که اهالی ایران را پیش
آمد و در دفع و رفع آن قحط یگانه امید همه برحمت غیبی و فضل الهی است که از غیب برون آید و کاری بکند
ان شاء الله تعالی انه رئوف رحیم. در چنین وقت و چنین حال که همه گرفتار بلا و غلا و اندیشهٔ قحط و قتل و نهب و غارتند
من بنده بتحریر این سطور پرداخت و پاره‌ای از گفته‌های پریشان خود را ثبت این سفینه ساخت که گفته‌اند هیچ مکتوب نماند

که یکبار خواندن نیرزد و هیچ کالای فاسد و تباه به مشتری نگارد و پوشیده نیست که هر کاری را اسبابی در هر صنعتی را ابزاری لازم و در خور است که بدون آن البته آن کار نادرست و ابتر است و نوشتن را علاوه بر فراغت بال و جمعیت حال و عدم اشتغال مرکب خوب روان و کاغذ بازار الوان لازم است و شاهد این لیکن شرایط و اسباب تماما در این موقع فاقدم و از تحریر بحث بعید العهدم و بدیهیست که هر که خط را بتشبه و بی رسم بصره آرایی کند غیر از روانی و فصیحت بهره نبرد و جز ملال و خستگی نتیجه بدست نیاید و الا اگر آنکه این خبر را بصیرت و ارباب کمال و هنر بکرم کرامت و فتوت از عیوب آن غمض عین و صرف نظر کنند و آنرا به لی و از دعای خیرم ضنت نفرمایند و در طلب آمرزشم همت نهند انه سمیع بصیر و باجابة الدعاء حقیق جدیر

قصیده

هنگام عارضهٔ کسالت و تب و شکایت از شب دیرباز و نکوهش عالم مجاز

گم کرد مفتاح سحر امشب خدایا خازنش یا در چه افتاده کلید یا خفته باشد مؤذنش
گردون یکی دیوی خموش افتاده از جوش و خروش ناید نفیرش خود بگوش نه حس جنبش در تنش
مرغان بماندند از نفس بی نشنوم بانگ جرس خالیست این شهر از عسس یا در بغل باشد زنش
از این سپهر نیلگون پردهٔ سیاهی سرنگون انوار خور ناید برون از طرف گوشهٔ روزنش
گوئی که چرخ چاپلوس وین زنگی زشت عبوس اندود رنگ آبنوس از فرق سر تا ناخنش
دیو هست یعنی آسمان در خواب سر کرده گران از کید این دیو الامان چون برفرازد گردنش
غولی بود بچه ربای یا پیر زالی فتنه زای زاید هزاران اژدهای زین اشکم آبستنش
این آهوی صحرانورد یعنی که مهر تیزگرد فرتوت گشت و ماند سر بیرون نموده کودنش

آوخ ز جور این سپهر و ز گردش این ماه و مهر | می‌نگرود گردش عاقل بمهر نشناسد الا ریمنش

خود یوسفی در قعر چاه من همچو یعقوب تباه | بوئی رسانم ای اله زان نازنین پیراهنش

از سوز جان و درد سر از هرچه بودم بیخبر | تا که خیالش در نظر آمد گرفتم دامنش

گفتم خیالت ای حبیب بهتر مرا از هر طبیب | تب باشد ار سخت و مهیب چون موم سازم آهنش

من با خیال وی خوشم در آب اگر یا آتشم | بیند اگر مستوحشم باشد ز شوق دیدنش

هر کس که اهل درد نیست در عشق گل رخ زرد نیست | شایسته دان کو مرد نیست خلخال و دست آورنجنش

اینچرخ زشت بی‌هنر در کین من بسته کمر | دشمن بود با من اگر من نیز دارم دشمنش

این عادت دیرین اوست تا کس پرستی دین او | دانا برنج از کین اوست هرگز نگردد دیدنش

با هرکه یکدم رو کند هرچ آن بخواهد او کند | مشنو که ترک خو کند آتش زند در خرمنش

هر کس نشاطی ساز کرد تا دل کند خالی ز درد | زودش بمالد در نورد ویرانه سازد مسکنش

گردون بسان هاونست در وی همه مرد و زنست | همواره در کوبیدنست بیکار نبود هاونش

هم حق پرستان خوار او هم راستان بردار او | گرم از دغل بازار او پر از مخنث برزنش

هر سفله را تمکین دهد اسب ستام و زین دهد | قصرش بزر آذین دهد بر سر گذارد گرزنش

هر گونه نعمت از جهان بر خوان نهد شان رایگان | دارد دریغ از بیوه نان یا از جوین یا ارزنش

نادان از و غرق نعیم با ساقی و مطرب ندیم | دانا ز وی نان یتیم تا عرش رفته شیونش

هرجا فرومایه و خسیس بر مسند عزت جلیس | زر و میش در کاس و کیس در گوش بانک ارغنش

هر که یکی آزاد مرد یابد ستیزد در نبرد | بر سرش ریزد تیره گرد در چه کند چون بیژنش

گیتی یکی ارژنگ دیو پیوسته در بانگ و غریو　　نه از خدم داند خدیو خصمی بود با هر تنش

هر کس که دید اطوار وی اطوار ناهنجار وی　　وان نرم و خوش گفتار وی نشمارد الا خارتنش

دانا چو نیکش بنگرد پی تا بفرجامش ببرد　　مهرش بدل کی پرورد گردد کجا پیرامنش

دارد از آن جان آفرین عیسی بچرخ چارمین　　کان روح پاک نازنین همراه دارد سوزنش

در این چمن دام و قفس بنهاد گر هشیار کس　　می‌نشمرد جز خار و خس سوری و ناز و سوسنش

این آسمان کینه‌ور پیشه ندارد بس خطر　　خیرش بود مانند شر باشد چو گلخن گلشنش

زین نیلی سبز و کبود گر خاطرم محنت فزود　　محنت بمی بتوان زدود از گردش مستهجنش

این رومی و زنگی مدام تابنده روز و تیره شام　　مر خلق عالم را تمام آگاه سازند از فنش

هر کس که کرد اشعار من تعویذ جان خویشتن　　از مکر و غدر این زمن باشد چو روئین جوشنش

شاید گرش از بر کنند شاهانش تاج سر کنند　　خوبان سزد زیور کنند در گوش و گردن از منش

این رشته دُر دری بردم بر هر گوهری　　گفتند نبود خاطری جز طبع دانا معدنش

خواهی اگر فضل و ادب بی کلفت و رنج و تعب　　زی من بیا و ز من طلب تا باز یابی مخزنش

فی التغزل والشکایة والحکمة والموعظة

قیاس روی تو با ماه آسمان نه سزاست　　که مه ندارد این زلف و خال و خط که تراست

بدین بها و جمالت که هست از رخ و زلف　　به پیش روی تو مه را کجا جمال و بهاست

مراست دولت اقبال گر شوم روزی　　بزیر سایهٔ زلفت که بال و پر هماست

شمیم زلف تو آرد بمن صبا هر صبح　　هزار منت بر جانم از نسیم صباست

چه خوانم آن لب رنگین عقیق یا یاقوت | ندانم آن بر سیمین حریر یا دیباست

هر آنچه نوشم از آن لب هنوز تشنه ترم | که این نه تاب عطش بلکه رنج استسقاست

بنوش از لب میگون دوست باده لعل | اگر بچشمه حیوانت آرزو و هواست

نه همچو زلفش بویا بنفشه طبریست | نه همچو چشمش مخمور نرگس شهلاست

بموی افت بازار مشک چین و ختن | بروی خجلت خوبان خلخ و یغماست

بگفتمش که چرا زلف خود پریشی گفت | هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست

اگر نگاه کند آیتی است از رحمت | وگر عتاب کند عالمی دچار بلاست

بباغ خاطر عشاق مهر جان افروز | بجان خسته مشتاق راح روح افزاست

بمژه روبم خاکی که بر رهش بنشست | کشم بدیده غباری که از رهش برخاست

گرفته ملک وجودم بقهر لشکر عشق | نشسته غم بدلم گوئیا که خانه خداست

شبی نشاط درون آمد از سراچه دل | غمش بگفت برون رو که خانه خانه ماست

عجب که یار ز آزار مور ناراضی است | ولی بکشتن عشاق خویش بی پرواست

عتابی که زد دلدار با منست و رقیب | همان حکایت بکام دادن که برد و هواست

چه گویم از قد و لعل و رخش بنام ایزد | رخش بهشت و لبش کوثر و قدش طوبی است

گواه صدق محبت ز عاشقان مطلب | که سوز سینه بلبل ز ناله اش پیداست

بهای بوسه ز من سیم و زر مخواه که نیست | بغیر نقد روان در کفم خدا داناست

ز خیل خسته دلان و گروه جانبازان | ببین که بر سر کویش چه فتنه ها برپاست

تو حور و غلمان خواهی و من حبیب الشیخ — هوای نفس جدا و هوای عشق جداست

بپیر کنعان برگو ز شهر ما بطلب — نشان گم شدهٔ خویش چشم نابیناست

گذشت دور سلیمان و هدهد غماز — وگرنه موطن بلقیس ما چو شهر سباست

بدین امید که گیرم بدست دامن وصل — چه سالهاست که پیوسته دست من بدعاست

ربود از کف من آن نگین خاتم جم — رقیب دیو سرشت و بکرد هرچه که خواست

برید رشتهٔ مهر و درید پردهٔ شرم — رقیب یار یکی از چپ و یکی از راست

چه پرسی از من بیدل که حال تو چونست — که رنگ چهرهٔ زردم ز رنج دل گویاست

خدای بر تو بگیرد که جانم از دردی — در این ظلامه رقیبا امید من بخداست

نتیجهٔ عمل آدمیست هر بد و نیک — بفعل خویش نگه کن که زشت یا زیباست

جهان مراقب کردار خلق از بد و خوب — فلک موکل پاداشنست و بادافراست

مرا بکام چشاندی چو زهر در همه عمر — بطمع خام چرا آرزوت در حلواست

خدای داد ستانی بعدل و معتمدی — جزای هر عمل از روی عدل بی کم و کاست

پس این امید بهشتست بجای کردهٔ زشت — بود عدول تو از عدل حق که عین شفاست

بداد کوش و میازار هیچ خاطر کس — بهشت را بیقین دان که داد خود مبداست

بروزگار اگر نام نیک میطلبی — صراط داد سپار و مگرد از ره راست

در این دو روزهٔ عمر ار براه داد روی — بنام نیک ترا صد هزار سال بقاست

بنای داد بپا بست تا جهان باقیست — بنای جور و ستم معرض زوال و فناست

بطیسفون کند و طاق کسروی بنگر　　که چون بداد بناشد هنوز پابرجاست
زمانه راست بهر عیش و سور ماتم و سوک　　که جفت شهد شرنگست و خار با خرماست
در این سرای یکی خرم و یکی غمگین　　یکی سکندر و مقدونی آن دگر داراست
یکی بساز و بناز و یکی بسوز و گداز　　یکی چو وامق بیدل یکی دگر عذراست
ز وصل شیرین همواره کامران خسرو　　نصیب کوهکن از عشق کندن خاراست
بخانقاه شدم دوش سالکی میگفت　　که در طریقت حق کفر و شرک جور و جفاست
اگر که زادهٔ آدم خلاف نفس کند　　سزای خلعت تقدیس و تاج کرّمناست
هر آنچه ریزد ساقی بباده خوش مینوش　　دژم مشو ز کم و بیش کاین مقام رضاست
غم زمانه مخور رنج روزگار مبر　　که آنچه میرسد از نیک و زشت حکم قضاست
بهیچ مرحله در راه قرب دوست مپای　　ز قاب قوسین بگذر که جایت او ادنی است
بساط فقر عجب دستگاه سلطنتی است　　که پیش همت درویش پادشاه گداست
براه زهد و قناعت رو و دیده‌ات کوراست　　بزرق و طمع ببینی تر از زرفاست
نکوهش از چه کنی مار دوش تازی را　　ترا که از طمع و آز در دل اژدرهاست
براق همت در زیر زین طاعت کش　　که هر شبت بمناجات لیلة الاسری است
بسر عشق چرا هیچگاه پی نبری　　اگر ترا گهی از رمز علّم الاسماست

این غزل هنگام تبدیل عمامه بکلاه گفته شده

تا در طلب کوی تو بستیم میان را　　دادیم ز کف شادی دل راحت جان را

از دیدن دلدار اگر دیده ببندیم	پس فایده خود چیست دو چشم نگران را
بی روی تو دوزخم ابحور بهشتی	با داغ فراقت چکنم باغ جنان را
بر اشک روان راه ز مژگان نتوان بست	خاشاک چه سازد خطر سیل دمان را
جز بندگی تو ز جهان طرف نبستیم	گشتیم سراسر همه اطراف جهان را
آهسته بران توسن ابرش که ترسم	یکروز بگیرند ز دست تو عنان را
در بزم خود آرائی آن سرو قبا پوش	دستار ربودند ز سر پیر و جوان را
بردار سر از بالش این ناز و تنعم	تا بخت من از سر بنهد خواب گران را
ای باد بهاری گذری سوی چمن کن	کوتاه کن از دامن گل دست خزان را
استاد من آن شهره ادیبست که در شعر	بگشود ز من تربیتش قفل زبان را
معیار سخن در کف آن رادامین است	بیهوده مبر بر دگران هیچ گمان را
با معجزه پهلو زند ار شعرم عجب نیست	کز فیض وی آموختم این سحر بیان را

ایضاً لکاتبه غفرله

نسیم گلشن رضوان و بوی باغ بهشت	بجان دوست که بی روی یار باشد زشت
بنزد مردم دانا بهشت دانی چیست	شراب بیغش و یار موافق و لب کشت
تمتعی نبرد عاقبت ز عمر دراز	کسیکه دولت صحبت ز دست داد و هشت
هزار شکر که استاد صنع روز ازل	گل وجود مرا با محبت تو سرشت
قبای دلبری ایمه بقامتت چه نکوست	هزار بوسه بسر پنجه که تارش رشت

هوش باش و مزن سنگ غم بجان کسی / عزیز من که نه بنشند بر خاک باشی و خشت
ببین تو نقطهٔ مقصود و فرق ره مندیش / خدای مطلب از دیر و خانقاه و کنشت
بداد کوش و مکن جور و بین که خامهٔ دهر / بنام هور و کسری بعاقبت چه نوشت
تجسم عمل آدمیست جنت و نار / که در نهاد خودت کان دوزخست و بهشت

من رشحات افکاری الفائزة

من سودازده با این دل شیدا چکنم / با یکی شهر عدو و من تنها چکنم
پیش ازین سبحه بدستم بد و دستار بسر / حال با برنس و زنار و چلیپا چکنم
منکه ترسان بدم از عشق پسر در همه عمر / باز کوشید که با دختر ترسا چکنم
هستم امروز بگرداب فنا چونکه غریق / غم امشب چه خورم غصهٔ فردا چکنم
با دل خستهٔ زار و تن بیتاب و توان / زیر سرپنجهٔ بازوی توانا چکنم
با چنین شور و جنونیکه مرا در سر از وست / سر بکوه ار نکنم روی بصحرا چکنم
هرچه با من زده جور و جفا خشم و عتاب / بکند گر نکنم صبر و مدارا چکنم
منکه از جام غم عشق توام بیخود و مست / ساغر می چه کشم شیشهٔ صهبا چکنم
چند منعم کنی از دیدن آن روی چو گل / در گلستان نکنم گر که تماشا چکنم
دوش در بزم طرب گفت که تا بت بشکیب / گفتمش نیست مرا قلب شکیبا چکنم

ایضاً فی الغزل

آن شب که بی تو باشم شام سحر ندارد / بوئی ز صبح وصلت بر من گذر ندارد

از سوز نالهام تن چون موی شد نزار — درد آنکه نالهٔ من در تو اثر ندارد

با ماه آسمانت کردم قیاس دیدم — آن زلف و چشم و ابرو هرگز قمر ندارد

داری بیاد آنشب کاندر مقابل ماه — گفتی که مه چو لعلم یاقوت تر ندارد

عمریست تا نشاندم در دل نهال قدش — غافل که سرو هرگز بار و ثمر ندارد

بودی بجلوه طاوس در بزم دوش و حقا — این زیب و ناز و کشی طاوس نر ندارد

در خلق و خلق جانان کردم نظر ندیدم — عیبی جز آنکه با من لطف نظر ندارد

دود و شرار دارد هر آتشی ولیکن — عشق است آتشی کو دود و شرر ندارد

جور رقیب سهل است ترسم ز مکر او تا — کام از تو بر نگیرد دست از تو بر ندارد

باشد محال رستن از بند عشقت اما — از دام چون بپرد مرغی که پر ندارد

در راه عشق ثابت هیچ از خطر نترسد — هر کس گذشت از جان باک از خطر ندارد

ایضاً لکاتبه غفرله

زلف پریشان چو فکند او بدوش — برد ز دل صبر و ز سر عقل و هوش

هر دو نشستیم ببزم شراب — او ز می و من ز لبش جرعه نوش

تا بزد آتش ز دو لعلش بدل — دیگ دلم هیچ نیفتد ز جوش

تیغ زند بر سر و گوید منال — تیر زند بر دل و گوید خموش

دوش نشد وعدهٔ وصلش وفا — وای بمن گر بود امشب چو دوش

طرهٔ دلدار نگیرد بدست — حلقهٔ عشق آنکه ندارد بگوش

شیخ کند شنعت هر می پرست | شحنه دهد زحمت هر می فروش
زاهد سالوس مدر پردهٔ | تا ندرد پردهٔ تو پرده پوش
هست هزاران لب اندر زکوی | نیست یکی گوش بصیحت نیوش
نالهٔ چنگست بسی دلخراش | گر که نه از عشق برآرد خروش

بر در میخانه دهم جان بشوق
مژدهٔ رحمت بدهد گر سروش

قال امیر المؤمنین علیه السّلام فی مناجاته

الهی انت ذو فضلٍ ومنٍّ | وانّی ذو خطایا فاعف عنّی
وظنّی فیک یا ربّی جمیلٌ | فحقّق یا الهی حسن ظنّی

اللهمّ اغفر لنا ذنوبنا وکفّر عنّا سیّئاتنا وتوفّنا مع الابرار
واحشرنا فی زمرة الصّلحاء والاخیار بالنّبیّ وآله الاطهار
کتبه العبد الاقلّ علی بن عبد الرّسول المتخلّص بثابت ثبّته الله
علی القول الثّابت وغفر الله له ولوالدیه فی شهر صفر المظفّر
سنة احدی وستّین وثلثمائة بعد الالف من الهجرة المصطفویّة

ابوالقاسم فرد متخلص به حالت



ولادت ۱۲۹۴ شمسی در طهران

این چند شعر ناقابل را فقط برای امتثال امر آقای گلچین
مینویسیم نه برای اینکه درمیان ارباب فضل سری بلند کرده باشیم

چند غزل ادبی

خواهم که شبی پیش تو ای یار دهم جان — مگذار که از حسرت این کار دهم جان
هر روز تو از وعده من از چشم براهی — یکبار دهی جانم و صد بار دهم جان
کالای وفا برده ببازار محبت — هردم زغم قحط خریدار دهم جان
قاصد زسویت آمده دشنام شنیده — وقت است زخجلت بر اغیار دهم جان
از خانه ات آواز رقیب آمد و از رشک — نزدیک شد اندر پس دیوار دهم جان
سیر آمدم از زندگی خویش طبیبا — بگذر ز علاج من و بگذار دهم جان
حالت هوس توبه بود در دلم اما — ترسم که ز دشواری این کار دهم جان

ایضاً

دوشب ای دوست بکوی تو دلی آوردم — غرق خون کردمش از حسرت و با خود بردم
خواهم ای شوخ بپای تو بمیرم روزی — رحم کن رحم که از حسرت مردن مردم
دور از روی تو در بزم محبت ای دوست — خون دل بود شرابی که بیادت خوردم
منم آن غنچه که دور از نسیم کرمت — عجبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم
دیگران گر بخط و خال بتان دل سپرند — من دلسوخته در عشق تو جان بسپردم
در سرم هست که دیگر پی خوبان نروم — اگر از دست غمت جان بسلامت بردم

منم آن رند که در عرصهٔ شطرنج وفا　　باختم هستی و شادم که ز حالت بردم

ایضاً

دیشب در پا بچشم تر ما گذاشتی　　پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی
داغ دلی که نیست مرا تاب سوز آن　　رفتی و در سراچهٔ دل جا گذاشتی
زان بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست　　با بوسه مُهر بر دهن ما گذاشتی
بر خون عاشقان همه خوبان رقم زدند　　این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی
درهای آسمان همه ای آه بسته است　　بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی
یک روز رشتهٔ گهر آبرو شود　　بندی که بر دو دست تمنا گذاشتی
حالت ز گرمی سخن امشب در انجمن　　شمعی تو در میانهٔ اعضا گذاشتی

شعر بی نقطه (فکاهی)

ماه دکلی دارم　کو هم کرد و هم لاله　　ما را سر حال آرد گاهی که سر حاله
همسلک علی کم رو　همدرد ولی وگکو　　همطالع گل احمد　همکار گل اسماله
آوارهٔ کوی او　گل هادی و لگرده　　دلدادهٔ روی او　گل مهدی دلاله
رسم وی و راه وی گه سحر و گهی رمله　　گه همدم ساحرها　گه همسر رمّاله
هر طور که مُد گردد　او ارد دهد در دم　　گوئی که مرا هر سو　املاکه و امواله
دلدار که لم داده　روی کمر و کولم　　واالله که حمل او　کار دو سه حماله
در معدهٔ او دردی　همواره مکل دارد　　گه واسطهٔ رودل گه واالدا سهاله

شعر بی غلط (فکاهی)

بشاعری تا مراست بشاعران امتیاز   نیست بگفتار من هیچ شداد و غلاظ
جمله قوافی صحیح بدرّ و گوهر شبیه   کسی بشعرم صریح نمیکند اعتراض
مردم با اطّلاع کرده الف تا بیاء   شعر مرا استماع سبکٔ مرا اتخاذ
شعر نکو بالاخص شعر حقیر است و بس   بعینه همچون حدیث در رکعات نماز
بشعر چاکر لغات یافته خوب ارتباط   مفتخرم زین جهات مشتهرم زین لحاظ
بشعر هستم حریص چو اهل دین بر حدیث   مرا ز شعر سلیس بود هزاران بیاض
زگفتهٔ بی غرض کنند مخلوق حظ   در همچو سوهان و گز هست در او التذاذ

شعر کش دار (فکاهی)

رفیق ما حسن سوسو که اهل نور و کوچوره   بهر موئی ز سیبیلش نشان کبر و غروره
نگار عشوه فروشم گزو در جوش و خروشم   رخ پر چین و چروکش چو روی اهل قبوره
بموهم رنگ ذاغال و بتجو همجنس شاغاله   بقد مانند سوتون و بتن مانند بلوره
سر کوی نگار من ز بس شولوغ و پولوغه   نمیدانی چه دعواها سر عوبور و موروره
مرا یاری است چون بولبولو که از چاه سود دوروشی   ز خاطر خواه جگر خون بقدر شیشه کوروره
فدای روی سنگ صاحاب خرما آب آن شوخی   در وجود کثیفش در خور جاروی سوپوره
مگو دوروغ اگر چه باشد آن دوروغ کوچیکی   در او صولاً دلا دوروغگو کم عقل و شوعوره

ابوالقاسم عبدالله فرد متخلص بحالت

علی اصغر حکمت شیرازی



ولادت بسال ۱۳۱۰ هجری قمری در شیراز



اَلنجاةُ في الصِدق

نقش خاتم تیمور

در ترجمهٔ احوال امیر تیمور گورکان ملاحظه افتاد که آن جنگجوی تاتاری با همه درنده خوئی ذاتی، طبعاً راستی گفتار و صدق مقال را بسیار پسندیده میداشت و امرا و سرداران خود را همواره امر میکرد که حقیقت را از وی پوشیده ندارند و راه دروغگوئی و نا راستی نسپارند و این سخن پارسی را پیوسته شعار خویش قرار داده و بر لوح خاتم نقش کرده بود:

« راستی رستی »

چند رشته فرمان که هم اکنون از وی در ایران دارد با سجع خاتم و مهر و طغرای او مزین است این دو کلمه را با شکل دائره مدالی که نشان خاص وی بوده نشان میدهد.

شهاب الدین احمد بن عبدالله الدمشقی الانصاری معروف به ابن عربشاه که تاریخی بنام (عجائب المقدور فی نوائب تیمور) تألیف کرده و در آن اثر بذکر شمائل تیمور و قدح او زبان گشاده معذلک در این باب مینویسد:

« وکان تیمور لایحب المزاح والکذب ولایستمیله اللهو واللعب یعجبه الصدق ولو کان فیه ما یسوءه. ولایأسی علی ما فات ولایفرح بما یجیئه وکان نقش خاتمه - راستی رستی - یعنی صدقت نجوت. »

و همین مطلب را دیگر مورخین نیز تأیید کرده‌اند. از آنجمله شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامه با آنکه اشاره به غدر و دروغ رایان قلعه‌ها را در دو جا در طی حملهٔ هندوستان می‌نماید می‌نویسد:

«رایان آنجا . . . از رایتی که بدان مهر مبارک پادشاهی سبب استقلال بست انحراف جسته . . . آغاز مخالفت و عصیان کردند.»

و نیز در روزنامهٔ غزوات هندوستان تألیف غیاث‌الدین علی بن جمال الاسلام یزدی به نام «وقایع‌نگار دربار امیر تیمور» است در مقدمه آمده است:

«اگر چه لطیفه در ابداع بنیاد دیباچه بر آیت کرمنا و عادت ازلیه بر نهاد ایشان که فحوای آیت رفع درجات من نشاء است در مراقی مدارج و مراتب ایشان را آیین صمدانی رفعت بر . . . میراث یافتن جنت نعیم دلالت بر استقای ایشان.»

و برای لشکر آن مرد صحرائی اسپهبدی پسندیده نمی‌بود و با آنکه پیوسته بر آنها فتح و کامیابی نصیب می‌یافت چه بزرگ از قوت و نیروی ظاهری سلطان از قدرت و توانائی باطنی نیز در کار است تا بر اصناف خلایق حکمرانی تواند کرد و با آنکه وی سرشت طبع و جسارت قلب و خونریزی و غارتگری موصوف بود معذلک چون از ملاحظهٔ همه لذت و بار آنها دوری می‌جست شمشیر جهانگیر او در ممالک شرق فلات پامیر و شمالی از بحر روم تا رود گنگ و از بندر هرمز تا ساحل شط جیحون مسلم گشت و از مردان نامور تاریخ جهان گردید.

چون فرصت این سطور داستان نقش خاتم تیمور را در قطعه به رشتهٔ نظم آورده‌ام شاید که خوانندهٔ را درسی از راستی باشد:

شنیدم که تیمور میرکبیر — جهانی به تیغ جلادت گرفت
ره عجز بپای سعادت سپرد — وز این تربیت ارادت گرفت
همه ملک ایران و توران و روم — گرفت و هم از آن زیادت گرفت
گرفت او اگر جمله روی زمین — چنین داد کان از رشادت گرفت
شد از رستگاری از آن کامیاب — که او راستی را عبادت گرفت
همی‌گفت اگر راستی رسته‌ای — از این گفته فر سیادت گرفت
هم او کرد آن گفته نقش نگین — وز آن نقش خط سعادت گرفت

این چند سطر بخواهش آقای ملحین نگاشته شد و جاری در صحیفه گلها باشد والسلام

تهران پنجم بهمن‌ماه ۱۳۱۹ شمسی هجری

علی‌اصغر حکمت

حمیدی شیرازی



ولادت ۱۲۹۳ شمسی در شیراز

آفریده گشت

خامهٔ صورتگر یزدان بداد　　چون جهان بر چهره کمالیت داد
دست تا آرایش گیتی گشاد　　بر درونهاد آنچه که باید نهاد

نقش جهان را ز پی دلبری

کار جهان چون سر و سامان گرفت　　چرخ بجنبید و فلک جان گرفت
پیروی گفتهٔ یزدان گرفت　　نقش خداوندی پایان گرفت

دید بر آن نقش نصیبه‌گری

چهر خزان دید و بهاران همی　　تابش خور و ریزش باران همی
قهقههٔ باده‌گساران همی　　شوخی و مستی یاران همی

گفت خوشی برتر گمان بری

گردش رخشندهٔ سیارگان　　خیرگی دیدهٔ نظارگان
شادی و عیش آوارگان　　خندهٔ شان بر غم بیچارگان

دل ز کفش برد بافسونگری

عیش بهین دید و گمان بهی　　چرخ پر مستی و تر دامنی
تیرگی آمیخته با روشنی　　خوش گذرا و جهان ماندنی

نور نیاسوده کز او داوری

باز بجنبش نه داده عشق　　با تن لرزش ز بیم گلنگ

تاخته اندر پی آهو پلنگ   گشته پریشان سر شیران تنگ

در صف کین با همه مردم دری

ریگ شکسته صنم شده   دیده همه برچه خرام شده

عیش آمیخته با غم شده   شور و ولوله در بزم شده

لعبه سوری الی جسری

کوکبه شادی و درسنگ   مستی و رندی و دلتنگ

پیری و درماندگی و جنگ   رسته شدن زان همه نیرنگ

مرد سپه گردن خاکستری

مهر سپر شام و رخ روز دیده   قرص مه و مهر دل افروز دیده

عشق شرار آتش جانسوز دیده   ناوک مژگان جگر دوز دیده

دیده همه شوخ و خوش منظری

چهره افروخته دلبران   نازبتان، غمزه سیمین بران

عشوه گریان پری پیکران   شوخی و سرمستی بازیگران

گونه شکفته رخ آذری

گونه با لاله زده لاجورد   صفحه گردون همه سرخ و زرد

پنجه پیکار بر آورده گرد   کوشش بی آتش روان مرد

عشق خداوندی و بالاتری

جنبش دریا نه پیدا کنار   موج کف آورده لب آبدار

زندگی دیگر خزان و بهار   زمزمهٔ آب و نوای هزار

تابِ تف مهر رو به خاوری

گور و گوزنان لب جو زده   شیربچه‌ها را زانو زده

آهوی تازان تکاپو زده   خرّمی باز به تیهو زده

خنده و سرمستی کبک دری

نور سپیده دم و تابندگی   صبح فرح‌بخش و دم زندگی

دانهٔ زیبا تن در سینهٔ گل [illegible]   شادی جنبنده ز جنبندگی (؟)

دانهٔ جان‌بخشی و جان‌پروری

دختر سیمین بر جسته ز خواب   گونه‌اش از بوسهٔ مستی به تاب

برهنه تن کرده بر آفتاب   خویش افکنده به دامان آب

موج   موی سیه کرده بر او معجری

دور ز ترس عاشق دلباخته   با نگهی خیره به رو ساخته

عشق سرانجام بر او تاخته   خویشتن اندر پیش انداخته

تاش ببوسد دو لب شکری

زیر درختی کهن و سایه‌دار   خرّم و شکفته ز نیروی بهار

خفته بُدی سروی گلعذار   چهره برافروخته از لعل نار

دختر سیمینه تنی حور پری

* *

چشم خدا به عربهای خویش / و آنچه ز بینده از آن خویش
شاد شد از عشق ثمرهای خویش / مست جهان گشت و بیزار خویش
خیره نگر گشت ملک چنبری

نقش جهان جمله سزاوار دید / وانچه اش رونق بازار دید
مست شد او دید و هشیار دید / دلکشی و غمزه آزار دید
خواست که این نقش کند دفتری

جست کسی از همه زیبنده تر / نرم تر و تندتر و تازه تر
خودسر و گستاخ تر و بنده تر / شادی و افسرده دل و بیننده تر
تا شود به معجز پیغمبری

دید کسی در خور این کار نی / شاهد چین تند و سبک رو نی
چشم اگر داشت گرفتار نی / مست اگر بود هشیار نی
نیست بهم بندگی و برتری

گرفت آنگاه ز هر بنده ای / لذتی از هر چه ی جنبنده ای
سهری از هیئت زیبنده ای / جمع شد اضداد پراکنده ای
وانچه آمیخت بدانش دری

خوش‌تر از پیری و غره از جنگ   نرم‌تر از آب و درشتی ز سنگ
از عقل آرایش و از عشق جنگ   رنگی از افسون و دبیری و رنگ

چشم عقاب و نگه سرسری

مستی بربط و اندوه پیر   کاج کودک و جوانان شیر
تاب و تف تشنه و دیده اسیر   تیغ عقل آینه عبرت پذیر

گوهر عقل بحر به پهناوری

سوزش و دلخستگی از ناوران   خیرگی و مستی از دختران
روح سبکبال ز یاران   کند فرنگار ز مهر گران

خیرگی چشم ز رهرو گزی

خامه را از بکا خونریزتر   دستی از ابر سخن بیز تر
نطق از عشق دل آویزتر   جانی از بحر گهر خیز تر

تلخی از کین و حلاوت زبری

بسته و دلداده دیدار نغز   محو نوای خوش و رفتار نغز.
مست ز آهنگ خوش و یار نغز   شیفته کرده و گلزار نغز.

شیر و پابند سخن گستری

ریشه اجداد چو بر دامان گرفت   آدمی از شیطان عصیان گرفت
با آمیخته شد جان گرفت   نقش پرورده و داستان گرفت

گرم نگاری شده زخوبی

چشم چو بود گرفتار گشت — هر چه تو دید خریدار گشت

شیفتهٔ طرّهٔ طرار گشت — از کف و عصیان ناچار گشت

گر دخترکی و نبات آوردی

هر کس که خداوند شد — دلبر و دلداده و دلبند شد

بخت خفته ز لبخند شد — با سبب خرّم و خرسند شد

گو خداوندی و فرمانبری

گر کس بپرسند که کام تو چیست؟ — شادی و اندوه مدام تو چیست؟

سود و زیان‌ها بکدام تو چیست؟ — عشق تو و پیشه و نام تو چیست؟

گویم: شاعر — هنرم شاعری.

سیّد محمد علی داعی آملی «داعی الاسلام»



ولادت ۱۲۹۵ وفات ۱۳۷۰ هجری قمری برابر با ۱۳۳۰ شمسی

یادگارِ نوشته

برای آقای گلچین معانی ادام الله بقائه

معلوم میشود آقای گلچین خارجین را هم میدانند که با
وجود گرفتن یادگارهای نوشته از فضلا و ادبا و شعرا از
معاصرانم هم دستخطی خواستار شد - اینک برای انجام خواهش
ایشان بعضی از خاطرات مختصر مینویسم -
حصهٔ اول از عمرم در مولدم ایران گذشته و در مدارس
قدیمه طهران و اصفهان مشغول تحصیل بودم بعد از آن
به هندوستان افتادم و در حیدرآباد پایتخت سلطنت
اسلامیهٔ دکن استاد دانشگاه مقرر شدم - در اصفهان
که بهم برای مناظره با مبلغین عیسوی که آنوقت با علمای
اسلام مبارزه میکردند و علما مرا برای جواب معین کرده
بودند زبان انگلیسی و عبرانی آموختم و همان باعث
ترغیب آموختن زبانهای دیگر در هندوستان گردید -

از وقتیکه پا به مکتب گذاشتم تا امروز که عمرم از شصت گذشته
به فرمایش اشرف اولاد آدم که اطلبوا العلم من المهد الی
اللحد رفتار کردم و هیچ روزی در فراگرفتن دانش کوتاهی نکردم
تا بجدی رسید دانشم * که بدانسته ام که نادانم. در نتیجه
تحصیل عمری جز اندوه و حسرت نیندوختم که بهر دانش رو
آوردم دریائی بود و بقدر قطره ای از آن نصیبم میشد
اکنون رودهای بزرگ علم را از دور می بینم جاری است
و بر تشنگی خود افسوس میخورم ای کاش خودم مرد میدان
علوم نمی باشم و امروز از عجز خود این قدر غمگین نمیشدم
باری در هندوستان قطرات از چهار زبان ادبی آنجا یعنی
اردو و گجراتی و بهاشا و سنسکریت نوشیدم و رشحات دو
زبان قدیم ایران یعنی پهلوی و اوستا را هم که تنها در هندوستان
میسر است چشیدم. چون برای زبان فارسی کتاب لغت عصری
نبوده از طرف دولت آصفیه دکن مامور به تدوین آن
شدم و بصرف نوزده سال از عمرم آن را در پنج جلد نوشتم
و در آن ریشه هر لغت فارسی را در اوستا و سنسکریت

که دو زبان اصلی آریائی است نشان دادم. این پنج
جلد از طرف دولت عثمانیه دکن طبع و نشر شد. بعد از آن
کتاب وندیداد اوستا را که شریعت زردشت
در آن است به فارسی ترجمه کردم تا ایرانیان بدانند
شریعت زردشت که صدها سال در ایران قدیم معمول
بوده چیست و با شریعت اسلامیه امروز ایران چه
نسبتی دارد. ایران امروز انتظار شدیدی برای دیدن
شریعت واقعی دین زردشتی دارد و به دیدن ترجمهٔ
وندیداد مقصود ایشان حاصل میگردد. چون قریب نیم
قرن است که زردشتیها بتوسط یک دسته از کتب
و جراید ایرانیها سعی تبلیغ برگشتن به دین قدیم
خود زردشتی میکنند و یک نتیجه آن تبلیغها نهضت
ضد عرب و عربی است که سالها است در ایران محسوس
است. خالص کردن زبان فارسی از آثار و الفاظ
عربی که در زمان دیکتاتوری پایهٔ محکمی گرفته بود یکی

از نتایج آن تبلیغات بجهت عدد امت زردشت از
صد هزار متجاوز نیست که قریب هشتاد هزار شان در هند
و بیست هزار در ایران سکنی دارند و در ایام سلطنت
انگلیس در هندوستان پارسیان (زردشتیان) ایرانی الاصل
مغرب هند (گجرات) استفادهٔ مطلوب کرده در بمبئی تجار
با ثروت بسیار از ایشان بظهور رسیدند و از اموختن علوم
جدیدهٔ اروپا احساس کردند که یک امت صد هزاری همیشه
در معرض خطر فنا است و ازدیاد افراد ملت لازم و از
طرف دیگر علمای زردشتی دین خود را تبلیغی نمیدانند که افراد
ادیان دیگر را در دین خود وارد کنند پس بهترین تدبیر
برگرداندن ایرانیان بدین قدیم شان است تا ملت
زردشتی بزرگ و دارای یک سلطنت بشود- امت کوچک
زردشتی در تبلیغ برای دین خود قابل ملاحظه نیست اما
نهضت خالص کردن زبان فارسی از عربی حتی با سرنیزهٔ دیکتاتوری
هم بهیچوجه قابل عمل نیست و زبان آوردست- هر زبان امروزی
دنیا مرکب از السنهٔ پیش یا معاصر خود است و از آن هیچگونه زیان
به ملیت اهل آن زبان نمیرسد- زبان فارسی امروز ما در مدت متجاوز

از هزار سال به اقتضای حالات سیاسی و اخلاقی و دینی ما شکل خاصی گرفته و بقای آن شکل به هیچ چیز ملت ضرر نمی‌زند. من در طی تألیف "فرهنگ نظام" به دو کشف مهم برخوردم (۱) مخلوط شدن ریشهٔ زبان فارسی و عربی در ازمنهٔ خیلی قدیم بطوریکه امروز هیچ لفظ فارسی نمی‌شود گفت که ریشه‌اش در عربی نباشد و هیچ لفظ عربی را نمی‌شود گفت ریشه‌اش در فارسی نیست. دراین موضوع رجوع به مقدمهٔ جلد چهارم فرهنگ نظام بکنید. ابتدای آن کشف از آن شد که در تفحص ریشهٔ الفاظ فارسی در زبان سنسکریت به الفاظ عربی بسیاری برخوردم در حالیکه سنسکریت قدیمترین زبان آریائی است و عربی زبان قدیم سامی و میان آن دو نباید اشتراکی موجود باشد. مثلاً آفت عربی در سنسکریت آپت (आपत्) است و بها و عربی در سنسکریت بها (भा) است و آه عربی در سنسکریت آس (आस) است که هاء تبدیل به سین شده و نداء عربی ند (नद्) است بهمان معنی کل عربی اکیل (अखिल) است.
ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی با هم معنی عربی آنها در سنسکریت

یکی مشعر باین طور بگوییم که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی
و سنسکریت در عربی یکی میشود.

کشف دوم من اصلاح خط فارسی بود چه که خط اصلاح شده
مغایر خط امروزی نیست و بهترین خط دنیا است که هر مبتدی
در مدت یک ماه خوانا و نویسا میشود و با حروف فلزی کمی میشود
هر چه بخواهند چاپ کنند و در این باب رساله‌ای بنام
خط داعی نشر دادم با آن خط ممکن است تعلیم اجباری
اطفال ایران با آسانی عملی شود. این کشف در طی تألیف
فرهنگ نظام از این جهت شد که هر روز با خطوط یازده
زبان سر و کار داشتم و از مطالعه در اصول تشکیلات آنها
و اصول تشکیل خط کوفی که ماخذ خط امروزی ما است موفق
به اصلاح شدم. علاوه بر رساله ‘خط داعی’ در مقدمه جلد
سوم فرهنگ نظام هم که علم الاصوات زبان فارسی را نوشتم
موضوع را روشن ساختم. اساس اصلاح خط داعی این است
که هر حرف در انفراد و در آخر کلمه تمام نوشته شود و در اول کلمه

مرکب از حروف و وسط آن سر حرف نوشته شود - مثل حرف
بار در لفظ آب و لفظ کتب تمام و در بگو و سبب سر حرف
بار (ب) نوشته شود و برای هر حرف یک شکل بیشتر نوشته
نمی‌شود - مثل حرف ها که در ابتدا، فقط یک هاء دوچشمی (ه)
بوده در خط نستعلیق به چهار شکل دیگر هم تغییر چهره و لباس داده
و بینه در لغت، در حالتی که تمام آن چهار شکل مخفف همان چهار
دوچشمی است به این طور (ه)، بهار، شده، پنجه - در خط
داعی ها فقط دوچشمی نوشته میشود - چون آی گلچین یادگار
نظمی هم از من خورشید اینک یک غزل که بسبک عصر صفوی گفتم.

غزل

مگو بغیر تو رو آوردم - خطا باشد خدا که هست به بت سجده کی روا باشد
نماز پای تو جان بادیت مبالغه نیست ولی ز لطف بغیر پا کی دگر جا باشد
بخشم گفت به کشتن رهانمت از درد عجیب نیست که دلدار باوفا باشد
ز عکس روی تو بر پشت پا بسجده شدم نگاه بر رخ تو کار بی حیا باشد

ربوده است سراپا تو را دلم در عوض — نگار را غلط نام دلربا باشد

معشوق رفت ز دستم قرار و تاب و توان — چو ابتداست چنین تا چه انتها باشد

اگر تو طالب یاری وسیله جوئی چیست — بهر طرف که کنی روی خود خدا باشد

بمرگ یا بوصال از غم فراق تمام — بروی کوش که هر درد را دوا باشد

بسنج و یابی به عشق سو نهایت نیست — که فرق عشق و خدائی در ابتدا باشد

روانه با دو نگهبان شدم بمقصد خویش — به پیش روی تو عشق تو در قفا باشد

ز حیست شکوه عشاق دیگر از هجران — مگر نگار ز عاشق گهی جدا باشد

ز لطف سایهٔ عشقا نشین ترا چه خبر — که نیک بختیت از سایهٔ هما باشد

حذر ز تیر حسودان دور مشکل نیست — فغان ز تیر حسودی که آشنا باشد

ز شعر داعی آوازه رفته در عالم

که شاد را بجهان جاودان بقا باشد

شاد تخلص مهاراجه کشن پرشاد صدر اعظم دکن است

که شاعر و عاشق فارسی بوده و غزل منقول در بزم شاد

که محفل ادبی او بوده سروده شده. پایان

سید محمد علی (داعی الاسلام) ۱۳۲۱/۱۰/۲۸

داعی شهید سید محمد علی داعی الاسلام در سال ۱۲۹۵ هجری در آمل ولادت یافت و در روز یکشنبه ۲۶ آبانماه ۱۳۳۰ شمسی برابر با ۱۷ صفر ۱۳۷۱

در حیدرآباد دکن از عالم فانی بجهان جاودانی رحلت فرمود و جسم او در آرامگاه ... سپرده شد. رحمة الله علیه

میرزا تقیخان مستشار اعظم دانش طهرانی



ولادت ۱۲۴۰ وفات ۱۳۲۶ هجری شمسی در طهران
مدفون در قم

گفتاری است از دانش ضیاء لشکر مشاور اعظم که بر حسب تقاضای آقای پیر گلچین با خامه توانای بهبودی در روشنی آفتاب نگاشته میشود

از قصیده دانشور در ستایش ذات مقدس همایون شاهنشاهی (روحنا فداه)

ای مرغ جهان بزیر پر کرده — سر از زبر نه سپهر بر کرده
ای اختر چرخ گرد چتر سای — پیوند بنصرت و ظفر کرده
همه دانش درفش کاویان گشته — ده آک هزار پی سپر کرده ‌ ده آک ضحاک
وآن داور چاکر آفریدون را — بر مسند ملک مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی — آویزه خود دُرو گهر کرده
گوهرهای ملک هفت اقلیم — آذین تن و طره از بر کرده
بر تیر سپهر جایگه جسته — جا بر سر شاه دادگر کرده
ای اخته یال مرکب خسرو — از برق شتاب تیزتر کرده
هم پویه بحر صر وزان گشته — کوه و در و دشت پی سپر کرده
هم تک ببگاه در قضا رفته — همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی — زاندیشه گذار پیشه کرده
ره را همه با صهیل پیموده — پرواز بقله و کمر کرده ‌ صهیل شیهه اسب
کوبیده چهار سم خاراکوب — وآن ماهی وگاو در خطر کرده
ای قبه خرگه فرازنده — جا بر سر قبه قمر کرده

ای نوبتیان درگه عالی — گوش فلک از خروش کر کرده
ای تیغ دو سر و برفته در مغفر — وز دامنه زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر — سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور — بر نیزه سران خصم بر کرده
وز میوه کله عدوی ملک — دشتی نی خشک بارور کرده

این چامه مبسوط است بهمین قدر اکتفا رفت

از غزلی

بیا شیخ ریا امشب صفا کن باده با ما زن — سحرگه محتسب اگر خبر گردد حد شارن
چو غوکان در کنار بحر هستی چند در غوغا — اگر دریا نوردی چون نهنگان دل بدریا زن
تو ای انسان که اول علت غائی ایجادی — که رخت از ثری برگیر و خیمه بر ثریا زن
بعشق آنکه بجز در دگر روی ترا بسند — به تیر غمزه عاشق آفرین هر روز و فردا زن
نهان چون خواستی رخ از جهان پرده نیفکندی — کنون خواهی که بنمائی رخ خود پرده بالا زن

از غزلی

با آنکه روی خوب تو هرگز ندیده کس — هر روز دل بوعده دیدار برده‌ای
ای روح قدس جان بخشم گر غلط تو نی — عیسای ناصری بسر دار برده‌ای
آئی تو خود که احمد مکی ابطحی — از کعبه دور کرده و در غار برده‌ای
یقطین چرا پس سایه کنی چونکه خود بقهر — ذوالنون ببطن حوت تن او را برده‌ای

آری تو آنکسی که سر یحیی بطشت زر / از بهر عیش آن بت عیار برده‌ای

بر خون عاشقان چه کمر بسته‌ای تو تنگ / برگو تو خود چه حاصل ازین کار برده‌ای

از غزلی

چون عطارد خواست کو صادر کند فرمان من / سر بحیرت تا چه بنگارد قلم عنوان من

در مثل هست آنکه از پل بگذرد خندان بود / بگذرد از پل خرم با کج قیچی چو پایان من

گر بجانان داده‌ام از جان و دل بس دوست تر / دوستی بر بدن از جان بهترین برهان من

دانشم هستم زمانی که شهره در سخن / ناصر خسرو منم ملک ری میدان من

خوان فضل از بر نهم بس نعمتی کاندر آن / ریزه خواران فضایل ریزه خوار خوان من

از علو پایه‌ام بر چشمه خورشید چرخ / خرگهی استان زد منسج شادروان من

از غزلی

امیر خسرو اگر ای فتی زمان ترا / به آستی سخن سنج دانش زبان ترا

اگر میان تو کوهی گران ز سیم کشد / شباهتی چه بود پس به موی میان ترا

دگر که چشمه آب حیات در لب تست / بگو بنقطه چه نسبت بود دهان ترا

چه پرده پوشیست ایدل که در صحائف دهر / نگاشتند به هر صفحه داستان ترا

بدانکه چمن آرای حسن رضوانست / شناسم از گل روی تو باغبان ترا

سمند حسن متازی ز عاشقان گذری / که داد خواه بگیرد به عنان ترا

از غزلی

خلاص جانم از آن موی مشکل افتاده است — که بند زلف تو بر گردن دل افتاده است
هلال بین ز شفق در سپهر خون آشام — چو خنجری است که از دست قاتل افتاده است
تو ساربان پی کاروان شتاب آر — ببین که ناقه لیلی است در گل افتاده است
بناله گوی بمجنون که ناقه در گل شد — برو بگوی که لیلی ز محمل افتاده است
ز التهاب شده نام آن فراموشم — از آنچه در پر پروانه بر دل افتاده است
بخوانچه تن سیمین او دست لمعه زنان — ویا که آینه ای در مقابل افتاده است
حسب رسیدن دانش بنزم خواجه رسان — که داند این سحرش بخت مقبل افتاده است
هنوز ده تن علی الیمانی از من گوئی — که بر یقین زره عشق باهل افتاده است

از غزلی

بعالم از پی اعلام حق سروشی هست — ولی که گفته بر اصغای گفته گوشی هست
بدیده شیشه می محتسب قفایم زد — نیم خبر ز قفا کاشتر چه شی هست
چو مصطبه همه جنس خانه ما پاید چه را — بیا و ببرم گر در آن گوشه هست
رقیب معتکف بزم یار اگر بینی — عجب مدار در انبار غله موشی هست
چو داد یار مرا یاد ذکر یا ستار — ز فکر رستم و دیدم که پرده پوشی هست

از غزلی

یکی بنقطه قرنیه که نامش دهان نهاد — زان نقطه جمله اهل یقین در گمان نهاد
آنرا که سر بقدم بحر اندر گه خرام — منت نه بر زمین بسر آسمان نهاد

دل را خوش آن کمان کش ابرو شکار کرد   کز غمزه تیر کارگری در کمان نهاد
شاعر چو خواست وصف کند از میان او   از موی او حکایتی اندر میان نهاد
دانش ما سنجان روانی شعر خویش   دیوان خود بجوی در آب روان نهاد

از غزلی

نمیجوئی چرا از بهر خود یک دست ماوائی   نمیجویم چو میجویم سراغت را بهر جائی
ندانم از کدامین سو بسوی دشت بخرامم   چو نابینا که دست حاجت آرد پیش بینائی
بسان رود چشم من بخشکی اندر افتادی   اگر از زنده رود این آب با مرد سقائی
ز غمهای جهان با عشق خو کردم بناچاری   بر آوردم تن از رودی در افتادم بدریائی
از این دنیا نیم حاجت روا هرگز مگر آرد   کرستوفی دگر بار اکتشاف یکدنیائی
چه بیدائیست یا رب گر پی گم گشتگان خود   مرا او را آوردیم و پاسخ نامد آوائی
جز این بالا و پست این جهان دانش ندانستم   ببالا سایه سروی بپیشم سرو بالائی

از غزلی

خواهم که دراندازم من خویش بدریائی   وز ساحل آن دریا سر برکنم از جائی
امواج دراندازد در شهر خموشانم   کز مردم دیو و دد می‌نشنوم آوائی
برگیر می گلبوی ای سرو قد دلجوی   چون سبزه دمید از جوی صهبای بصحرائی
از زهد ریا یک عمر بر ما بخندد زاهد   از رندی و قلاشی یک روز چه پروائی
همتای تو در خوبی اندر همه عالم نیست   آئینه مگر آرد از بهر تو همتائی

دل را چو نیست دست بر هر چه هست بستن | پس خواهش وصل از دوست بیهوده تمنائی
دانش هنر انصاف با عمر برابر کن | یکره ز سر بردن در صحبت دانائی

از غزلی

گر محتسبت آزرد با او در دیگر زن | سنگی چو نجابت زد سنگی بسرش بر زن
کفاره بس شبها با شیخ بسر بردن | در دیر مغان هر صبح با غنچه ساغر زن
گر نامه هجرانت اندر پر عنقا بند | در مژده دیدار است بر بال کبوتر زن
چون باغچه چمن آرا گل تنگ به پیراید | ای گل چو خطت سر زد تو نیز از او سر زن
خواهی که جهانی را از یک نفس آشوبی | مستانه سر پائی بر پای قلندر زن
موسی چه شدی در خوی تسلیم ز بخشی | کس گر زندت بر روی گو نوبت دیگر زن

از غزلی

بر تخته نقش ازل کی گمان تست | یک نقطه بر گذارد و گوید دهان تست
دانش غیب بر که سر موی کلک خویش | بگرفته بند دست بکمر کاین میان تست
مجنون چه ابروی کعبه قسم دهند | لیلی بزرگتر قسم او بجان تست
گلچین سبز در خجلت روی تو عرق کند | ای گل نه شرمش از رخ غنچه‌دهان تست
دانش چنین کلام بدیع شکر فشان | الحق که حق منطق شیرین بیان تست
با قند مصر و شکر اهواز همسر است | شیرین دو دلنشین سخنی کز زبان تست

یک رو دو را مسابقه بازند و رود نیست — شایان این مسابقه طبع روان تست

از غزلی

بحق عهد دیرین مهر یاری — اگر گویم وفاداری نداری

پس از مردن بخاکم پای بگذار — که ای جان بر سرم منت گذاری

مرا چشم تو خواب از چشم بگرفت — ز بیماری بسی بیمار داری

از غزلی

بر من آئی و بینم لبت که خندانست — بتا نمایش حسنت هزار چندانست

حکیم چند در اثبات وحدت برهان — حیات بخش لبش بر وجود برهانست

چو دل ز چاه زنخدان او برآوردم — ببند زلف درافتاد و سخت نالانست

دل من است بلاکش چو یوسف یعقوب — اگر ز چاه برآمد اسیر زندانست

از غزلی

ببین ز رنج حوادث چنان ضعیف تنم — که بانگ بر نتوانم زدن که اینک منم

حدیث وصل بحکم تعالوا تجدوه — از آن کنم تو بحالت تغافلی بزنم

مرا تمنی دیدار لیک از آن ترسم — جواب موسی عمران دهی به لا و نعم

روم ز حجره که ناکام بیایم از خجلت — نه رای رفتن از آن در نه روی آمدنم

ترا که روی بود چون شقایق نعمان — چرا نگویدت ابرو که سیف ذی یزنم

بس است فخر فرزند دوستی من اندر شعر — که او خدای سخن من پیمبر سخنم

از غزلی

از پی قتل عاشقان لشکر لا قیا کند | تیغ نگهش از ابروان گیرد و قتل عام کن

از خم تیره موی او راه بری بروی او | از پی کعبه رخش طی طریق شام کن

بین بصفای روی او گاه طواف کوی او | بر دل او چو میرسی بر حجر استلام کن

سود نمیند بدین خرقه و خرب انجمن | گر که مرام بایدت حسن عمل مرام کن

نکاسی

رسیده سرخوش و سکران به نیمشب اتاق | دراکی دور ز ترکان گلرخ تبریز

نشاده حبیب و بسته میان و آخته تیغ | شراب بر زده و توسن شرار انگیز

شراب و ریحان خواهند و نقل و رود و سرود | فرآن بتان نه گزیر است مردانه گریز

بلیح ترکان چون بانگ تیز زنند نهیب | بطیخ خادمک من ز جای خیزد تیز

گرفتم آنکه شنیده و سماع کردم بانگ | نه چاره دیدی دلشان کشیده بر آمیز جاع

یک از نهاد بجا دم که آتش بگیرد دست | یکی از رفقا بخواجه که آتش بگوید خیز

در طلب منقل

ای خداوند محال ساده این باشد محال | دست بردارم ز منقل دست بردار از کلک

من بجای منقل موعود اگر میخواستم | مجمر خورشید در بزم من آوردی فلک

حق شاعران بجا خاصه اگر باشد بجا | قطع چون آید رجا آید بجا الامر لک

سر بعیوقت فرازم از سر تو قی بجا | کز سماوات علا صغاکی صوت ملک

ز اشک من اگر جوی کشانند پهلوی | دراطرافش درختان برنشانند

از آن رعنا درختان ریکمداران | همه بار محبت برفشانند

نظیر زلف پرچینش ببارید پهلوی | گر از چین بیت از چینش بیارید

ابوالقاسم رضایت متخلص به راضی و دستور



ولادت ۱۲۸۳ هجری شمسی در طهران
وفات آبانماه ۱۳۴۹ برابر رمضان ۱۳۹۰
این عکس از اواخر ایام عمر اوست

بنام خدای متعال

ای همه گفته هیچ ناکرده　　هیچ ناکرده ادعا کرده
هیچ حرفت نمانده ناگفته　　همه کار تو مانده ناکرده
رشتهٔ لفظ بست معنی را　　بند دست گره‌گشا کرده
در طبیعت چو مرغ لنگ مانده　　دعوی سیر ماورا کرده
دلو افکنده در چه تحقیق　　ریسمان فکر نارسا کرده
مانده از خوان معرفت محروم　　بخرافات آشنا کرده
وهم آزاد و فهم در زندان　　سنگ را بسته سگ رها کرده
شکوه از پاسبان چگونه کند　　خویشتن دزد در سرا کرده
از ادای سخن چه سود برد　　همه کار دگر قضا کرده
همه حق ادا کند ایکاش　　آنکه حق سخن ادا کرده
مقتضی گوی کاشکی بودی　　همه کاری باقتضا کرده
هیچ کارش بانتها نرسد　　فعل با حرف ابتدا کرده
عیبجو را چه جرم گفتار است　　همه عیب تو بر ملا کرده
در شگفتم از این زبان در ترا　　دست بر بسته پشت وا کرده
ای زبانت طلسم همت بند　　فرق با بشه زگفته تا کرده

هیچ دانی ز رنج بیکاری　　با تو ای بی‌هنر چها کرده

درد را با مزاج خود داده | سلب خاصیت از دوا کرده
داده بر باد سال و ماه آنگاه | طلب عمر از خدا کرده
غرقه در بحر حادثات بشر | دست و پا بسته دست و پا کرده
هرچه از دست داده در غفلت | همه را حمل بر قضا کرده
مانده امیدوار آتیه | تکیه بر عمر بی‌وفا کرده
راه با پای دیگران چو جوی | رفته و پر صدا قفا کرده
لاابالی شکایت از که کند | رنجه روی در بلا کرده
پشت خم کن که تا کند مست فلق | ای ز رخوت کمر دوتا کرده
تا ز لاف و گزاف بیزاریم | گفته ما یکیست با کرده
خ گر نکرده است خدمتی راضی | در حق دوستان دعا کرده
ع من بر آنم که کار بیهوده | هست بهتر ز کار ناکرده

قصیده

خیره میریزد از در و دیوار | چشم از دست دیگران بردار
در دل ذره رستخیز بود | آفتابی تو سر ز جیب برآر
هرکه دل بر کند ز بستر گرم | سرد هرگز نبینیش بازار
صد ره از گمرهی بود بهتر | هرچه باشد طریق ناهموار
راستی طی ارض دانی چیست | همرهی با رفیق خوش رفتار

حق او وقت خویش بگزارد — مردم کاردان کارگزار
تا به هر کار کامیاب شوی — مردم کاردان بکار گمار
هر که خواهد زدن بکاری دست — زند نخست پا بدست افزار
از هنرها گره گشائی به — در جز انگشت نبودش افزار
هر که کاری نکرد در خور خویش — همه خلق از او رسد آزار
هیچ دانی در از چه میریزد — هرزه در بجا نهند انبار
رحمتی بود از آسمان بزمین — برگرفته ز بحر رحمت بار
چون ندید آن رحمتی در خاک — رو بدریا نهاد دیگر بار
آری اگر خود اشتر مست است — مردم کاردان کند مهار

گر بکارت رسد شکست مرنج — در ز رنجش درست ناید کار
دائم از کفش تنگدست مبو — عافیت راکی نهند مقدار
راست بینان در این کجی نگرند — پیش تقدیر چرخ آینه دار
دایره بر قدر بزرگ مجو — بگذرد از قلمرو پرگار
هر که باید بزرگ دایره اش — همچنان گو بزرگ کن پرگار
سختگیر است مرزبان جهان — پای از مرز خود برون مگذار
کس نگوید ز حق خود بگذر — پای بر حق دیگران مگذار

هر کرا نیست عقل سر در دار — پای از حد برون نهد ناچار

چیست این واردات بی هنگام — مصدر کارهای ناهنجار

پیش بین کن حوادث را — دیده بان دل از پی بیدار

هر کرا چشم معرفت بستند — باز کردند دیدهٔ پندار

حکمت آموز و معرفت راضی — تا شود گفته ات سنائی وار

غزل

سرگشته چو پرگار همه عمر دویدیم — آخر بهمان نقطه که بودیم رسیدیم

در خانهٔ در بسته فتادیم و چو گنجشک — یکچند پریدیم و بکنجی بخزیدیم

از همهمهٔ شهوت و غوغای تعلق — توفیق اگر حلقه بدر زد نشنیدیم

چون چشم بدست دگران بچه بودیم — غیر از در و دیوار اگر هیچ ندیدیم

هر جامه بیک رنگ درو مرد حقیقت — مائیم در یک جامه بصد رنگ دریدیم

داریم دگر فتیم بسی دست ارادت — آخر بند همت سرانگشت گزیدیم

در دار که بازار پر آشوب تنازع — شد نقد بقا صرف و متاعی نخریدیم

شد ما در فلات متحیر به چه خواهیم — چون طفل زبان بسته زبس حرف جویدیم

با آنکه تنومند درختیم کهنسال — چون شاخهٔ نورسته ز هر باد خمیدیم

گفتی سخنت چاشنی عشق ندارد — راضی چکنم طعم محبت نچشیدیم

غزل

سرخوش آمد یار و می زد و سرمست برفت | فرصتی بود ولی حیف که از دست برفت
لحظه‌ای چند نشست و سخنی چند بگفت | تا بگفتم در براهم سخنی سست برفت
آنهمه گرد کدورت ز دل خاسته بود | آن گل تازه شاداب چو بنشست برفت
گفته بودی چه شد آن حوصله و صبر و قرار | ظرف این همه دل بود چو بشکست برفت
شکوه کردی ز دست وی و انصاف نبود | در اگر خاطر ما جست و اگر خست برفت
پیش از این رقص حریفان بیگاه زن بود | حیف و صد حیف در آن دسته‌زن تر دست برفت
هیچ تیری بجز از تیر دعا نشنیدیم | که دگر باز پس آید اگر از شست برفت
پیش از این کار تو را هیچ چنین درس نبود | حیف از آن رشته توفیق که از دست برفت

قطعه

ایکه داری دماغ سودا خیز | کم کن آتش که دیگ شد لبریز
چون نداری تحمل مستی | گر بگویندت می مخور مستیز
پوچ مغزی که جام باده کشد | دیگ خالی نهد بر آتش تیز
غذای ناسوار کار چنند | مرکب تازی انگهی مهمیز
تو چه دانی در اسب با تعلیم | چه کشد از سوار بی تمیز
از برای طبیب سود آن برد | در نگهداشت جانب پرهیز
کاسنی خورده‌ای بعلت تب | چاشنی در غذای خویش مریز
از گیاهان اگر برآری سر | همه روز است روز رستاخیز

از رفیقان وقت ضایع کن ‌ ‌ ‌ همه دارند شکوه راضی نیز
ره‌گذاری به عرصهٔ تنگ بود ‌ ‌ ‌ بمقدار حوزه‌ات شو بستیز

ایضاً

زنده آن است پیش اهل تمیز ‌ ‌ ‌ که کند هر صباح رستاخیز
نفخه در صور می‌دمد دانش ‌ ‌ ‌ کمتر از مرده نیستی برخیز
خویشتن را ذلیل می‌خواهد ‌ ‌ ‌ هر که اوقات خود نداشت عزیز
بر حقیقت به عروة الوثقی است ‌ ‌ ‌ پشت پا زن به هرچه دست‌آویز
چشم دانش به عیب دیگر چند ‌ ‌ ‌ خاک در چشم آفتاب مبیز
نیست توفیق بی‌بصیرت را ‌ ‌ ‌ ورنه خیری نهفته در هر چیز
تا کنی درک لذت توفیق ‌ ‌ ‌ همت و معرفت بهم آمیز
روز به بیشی‌ات رس بسگال ‌ ‌ ‌ کاسه را قطره قطره کن لبریز
کس نگوید که اهل ذوق نباشی ‌ ‌ ‌ در خور آش چاشنی میریز
دهر پیمانه پر کند زودت ‌ ‌ ‌ آبرو بهر آب و دانه مریز
مرگ بهتر ز عیش زهرآلود ‌ ‌ ‌ جنگ بهتر ز صلح قهرآمیز
پیشه راضی به نغمهٔ صور است ‌ ‌ ‌ هر که بشنید کرد رستاخیز
راضی ارزان به شور دل نیست ‌ ‌ ‌ چه تمتع ز شعر شورانگیز

طهران ۱۳۲۴ — در پیش‌آمد قضایای آذربایجان گفته‌ام

باغبانا غیرت باد که گلزار نماند | مایهٔ ناز تو و گرمی بازار نماند
دست گلچین دراز دامان چمن کوته باد | رخنه‌ای کرد به دیوار که دیوار نماند
دوستی موسم گل باغ تماشائی بود | حیف از آن شاخهٔ شاداب که بر بار نماند
دوستانم به تماشای گلستان خوانند | باغ را خاک بسر کن که بجز خار نماند
تا طبیعت ز نسیم سحری ریخت کلید | غنچه را قفل بگنجینهٔ اسرار نماند
مرزبان خود از کار شد ای عشق بتاز | در دژ مرکز دل خط پرگار نماند
یارب این ملعبهٔ ستر این از پی چیست | بعد از آنکه نگاه در ره بازار نماند
فوت شد فرصت درمان و طبیبان در شور | حاصل مشورت آن بود که بیمار نماند
دولت از آمد و شد رست نگین بیمانه | درهم صد بار به باغ آمد و یکبار نماند
چه بلا بود خدایا که در این شهر و دیار | آنقدر فتنه برانگیخت که دیار نماند
گلبنی چند گران بار ز مخالف بشکست | دست گلکار مریزاد که از کار نماند
از سبکباری ما بود سرافرازی ما | شاخه چون بار بیفشاند نگونسار نماند
با چنین مشرب عالی که تو داری رهی | در شگفتم که چرا طبع تو سرشار نماند

پس از حل قضیه آذربایجان و رفتن پیشه‌وری گفته شده است طهران ۱۳۲۵

دفتر حسن و جمال است آری بر شمال | نرم شو نرم که پامال شد آیات کمال
برگ عمر در نباشد هر گذر کوی تو | ای که سر رشته از غایت خوبی پامال
نخجلیه است این شوخ بر کنش | کمن ای مرمر بنیاد کمن کرمال

منعم از ناله کند خصم و از اینم عجب است
بشکنی شاخ درخت آنگه گوییش منال

هر کس چشم براه است که گل باز آید
خامه گلچین در کمان سکه نقش استقبال

نفس از بوی روان پرور گل تازه کند
زنگ بزدای صبا ورزد گر سوی شمال

آتشی بود و گذرا از سر این باغ گذشت
صنوبر آور و گردای شاخ برومند و بال

در هوا هیچ در ز طوفان نفسی فارغ نیست
گردن از کند کمین بر مکش ای تازه نهال

چشم به گور نه از معجزهٔ حسن تو شد
حق نگهدار تو است ای شاخ گل از عین کمال

می نگیرد نگر آنکه در تو فرصت تمام
در تو عین کمال از پی ارباب کمال

مه برون شد ز خسوف ای مه من باره طلب
که مرا نقص روا نیست میان در کمال

ابر ظلم برافکند ز پیرامن بدر
وقت آن است در جای تو شبانی چو هلال

تا دگر ره نکند شیر ستم نخجیرت
به دو چشم تو در از مار مرم ای فرخ غزال

آه از آن شاخه که میشود ناخن گرفت
نی خطا گفتم و این امر محال است محال

سرو آزاده ز ابلاغ نگیرد موید
در دگرگون نشود اصل بزور چنگال

چه شود قصه برگی که در شب آتش نبود
عاقبت آن است که از حال برویی بمآل

و چه ای هست که تا آتش هواداش نگرد
ورنه آتش همه پیداست در آیینه جمال

ساده لوحان بخط و خال نگاری نگرند
ورنه طاوس نگردد ز خم رنگ شغال

خود گرفتم که شغالان همه طاوس شدند
کی توان زد ره صاحب‌نظران با خط و خال

قصهٔ سنگ خودش با زار آرد
آنکه بر گوهر یاران عرضه کند سنگ و سفال

آنکه اطفال بر اعمالش لبخند زنند | زود گردان تو از بازی خود چون اطفال

زود باشد که بر صدر مکانت برسد | آنکه زین تحفه شود منطلعه بر دانش بال

بار بکیا زکشتن خون کسان بر گردن | تکیه بشکسته و نبرد نه بجز زور و جدال

شهسوارا بجهان اسب بمیدان دو بر | گوی مقصد را ازاین به توان یافت مجال

بخت عالیت ار چند بمقصود رساند | بود آن نیز ز توفیق خدای متعال

دولت عشق نخواهد ز جهان زایل شد | گر آن روز در عالم بنهد رو بزوال

شعر و خط ابوالقاسم رضاییت متخلص به راضی

علی دشتی



ولادت بسال ۱۲۷۳ شمسی در کربلا «فروردین ماه»

درست بالعکس گفته‌ای که از زمامداران انگلیس است چون
مشروطیت ملی را بشناسد میگوید: «مردم برای این قوانین بیشتر از آنکه باید اهمیت
میدهند و به افراد کمتر از آنکه باید.»

راست است عموماً خیال میکنند قوانین خوب اوضاع کشور را
خوب میکند و از همین رو [illegible] قوانین یکی پس از دیگری از ممالک دیگر ترجمه و
تقلید میکنند [illegible] نتیجه محسوس چه میشود که قوانین هر قدر درست
[illegible] آن اثر دلخواه نمیدهد

این اشتباه از اینجا ناشی شده است که مردم خیال میکنند قوانین
بخودی خود صفت [illegible] دارند در صورتیکه نفس مردم بر قوانین حکومت میکند.
[illegible] تصور میکنند سبب نواقص اجتماعی که مولود روحیات و اخلاق‌ها
[illegible] وضع قوانین [illegible] چند اصلاح میشود در صورتیکه از قدیم معتقد گشته‌اند
که بار [illegible] علت [illegible] آن از بین برود

نخستین شرط مفید واقع شدن قانونی این است که کاملاً اجرا
شود و اولین شرط اجرای هر قانونی اینستکه با روح جامعه ملائم و سازگار باشد
[illegible] اگر قانونی [illegible] با روح جامعه ناسازگار باشد واقع حقیقت آن است
از آن [illegible] باشد [illegible] قانون اجرا نمیشود [illegible] تغییر [illegible] از آن حادث میشود

تا شب روز جابجا گردد. بهترین نمونه این قضیه تراجم احوالی است که با وجود اینکه
افراد بشر نمی‌توانند وحدت یاری خود تا نیستند که از تغییر دهند می‌بینیم که در محیط‌های
مختلف اجتماعی تغییر می‌کند. مثلاً زنان انگلستان در جاده‌ها، زنان هندوستان، ایران
حجاز، قفقاز بکلی متفاوت هستند. به نظرم اصول حکومت پارلمانی را در
منظر آورید که بعد از انگلستان در آفریقا بکار رفته‌اند و در تمام جهان که این طرز حکومت
موجب است تفاوت بین حکومت‌ها می‌شود

نقص عمده این اشتباه این است که غالباً نمی‌دانستند که تا چه اندازه محرک
مردم در عرصه زندگی شهوات و امیال آنهاست نه عقل و منطق. بهترین دلیل زندگانی
نیز از تراجم احوال و امثال تواریخ چیزی نیست. اگر بنا به ترتیب عقل و منطق باشد
اینهمه تنازع و کشمکش پیدا نمی‌شد زیرا قانون عقل و منطق در حکم متغیر و مختلف نمی‌شود
این همه از امیال و شهوات است که با هم تباین دارند و اکثر تصادم می‌کنند و در حالیکه
طوفان امیال در نفوس مردم بجوش آمد صدای عقل ضعیف و خاموش می‌شود.

بهترین این خوب منبعی که از طرف عقل ابداء شده است اگر در جاهایی
که نتوانسته‌اند شهوات و امیال خود را مطیع عقل سازند ظاهر شود طبعاً به آثار شوم
منجر شده. اصول آزادی فکر و عقیده، چرا که در انگلستان ناسازی و جمهوریت در دیگر
حکومت‌های متعصب و خودبین و در ... از الف ... عدالت که افراد آن نمی‌توانند غرایز
دیگری را مطیع اصول آدمیت و مردی کنند میخواهید داد که یکی از آن است؟

بستگی افرادی طبقه‌ای از کار خواهد کرد

این است [illegible] – اینکه از قرن بیستم [illegible] دلیل
کند تا زن [illegible] – این است که دارا
در واقع یک حقیقه [illegible] خیلی شایع‌تر و رایج‌تر کرده است.

طبقه مردان [illegible] هستیم [illegible] ترقی [illegible] در کار
میخواهم ببینم [illegible] برداریم [illegible] خیال بود
[illegible] که به ترتیب [illegible] همیشه نتیجه [illegible]
طالبی ترقی [illegible] که منتهی به [illegible] یک نتیجه [illegible] ترکیب
آن نتیجه حاصل نشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وسیله [illegible] حقیقت آن
[illegible] آرزو [illegible] تحقق
اولین [illegible] که [illegible] به وسیله
[illegible] شده
[illegible]
[illegible] . . . . .

این نتیجه بحث این است که در تعقیب از قوانین بدست آوری
در اقتصاد باز مجموعه اساسی قوانین موضوعه بیش از اندازه افراط کرده‌ایم و در نیم
سال با نظر بهینه دفعه قوانین وضع کرده‌ایم و به نصب نقاط شرفه خواسته‌ایم
با وضع چنین [illegible] حیران کنیم والبته همانها که با امور اجتماعی و سیاسی سروکار دارند
بیانات این قوانین شناخته است برای از روی آن بهره‌برداری زیرا بهترین
قوانین وقتی کمک صورت میتواند دارای عموم اجرا و آزاد [illegible] نکنند سطوری
بیشتر نخواهند بود که غالباً [illegible] در صفحات کتاب دفن میشوند

از قوانین [illegible] تحقیق و نشر چاپ نیز مؤثر در بهبود اول
در تکمیل اوضاع اقتصادی [illegible] واقع شده که آن عبارت است از تهیه [illegible]
و بالا بردن سطح اقتصاد عمومی و اصلاح نقص‌های [illegible] و توجه کامل به وضع [illegible]
طبقه [illegible] غفلت و اهمال شده است زیرا وضع چنین [illegible]
[illegible] اصلاح اقتصادی [illegible] که [illegible] قواعد و تقاضای است [illegible]
نه قوانین ممکن است [illegible] وضع چنین [illegible] ترقیات [illegible] و فساد
[illegible] تشکیلات [illegible] و اتکاء [illegible] اگر [illegible]
[illegible] از درستی [illegible] مطلب [illegible] که [illegible]
این است که با وضع چنین [illegible] ارتقاء و از بین [illegible] زیرا مطابق [illegible] عمومی
است [illegible] که [illegible] و [illegible] نقصی که
[illegible] دنبال کند [illegible] ممکن است ؛ بیش بیرون

۶ اسفند ۱۳۲۶ – ۴ و ثلث

ع. دشتی

علی اکبر دهخدا



ولادت بسال ۱۲۹۷ هجری قمری درشهر قزوین
وفات در ۱۳۷۴ قمری برابر ۱۳۳۴ شمسی در طهران
مدفن در شهر ری جنب مرقد شیخ ابوالفتوح رازی،

در این بساط محو و اثبات صور که زمینها و آسمانها هم در تحول و تبدلند دوست عزیز من آقای احمد گلچین میخواهند خط را باقی و پاینده شمارند عیبی هم ندارد در و دیوار امامزاده‌ها و پشت و حاشیهٔ کتبها هم همیشه بمصرع «من نمانم خط بماند یادگار» مزین است اطاعت درخواست ایشان را ابیات ذیل تسوید شد :

انشاءالله گربه است .

دیرباز امام ده بمسجد میرفت جامه‌اش یکی باران خورده بود امام چشم براه نهاد و گفت انشاءالله گربه است . حکایت منظوم ذیل مأخوذ از این مثل است :

گردن و سینه در شکم مدغم پای تا سر چو خم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه و شکمی کلّه‌ای ضخم بر فراز خمی
قوز سالوسیش بپشت چو قوز معنی صدق قوز بالا قوز
بر زبان ذکر و خاتمش بیمین سبحه در دست و پینه بر جبین
ریش انبوه پر ز اشپش و کک زیر او قبله تحت حنک
همچو آن توبره که آکنده بند بر کلّگی در افکنده
چون جهودانه چوب و چیر و درشت هر کفی را چهار پنج انگشت
ناخنان پر ز چرک بُن مو بسکه تخلیل لحیه گاه وضو

از هر سو گرد و خاک ره بیزان | شال و بند ازار آویزان
پره‌های توگلش قبا ناپاک | آستینها گشاده و یقه چاک
تیره رنگِ حنا بریش دو مو | کوکها درمیان و دور ازرو
ملفش و زرد چو به روی سنگ | بر قبیح چهار فضلهٔ کک
خفیش ذکر و کشکهٔ سینش | رفته از در بچین آستینش
بسکه چاک نگاری بقصد ثواب | در هم آمیخته خلل وز فکاب
ز آستین گشاده پاچه باز | بغل و کش عیان چو چرم گراز
(دیده‌ها اگرچه زین نوع | ز زره نخف بن بر غبب و طوع
کنی اذعان که تا کنون به سگ | کفش کس را نگفته‌ام کفشک
در شهدار یا شبه سفتم | راستی هرچه بود آن گفتم
لیک منزل چو بر غرض آشفت | غرض کور را چه آری گفت .
لیک دانم که این زحق دوران | وزمی عجب و کبر مخموران
پر زباد و هوا فخور و مرح | پیشوایان دین شهر و سیح
کعف چو از خون بیگنه شویند | سپس این سگ چه کرده بد؟ گویند)

* ..

شیخی این سان که ذکر خیرش رفت | بود وقتی امام مسجد شفت
دوش بهر ثواب پاسی و نیم | قصرها ساخته بباغ نعیم

بادلوان بخواب مانده دراز / دیو کابوس را سرایان راز

از دگر سو کشیده مؤذن صوت / عجّلوا بالصّلوة قبل الفوت

برهش مانده چشم ماکوان / چون عَشَق جوی دیدهٔ بومان

مسجد از سرفه عطسه خمیازه / پر هلالوش و بانگ و آوازه

زن و مرد از دو صف نوک‌بنان / عانه خاران و ریش شانه زنان

این بفکر کره و نوالهٔ خر / وآن بتدبیر زرع حبّ بقر

بلکه شبهه این بکرّ شویان / ذکر زوجتی حور عین گویان

وآنکه گر خوابناک اندر پیش / زانکه درخواب دیده لحیهٔ خویش

ور ناپش فتد بکف به تک / بجزد توبره برای آبک

. . . .

شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ / نوک پرّی بدلو مالش شیخ

نوک پر بر سرش خلید و بجست / شیخ اسپندسان ز بستر جست

دید دیریست تا که صبح دوم / بردمیده است و گرگ آخته دُم

گفت آوخ که خفتن بیگاه / مدح من قدح گرد و جاهم چاه

دانم این مُردگان زنده بتن / اینزمان چون گمان برند بمن:

«شیخ خورده است چرب و شیرین آش / سیم ساقی فشرده در آغوش

صبح درخواب ژرف مانده بناز / که تواند بمسجد آمد باز»

وین بتر کم به بُضع همخوابه / نیز باید شدن بگرمابه
گفت این جمله جست از جا چُست / شد بحمّام و تن بچستی شُست
نوز سر پر ز غنج و ناز خدیش / راه مسجد روان گرفت به پیش
تا امامت کند بعامی چند / همچو خود ریش گاو و خامی چند
گاو را خواندگان خدا از خری / منکر نوح در پیامبری
از خدا با فرافسا خنگان / عقل به نطع و هم با خنگان
پیروان هر مجاز و واهی را / بکلاهی دهان الهی را
ناشناسندگان سدّ رشاد / قشر بطّیخ دیده از بغداد
خرد و مغز آن گروه غوی / ربضِ کوفه مردم اُری
دین بازار آن عشیرت دون / همچو بوبکر سبزوار زبون
گاه در خواب مرگ و گاه بجوش / بتفی روشن از پُفی خاموش
شاد با ظن و از یقین بستوه / که را کاه دیده کَه را کوه
سنگ نیاوردگانِ کرده یقین / ای و لوشان بجای رازین
همچو سنگی بجای پاینده / نه فزاینده و نه زاینده
غول عادات را به بیگاری / خواجه‌تاشان گاو عصاری
بام تا شام در شقت راه / شب همانجا که بامداد پگاه
بس کن قصه وقت کوتاه است / شیخ را چشم عامه در راه است

در خلاب کنار جاده درون	از قضا بد سگی فتاده درون
لاشه سگ پس تلاش برد بکار	لاشه آورد عاقبت بکنار
همچو قبطی برکشیده ز نیل	سروتن خیس خورده وتروتیل
دست و پا هم زد و بخشکی راند	عفعفی کرد و آب تن بفشاند
قسمی از ره بلند و بخشی پست	شیخ زیر شیب و سگ بالادست
رشحات جدا ز جسم پلید	هشت عشرش بسوی شیخ جهید
وز پلیدی سگ گرفت آگار	شیخ زا ریش و جبه و دستار
با قلا بار کردنت هوس است	هش کن خر که کار زین پس است
خر مریدان بانتظار نماز	کار تغسیل شیخ دور و دراز
حرص و میل قبول عامه	با ترش روی نفس لوامه
لحظهٔ چند جنگشان بوده است	شیخ با حرص از درون همدست
گفت سگ اندر آب! این غلط است	گرنه ماهی است لاشی لب بط است!
فلس و پر نیستش عجب این است	دمکی دارد آه! دلفین است
که به بحر و به برکه‌های عمیق	بکنار آورد ز مهر غریق
گفته اند این و گفتهٔ زیبا است	بی عمل کار علم ناید راست
خوانده بودم بشرح سیرت آن	در دمیری حیاة الحیوان
حافظه رفته لعن بر ابلیس	در بلیناس وارسطالیس

در شفاهم بباب جانوران　　بوعلی را اشارتیست بر آن
یک از هر یک سنجیدن　　صد شنیدن کجا و یک دیدن

. . . . .

ندهد تا یقین خویش بشک　　گفت شیخ این درشت کرد بسک
وز عبا مرده ریگ پنج پدر　　مرده است کفن کشیده بسر
چون شهاب هوا و آهوی دشت　　چشم بر هم نهاد و تیز گذشت
فرصت یک دوگانه خواندن نوز　　مانده بود از طلوع کوکب روز
شیخ محراب با قدوم آراست　　وز همه سوی بانگ و غوغا خاست
«قدس و پاکی شیخ را صلوات　　لال هر گو نگوید این کلمات»

*

بارها گفته‌ام بشیخ ابو　　یک کرت کج نشین و راست بگو
کانچه را نام کرده‌ای وجدان　　چیست جز بار کرده در انبان
نیک بنگر بدو که به کم و بیش　　چون هریسه است وا کدیده بریش
چون کشی ریش احمق است دراز　　ور رها شد درازیش بدو غاز
شیر برغم چون برد دندان　　هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ای شاه دد هماره بزی　　نوش خور نوش و شاد خوانه بزی
زانکه زین عزم گول اشتر دل　　چون کنی طعمه ای شه عادل
عمل هضم در بمعده شاه　　شیر سازی کند از این روباه

کار صید از تو نه زره بازیست — بلکه از دام شاهد بازیست

زن جولا چو برکشد بکناش — باز وجدان بدوزدش باش

گویدش کاین نگار جانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه

نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم — سوی نیز از رخش بروی شرم

هر دو رستند از این جوانمردی — این یک از درد و آن ز بی‌دردی

آری این اوستاد بهرنگ — زیکی خم برآورد ده رنگ

زرد از او جوی و زعفرانی بین — سرخ از او خواه و ارغوانی بین

دهدت زین خم ار کند آهنگ — نیز بالاتر از سیاهی رنگ

گر بفضل قدیم صورت خویش — داد ایزد بآدم از این پیش

این بصیرت عدیل دیو رجیم — صورت خود دهد برب کریم

همگی را چو او کند تسویل — پیل اندیشه سازد از پشه پیل

تا بدانی که گفت راهزن کرد
گر نمیکشتمش نه خود میمرد !!
بتاریخ سوم بهمن ماه ۱۳۲۱ شمسی هجری
ع ا کبر دهخدا

حسینعلی راشد تربتی خراسانی



ولادت روز جمعهٔ ۱۹ ربیع الثانی ۱۳۲۳ هجری قمری در تربت

آرزوی همه

آدمیان ممکن است در این جنبش که نامش زندگانی است هدفی داشته باشند که آفریننده جهان آنها را بدان منظور آفریده و خودشان از آن آگهی نداشته باشند. چنانکه میل جنسی در جوان هیجده ساله هدفی دارد که خالق عالم بدان منظور میل مزبور را در آن جوان نهاده و آن هدف بقاء نوع است ولی خود آن جوان متوجه هدف مزبور نیست. و هدف مورد توجه وی، فقط جفت شدن با یک همسر و لذت بردن از مغازله با اوست. لهذا ما در این مقام به بیان هدف اصلی آفرینش که آدمیان و همه مخلوقات بدان منظور آفریده شده اند و حرکت و جنبش در همه موجودات برای رسیدن بآن مقصود پدید آمده است، نمی پردازیم. زیرا چنین هدفی اگر باشد مورد توجه آدمیان نیست و آنان سیر خود را خواهی نخواهی بسوی آن هدف ادامه میدهند بدون آنکه التفات و توجهی داشته باشند. منظور ما بیان هدف و آرزوئی است که مورد توجه آدمیان است و همگی در زندگانی و هستی خویش آرزومند رسیدن بآن مقصودند.

در تعیین این آرزوی همگانی بشر سخنان بسیار گفته شده. ولی آنچه بطور محقق میتوان گفت اینستکه منظور همگانی و آرزوی مورد توجه تمام افراد بشر جز این نیست که این هستی و زندگی که دارند

برانها بخوشی بگذرد و حیات خویش، بعدا علای خوشی که ممکن است
ادامه دهند [illegible] حقیقی بشر هرچه بر رشد او از شخصیت خود
جز این تمایلات و افکار و احتیاجات چیزی نمیفهمد. شخصیت انسانی
در نظر خود او عبارت است از مجموعه غرایز و تمایلات و احتیاجات
که نام آن را وجود واحدی نهاده و بطور تدریج و استمرار از رحم
مادر شروع میشود و بزهدان گور (در نظر ما) ختم میگردد. بشر میخواهد
این وجود استمراری و حیات تدریجی وی مطلقا و از هر جهت با اعلا درجه
خوشی بگذرد. یعنی بهترین غذاها را بخورد، و نیکوترین جامه‌ها را بپوشد
و از خوشترین لذات این جهان هرچه میخواهد برخوردار شود، و خوابش
در نهایت آرامی، و خیالش در کمال آسایش، و افکارش روشن،
و روحش آرام، و دلش شاد، و لبش خندان باشد. هرچه میخواهد
بفهمد و هیچ منظره روحی و جسمی برایش پیش نیاید. هرگز بیمار و نادار و دشمن‌دار
نشود. زیر فشار گرسنگی و برهنگی و احتیاج و نادانی و تردید و پریشانی و کینه
و حسد و عداوت و انتقام و هجران و فراق و امثال اینها قرار نگیرد.
این آرزوی همه بشر است. یک نکته دیگر هم بر این جمله باید افزود و آن اینکه
چون بشر راجع به سرنوشت خویش پس از مرگ اطلاع روشنی ندارد، میخواهد از آن جهت
هم خیالش راحت باشد که اگر هستیش بمرگ خاتمه نیابد و پس از مرگ همچنان

درنشأهٔ دیگر و بصورت دیگر باقی باشد، آنجا هم معذب و گرفتار نباشد.

حال باید دید آیا رسیدن باین آرزو برای آدمی ممکن است یا نه و اگر ممکن است تا چه حدی امکان پذیر است و دران صورت راه رسیدن بآن چیست؟

اگرچه قضاوت در این موضوع با عدم اطلاع بر آغاز و انجام جهان و بر گذشته و آینده بشر کار مشکل است و شاید این قضاوت ناتمام و غیر صحیح باشد و نیز شایستگی این قضاوت را نداشته باشیم؛ ولی برحسب آنچه از ظاهر زندگانی بشر و اوضاع جهان در مدت عمر محدود خود مطلع شده و آگهی مختصری که از قسمتی از گذشته بشر و جهان بدست آورده‌ایم شاید بتوانیم بگوئیم که رسیدن باین آرزو در این زندگانی بطور مطلق و کامل غیر ممکن است و اگر سعادت بشر در این زندگانی قابل تامین باشد نسبی است و خوشبختی مطلق در این جهان اگرچه فرضش ممکن است ولی در مقام عمل امکان پذیر نیست. بیان این مطلب اینکه برای حصول سعادت مطلق و کامل بشر آنطور که فرض کردیم، باید حوادث آسمانی و زمینی مانند صاعقه و زلزله و طوفان و سردیها و گرماهای خارج از حد و قحط و جانوران درنده و گزنده و مرگ یاران و عزیزان و غیره، و حوادث اجتماعی مانند قتل و غارت و عداوت و کینه جوئی و فتنه و فساد، و حوادث نفسانی مانند افکار باطل و خیالات پریشان و صفات بد از قبیل خشم و شهوت مفرط و بخل و حسد و کینه و طمع و غیره، و حوادث جسمانی مانند دردها و بیماریهای گوناگون، همهٔ اینها باید از بین برود و دیگر هیچ رو وجود خارجی نداشته باشد تا انسان مطلقا سعادتمند گردد

و این چند روزه حیات را سراسر بخوشی بگذراند . ولی آیا این فرض عملی است ؟ و چنین روزی ممکن است در این جهان پیش آید ؟ و بر فرض که چنین روزی پیش آمد آیا بشر بهمین قانع خواهد شد و خیالش آرام خواهد گرفت یا آرزو و پیش همچنان باقی خواهد ماند و باز باین فکر خواهد بود که بفهمد خودش کیست و چیست و چگونه پیدا شده و چه خواهد شد و ربطش با این جهان چگونه است و ربط این جهان بکجاست و در راه کشف این اسرار دست از همه آن لذات خواهد کشید و بلکه تن با نواع رنجها و آلام خواهد داد تا حدیکه تن را بطاقها کند و تمایلات و آرزوها را بر باد دهد و شخصیت خویش را محو و نابود سازد ؟ گاهی بشر تصور میکند که در نتیجه علم بر حوادث طبیعی فائق خواهد آمد : اما آیا حوادث طبیعی ده تا و بیست تاست که علم آنها را از میان بردارد ؟ آیا علم بشر خود حوادث طبیعی تازه تری بوجود نمیآورد ؟ فوت با الکتریسیته ، اختناق با گاز ، پرت شدن از وسائط نقلیه یا زیر آنها رفتن از آن حوادث طبیعی است که معلول اکتشافات علمی بشر است . بر فرض که علم بر پاره‌ای از حوادث طبیعی غالب آید آیا همه مردم مشمول آن نعمت خواهند گردید یا اختصاص بدسته معینی خواهد داشت ؟ و انگهی بر فرض که علم بر حوادث طبیعی فائق آمد تا هنگامیکه بشر در ناحیه اخلاق پیشرفت نکرده چه سودی از آن علم میتوان برد ؟ مثلاً هواپیما دشواری گردنه‌ها و راههای دور و دراز را از میان برده اما آیا آدمیان از این آلت بیشتر بمنظور سعادت و آسایش نوع خود استفاده میکنند

یا بمنظور شقاوت و هلاکت آنها؟

باتوجه بجهاتی که پاره از آنها ذکر شد و پاره دیگر بذهن خود خوانندگان میرسد، میتوان گفت که حصول سعادت بمعنائی که ذکر کردیم بطور مطلق و از هر جهت، در این جهان جز آرزو چیز دیگر نیست و نمیتوان بعملی شدن آن روزی امیدوار بود. ولی با این حال نباید هم بکلی از آن ناامید شد. زیرا اگرچه خوشی بطور مطلق غیر میسر است لیکن تا درجه ای و بطور نسبی میسر و میسورات و همان درجه از سعادت و خوشی که ممکن الحصول است، شایسته است که در راه رسیدن بآن کوشش و مجاهدت فراوان بعمل آید. چراکه زندگانی در ذات خود شیرین و لذیذ است و هر اندازه خارهای مرارت از پیرامن آن زده شود، بر لطافت و صفایش افزوده میگردد و شیرین تر و گواراتر میشود.

بشر برای رسیدن باندک لذتی در زندگانی تحمل رنجهای فراوان میکند و کوشش بسیار روا میدارد بطوریکه می بینیم برای لذت بردن از چند لقمه که در چند دقیقه خورده میشود، چندین ساعت تحمل زحمت و مشقت مینماید. پس برای برطرف ساختن خارهای مرارت از پیرامن گلبن حیات بیشتر شایسته است کوشش و مجاهدت کند تا لذت زندگانی را خالص تر و بی آلایش تر بتواند دریابد.

حالکه دانسته شد حصول سعادت نسبی میسر و ممکن است، باید دید تا چه درجه ممکن است و راه تحصیل آن چیست. چون آن درجه از سعادت را که ممکن الحصول است

نمیتوان بطور قطع تعیین کرد زیرا بسته باندازه کوششی است که در راه تحصیل آن بعمل آید. لهذا از تعیین آن صرف نظر نموده و فقط به بیان راه رسیدن بآن می پردازیم. راه رسیدن بهر درجه از سعادت و خوشی (کم یا زیاد) که ممکن الحصول است بدون شک از خود انسان شروع میشود. حوادث جهان هرچه باشد تا بروح ما نرسد در ما تاثیر ندارد. وقتی پیش آمدی در ما اثر لذت یا الم می بخشد که بحس و ادراک ما درآید. و چون حوادث جهان که بروح ما میرسد از دو شق خارج نیست یا حوادثی است که از طبیعت ناشی شده و ما آنها را میگیریم یا عکس العمل حوادثی است که از ما سر زده و دوباره بخود مان برمیگردد، در هر دو صورت اگر خویشتن را اصلاح کنیم هم حوادث جهان را که بما میرسد بصورت خوشی خواهیم پذیرفت (چونکه منشاء لذت و الم چنانکه فلاسفه گفته اند صورت نفسانی است نه صورت خارجی و هرگاه صورت نفسانی بطرز خوشی پذیرفته شد انسان لذت خواهد برد یا اقلاً متالم نخواهد گشت) و هم از ما کارهای نیک سر خواهد زد و عکس العمل نیکی بخود ما برگشت خواهد نمود. هر کس مطابق صفات و اخلاقیکه دارد محیطی بهشتی یا دوزخی در اطراف خود بپا ساخته و در آن محیط زندگانی میکند. همین جهانی که ما از آن بتنگ آمده ایم و آن را محنت سرا و نمونه دوزخ و خانه مصائب و آلام نام نهاده ایم،

برای کودک شیرخوار بهشت است و او از این جهان جز رحمت چیزی نمی‌فهمد
همه نسبت باو لطف و مهربانی دارند . هیچگونه آثار دوزخی از سیمای آدمیان
برای وی نمایان نیست . چرا ؟ برای آنکه در دل آن کودک هنوز خشم و حسد
و کینه نسبت بکسی راه نیافته . هنوز آن کودک گرفتار آز و شهوت و غضب
نگشته . هنوز از زبان او زخمی بکسی نخورده . هنوز دست و پای او
در راه زیان کسی بکار نیفتاده . باینجهت آن کودک را معصوم نامند
و همبازی فرشتگانش دانند . بهشت و دوزخ هردو در یک لفافه پیچیده
شده و درهای بسوی بهشت همان درهای بسوی جهنم است . یکنفر تا با شما دوست است
وجود او برای شما دری از درهای بهشت و قامتش درخت طوبی و لبش
لب کوثر است . از چشم و زبان و دست و پایش جز خیر و رحمت و نعمت
که آثار بهشتی است برای شما سر نمیزند . همان آدم چون با شما دشمن میشود
وجودش برای شما دری از درهای دوزخ میگردد که از آن در شعله‌ها
و شراره‌های جهنم سر زده میخواهد شما را بسوزاند . پیکرش برای شما
درخت زقومی است که جز برهای تلخ و ناگوار از آن نمی بینید . اخلاق
و صفات و رفتار ماست که دیگران را برای ما منظر بهشت یا منظر دوزخ
میسازد و اگر ما خویشتن را بر حالت معصومیت که کودک شیرخوار دارد
نگه داریم و صفات اهریمنی را در خویشتن نپرورانیم در محیطی از بهشت

زندگانی خواهیم کرد. وقتی ما طمع و حسد و سر آزار مردم نداشتیم، مردم نسبت با مهربان و خیرخواه خواهند بود و وجود دوستان بزرگترین مایهٔ آسایش و خوشی ما خواهد بود. این را هم باید دانست که سخت‌ترین تألمات انسان همانهاست که از جانب افراد همنوع خودش بوی میرسد و مصائب روحیش که آنها را سخت‌تر از مصائب جسمی میداند بیشتر بلکه تمامش مربوط بافراد همنوع اوست و هرگاه انسان خودش را اصلاح کند از جانب افراد همنوعش موجب کدورتی برای وی پدید نخواهد آمد بلکه موجبات خوشی و مسرت قلب از جانب آنها برایش فراهم خواهد گشت و خود وجود یاران عزیز و دوستان مشفق و محبت خالص قلبی آنها و عاطفهٔ شریفهٔ که در روح آنها نسبت بوی باشد بزرگترین وسیله دلگرمیش باین جهان و زندگانی و مهمترین باعث خشنودی و رضایت خاطرش خواهد گردید و در مقابر این نعمت و آسایش مصائب و پیش آمدهای طبیعی بروی آسان خواهد گشت و هیچ تحت فشار و تأثیر آنها قرار نخواهد گرفت.
بعلاوه چنانکه گفتیم در نتیجه اصلاح خویش میتواند حالت رضا و تسلیم در خویش ایجاد کند و هوی و هوس خود را محدود سازد بطوریکه از پیش آمدهای طبیعی جهان اصلاً متألم نشود و همه را با سینه باز و آغوش رضایت بپذیرد و در آن صورت بهشت سعادت را بدست آورده

تا اینجا آنچه گفتیم از نظر تصور آسانست ولی از نظر عمل بس
دشوار است زیرا تسلط برخویشتن و صفات اهریمنی را بخود راه ندادن و خود را
برحالت معصومیت نگاه داشتن کاریست که در اشکال نظیر ندارد . بشر بآسانی
برطبیعت مسلط میشود ، با هواپیما از ابرها میگذرد و با زیر دریائی قعر دریا را
می پیماید ، با پای پیاده دشتهای خط استوا را سیاحت میکند و بقله بلندترین
کوهها میرود ولی براحساسات و تمایلات خویش نمیتواند مسلط شود . بشر
بیست و دو فرسنگ در دریا شنا میکند و از فراز اقیانوس های بزرگ و قطبهای
زمین پرواز میکند ، کوهها را پاره پاره میکند و راههای دور و دراز را بهم نزدیک
میسازد اما در مقابل کوچکترین هوسهای خود زبون و ناتوان میگردد . باید
دید چگونه میتوان برخویشتن مسلط شد که رمز نیکبختی همین جاست . راه
تسلط برخویش و مالک شدن خود ایمان است . اعمال و رفتار آدمی تابع
غرائز و تمایلات اوست نه تابع علوم و اعتقاداتش . لهذا بسیار در خودمان
می بینیم که یقین ببدی کاری داریم اما چون میل بآن کار در ما هست مرتکب
میشویم و آن علم نمیتواند از این میل جلوگیری کند چراکه غریزه و میل جزء
جوهری و در ذات انسانست و علم جزء عرضی و در زمرهٔ صفات عارضه
بر روح هست و بدینجهت نمیتواند جلوگیری از ذاتیات کند . فقط
ایمانست که چون مانند غریزه و بصورت ملکه راسخه در ذات انسان

قرار میگیرد میتواند بر غرائز دیگر غالب آید و ببرکت آن آدمی بر نفس خویش تسلط یابد. روح آدمی همچون کشتی است که در اقیانوس متلاطم و مواجی افتاده باشد و هر لحظه بادی او را بجانبی حرکت دهد و ایمان همچون لنگر نیرومندی است که کشتی روح را بر یکجای نگه دارد و نگذارد دستخوش بادهای هوی و هوس گردد و در اقیانوس متلاطم جهان سیرش را معتدل و منظم سازد. بدون ایمان ممکن نیست انسان کوچکترین اصلاحی در خود بنماید. از روح مضطرب متزلزل چه کاری ساخته است؟ آدم بی ایمان گذشته از آنکه قادر باصلاح خویشتن نیست لذت زندگانی را درستی یابد و بر فرض نعمتهای جهان برایش فراهم گردد روح وسواس و بدبین و مرتعش او از آن نعمتها حظی نمی برد و از اصل حیات معنائی نمیفهمد. هیچ دردی و هیچ بیماری بدتر از بیماری حیرت و سرگردانی نیست و هیچ سعادتی بالاتر از سعادت ایمان و طمأنینه روح نمیباشد. روح بی ایمان تاریک است. روح با ایمان روشن است روح بی ایمان سرگشته و گمراه است. روح با ایمان راه دارد و در راه خود میرود. روح بی ایمان پریشان و پراکنده است. روح با ایمان جمع و متمرکز است. روح بی ایمان رها و بی تکیه است. روح با ایمان لنگر و تکیه گاه دارد. پس یگانه راه سعادت و وسیله تحصیل خوشی حقیقی ایمان است.

اکنون باید دید ایمان چگونه پیدا میشود وراه بدست آوردن
آن چیست. معلوم است که ایمان متعلق میخواهد و باید انسان بیک اصل و مبدئی
ایمان داشته باشد. ممکن است هرکسی بیک چیزی ایمان داشته باشد ولی
آن ایمان میتواند منشاء سعادت و باعث علو همت و وسیلهٔ اصلاح روح
بشر گردد که متعلقش مافوق امور مادّی و فانی طبیعت بوده باشد.
ایمان به پول یا ایمان بریاست یا ایمان بستاره و آفتاب و یا ایمان
ببعضی از افراد بشر علاوه بر آنکه منشاء رفاه و سعادت و کمال نفسانی
نمیگردد بیشتر باعث پستی و انحطاط آدمی میشود. چرا که موجودات مزبور
همه فانی و در معرض تغییر و زوال و زبون و فقر و احتیاجند و پیدا است
وقتی متعلق ایمان بشر امر فانی محتاج بی ثباتی بود، ایمان بچنان
امری چه نتیجه ای خواهد داد. فقط ایمان بحقیقت ثابت یگانه عالم
آن حقیقت ازلی ابدی، آن حقیقت حی قیوم، آن حقیقتی که تمام موجودات
آفریده او و پاینده بدو هستند، آن حقیقتی که بجای جان عالم وجود
بشمار میرود، آن حقیقت متعالی که منزه از همه موجودات است و شبیه
با هیچیک از مخلوقات نیست و منبع تمام فیوضات است و همه فانیند و او
باقی است، ایمان بآن حقیقت است که منشاء تمام سعادات میگردد.
ایمان بخدا روح را روشن میکند که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات

الى النور . ایمان بخدا قلب را هدایت میکند که ومن یؤمن بالله یهد قلبه . ایمان بخدا دل را آرام میسازد که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب . ایمان بخدا باعث عشق ومحبت بذات مقدس وی میگردد که آفریننده همه جلال وجمال وکمال است که — ومن الناس من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم کحب الله والذین آمنوا اشد حبا لله . ودرنتیجه عشق بخدا صفات خدائی که رحمت وقدرت وعلم وجود وکرم است درآدمی پدیدمیآید وصفات اهریمنی از وجودوی رخت برمی بندد ودرنتیجه انسان محبوب خاص وعام میشود ودلها عاشق ودوستدار او میگردند وجامعه بشر برای او محیط بهشتی میشود که جز رحمت چیزی از آن نمودار نباشد . درنتیجه ایمان بخدا انسان همه حوادث جهانرا خوب ونیکو می بیند وازهیچ پیش آمدی متالم نمیشود وهرچه از دستش برود مطمئن است که گم نگشته ودرنزد خدا محفوظ است واین جهانرا دارای صاحب وسالار ونظم وحساب میداند وبدین سبب همیشه راضی وخشنود است وزندگانی را بخوشی ادامه میدهد که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الى ربك راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی.
درنتیجه ایمان بخدا خیال انسان نسبت به بعد از مرگ ؟ راحت میشود ومیداند خالق حیوة وموت خداست وهمه ارواح از امر او پدید آمده اند

بسوی او باز میگردند که انا لله وانا الیه راجعون .

خلاصه سخن این شد که آرزوی همگانی بشر خوشی وسعادت است وحصول سعادت بطور مطلق وکامل در این جهان میسر نیست ولی بطور نسبی میسر است وراه رسیدن بسعادت از وجود خود انسان است چون آنکه موجبات ناراحتی یا مصائب طبیعی است یا حوادث ناشی از افراد بشر است یا جهل انسان بآغاز وانجام آفرینش وسرنوشت خویشتن است و هرگاه خود را اصلاح نماید ومالک خویشتن گردد از همه این جهات خیالش راحت ودلش آرام میگردد وزندگانی بروی نمونه بهشت میشود وراه تسلط بر خویش و تملک خود ایمان است ومتعلق ایمان باید خدا باشد که کلمة لا اله الا الله حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی . از خدا خواهانیم ما را دستگیری کند وجان ما را بنور ایمان روشن سازد وما را در پناه لطف خود نگهداری نماید . تهران هشتم ماه ذی الحجة ۱۳۵۹ قمری هجری مطابق هفدهم دی ۱۳۱۹ شمسی هجری . حسینعلی راشد

سیّد محمد فصیح الزّمان رضوانی شیرازی



ولادت بسال ۱۲۵۵ شمسی در شیراز
وفات اوّل اسفند ماه ۱۳۲۴ شمسی در طهران
مدفن در ابن بابویه

لراقمه سید محمد حسن آل کرمانی واعظ تبریزی متخلص برضوانی غفرله
ره الله

بعرق شد رخش از تاب شراب آلوده بنگرید آتش روشن که به آب آلوده
یا که افشان شده پروین برخ ماه تمام یا که برگ گل نسرین بگلاب آلوده
زان لب نوش روانبخش چکد آب حیات خاصه آندم که شود با می ناب آلوده
خرقهٔ شیخ می آلوده شد و شست بآب من بمی شویم اگر گشت بآب آلوده
ترک می چون کند ای شیخ بپیرانه سری آنکه با می شده از عهد شباب آلوده
گشت از خفتهٔ کم طالع و بخت سیهم چشمهای تو شب وصل بخواب آلوده
بدل سوخته ام شور لبت لذت داد مزه یابد بنمک شد چو کباب آلوده
گشته ام خانه خراب از غم ایام و لکن پنجه در خون فزون خانه خراب آلوده
باز در ذائقه چون قند و شکر شیرین است شهد آن لب که بتلخی جواب آلوده
روزی مردم دانا ز چه رخوان فلک آن غذائی است که با زهر عذاب آلوده
راحت روح بود نغز سخن رضوانی گرچه باشد همه با خشم و عتاب آلوده

سررشته است موئی از عمر جاودانی — چو باشد خاک کوچک از آب زندگانی

بر عمرت ای دل آزار ایمن مشو به هنجار — ز خضر هم نماند این عمر جاودانی

جایی که حرمت دارد دل بسته هر سخن — سهل است کار مردن سخت است زندگانی

کوه غمت ز دل ها بر دل نشست در گل — چون می‌رسد به منزل باری بدین گرانی

بودم به باغ با یار آمد رقیب ناگاه — کس را خبر نباشد ز آفات ناگهانی

هر کس رود به نام گردد نشان آفات — خوش نعمتی است الحق بی نامی و بی نشانی

دیگر نمی‌توانم کز جور شاهدان کشم بار — دارم ز جور شاهد حال پیری و ناتوانی

گیرم که با پری هم بسترم شود چار — زین به چه باشد اما کو طاقت جوانی

روی زمین گر آری زیر نگین بحکمت — باشند تا ز امر عهد اوضاع آسمانی

صاحب ز دنیی دون غیر از فنا چه باشد — جز ذات حق که باقیست باقی است جمله فانی

رضوانی ار بلندی خواهی سبقت از ماه — رو دست ناتوان گیر گر قدرتی توانی

هو

خبر از حال دلم طرّهٔ جانان دارد — که پریشان خبر از حال پریشان دارد

نرگس از شوخ بهم چشمی چشم تو شکفت — که چنین چشم تو اش سر بگریبان دارد

مونس بیت چه باک است ز دریای غمم — همدم نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

کفر از آن نیست که می برّم ایمان تو را — این سخن را بکسی گوی که ایمان دارد

یکنا زی درویشی و آن کیست حریفی — که چنین دست بانید بدامان دارد

از ازل آنکه بزد بوسه بر آن خاتم لب — تا ابد زیر نگین ملک سلیمانی دارد

داده سامان جهان را همه بر باد و کنون — سر سامان ز نی پی سر و سامانی دارد

لحظه‌ای گر نگرم روی تو ای بدر منیر — ز کمال تو بترسانم که چه نقصان دارد

نه عجب گر غم عشقت بدلم دارد جای — گنج مأوا بود و جای بویران دارد

نه عجب گر دلت از سبزهٔ خط آلوده شد — خضر هم جا بلب چشمهٔ حیوان دارد

می‌خورد خون بسر سفرهٔ دنیا چو خری — هر که از بهر دو نان منت دونان دارد

صفحهٔ شعر فرا از صفت رخ رضوان — بصفا دکسی روضهٔ رضوان دارد

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی — چه زیان ترا که من هم برسم به آرزوئی

بکسی جمال خود را ننموده ای و بینم — همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی

چه شود که از ترحم دمی ای سحاب رحمت — من خشک لب هم آخر ز تو ترکنم گلوئی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا — تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی

بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت — سر خم می سلامت شکند اگر سبوئی

ز غم تو بسکه نالم ز ره تو بسکه پویم — شده ام ز ناله نالی شده ام ز مویه موئی

همه خوش از آنکه مطرب بزند بتار چنگی — من از آن خوشم که چنگی بزنم بتار موئی

چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی — چه شود که کام جوید ز لب تو کامجوئی

نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم — نه دماغ اینکه از گل شنوم به باغ بوئی

ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند — رخ شیخ و سجده گاهی سر ما و خاک کوئی

نظری بسوی رضوانی دردمند مسکین — نه بجز درت امیدش نه بغیر تو آرزوئی

۱۳۱۹/۱۱/۳ — شیخ سوم

خصم الزمان رضوانی واعظ

۲۰ اردیبهشت

ترانه

عورم و جای بخاک درِ جانان دارم — مورم و تکیه بر اورنگ سلیمان دارم

از زمانی که مکان تنم شد خاک درت — عار از سلطنت عالم امکان دارم

تا بکوی تو مقیمم من و با روی تو شاد — نه سر باغ و نه سودای گلستان دارم

دور از شمع جمالت همه شب تا بسحر — سینه سوخته و دیده گریان دارم

بسکه خوردم عوض نوش ز تیر تو نیش — آنچنانم که رم از سایه مژگان دارم

گیری از سنگی و صد بار سرم را بشکنی — بار چون پسته بر روی لب خندان دارم

هر دمم گر چو قلم سر زنی باز برت — رو سیه باشم و سر بر خط فرمان دارم

با وجودی که تنم گشته ز اندوه نزار — می‌کشم بار غم عشق تو تا جان دارم

زاهد از روز قیامت چه دهی بیم مرا — نی اگرم خوفی از شب هجران دارم

تا شدم ذره به پیش مه رخساره تو — همه جا جلوه خورشید درخشان دارم

نقش بر لوح دلم گشته رخ حور رضوانی — نقشه دلکشی از روضه رضوان دارم

روزه دارم من و افطارم ازان شکر لب است — آری افطار رطب در رمضان مستحب است

مستحب چون بعد افطار رطب در رمضان — روزه دارم من و افطارم ازان شکر لب است

روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه — بخورد روزه خود را بخیالی که شب است

زیر لب وقت تبسم همه کس نقطه نهد — گو چرا نقطه خال تو بالای لب است

پسر مریم اگر نیست چه باک است ز مرگ — تا دمادم لب ما رب بنت العنب است

نسبت قد تو با شاخه طوبی ننهم — که بر قامت تو شاخه طوبی حطب است

سرو قد تو که دارد ثمر از آن لب نوش — نخل امید تو باید که درخت رطب است

تاب ما زان سر زلف و تب ما ز آتش عشق — تن و جان در شب هجرت همه در تاب و تب است

نه عجب گر بدری پرده رضوان ز رخ — تو زره میدری و پرده سعدی قصب است

رباعی

از شوق لبت چو نی نوا خواهم کرد — پیراهن صبر را قبا خواهم کرد

گفتم ز صفا که سر بپای تو دهم — دینی است بگردنم ادا خواهم کرد

کناره کرد ز ما و کنار غیر نشست / ز دوستان ببرید و به دشمنان پیوست

مگر بباغ نمودی قد و بجلوت روی / که پیش پای تو برخاست سرو و شمع نشست

ز دست رفته و از پا فتاده تو منم / که اوفتاده ام از پا و رفته ام از دست

کمند مهر چنان پاره کن که گر وقتی / شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

چه دلبری تو که شهری چنین سبو و جام / کشند هر شب و روز و برند دست بدست

چرا ز بار تأسف قدم کمان نشود / که رفت عمر عزیزم چو تیر از شست

برفت دلبر و پیوند خود ز ما بگسیخت / برفت و رشتهٔ عمر از هم بگسست

بصبر بسته امیدم مگر که شیشهٔ صبر / شب فراق تو از دستم اوفتاد و شکست

اگر که سلطنت عالمم نبود ببرم / چو هستی تو بپندارم آنکه عالم هست

رهائی دل از بلای بالا است / کجا بعهد که بلی گفته ام روز الست

دلا بمردم چشمش نگاه خیره مکن / ستیزه کی کند مرد هوشیار بمست

بناتوانی رضوانی ار که رحم آرد / دگر ز ناله ازان خسته را نباید خست

ترک جنگجویی گیر ترک تیر و خنجر کن — قتل عام اگر خواهی یک نگاه دیگر کن

در شب خجسته مهتاب چهر روی خود بنمای — قدر ماه گردون را از ستاره کمتر کن

شیخ را بهر تخریب آن جام باده پیمای — خشک مغز دماغی را ز آب آتشین تر کن

باغ عارضم بنمای [illegible] زلف در ده — بی نیازم از جنت فارغم ز کوثر کن

قد و زلف و خط و خال چشم و مژه [illegible] — با چنین سپه شاها جنگ با سکندر کن

گفتی آنکه شکر خند می‌زنی لبم بر قند — این سخن چه شیرین بود جان فدا مکرر کن

ملک را شهان تسخیر می‌کنند با لشکر — هم تو [illegible] را ز [illegible] مسخر کن

قامت تو را گوید عاشقان قیامت خیز — راستی اگر صدق است [illegible] محشر کن

[illegible] حرامم گشت [illegible] این دم — خون [illegible] حلال [illegible] کن

ساقیا خمارم کشت [illegible] — فصل نوبهار آمد خیز و می به ساغر کن

لب [illegible] عید را [illegible] — کار را [illegible] کن

[illegible] جان خلق [illegible] — وصف لعل جانبخشش [illegible] کن

ابیات ذیل را در مرثیه و مادهٔ تاریخ شمسی فوت فصیح الزمان سروده ام:

دریغا که از گردش آسمان — فصیح الزمان را سر آمد زمان

دریغا که استاد شعر و ادب — لب از گفتگو بست و رفت از جهان

زما باد بر روح پاکش درود — که جنت مکانست و خلد آشیان

چو رفت و زبان آن خطیب ادیب — فصیح الزمان فصاحت بیان

بپرسیدمش سال تاریخ فوت — زجمعی ادب پرور و نکته دان

یکی آمد از جمع بیرون و گفت

«بحق گشت ملحق فصیح الزمان»

۱۳۲۴

احمد گلچین معانی



ولادت ۱۳۲۷ قمری برابر ۱۲۸۸ شمسی در تبریز

کارگاه و کارگر

زی کارگه فرش کن گذر — در کارگر فرش کن نظر
آن دخمه که خوانمش کارگاه — وان مرده که گویمش کارگر
با دیدهٔ دل اندرین ببین — با چشم خرد اندر آن نگر
تا پای تو گردد بجای خشک — تا چشم تو گردد ز اشک تر
نمناک یکی تیره جایگاه — شکافه سقف شکسته در
جولاه بسقفش تنیده تار — خرکوف بپاش فشانده پر
تیمار و غم و درد را مکان — بیماری و آسیب را مقر
از سردی و دودی چه زمهریر — وز گرمی تند تیر چون سقر
هم دیو در آن گفته الفرار — هم غول در آن خوانده الحذر

۲

بیچاره گروهی ز بهر نان — جانها بر افکنده در خطر
در کارگهی این چنین نگار — از مرد و زن و دختر و پسر
هم از نه و ده ساله کودکان — بی خانه و بی مام و بی پدر
چون نای ز زردی و لاغری — بربسته بمرگ رهگذر
بر فرش نگارند نقش باغ — وز عمر نبینند خود ثمر

بیمان همه بچون حور ولیک — جان یافته از رنج زنان صد

بافنده همی گونه گون نقوشش — از سرخ گل و کوه و جوی و جر

آن نقش گل سرخ دلفریب — دانی چه بود ـ لختی از جگر

وان کوه نشانیست کاورد — زانده دل بیوگان خبر

وان چشمه سرشکی کز شده روان — از چشم یتیمان دربدر

* * *

وان خواجه که از رنج آن گروه — اندوخته صد گنج و بیشتر

آن مایه نفزموده مزدشان — کارند براحت شبی بسر

درکار همه روز تا بشب — بیدار همه شام تا سحر

بندند گهی سنگ بر شکم — بنهند گهی خشت زیر سر

آن را که نه آماده خان و مان — پیداست که چون است خواب و خور

بیهوده نباشد که این متاع — پر ارز متاعی است مشتهر

بس جان گرامی شود تباه — بس عمر گرامی شود هدر

بس مردم بیچاره را رود — نیرو ز تن و نور از بصر

تا فرش در زندان کارگاه — فرش چو نگاری شود ببر

وانگاه هر آنچش بها دهند — بیقدر بهائیست مختصر

جان را بسزا کی بود بها — * * * گیتی همه گر پر کنی ز زر

ای چرخ خداوند کارگاه — تا چند دگر این ظلم جانشکر

با آنهمه سوداگری و سود — مپسند به بیچارگان ضرر

ای تن زده از مردمی بحرص — وی در شده در غفلت از بطر

گر بر ره دین بکار بند — گفتار خدای و پیامبر

از راستی و داد سر متاب — نامردی و پستی زحد مبر

در مردم دنیائی ای دنی — از خیر بنگرای سوی شر

دانی که در این تیره جایگاه — رنجور شود جان رنجبر

زین گور بگور دوم رود — وآسوده بخسبد بخاک در

وآن کشته قاتل نهفته را — جز تو نبود قاتلی دگر

نابخردی است آنکه بشکنی — شاخی که از او مر تراست بر

بر ریشه آن بارور درخت — از چه زنی ای بدگهر تبر

بس بهینی گر نپروری — آن را که بزاید از او هنر

هم زنده بگور اندرش کنی — او را چه گناهی بود نگر

نشگفت گر از دود آه وی — تیره شود این شهر و بوم و بر

تنها نه که در تار و پود و فرش — در خرمن عالم فتد شرر

وز سیل سرشکش شود پدید . — در مشرب عیش جهان کدر

یا رب چه شود گر زبر زیر / اندر شود و زیر بر زبر
در خشم رود عاملی قضا / بی باک شود مجری قدر
در جنگ شود زهره با زحل / بی مهر شود مهر با قمر
ریزد ز سپهر فنا شهاب / بارد ز سحاب بلا خطر
از ابر گسسته شود زره / وز ماه گسسته شود سپر
هم زلزله افتد بکوه و دشت / هم ولوله افتد به بحر و بر
تا زین حشر شوم در جهان / بر جای نماند یکی اثر
و آسوده شود سینهٔ زمین / از شر و ستمکاری بشر
ای قادر قهار منتقم / ای داور دادار دادگر
بر باد ده این خاک و لا تُبقِ / در آب بر این نار و لا تذر

در اواخر ۱۳۱۰ شمسی گفته شده

نگاه

برادر عزیزم لطفعلی آذرخشی

من ندانم نگاه تو چه زبانست / که مرا آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیدست نهانی که در آید در چشم / یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان
یک جهان راز در آمیخته دارد نگاه / در دو چشم تو فروخفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم / که جهانیست پر از راز بسویم نگران

بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم — شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

چه جهانیست جهان، گنده آنجا که بود — از بد و ننگ جهان هرچه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد — گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه ما در پر مهر نموداری از این — نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
بدمی خانهٔ دل گردد از او ویرانه — بدمی نیز ز ویرانه کند آبادان
جان ما هست بکردار گران دریائی — که دل و دیده بر آن دریا باشند کران
دل شود شاد چو چشم افتد بر زیبائی — چشم گرید چو دل مرده بود ناشادان
زانکه طوفان چو بدریا ز کرانی خیزد — بکران دگرش نیز بزاید طوفان
باشد اندیشهٔ ما و نگه ما چون باد — بهر انگیختن طوفان بربسته میان
تن چو کشتی همه بازیچهٔ این طوفانست — وندر این بازی تا دانگه مرگ روان
ای خوش آنگاه که طوفان شود از قهر پدید — تا بطوفان بسپارد سر و جان کشتیبان

هرچه گوید نگهت مژه او دان باور — هرچه گوید سخنت همسر او دار گمان
گه نمایندهٔ مستی دز نوبت نگاه — گه فرستاده فر و هنر و تاب و توان
[illegible] شود دست از نگه بره و شیر — کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژیان
نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند — نگه شیر ترا گوید بگریز و بمان

نه شگفت ار گل اندیشه بود زانکه بود — پرتوی تافته از روزنه کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل — ور ز کین زاید در دل بخلد چون پیکان
یاد دارم که نگاه تو در آن روز نخست — نرسید از دل من تا نزدود از تن جان
چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا — بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
بگلو در، بفشردی ز سخن شرم، گلو — مبرهان در بندی مشت گرانش بدهان
نارسیده بزبان، شرم رسیدی بسخن — لرزه افتادی هم بر لب و هم بر دندان
من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه — جست از گوشه چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل — کرد دشوارترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن — گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی — که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
نگهان هم بگویند بهم راز درون — وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
نگه نامه نویسند و بخوانند سرود — هم بخندند و بگریند و برآرند فغان
نگهارند نشانهای نگه در دفتر — تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه — چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
گر شگفت آیدت اکنون ز نهانگویی من — که چنان کار شگرفی شد آسان بچه سان

گویم آسان شود ار نزدی شیرافکن مهر | تهمتن وار در این پهنه براند یکران
من مگر با تو نگفتم سخن خود بنگاه | تو مگر پاسخم از مهر ندادی چونان
بود آن پرسش و پاسخ همه در پرتو مهر | ورنه این راز بماندی بمیانه پنهان
مردمان نیز توانند سخن گفت بچشم | گر سپارند ره مهر بچاره همگان
بنگهان مهر در آینده بگردد گیتی | چهره برآرم من خیره سر آید یزدان
آید آن روز و جهان را فتد آن فره بچنگ | تیر آسی رسد آن روز خجسته نشان
آفریننده برآساید و با خود گوید | تیر ما هم بنشان خورد، زهی بخت کمان!

در جوان روز مرا آرزوئی خام بود | آرزوئی که همی دارم اکنون ژیان
خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من | دیده را برشده بنهم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود | گیرم و گویم: «هان داد دل خود بستان
بنگر باز نما هرچه در اندیشهٔ تست | چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و لنگ | زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس | سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام ما در نگاهی بر و شادم کن از آنک | مرد ماننده خاموشیست آن شاد روان
گویم خود منا تا گهری همچو ترا | مه گهرها در گیتی نفروشد ارزان!»

در دیماه ۱۳۱۴ شمسی گفته شده

غزل

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی — دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی

ز سبزه فرش و از سرو سایه بان سبز — زمین سبز و از ابر نوبهار نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست — بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی

چه رازها که نگفتم کجاست همنفسی — چه راهها که نرفتم کجاست همقدمی

چرا به دفتر عشق ای خدای لوح و قلم — بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی

مرا چو بار ستم می‌نهد فلک بر دوش — براه عشق کشم باری ار کشم ستمی

تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک — ز سنگریزهٔ تو گیرم شکست جام جمی

بعشق کوش که تا در دل تو ره نکند — نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی

نگار شد دل رعدی بیک نگاه و حذر
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

رباعی

فرزانه کسی که تخم نیکوئی کاشت — در خلق جهان بجز بدی خشم نداشت
بد دید و ز نیکی که خود خواست جهان — ور زانکه بدی ندید نیکی انگاشت

تاریخ تحریر پنجم تیرماه ۱۳۲۵ شمسی غلامعلی رعدی آذرخشی

سید غلامرضا روحانی



ولادت در ۱۳۱۴ هجری قمری در مشهد

هو الحکیم

در این ایام که پاسبان صبا بفرمان پاسیار قضا حجاب فردوسان باغ دانش را دریده و پرده از رخسار گلهای گلستان معرفت کشیده گلچین عزیز را دیدم که در گلزارهای ادب گردیده و از هر گیاه که دیده و پسندیده دسته‌ای چیده و با این گیاه ناچیز رسیده میخواهد برگ افسرده را در ردیف غنچه‌های تر و تازه در آورد و گیاه پژمرده را در شمار گلهای رنگین شمارد

گفتم چه بود گیاه ناچیز   تا در صف گل نشیند او نیز   حرفم را نشنید و دست از گریبانم نکشید کاغذ مسطر کشیده داد و در بامداد فراشش اداره را با مداد و خامه بامداد فرستاد تا از آثار افکارم چیزی بنگارم و خرمهره را در بازار گوهریان آرم این بنده ناچیز نیز بنا بخواهش آن دوست عزیز خواهی نخواهی از اشعار جدی و فکاهی زشت یا زیبا رسا یا نارسای نگارم و از ارباب فضل و دانش رجای عفو دارم   غلامرضا روحانی

فوق العاده خر

میدهد هر کس که فوق العاده زر   مدح او گویند فوق العاده تر
دیشب از فریاد فوق العاده‌ام   گوش من گردید فوق العاده کر
میشود هر روز فوق العاده چاپ
بسکه در شهر است فوق العاده خر

آدم پرچانه

اگر عمری بزندانخانه افتی ویا چون جغد در ویرانه افتی
بسوراخی پناه آری ز گرگی بگیر خرس در آن لانه افتی
ویا کت بسته در دار المجانین بچنگ مردم دیوانه افتی
از آن روحانیا خوشتر که بی وقت
بگیر آدم پرچانه افتی

وکلای نوع پرور

گر کار بمجلس وکلا کم کردند در آخر کار کار حاتم کردند
باج خر و اسب و گاو را بخشیدند آسایش نوع خود فراهم کردند

حفظ بیضهٔ اسلام

شیخی ز بام مدرسه در خانهٔ بدید رندی شراب خورده و سنتور میزند
گاهی باصفهان رود از پرده عراق گه در ره حجاز دلش شور میزند
گفتا که دین برفت ز کف و اشریعتا بیدین نشسته باده انگور میزند
با اینکه حفظ بیضه اسلام واجب است
ملعون به پشت مدرسه طنبور میزند

جنگ

گر صلح کنند اهل عالم یکسر متروک شود بین بشر فتنه و شر
یک جنگ محال است که متروک شود آن جنگ عروس است و مادر شوهر

وقت تحویل

وقت تحویل رفیقان شکلاتم دادند | توپ چون کرد صدا نقل و نباتم دادند
جوز قند هلی و کشمش سبز آوردند | قیسی و باستق و توت براتم دادند
ناگه از ماه وشان خواهش عیدی کردم | بسر حاج کچل بوسه براتم دادند
ریش و عمامه و تحت الحنکم را بردند | درعوض چند فکل باکراواتم دادند
رفتن اندر رهِ تُبل و فوکسترت رقصیدن | یاد دادند بعوض صوم و صلواتم دادند
هرچه سرمایهٔ نقدینه بکف بود مرا | از من لات گرفتند و مناتم دادند

این جواب غزلی هست که حافظ فرمود
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

گربه دوپا

ناموس سنگ‌کش ایکاش میکشت گربه‌ها را | میساخت بلکه راحت از شر گربه ما را
دیشب بساعت ده وارد شدم بمنزل | گفتم رقیه سلطان آماده کن غذا را
او رفت و باز آمد گفتا که گربه خورده | ام شام بچه‌ها را ام قسمت شما را
برده است گوشتها را از دیگ قرمه سبزی | تنها بجا نهاده سبزی و لوبیا را
گفتم که کار خود را انست مده بگربه | بیخود مساز بدنام حیوان بیزارا
ناگه زگفته من فریاد کرد و شیون | شاهد برایم آورد پیغمبر و خدا را

دیدم دهن سراو چون بوی قرمه سبزی
کردم زخانه بیرون آن گربهٔ دوپا را

شغل غیر آزاد

سرگشته دوش بودم در وادی خیالی — دیدم که از وحوش است هر گوشه قیل و قالی
از بهر طعمه هر یک با سرعتی دویدند — گفتی که گشته تشکیل میدان فوتبالی
با گرگ گفت کفتار کای گرگ بدرفتار — چونست حال و روزت گفتا چه روز و حالی
سرگشته در بیابان از صبح تا شبانم — نه قوت و نه غذائیست نه جاه و نه جلالی
این عده تیز دندان دورم ز گوسفندان — ورنه نبود چندان اندوهی و ملالی
ناگه ز سوی دیگر با حال زار مضطر — دیدم که شغل میخواست روباهی از شغالی
با وی شغال میگفت شغلی اگر تمناست — بر دفتر مشاغل بنویس عرض حالی
لیکن خبر نداری از وضع این مشاغل — ورنه نمی‌نمودی هرگز از آن خیالی
سگها که شغلشان بود در شهر پاسبانی — جز این نبودشان هیچ فکری و ایده آلی
چون مایهٔ کثافت بودند کشته گشتند — بهر دگر چه آرم زین خوبتر مثالی
در شغل غیر آزاد مشغول میشوی لیک — هرگز نیرزد آن شغل بر حکم انفصالی
خرسی اگر معلق سازد ترا چه سازی — بر کوه که میتوان رفت با خرس در جوالی

پس با زبان خرسی روباه گفت مرسی
یعنی مزید باد الطاف جنابعالی

دختر غریب

با پدرش دختر فقیر غریبی — گفت پدر ما مگر قبیله نداریم

خواسته باشیم اگر کنیم ضیافت — دعوت نمایمت چون وسیله نداریم
یکشب اگر میهمان به خانه بیاریم — جای بجز گوشه طویله نداریم
نفت ندارد چراغ ما و اگر داشت — جان پدر لوله و فتیله نداریم
اشکنه دارد نه تخم مرغ و نه روغن — آرد نداریم و شنبلیله نداریم

گفت پدر عزت و شرف همه از ماست
زانکه دوروئی و مکر و حیله نداریم

یار شاعر

قدش نیزه دو ابرویش کمان ریشش سپر باشد — سر زلفش کمند و غمزه‌هایش نیشتر باشد
ز بالای صنوبر یک وجب بالای او برتر — چهار انگشت سرو از قامتش کوتاه‌تر باشد
ز مستی ترک چشمش قصد جان عاشقان دارد — تمام فتنه‌ها زیر سر این ترک خر باشد
دهانش حقه نور است اگر نامش تهی حقه — لبانش شکر سرخ است اگر گوئی شکر باشد
فتاده بیژن و سیمین ته چاه زنخدانش — چرا باید چنین چاهی میان رهگذر باشد
سرین سنگین‌تر از کوه و کمر باریکتر از مو — چو آهو فکر من وحشی در آن کوه و کمر باشد
بنفشه خط و عنبر بو و خالش دانهٔ فلفل — بلا تشبیه چون عطاری زیر گذر باشد
دو پستانش انار آب لیموئیست کز ترشی — دهان را آب اندازد چو در مد نظر باشد

چنین یاری که هر شاعر شده دیوانهٔ عشقش
کجا عاقل کند باور که از جنس بشر باشد

سرو دو عوج

گر سرو دوعو پست تر زان قامت رعناستی   با این بلندی یار من از یک فرسخی پیداستی
هم غنچه و هم گل در او هم نرگس و سنبل در او   رویش مگر گلخانهٔ سیر و پرو تیو استی
تاریک و در هر حلقه اش جای هزاران مرغ دل   گوئی که زلف یار من بازار مرغهاستی
هر شانه بر زلفش زند ریزد دو صد دل بر زمین   پندارد این دلدادگان دلهایشان شپشاستی
گفتم که سنگ بر در چاه زنخدانش نهد   چون این چه اندر معبر دلهای نابیناستی
هر کس که شد پا تا بسر در نار هجران شعله ور   فصل زمستان سر بسر محفوظ از سرماستی
از وصل او آباد شد هر خانهٔ دل پس یقین   آن دلبر نازک بدن شیخ اکبر بناستی

روحانیا در این زمین   نو شو مضامین کهن
فکر نوی کن در سخن   کاین شیوه نازیباستی

فقیه شهر

فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش   که هر که خر شود البته میشوند سوارش
مبر ز خلق مشو بردبار زانکه شتر را   چو بردبار بدیدند کرده اند مهارش
شکم تغارتر از شیخ نیست در همه عالم   که دیگهای جهان جمله الست پیش تغارش
امام شهر بسجده کشش نمیرود از پس   فقط تملق و دلبستگی بود بمنارش
جناب متقی از آن روی گفته اند بمتقی   که متقی است بهر خرج و برج و شام و ناهارش
بفهم و شعر آن شیخ اعتماد نشاید   که موی ریش رسیده است تا بموی زهارش

بود شکایت روحانی از کشش دوران
که هیز اکثی و سفله پرورست شعارش

یک دروغ

سرو خواندم قامت دلدار اینهم یک دروغ
ماه گفتم وصف آن رخسار اینهم یک دروغ

نسبت زلفش بعقرب دادم اینهم یک غلط
گیسوانش را بخواندم مار اینهم یک دروغ

ابرویش شمشیر خواندم اینهم از آن حرفهاست
مژه اش را خنجر خونبار اینهم یک دروغ

مدح لب کردم که مرجانست اینهم یک گزاف
وصف دندان لولوی شهوار اینهم یک دروغ

غبغبش را سیب دادم نام اینهم یک جفنگ
نام پستانش نهادم نار اینهم یک دروغ

اسم زنخدانش بگفتم چاه اینهم یک چرند
دل دران افتاده یوسف وار اینهم یک دروغ

رفتم از نخل قدش بالا همین هم یک خلاف
از لبش خوردم رطب بسیار اینهم یک دروغ

آن میان را موی کردم نام اینهم یک غلط
وان سرین را گنبد دوار اینهم یک دروغ

دام و دانه خط و خالش را همی خواندم زکذب
چشم او را نرگس بیمار اینهم یک دروغ

غنچه خواندم آن دهان را زین دروغ از هم شکفت
گونه هایش را گل بی خار اینهم یک دروغ

کذب چون در جهانیا در شاعری مستحسن است
میشوم مستعفی از اینکار اینهم یک دروغ

درویش

ای کرده ز ریش و پشم خود را درویش
وز اینه و پینه دوخته سرمایهٔ خویش

خرس از تو کمی زیادتر دارد پشم
بز از تو بسی درازتر دارد ریش

نوکر فرمانبر

نوکری دارم ز بس فرمانبر است
برخلاف هرچه گفتی میکند

گردنش از موست نازکتر ولی
پیش من گردن کلفتی میکند

سعی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون / آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون
در سر زلف تو شد کشمکشی بین دو دل / تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون
واعظی گفت که هر گوشه از باغ بهشت / چشمه‌ایست که شیر و عسل آید بیرون
گرچه صنعت ز فرنگی است ولی شیر و عسل / بهر یک مشت گرو گور و شل آید بیرون
گر ز آمریک و اروپا از سعی و عمل / آنهمه مخترع بی بدل آید بیرون
جای صنعتگر و دانشور ازین ملک خراب / لاتی و لوطی و ماماشل آید بیرون
عوض کشتی و طیاره و تحت البحری / جمله و شمل و نمل و کتل آید بیرون
چاله میدان شود آباد که در روی زمین / هرچه لات است ازین یک محل آید بیرون
است سعی عملها که قبل منقل فور / هر چپقی شود و از بغل آید بیرون

خون ملت چو کثیف است سزد در روضانی
که بروی کپلش پس دمل آید بیرون

رسم مهمان داشتن

تا بکی می باید از غم دل پریشان داشتن / حسرت بیهوده خوردن داغ حرمان داشتن
از حوادث دمبدم دست اسف بر سر زدن / در مصائب روز و شب سر در گریبان داشتن
روح را در تن بنجیها معذب ساختن / یوسف جان را اسیر چاه و زندان داشتن
چند روزی بیش ای تن روح مهمان تو نیست / جان من این است آیا رسم مهمان داشتن
وارهان از قید غم خاطر مباش اندوهگین / چند مسکن بایدت در بیت احزان داشتن

درگذر ره نیست از جان تا غم جانان بود
با غم جانان کجا توان غم جان داشتن

محمد حسن رهی معیری



ولادت بسال ۱۲۸۸ هجری شمسی در شهر طهران

وفات در ساعت سه و نیم بامداد جمعهٔ ۲۴ آبانماه ۱۳۴۷

مدفن در تجریش جنب مقبرهٔ ظهیرالدوله

هو

هنری یار من، ای مهر فروزان کمال
تکیه بر چرخ نهادی ز هنر بالین را

بسکه در باغ ادب لاله و گل از تو شکفت
برد لطف سخنت، رونق فروردین را

عنبرین خامه چو گیری بکف اندر پی نظم
بشکنی قدر و بها نافهٔ مشک آگین را

سعیت آراسته زگلهای ادب گلزاری
کز طراوت ببرد آب گل و نسرین را

گر بچین کس ببرد این دفتر پر نقش و نگار
شرم آید ز نگارستان، ملک چین را

در چنین نامه نشاید ببری نام رهی
شمع درخور نبود بزم مه و پروین را

آینهٔ دفترت از گفتهٔ من گیرد زنگ
خار بی‌مایه کند رنجه کف گلچین را

اردیبهشت ۱۳۲۰

همت مردانه

در دام حادثات ز کس یاوری مجوی
بگشا گره بناخن همت ز پای خویش

سعی طبیب موجب درمان درد نیست
از خود طلب، دوای دل مبتلای خویش

بر عزم خویشتن تکیه کن ای سالک رهی
وامانده آنکه تکیه کند بر عصای خویش

گفت آهوئی به شیرسگی در شکارگاه
چون گرم پویه دیدش، اندر قفای خویش

کای خیره‌سر که گرد سمندم نمی‌رسی
رانی دگر چو برق تک بادپای خویش

چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش

با من کجا بپویه برابر شوی، از آنک
تو بهر غیر پوئی و من از برای خویش

نیروی اشک

عزمِ وداع کرد، جوانی به دلستان — در تیره شامی از بَرِ خورشید طلعتی
طبعِ هوا دژم بُد و چرخ از فرازِ ابر — همچون حُباب در دلِ دریای ظلمتی
زن گفت با جوان که از این ابرِ فتنه‌زای — ترسم رسد به گلبنِ حُسنِ تو آفتی
در این شبِ سیه که فرومُرده شمعِ ماه — ای مه، چراغِ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان ز جنبشِ طوفان نداشت باک — دریادلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تا برون بنهد پای زان سرای — کو را دگر نبود مجالِ اقامتی
سروِ روان چو عزمِ جوان استوار دید — زو در نهفت قامتی که عیان شد قیامتی
بر چهرِ یار دوخت به حسرت دو چشمِ خویش — چون مفلسِ گرسنه، به خوانِ ضیافتی
با یک نگاه کرد بیانِ شرحِ اشتیاق — بی آنکه از زبان بکشد بارِ منتی
چون گوهری که غلتد بر صفحه‌ای ز سیم — غلتان به سیمگون رخِ وی اشکِ حسرتی
زان قطرهٔ سرشک فرو ماند پای مرد — یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
آتش فتاد در دلش از آبِ چشمِ دوست — گفتی میانِ آتش و آب است نسبتی
این طرفه بین، که سیلِ خروشان در دو اشک — چندان اثر که قطرهٔ اشکِ محبتی

نالهٔ بی‌اثر

ای ناله، چه شد در دلِ او تأثیرت! — کامشب نبود یک سرِ مو تأثیرت
با عمر گذشت و جانم از غیرت سوخت — ای آهِ دلِ شکسته، کو تأثیرت؟

بنفشهٔ سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن / کجاست چون سر زلفت بنفشه و سوسن!
بنفشه زی تو فرستادم و خجل مانم / چو گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن!
بنفشه گرچه دلاویز و عنبرآمیز است / خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن
چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب / چو طرهٔ تو ندارد بنفشه چین و شکن
کجا بنفشه چو زلفت درست رنگ و ببوی / کجاست! ای رخ و زلفت گل و بنفشهٔ من
بجعد آن نکند کاروان دل منزل / بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن
بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب / گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن
که عارض تو بود از شکوفه یک خروار / که طرهٔ تو بود از بنفشه یک خرمن
بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاک / بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن
ترا بحسن و طراوت جز این ندارم گفت / که از زمانه بهاری و از بهار چمن!
نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا / درون سینهٔ چون گل دلی است از آهن
اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی قدر است / بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن
بنفشه های مرا قدردان، که بوده بسی / بیاد موی تو، مهمان آب دیدهٔ من
بپای قدرش از جور پایمال مکن، / ببین که راه هش از کبر و ناز میرا کن
بنفشه ها ز من ار تو ترا پیام آرند / تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن
که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف / دل رهی را چون زلف خویشتن مشکن!

زلف یار

ای مشک سوده، گیسوی آن سیمگون تنی؟ — یا خرمن عبیری، یا بار سوسنی؟
سوسن نه‌ای، که بر سر خورشید افسری — گیسو نه‌ای، که بر تن گلبرگ جوشنی!
بر گرد چهره حلقهٔ آن فتنه گستری — شمشاد را به گسترهٔ آن تازه گلشنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی، — گه در کنار سیب غبغب آن پرنیان تنی
گر ماه و زهره، شب بجهان سایه افکنند — تو روز و شب، به زهره و مه سایه افکنی
دلخواه و دلفریبی، دلبسته و دلبری، — پرتاب و پرشکنجی؛ پر مکر و پر فنی
دامی تو یا کمند؟ ندانم براستی — دانم همی که آفت جان و دل منی
از فتنه‌ات سیاه بود صبح روشنم — ای تیره شب، چو فتنه بر آن ماه روشنی
همرنگ روزگار منی، ای سیاه فام، — مانند روزگار مرا نیز دشمنی.
ای خرمن بنفشه ولی تودهٔ عبیر، — ما را بجان گدازی، چون برق خرمنی
ابر سیه نه‌ای، ز چه پوشی عذار ماه؟ — دست رهی نه‌ای، ز چه او را بگردنی؟

راز خوشدلی

حادثات فلکی، چون نه بدست من و تست — رنجه از غم چه کنی، جان و تن خویشتنا؟
مردم دانا، اندُه نخورد بهر دو کار: — آنچه خواهد شدنا، و آنچه نخواهد شدنا

سایه‌ی آرمیده

بی تو، شاخ بریده را مانم / کشت آفت رسیده را مانم
دست تقدیر، از تو چون دورم کرد / گل از شاخ چیده را مانم
نتوان برگرفتنم از خاک / اشک از رخ چکیده را مانم
پیش خوبانم اعتباری نیست / جنس ارزان خریده را مانم
دست و پا میزنم بخون جگر، / صید در خون طپیده را مانم
برق آفت در انتظارم هست / سبزه‌ی نودمیده را مانم
تاب ماندن در این سرایم نیست / جان بر لب رسیده را مانم
تو غزال رمیده را مانی / من کمان خمیده را مانم
نخورم بند از این فریب گلی، / طائر دام دیده را مانم
بمن افتادگی صفا بخشید / سایه‌ی آرمیده را مانم
گفتمش ای پری کرا مانی؟ / گفت بخت رمیده را مانم
دلم از داغ او گرفت رهی / لاله‌ی داغدیده را مانم

از یاد رفته

غنچه‌ی نوشکفته را ماند / نرگس نیم خفته را ماند
طره ماند بشام تیره‌ی من / چهره، ماه رو نهفته را ماند

دامن افشان گذشت و باز نگشت — عمرِ از دست رفته را ماند
قدِ موزون او به جامهٔ سرخ — سروِ آتش گرفته را ماند
نیمه‌جان شد دل، از لبِ نفسِ یار — صیدِ از یاد رفته را ماند
سوزِ عشقِ تو میخیزد از نفسم — بویِ در گُل نهفته را ماند
دلِ پنهان کرده است داغ ترا — لالهٔ ناشکفته را ماند
رفته از یادِ رهی، نازت — حرفِ بسیار گفته را ماند

شمعدانی آتشین

تو ای لیلی‌وشِ ملکِ شمعدانی — که بر زلفِ معشوقِ من جا گرفتی
عجب دارم از کوکبِ طالعِ تو — که بر فرقِ خورشید، مأوا گرفتی
قدم از بساطِ گلستان کشیدی — مکان بر فرازِ ثریا گرفتی
فلک ساخت پیرایهٔ زلفِ حورت — دلِ خود چو از خاکیان وا گرفتی
مگر طایرِ بوستانِ بهشتی؟ — که جا بر سرِ شاخِ طوبی گرفتی
مگر بچهٔ مشکِ نسیمی؟ — که کویِ آن سروِ بالا گرفتی
مگر دستِ اندیشهٔ مانیی؟ — ز نقشی به معجز و تمنا گرفتی
مگر قطعهٔ آتشینِ مهر یاری؟ — که آتش چو ما در سراپا گرفتی
گرت نیست دل از غمِ عشق خونین — چرا رنگِ خونِ دلِ ما گرفتی

بود موی او جای دلهای مسکین		تو مسکن در آن حلقه، بیجا گرفتی
از آن طرّهٔ پرشکن هان! بیک سو		که بر دیده، راه تماشا گرفتی

نه تنها در آن حلقه، بوئی نداری
که با روی او، آبروئی نداری

باده فروش

بنگر آن ماه روی باده فروش		غیرت آفتاب و غارت هوش
جام سیمین نهاده بر کف دست		زلف زرّین فکنده بر سر دوش
غمزه اش راه دل زند، که بیا		گیسش جام می دهد، که بنوش
غیر آن میفروش میگون لب		که بود تنگ شکر از لب نوش،

دیده ای آفتاب ماه بدست ؟
دیده ای ماه آفتاب فروش ؟

آغوش او

آب بقا کجا و لب نوش او کجا !		آتش کجا و گرمی آغوش او کجا !
سیمین و تابناک بود روی مه ولی		سیمینه مه کجا و بنا گوش او کجا !
تا جان من بلب نرسد از بلای شوق		لبهای من رسد بلب نوش او کجا
خفتم ببادیار در آغوش گل ولی		آغوش او کجا و بر و دوش او کجا
بی سوز عشق، ساز سخن چون کند رهی		بانگ طرب کجا، لب خاموش او کجا

دریای آتش

در درونِ سوز درونی ما شرر بی تاب نیست | آتش آذین لاله را افسردگی از آب نیست

مردم چشمم فرو مانده است در دریای اشک | مور را پای رهائی از دل گرداب نیست

شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع | در میان آتش سوزنده جای خواب نیست

زندگی محشرتر بود در پرده وهم و خیال | صبح روشن را ضمانت سایه مهتاب نیست

خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است | کوه پا بر جای را اندیشه از سیلاب نیست

ما نکوبیم از فن خویشتن پا در گلیم | ورنه این صحرا تهی از لاله سیراب نیست

آنچه نایاب است در عالم وفا و مهرهاست | ورنه در گلزار هستی رنگ و گل نایاب نیست

گر ترا با ما تعلق نیست ما را شوق هست | ور ترا بی ما صبوری هست ما را تاب نیست

گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا | ماه من در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

جلوه صبح و شکرخنده گل و آوای چنگ | دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

جان آسایش چه میجوئی رهی در ملک عشق | موج را آسودگی در بحر بی‌پایاب نیست

سوز و ساز

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم | بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم

پای سر بازمن ای شمع بزم افروز عشق | بی تو چون شمع سحرگاهی سراپا سوختم

آتشم بر جان و بر لب خنده بود از شرم عشق | بی تو ای گل گاه پنهان گاه پیدا سوختم

سر دمهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون شمع از گرمی بهر جا سوختم

دیگران از آتش سوزان گریزانند و من
آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم

سوختم اما نه چون شمع طرب در بزم جمع
لاله‌ام کز داغ تنهائی، بصحرا سوختم

همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم

سوختم از آتش دل در میان موج اشک
شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم

شمع و گل هم، هر کدام از شعله‌ای در آتشند
در میان پاکبازان، من نه تنها سوختم

جان پاک من، رهی خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود، عالمی را سوختم

از خود رمیده

چو گل ز دست تو جیب دریده‌ای دارم
چو لاله دامن در خون کشیده‌ای دارم

بحفظ جان بلادیده، سعی من بیجاست
چه پاس خرمن آفت رسیده‌ای دارم

ز سردمهری آن گل چو برگهای خزان
رخ شکسته و رنگ پریده‌ای دارم

نسیم عشق کجا بشکفد، بهار مرا
که همچو لاله دل داغدیده‌ای دارم

ز جان خسته مرا انتظار عافیت است
امید میوه ز شاخ بریده‌ای دارم

صفا و گرمی جانم از آن بود که چو شمع
شرار آهی و خوناب دیده‌ای دارم

کجاست عشق جگرسوز اضطراب انگیز
درون سینه، دل آرمیده‌ای دارم

ز عشق او نکشم دست تا نفس باقی است
اگر چه دست ز دنیا کشیده‌ای دارم

مرا چگونه بود تاب آشنائی خلق
من چنین رهی دل از خود رمیده‌ای دارم

نغمهٔ حسرت

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم / در میان لاله و گل آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب می‌سوختم پروانه‌وار / پای آن سرو روان اشک روانی داشتم

آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود / عشق را در اشک حسرت ترجمانی داشتم

چون سرشک از شوق بودم خاکبوس درگهی / چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم

در خزان با سرو و نسرینم بهار تازه بود / در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم

درد بی عشقی ز جانم برده طاقت ورنه من / داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم

بلبل طبعم رهی باشد ز تنهائی خموش / نغمه‌ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم

جلوهٔ ساقی

در قدح عکس تو، یا گل در گلاب افتاده است / مهر در آئینه، یا آتش در آب افتاده است؟

باده روشن دمی از دست آن گلگون مریز / ماه امشب، همنشین آفتاب افتاده است

چشم او با رو، از چشم من آرد جوی خون / زلف او پرتاب و جان ما بتاب افتاده است

خفته از مستی بدامان کرم آن لاله روی / برق از گرمی در آغوش سحاب افتاده است

نیست شبنم دیگر در چمن، کز اشتیاق / پیش لبهایت دهان غنچه آب افتاده است

در هوای مردمی از کید مردم سوختیم / در دل ما آتش از موج سراب افتاده است

طی نگشته روزگار کودکی پیری رسید / از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است

گوشهٔ عزلت بود سر منزل عزت، رهی / گنج گوهر بین که در کنج خراب افتاده است

بار زندگی

زندگی بر دوش ما، بار گرانی بیش نیست
عمر جاویدان، عذاب جاودانی بیش نیست

لذلم بزم آرای گلچین گشت گلهای بهار
زین گلستان بهرهٔ بلبل، فغانی بیش نیست

سینه هر قطرهٔ اشکی ز داغی داستان
گرچه شمع شکوهٔ دل را زبانی بیش نیست

آنچنان در رازپوشی بند چشم گرباب درد
چون نی، اندامِ نحیفم استخوانی بیش نیست

من اسیرم در کفِ مهر و وفای خویشتن
ورنه او سنگین دلِ نامهربانی بیش نیست

تکیه بر تاب و توان کم کن در میدان عشق
آن زبردستی که در وی ناتوانی بیش نیست

قوت بازو سلاح مرد باشد، کاسمان
آفتِ ضعفی است و درد سستیش همگانی بیش نیست

ای طبیب دردمندان وی مراد عاشقان
پرسشی کن کز وجودم نیمه جانی بیش نیست

هر خس و خاری درین صحرا بهاری داشت لیک
سر بسر دوران عمر ما خزانی بیش نیست

از گُل، از خونِ رهی پروا چه داری کان ضعیف
پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست

پاس دوستی

بهرِ هر یاری جان دادم بپاسِ دوستی
دشمنی ها کرد با من در لباسِ دوستی

کوهِ پابرجا چنان لرزد که در دا که بود
از چه بس بست بنیان کاخ اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده را
جای بیم دشمنی دارد هراس دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند
کور بادا دیدهٔ حق ناشناس دوستی

دشمن خویشی رهی کز هر کسی داری دوری
دشمنی بینی و خاموشی بپاسِ دوستی

دل‌آزار من

نه از هر سیمتن یاری، به یوسف یاری من دارم
به آزار دلم کوشد، دل‌آزاری که من دارم

وگر دل برکنم از وی، که گردد دور محنت طی
دل‌آزاری دگر جوید، دل زاری که من دارم

بسی کز من نهفته سنگ سرد، دل به سینهٔ او
ببین کوهی بجنبد گر ز زاری که من دارم

تو کز فرخنده روزی، آفتابی همنشین داری
چه دانی تیرگی‌های شب تاری که من دارم

دل از بیم رقیبی خون شود صید محبت را
ز راحت برگشته جان گرفتاری که من دارم

دل رنجور من در سینه هردم می‌رود سویی
ز بستر می‌گریزد طفل بیماری که من دارم

گهی دستی زنم بر سر، گهی خاری کشم از پا
بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم

ز پند همنشین ما را فزاید درد سینه، به
بمرگ من مدد سازد پرستاری که من دارم

بخندد شمع و گل از شادی به بزمی کو دارد
بنالد مرغ شب از نالهٔ زاری که من دارم

رهی، آن کو بسوی من بچشم دیگران بیند
نداند قیمت یوسف خریداری که من دارم

مرغ شب

تو سوز آه من، ای مرغ شب، چه می‌دانی
ندیده‌ای شب من، تاب و تب چه می‌دانی

بمن گذار که لب بر لبش نهم، ای جام
تو قدر بوسهٔ آن نوش‌لب چه می‌دانی

چو شمع و گل شب و روزت بخنده می‌گذرد
تو گریهٔ سحر و آه شب چه می‌دانی

بلای عشق، ز هر درد جانگدازتر است
نگشته صید محبت، تعب چه می‌دانی

رهی به مجلس عشرت به نغمه لب مگشای
تو دل شکسته، نوای طرب چه می‌دانی

بهشت آرزو

بر جگر داغی ز عشق لاله‌رویی یافتم
در سرای دل بهشت آرزویی یافتم

عمری از سنگ حوادث سوده گشتم چون غبار
تا به امداد نسیمی ره به کویی یافتم

خاطر از آیینه صبح است روشن‌تر مرا
این صفا از صحبت پاکیزه‌رویی یافتم

گرمی شمع شب‌افروز آفت پروانه شد
سوخت جانم تا حریف گرم‌خویی یافتم

بی‌تلاش من غم عشق توام در دل نشست
گنج را در زیر پا بی‌جستجویی یافتم

هایهای گریه در پای توام آمد به یاد
هر کجا شاخ گلی بر طرف جویی یافتم

ساقیا می ده که در میخانهٔ دلدادگی
بود پرخون جگر هر جا سبویی یافتم

چون صبا در زیر زلفش هر کجا کردم گذر
یک جهان دل بسته بر هر تار مویی یافتم

ننگ رسوایی رهی نامم بلندآوازه کرد
خاک راه عشق گشتم، آبرویی یافتم

شرم عشق

چو نی ز سینه خروشنده دلی چو من دارم
به ناله گرم بود، همچنان چو من دارم

بیا و بشکن مرا، چاره کن که همچو حباب
به روی آب بود، منزلی چو من دارم

ز شرم عشق خموشم، کجاست گریهٔ شوق
که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم

به خون نشسته لبم از زبان بی‌دلی چو بش
درون سینه بود قاتلی که من دارم

دل من از نگه گرم او، بپرهیزد!
ز برق سرگشته، حاصلی که من دارم

رهی، چو شمع فروزان گرم بسوزانند،
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم

نیش و نوش

سوختم با آتش غم، لاله زاری شد مرا
سوختم خار تعلق، نوبهاری شد مرا

سینه را چون گل زدم چاک، اول از بی طاقتی
آخر از زندان تن، راه فراری شد مرا

نیکویی کن با بدان، تا از خطا نادم شوند
کینه از دشمن بریدم، دوستداری شد مرا

هر چراغ دل که در ره گم گشته ای افروختم
در شب تار عدم، شمع مزاری شد مرا

دست هر کس را گرفتم، شد عصایی در رهم
خاری از هر پا کشیدم، لاله زاری شد مرا

دل به داغ عشق خو کردم، گل از خارم دمید
خو گرفتم با غم دل، غمگساری شد مرا

گوهر تنهایی از فیض جنون دارم به دست
گوشهٔ ویرانه، گنج شاهواری شد مرا

کی نهان دارد راز کس، با دوربینان حرف راست
عیب خود بی پرده گفتم، پرده داری شد مرا

پیش پیکان بلا، سنگ مزارم شد سپر
جا به صحرای عدم کردم، حصاری شد مرا

تا شدم دلگیر از خوی گلرخان در پیش چشم
هر سر مژگان یاری، نیش خاری شد مرا

چون نسوزم شمع‌سان کز داغ محرومی رهی
بر جگر هر شعلهٔ آهی، شراری شد مرا

دشمن و دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
از جفای دوستان، گریم چو ابر بهمنی

سست عهد و سرد مهرند این رفیقان همچو گل
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سر کنی

دوستان را می نپاید لطف یاری ولیک
دشمنان را همچنان برجاست کینه دیرینی

کاشکی بودی به گیتی، آشکار و در نهان
دوستان در دوستی، چون دشمنان در دشمنی

دیوان من

ز خون رنگین بود چون لاله دامانی که من دارم
بود صد پاره همچون گل گریبانی که من دارم

مپرس ای همنشین از حال زار من که چون زلفش
پریشان گردد از حال پریشانی که من دارم

سیه روزان فراوانند اما کی بود کس را
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم

غم عشق تو هر دم آتشی در دل برافروزد
بسوزد خانه را تا خود چه مهمانی که من دارم

به ترک جان مسکین ز غم دل راضیم اما
به لب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم

بگفتم چاره کار دل سرگشته کن گفتا
بسازد کار او برگشته مژگانی که من دارم

ندارد صبح روشن روی خندانی که او دارد
ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم

ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر
مصیبت‌نامهٔ دلهاست دیوانی که من دارم

رهی، در کنج تنهایی از آن شادم چو صائب
بهشت است از محبت دربسته، زندانی که من دارم

درد دیدنها

تو و با لاله رویان گل ز شاخ عشق چیدنها
من و چون غنچه از دست تو پیراهن دریدنها

من و از طعنهٔ اغیار چون بلبل فغان کردن
تو و در دامن هر خار چون گل آرمیدنها

من و پیوند مهر از جان بریدن در هوای تو
تو و از مهربانان رشتهٔ الفت بریدنها

من و همچون غبار راه، ناتوانی ره نشستنها
تو و همچون صبا بر خاک من دامن کشیدنها

بهم بفروش نازی ای نگار چندانکه میخواهی
مرا جان و دلی دارم من و نازت خریدنها

رهی آخر ز شوخی‌های رقیبان رفتم از کویش
من و بار دگر از آن راه، آن درد دیدنها

کوکب امید

ای صبح نودمیده، بناگوش کیستی؟ | وی چشمهٔ حیات، لب نوش کیستی؟
از جلوهٔ تو سینه چو گل چاک شد مرا | ای خرمن شکوفه، بر و دوش کیستی!
همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است | ای کوکب امید، در آغوش کیستی؟
مهر منیر را نبود هالهٔ سیاه، | ای آفتاب حسن، سیه‌پوش کیستی!
امشب کمند زلف ترا تاب دیگر است | ای فتنه در کمین دل و هوش کیستی؟
ای لاله‌سان ز داغ تو چشمم به خون دل، | تو همچو گل حریف قدح‌نوش کیستی!
ای عندلیب گلشن شعر و ادب، رهی | نالان به یاد غنچهٔ خاموش کیستی؟

نشان عاشقی

چشم چو لاله ز خوناب دل رنگین است | نشان قافله‌سالار عاشقان این است
مبین به چشم حقارت به خون دیدهٔ ما | که آبروی صراحی به اشک خونین است
هوای لاله و گل نیست نغمه‌سنجی را | که لاله و گل ما گفته‌های رنگین است
به دوستان چه رسد زین ستاره، سیاهی بخت | که اختر فلکی ز جور تو مسکین است،
نداد بوسه و این با که می‌توان گفتن | که تلخکامی ما زان دهان شیرین است
به غیر خون جگر نیست بی‌نصیبان را | ز خوان وصل تو ای گل نصیب ما این است
ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز | رهین منت آن جلوهٔ نخستین است
رهی ز لاله و گل نشکفد بهار مرا | بهار من گل روی مهر و گلچین است

تهران رهی معیری

شاعر شهیر مرحوم رهی معیری بمرض سرطان درگذشت. و پنجاه [illegible] پیش از وفات یکروز و دو شب برای استشفاء در مشهد رضا (ع) بسر برد. صبح روز اول تیرماه ۱۳۴۷ هنگام عزیمت بطهران دیدمش و حیرت کردم، چه بجز پوست و استخوانی از وی باقی نمانده بود. اما همچنان فکر و ذکرش شعر بود. و در آن دیدار کوتاه دو قطعه شعر که در هجو یکی از معاصران سروده بود، با نشاطی خاص برای من خواند و نوشت. این آخرین شعر او و یادگار سفر خراسان است: «احمد گلچین معانی»

دیده فروبسته ام از خاکیان — تا نگرم جلوهٔ افلاکیان
شاید ازین پرده ندایی دهند — یک نفسم راه بجایی دهند
ای که برین پردهٔ خاطر فریب — دوخته ای دیدهٔ حسرت نصیب
آب بزن چشم هوسناک را — با نظر پاک ببین پاک را
آنکه درین پرده گذر یافته است — چون سحر از فیض نظر یافته است
خوی سحر گیر و نظر پاک باش — رازگشایندهٔ افلاک باش
خانهٔ تن جایگه زیست نیست — درخور جان فلکی نیست نیست
آنکه تو داری سر سودای او — برتر ازین پایه بود جای او
چشمهٔ مسکین نه گهرپرورست — گوهر نایاب بدریا درست
ما که بدان دریا پیوسته ایم — چشم ز هر چشمه فروبسته ایم
پهنهٔ دریا چو نظرگاه ماست — چشمهٔ ناچیز نه دلخواه ماست
پرتو این کوکب رخشان نگر — کوکبهٔ شاه خراسان نگر

[illegible] ما را چنین — [illegible] ازین
هر که سر او [illegible] رضا تافته — [illegible]
[illegible] رضا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خاک [illegible] فیض [illegible] — [illegible]
وز نفس [illegible] معطر [illegible] — [illegible] علا [illegible] او
منکه [illegible] سوده بدامان او
دست طلب [illegible] عشق — زنده [illegible] جاوید عشق
مرده دلی زنده [illegible] منم — [illegible] چراغ [illegible] منم
خاک [illegible] — [illegible] باز کرد
چون فلک آینه [illegible] — [illegible] آغاز کرد
شیوهٔ ما مردمی [illegible] — [illegible] باز ماند
چاره گر از چاره گری باز ماند — [illegible] پرواز ماند
کاین [illegible] — [illegible] تا صبح
با تن [illegible] — [illegible] ازو [illegible]
چاره [illegible] — [illegible]
نیمه شب از طالع [illegible] من — صبح برآمد ز گریبان من
همت [illegible] — [illegible]
نغمه ام از لطف [illegible] — [illegible]
باده باقی [illegible] یافتیم — وانچه [illegible] از دولت او یافتیم

مشهد، بتاریخ سه شنبه بیست و [illegible] ۱۳۴۷.۴.۱

حسن زرین خط طهرانی



ولادت ۱۳۱۲ هجری قمری

بسمه تعالی . دوست عزیزم آقای احمد گلچین که در تهیه و تدوین کتاب مستطاب گلزار معانی زحمتی بسزا کشیده و رنجی بی منتها دیده‌اند از خط من نیز نخستین طی صفحه خواستار شدند و فقیر اجابت مسئول آن دوست گرامی و سخنسرای نامی را بر خود لازم شمرده خواستم در پیرامون خط که سالیان دراز در عشق آن با بذلت کشیده و از مشق آن رنج و مشقت دیده‌ام چیزی نگاشته و خاری در رهگذار این گلزار از خود بجا گذاشته باشم از این رو با اقتباس از کتبی چند که آن دوست دانشمند از کتابخانه شخصی خویش در اختیارم گذاشتند تا آنچه خط را انجام اجمال مینگارم و چنانچه سهو و خطائی دست داده از ارباب دانش و اصحاب بینش جای عفو دارم . العذر عند کرام الناس مقبول . حسن زرین خط

تعریف خط

خط علمی است که بدان شناخته میشود تصویر الفاظ بحروف هجا و کیفیت ترکیب حروف و احوال و اوضاعی که باعتبار کتابت طاری میشوند .

بشر از بدو خلقت تاکنون خدمتگزار و مددکاری وفادارتر از خط نداشته و پس از این نیز نخواهد داشت .

خط سرچشمه آب زندگی است که آداب و رسوم . صنایع و علوم . تواریخ و حکم . آثار و اشعار . همه خضروش بطفیل وجود او جاودان زنده‌اند .

خدمتیکه خط بعالم انسانیت کرده است برکسی پوشیده نیست و براستی زبان از تقریر و خامه از تحریر آن عاجز است .

خط حافظ آثار نیک است و تا آثار نیک بجاست مؤثرترین رابطه است .

زندگان جاوید و نیکنامان بزرگ از قبیل : سقراط . افلاطون . ارسطو . فارابی . بوعلی سینا . فردوسی . نظامی

سعدی، حافظ، همه از آب حیات خط زنده‌اند، اگر خط نبود نه این بزرگان عالم نامدار و نه آثار ذیمقدارشان پایدار و برقرار میبود.

بزرگی گفته است که موثر هستی خود را بر روی اثر خود ظاهر میسازد. پس اگر خط نبود از موثرین چه اثر بود و از اثر چه خبر؟

اختراع خط و ادوار تاریخی آن

زبان تاریخ از بیان واضع و مخترع نخستین خط عاجز است و آنچه در تواریخ ملل از این باب دیده میشود همه افسانه و خیال است ولی بحکم عقل سلیم قوهٔ کتابت نیز مانند قوهٔ ناطقه از ودیعهٔ الهی است که از روز ازل در نهاد انسان گذاشته شده و این دو غریزه از هم جدائی نداشته‌اند یعنی همانطور که بشر طبعاً برای اظهار افکار و خیالات خود بکلمات و آهنگهائی متکلم شده و اشاراتی بکار برده است. برای نشان دادن تصورات و محسوسات خود نیز علائمی وضع کرده و آنچه را که بزبان میگفته بطوری در خارج مرتسم میساخته و از اول بتصویر اشیاء و اشکال انسان و حیوان با قلم انگشتان بر صفحهٔ خاک شروع کرده تا بتدریج بر اثر شدت احتیاج و بالا گرفتن تمدن و فیض تعلیم و تربیت «بدینسان» کمال یافته.

و از روی علائم و آثار تاریخی گفته‌اند قدیمترین مللی که با ترسیم اشکال انسان و حیوان خط نوشته‌اند مصریان قدیم و فینیقیها بوده‌اند. قدیمترین خطی که از ایرانیان بدست است خط میخی است که در زمان هخامنشیان کتیبه‌ها و الواح بدان خط نوشته میشده و هنوز هم در بارگاه با عظمت داریوش کبیر نمونهٔ آن ظاهر است.

پیش از اسلام ایرانیان بخط میخی یونانی پهلوی اشکانی آرامی پهلوی ساسانی (خط مانی اوستائی سغدی که در زمان ساسانیان ایجاد شده) مینوشته‌اند و خط پهلوی ساسانی تا یک قرن بعد از اسلام یعنی اواسط دولت

نیز همین ایرانیان متداول بوده و حجاج بن یوسف ثقفی در مقام برآمد که خط پهلوی را تبدیل بخط عربی کند بخصوص از ایرانیان برای دفاتر دیوانی خط سیاق را وضع کرد و عبدالملک بن مروان (۶۵-۸۶ هـ) فرمان داد که تمام دواوین و سکه‌ها را بخط عربی مبدل کنند و در واقع پس از تسلط عرب بر ایران زبان و خط نیز چون سایر آثار ایرانیان از بین رفت .

قبائل عرب پیش از اسلام بخط نبطی، عبرانی، سریانی آشنا بودند خط عبرانی کم کم متروک گردید اما خط نبطی و سریانی نزد آنان باقی ماند و از خط سریانی کوفی بوجود آمد (چنانکه خط نسخ زائیده خط نبطی میباشد) بعضی از مورخین گویند خط معقلی را ادریس اختراع کرده و در سوابق ایام کتب و کتیبه‌های عمارات بدان خط نوشته میشده پس از آن خط معقلی خط کوفی بوجود آمد با این وصف میتوان گفت که خط سریانی و معقلی یک خط بوده و دو نام داشته چنانکه خط کوفی پیش از اسلام بخط حیری معروف بوده زیرا اهالی حیره با این خط مینوشته‌اند خط نبطی پس از اسلام نیز بین اعراب معمول ولی کتابت محدود بچند نفر بوده از آنجمله حضرت علی بن ابیطالب (ع) عمر عثمان زید بن ثابت که در خوشنویسی معروف بوده‌اند .

اساتید نامدار خط (از صدر اسلام ببعد)

حضرت علی بن ابیطالب (ع) مکمل خط کوفی و سرآمد خوشنویسان عصر خود بوده و گویند در هنگام تعلیم بعبدالله بن عباس چنین فرموده : «یا عبدالله وَسّع ما بَینَ السُطُور و اجمَع بَینَ الحُروف وَ ارعِ المناسبة فی صُوَرِها و اَعطِ کُل حرفٍ حقّها» در زمان اُمویان نویسندگان معروف عبارت بودند از : قطبه، خالد بن ابی الهیاج که تتبعاتی در خط کردند در زمان مروان حمار آخرین خلیفه اموی (۱۲۷-۱۳۲) ، عبدالحمید بن یحیی بن سعید منشی مروان در اقسام خط مشهور بود خوشنویسان معروف دوره خلافت عباسی عبارتند از : اسحق بن حماد و برادرش ضحاک - ابراهیم سکزی

و برادرش حسن - حسن سکزی که کاتب خاص مامون بوده شهرتی بسزا یافت فضل بن سهل وزیر مامون نیز تصرفاتی
در خط کرد در زمان خلافت مقتدر (د ؛ ،) اسحق بن ابراهیم تمیمی در خوشنویسی معروف بوده و ابوعلی محمد بن مقله
(شاگرد اسحق تمیمی) از اساتید زبردست و در خط نبطی تصرفاتی نموده خط نسخ را که اکنون رایج است بوجود آورده و بعضی
گویند ابن مقله از خط کوفی و معقلی شش خط دیگر پدید آورد و برای هریک قواعدی وضع کرد و اسامی آنها از اینقرار است
ثلث . نسخ . توقیع . محقق . ریحان . رقاع . اول کسیکه خطوط سته را بعد از ابن مقله نیکو نوشت ابن البواب
بود و اینکه خط مولانا جلال الدین یاقوت مستعصمی را بر خط او ترجیح میدهند از حیث لطافت است نه از جهت قواعد خط
یاقوت چنان قبول عامه یافت که سایر خطوط از اعتبار افتاد .

دو خط دیگر نیز بعد از این خط اختراع گردید : یکی تعلیق است که از رقاع برآمده است و خواجه تاج الدین سلمان
این خط را نیکو نوشته - و خواجه اختیار منشی شاه عباس اول نیز از اساتید معروف این خط بوده است .
دوم خط نستعلیق است که میر علی تبریزی در زمان امیر تیمور صاحبقران از نسخ و تعلیق استخراج کرده و مولانا سلطانعلی
مشهدی و میر علی هروی و میر عماد حسنی در تتمیم و تکمیل آن کوشیده اند و میر عماد سرآمد اساتید این خط بشمار میرود
از متاخرین میرزا رضای کلهر و میرزا غلامرضا و میر حسین این خط را خوش نگاشته اند .

پس از یاقوت بایسنقر بن شاهرخ بن امیر تیمور که با نواع کمالات آراسته بوده خطوط سته بویژه ثلث را در نهایت
خوبی و غایت مرغوبی نوشته و نیز برادرش سلطان ابراهیم میرزا در این خط استاد بوده است و مولانا عبدالباقی
و علیرضای عباسی که از اساتید عهد صفویه بوده اند این خط را نیکو نوشته اند .

مولانا احمد نیریزی نیز از اساتید نامدار خط نسخ بوده و پس از وی عبدالله حاشور و آقا هاشم و آقا محسن این
خط را نیکو نوشته اند . خط شکسته نیز که از نستعلیق استخراج شده یکی از خطوط زیباست که پیدایش آن در عهد صفویه

بوده و نخست شفیعا سپس مولانا عبدالمجید درویش طالقانی آنرا تکمیل نموده‌اند .

گفتار بزرگان در تمجید خط

حضرت رسول اکرم ص فرماید : علیکم بحسن الخط فانه من مفاتیح الرزق .

حضرت علی بن ابیطالب ع فرماید : خط در نزد فقیر مال است و برای غنی جمال و برای بزرگان کمال .

اقلیدسس گوید : خط هندسه ایست روحانی که بوسیلهٔ آلات جسمانی ظهور و بروز میکند .

افلاطون گوید : خط عقال عقول است و آثار عقلیه را نگاهبان .

حکیمی گوید : خط نوادهٔ هوش است و چراغ آگاهی - زبان زمان بعد است و سرچشمهٔ حیات عهد .

جاحظ گوید : خط زبان دست است و سفیر ضمیر - صندوق ودیعهٔ اسرار است و حافظ اخبار و آثار .

حکیمی گوید : خط در بصر آدمیت سواد بینائی است و در انجمن بصیرت شمع روشنائی . والسلام

حسن زرین خط

دوازدهم اردیبهشت ماه

« ۱۳۲۰ »

خورشیدی

سعدی

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند — حافظ علیه الرحمه — کآرام جان و انس دل و نور دیده اند

لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز — پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر — شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند

پندارم آهوان تتارند مشک ریز — لیکن بزیر سایه طوبی چریده اند

رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد — کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند

دست گدا بسیب زنخدان این گروه — مشکل رسد که میوه اوان رسیده اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند — وین روح بین که در تن عالم دمیده اند

بر استوای قامتشان گوئی ابروان — بالای سرو راست هلالی خمیده اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان — سرو بلند و کاج بشوخی نچمیده اند

زایشان توان بخون جگر یافتن مراد — نی نی بخون جگر پروریده اند

دامن کشان حسن و لاویز را چه غم — کاشفتگان عشق گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست — مرغان دل بدین هوس از تن پریده اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب — بسیار در فتاده و اندک رهیده اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق — نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل — پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار — مردان چه جای خاک که در خون تپیده اند

غزل ما طره و لطف سخن خداداد است

نمره بگذار ... حسن ...

۱۳۱۸

بسم الله الرحمن الرحيم

القرآن

كتاب أحكمت اياته ثم فصلت من لدن حكيم خبير

بل هو ايات بينات في صدور الذين اوتوا العلم وما يعقلها الا العالمون

وانه لكتاب عزيز لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه تنزيل من حكيم حميد

كتاب فصلت اياته قرآنا عربيا لقوم يعلمون

القرآن هو كلام الله المعجز والمنبع المعروف نزل به الروح الأمين على سيد المرسلين هدى ورحمة للمؤمنين وضياء ونورا للعالمين فهو اية النبوة الخالدة ومعجزة الرسالة الباقية على مضي الايام وتمادي الدهور فقد جعله الله برهانا لنبوة رسوله الكريم وشاهدا لصدق دعوته وقد تحدى به الناس وفصحاء العرب وهم في الذروة العليا من الفصاحة قد ملكوا اعنتها واسلمت اليهم قيادها وعجزوا عن الاتيان ولو باقصر سورة من مثله حتى اختاروا الطعن بالسيوف على انشاء الكلم والحروف والمقارعة بالرماح والاسنة على المناظرة بالالسنة وهم كما عرفته ملوك الكلام وامراء الفصاحة والبيان

القرآن الكريم هو اساس الديانة ومبنى الشريعة الاسلامية وفيه اهم ما يجب على الناس اعتقاده من الايمان بالله تعالى وملائكته وكتبه ورسله

وباليوم الآخر على احسن طريق ينطبق مع سنن الخلقة ومعاني الفطرة
من النظر في آيات الانفس والآفاق والتفكر في ملكوت السموات
والارض والاعتبار بها والاستدلال بها عليها فطرة الله التي فطر الناس عليها
وفيه اصول ما فرض على المكلفين من عبادات بدنية ومالية
وامور حسبية ومدنية وشئون سياسية واجتماعية وقوانين
جزائية وجنائية طالما سعد المسلمون باتباعها والاهتداء بهديها
وفي طي ذلك كليات ما يتعلق بنظام الاجتماع وصلاح الهيئة
البشرية ورفعها الى المستوى الصحيح والمثل الاعلى للانسانية
الكاملة والاخلاق الفاضلة

نزل القرآن في زمان كانت الانسانية بالغة مبلغها من الرشد
والاستعداد للكمال محتاجة الى نظام كافل لامور معاشها ومعادها
وشئون دينها ودنياها توصلها الى الكمال المنشود والخير المطلوب

فكانت رسالة النبي سيد الرسل خاتمة الرسالات وشريعته
آخر الشرائع المنزلة وكتابه اشرف الكتب ومهيمنا على كل كتاب
من قبله ولذلك لم يختص احكامه بعصر دون عصر ولزمان
دون زمان بل عمت الازمنة والامكنة والاوضاع والاحوال

وقد وقع التصريح بذلك المعنى في الاخبار المروية عن الائمة المعصومين
سلام الله عليهم فقد سال الصادق جعفر بن محمد سلام الله عليهما من سبب
كون القرآن غضا طريا لا يمل قارئه مهما توالت عليه التلاوة بعد
التلاوة فاجاب ان القرآن نزل كتابا تاما لا يختص بزمان دون زمان
ولا بامة دون امة فينبغي ان يكون كذلك . وروى الشيخ الصدوق
في العيون عن الامام ابي الحسن الرضا عليه السلام في وصف القرآن
هو حبل الله المتين وعروته الوثقى وطريقته المثلى المودي الى
الجنة والمنجي من النار لا يخلق من الازمنة ولا يغث على الالسنة
لانه لم يجعل لزمان دون زمان

وقد وعد الله سبحانه بحفظه الى اخر الزمان فقال عز من قائل
انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون

لم تبلغ العناية بشيء من الكتب السماوية المنزلة على الانبياء عليهم السلام
من جهة حفظه وضبطه وعدم وقوع النقص والتحريف فيه
قدر مبلغ العناية بالقرآن العظيم فلم يزل محفوظا متلوا من لدن
عصر الرسالة وزمن نزول الوحي الى هذا العصر وقد دلت الآثار
الصحيحة على كونه مجموعا محفوظا في زمن حيوة الرسول المكرم صلوات الله
عليه وآله ولم يزل مقطوعا بالقراءة في اثناء الصلوات متلوا بالالسنة
محفوظا في الصدور مما لا مثيل له في الصحف السالفة

وقد جهد العلماء انفسهم في علوم القرآن وفنونه فبحثوا في سوره
وآياته وحروفه وكلماته ووقوفه واعرابه ومشكله وغريبه ومعضله

ورخصه وعزائمه ومحكمه ومتشابهه وناسخه ومنسوخه
ومعرفة اسباب نزوله وما تكرر نزوله من السور والآيات حتى بحثوا
عن مكيته ومدنيته وحضريه وسفريه وسائر ما يتشعب عن
ذلك ووضعوا في كل ناحية من هذه النواحي المذكورة وغيرها
المصنفات والكتب المخصوصة

ومع كل ذلك فليس الا كقطرة في بحر اذ اسرار كلام الملك العلام
لا يمكن ادراكها العقول والافهام قل لو كان البحر مدادا
لكلمات ربي لنفد البحر قبل ان تنفد كلمات ربي ولو
جئنا بمثله مددا

كتبت هذه الكلمات على سبيل الاستعجال مع تشتت البال
اجابة لطلب من لزم على اجابة سؤله في السابع عشر من شهر
جمادى الاولى من سنة تسع وخمسين وثلثمائة والف من الهجرة
النبوية على مهاجرها الالف تحية حامدا مصليا الاحقر الجاني
فضل الله الزنجاني عفى الله عنه

میرزا فضل الله زنجانی «شیخ الاسلام»، در تاریخ پانزدهم رجب ۱۳۷۳ هجری قمری مطابق اول فروردین ۱۳۳۳ وفات یافت و در قم قبرستان مرحوم آیة الله حایری مدفون گردید .

استاد

جلال‌الدین همائی «سنا»



ولادت بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

نه شکوفه‌یی نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

قال الله الحکیم فی کتابه الکریم : وَما خَلَقْتُ الجِنَّ والاِنسَ اِلّا لِیَعبُدُون.

وگروهی از مفسران گفتند « اَیْ لِیَعْرِفُون » .

آفریدگارا گفتی ترا برای بندگی وشناسائی خود آفریدیم مرا چه پایه شناسائی تو وترا چه نیاز ببندگی من

نه زین رشته سر میتوان تافتن
نه سر رشته را میتوان یافتن

آقای گلچین حسن لطف آمیخته بلطف وادب شما مرا وادار کرد که نمونه‌یی از آثار بی مقدار خویش را در این گنجینه بیادگار بگذارم .

حالی در این حالتم که از همه کس وهمه چیز چشم پوشیده و برروی تحصیلات سی ساله خط بطلان کشیده گفتار مولانا را ورد زبان ساخته‌ام .

خرده کاریهای علم هندسه یا نجوم وعلم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است که عماد بودِ گاو واُشتراست
بهر استبقای حیوان چند روز نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند آن را با دلش

آنچه در یک عمر با هزاران رنج و تعب اندوخته و بر پیکر روحانی با رشتهٔ اندیشه‌ها و پندارهای پیچ در پیچ دوخته بودم برق غیرت بدرخشید و یکبار بسوخت.

مدّعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

وَقَدِمْنا اِلیٰ ما عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثُوراً.

اکنون نه سر خام جوشی دارم و نه سرمایهٔ فضل فروشی

تَرَكْتُ هَوىٰ لَيْلیٰ وَسُعْدیٰ بِمَعْزِلٍ
وَعُدْتُ اِلیٰ مَصْحُوبِ اَوَّلِ مَنْزِلِ

تشبیب مقالهٔ نشاط اصفهانی رحمه الله «شبی چون صباح صبوحی زدگان مایهٔ فتوح و دمی چون رواح راح رسیدگان مفرّح روح» الخ. وصف حال من است. حالی میان من و انباشته‌های عقلی و نقلی یعنی گمانها و پندارها که مردمش بدین نامها خوانند و سی سال عمر من در این راه خرج شد و آنچه بحاصل آمد یکسره بر باد رفت، بعد المشرقین است و روزگار نامرادیم مصداق مثل اَخْيَبُ مِنْ حُنَيْنٍ.

فَاَصْبَحْتُ مَا كانَ بَيْنِي وَبَيْنَها — سِوىٰ ذِكْرِها كَالْقابِضِ الْماءَ بِالْيَدِ

اینک بدرخواست شما سه قطعه و دو رباعی و چند بیت که از غزلی بخاطرم مانده است می‌نویسم:

بتاریخ لیلهٔ جمعه دهم ربیع الاول سنهٔ ۱۳۵۹ هجری قمری
مطابق سی‌ام فروردین‌ماه سنهٔ ۱۳۱۹ شمسی هجری (جلال همائی)

پیچک

باغ را آفتی چو پیچک نیست — که بسرو و گل و سمن پیچد
از نهال تر و گل نوخیز — چند تن را بیک رسن پیچد
زلف پروردهٔ زمین تابد — دست نوزادهٔ چمن پیچد
نسترن را بیاسمین بندد — نارُبن را بنارون پیچد
دهن لاله بر خسک دوزد — افسر غنچه در کفن پیچد
بند بر پای ارغوان بنهد — رشته بر دست یاسمن پیچد
پیکر خار خشک لب بر را — در یکی سبز پیرهن پیچد
بارور شاخ تازه و تر را — جامهٔ نیلگون بتن پیچد
خاربن را چنان کند ستوار — که سر از تیغ خارکن پیچد
گه بشوخی و یاوگی دستار — بر سر شاهد چمن پیچد
گاه زلف عروس گلشن را — بر کمرگاه نسترن پیچد

* * *

حاسد زشتخو بود پیچک — که بشاخ نو و کهن پیچد
چون نیابد بشاخساری دست — لاجرم گرد خویشتن پیچد

قطعهٔ فوق را روز جمعهٔ بیست و هفتم شهریورماه ۱۳۱۵ شمسی هجری
در میان راه تجریش و دربند ساختم (جلال همائی).

هم خوری هم بزیر دست دهی

نیستی چنته شکسته چرا — تن خود را ببند و بست دهی
سخت و سرکش چو باد تند مباش — که بشاخ جوان شکست دهی
من نگویم چو آفتاب بلند — هر چه داری بخاک پست دهی
گر نئی همچو ابر گوهربار — که ز کف مایه هر چه هست دهی
کم ز خاک زمین مباش که آب — هم خوری هم بزیر دست دهی

تندخو

تندخو آتشی بود که بقهر — چون برافروخت خشک وتر سوزد
گرچه سوزد ترا بکشتن ولی — خویش را از تو بیشتر سوزد

غزل

گفتی که کنی شور بپا از قد و قامت — ای کاش که این وعده نیفتد بقیامت
رانده‌اند ببدنامی عشق از حرم و دیر — شیخم بریاکاری و واعظ بملامت
ما و کرم پیر مغان صوفی و زاهد — گو شهر بشورند بغوغای کرامت
خواهی اگر از باده ما هم تو شوی مست — باز است در میکده باز آ بسلامت
از دست مده فرصت امروز که فردا — پیوسته بخائی سر انگشت ندامت

رباعی

روزی بغرور قیل و قالم بگذشت — روزی بامید وجد و حالم بگذشت

افسوس که عمری همه در بیخبری طی شد شب و روز و ماه و سالم بگذشت

رباعی

دانی چه بود راه بحق پیوستن یکسر ز علایق جهان بگسستن
اندیشهٔ دیروز و غم فردا چیست بر روی دو نیست نقش هستی بستن

بتاریخ شب آدینهٔ دهم ربیع الاوّل سال یکهزار و سیصد و پنجاه و نُه هجری قمری مطابق سی‌ام فروردینماه هزار و سیصد و نوزده شمسی هجری و سی‌ام فروردینماه هشتصد و شصت و دو جلالی و سنهٔ ۱۳۰۹ پارسی یزدگردی و ۱۹۴۰ میلادی مسیحی و سال دوهزار و دویست و پنجاه و یک اسکندری.

(جلال- همائی)

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی

آنانکه لذت دم نقد چشیده‌اند
بر جان زخم دل نپسندند مرهمی

از بس ستاره را زین شب زنده‌دار
سرگرم دانشیم بسر بوده‌ام دمی

صد جوی خون ز چشم روان کامیابت نداد
سر منفعت (ابوالفضل) بگیر بیدمی
(ابوالفضل)

بگذشت سرگرد و بسر غفلت آدمی
تا دید نفس سود در این آدمی

احوال آسمان و زمین از چه می‌پرسی
طفلی و خاک توده ندیدی و نقش ادهمی

در ظلمت حیات بسی تشنه خوانده‌ایم
جز داستان آب حیات ای سنا

بستی خوشی نیستی
نسب چون ابوالفضل نکند

این قطعه جوابست بغزل ابوالفضل
سروده در مقام نظر و منظور کلیات

در منزل ابوالفضل اتحادیه کلیمی در حضور ... سلیمان
ابوالفضل ... آن جناب ... ۲۱ ذیحجه

دوشنبه ۱۳۲۸ بتاریخ
(جلال‌الدین همائی)

احمد سهیلی خوانساری



ولادت ذیحجه ۱۳۳۰ قمری برابر ۱۲۹۰ شمسی در طهران

بسم الله الرحمن الرحیم

یار جانی گلچین معانی ادام الله فضله خواست تا از رهی نیز در این گلزار اثری باشد ورقی چندم نمود و بنوشتن
پاره‌ئی از آثار خویشم اشارت فرمود گفتم رفیق از من درگذر که مرا از علم و هنر حظّی نیست که خطی
از آن بگلبن نمایم چو من بپایه‌ئی در نامه گرانمایه‌ئی که مجموعه آثار دانشمندان عالیمقدار زمانست هرچه
نگارد خزف پیش گوهر بردن و خار بگلزار آوردنست لاجرم تغافل کردم و تجاهل نمودم سخنم نشنید
و سخت پایداری ورزید باری با آنکه دستم بسبب جراحت شستم از کار مانده بود و نگارش دشوار مینمود
بیتی چند نوشتم تا که قبول افتد و چه در نظر آید و انا العبد احمد سهیلی خوانساری عفی عنه

[illegible]

دل در غم تو دست ز جان شست و تن ز
شکر خدا که پیش توام سرفراز کرد

چندین دریغ چیست چو از یک نگاه لطف
ما را توانی از دو جهان بی‌نیاز کرد

راز دلم ز پرده سهیلی برون فتاد
مطرب چو دوش پردهٔ عشاق ساز کرد

نالهٔ جانسوز

جانسوزتر از نالهٔ مرغان چمن بود
آن آه و فغان کز دل افگار شنیدم

کردم ز غم دل پر پروانه خود یاد
چون نالهٔ مرغان گرفتار شنیدم

بسیار جفا دیدم و طعن و ملامت
از یار بدیدم و ز اغیار شنیدم

صد طعنه و دشنام ز اغیار شنیدم
تا یک سخن از لعل لب یار شنیدم

کی چو تو گوید غزل نغز نصیبی
بیمار غزل خوانده و بیمار ببینم

دردا که عمری ز [illegible] ببینم زاهد
ما ما [illegible] که در خانه خمار ببینم

عشق شوق افزا

آمد سحرگه در برم آن دلبر زیبای من
گفتا که حالت چون بود ای عاشق شیدای من

گفتم غمم کاهد روان لیکن شود هردم فزون
چون حسن روزافزون تو این عشق شوق افزای من

خواهم غمت از سر نهم دل بر بتی دیگر دهم
پروانهٔ شمعی شوم کو را بود پروای من

گفت ار سخن گوئی ز دل حقا که عاشق نیستی
ای آنکه گفتی نیست کس در عاشقی همتای من

عاشق بمعشوق اینچنین گستاخ و بدخوکی سزد
شرمت نمی‌آید مگر از چهره زیبای من

انصاف خواهم دیده‌ئی در خوبرویان جهان
رخ چون رخ دلجوی من قد چون قد رعنای من

گفتم بگوشی گوش کن وز گوش دیگر کن برون
ناید غباری بر دلت زین گفته بیجای من

از دل نیاید مرا کز مهر تو دل برکنم
گیرم که آید خود بگو دل کی پذیرد رای من

سودائی عشق توام امّا نه زان سودائیان　　کاین ترش روئیهای تو کمتر کند صفرای من

گفتا سهیلی در سخن الحق قیامت میکنی　　شیرین عبارت بینمت چون لعل شکرخای من

گفتم من از روی مثل همچون نیم نائی تو نی　　من خامشم بسته زبان تو منطق گویای من

نالهٔ بی اثر

از دل خستهٔ من گر خبری بود ترا　　بعیادت سوی عاشق گذری بود ترا

طفلی و قدر محبت بسزا نشناسی　　ورنه در ماتم من چشم تری بود ترا

ای جفا کرده بعشاق و هنر دانسته　　غیر ازین کاش هم آخر هنری بود ترا

جان من کاست ز تاریکی و تنهائی کاش　　ای شب تیرهٔ هجران سحری بود ترا

بر من ای دوست جفای تو ز اندازه گذشت　　کاشکی مهر و وفا هم قدری بود ترا

نشدی حال دلم چون سر زلف تو پریش　　گر بکارم بعنایت نظری بود ترا

تا بفریاد سهیلی رسد آن سنگین دل　　کاش ای ناله در آن دل اثری بود ترا

از جان گذشته

ما کیستیم عاشق از جان گذشته‌ئی　　با درد خو گرفته ز درمان گذشته‌ئی

در راه دوست دین و دل از دست داده‌ئی — هستی بباد رفته‌ئی از جان گذشته‌ئی

محنت کشیده‌ئی بغم و درد مبتلا — افتاده دردمندی و ز درمان گذشته‌ئی

دلداده‌ئی بکوی تو مشکل رسیده‌ئی — بیچاره‌ئی ز وصل تو آسان گذشته‌ئی

در سنگلاخ وادی غم جان سپرده‌ئی — از وصل دور مانده ز هجران گذشته‌ئی

در پیش موج حادثه بر پا ستاده‌ئی — کشتی شکسته‌ئی و ز طوفان گذشته‌ئی

دیوانه‌ئی بجاه سکندر فشانده دست — آواره‌ئی ز چشمهٔ حیوان گذشته‌ئی

دانی که خسته جان سهیلی ز دوستان — عهد وفا شکسته ز پیمان گذشته‌ئی

آه آتشین

چو لاله داغی اگر بر دل حزین دارم — ز عشق آن بت گلروی نازنین دارم

فغان که مردم و آگه نشد ز احوالم — کسیکه داغ غمش بر دل حزین دارم

گذشت از سر من آب در غم تو از آنک — همیشه سیل سرشکی در آستین دارم

برفت خاک وجودم ز غم بباد و هنوز — بدیده آب و بلب آه آتشین دارم

گرم ز عشق تو دیوانگی نصیب افتاد — خوشم بجان تو کز عاشقی همین دارم

براین غزل که سهیلی سرود و نغز افتاد — ز ناقدان سخن چشم آفرین دارم

یکسال دوری

در سر بغیر عشقت فکر دگر ندارم — جز آرزوی وصلت فکری بسر ندارم

از سینه در فراقت جز ناله بر نخیزد — دمساز جان نالان جز چشم تر ندارم

جز عارض تو ای شوخ گلی دگر نبینم — جز نقش روی خوبت پیش نظر ندارم

گفتی ز دوری من حالت چگونه باشد — از حال من چه پرسی کز خود خبر ندارم

یکسال دوری تو عمری گذشت بر من — باز آ که تاب دوری زین بیشتر ندارم

گیرم که بندم از پای برداشت کی توانم — پرواز کرد از آن کو چون بال و پر ندارم

اکنون که دستم ای دوست بر دامنت رسیدست — تا جان بپایت ندهم دست از تو بر ندارم

گیرد بگو بزاری کام از لبت سهیلی — در سیم و زر بکارست من سیم و زر ندارم

اختر نامساعد

جان از جهه خسته ئی دارم — دل از غم شکسته ئی دارم

بیتو آمد دلم بجان . دریاب   کز غمت جان خسته ئی دارم

جای اشک از دو دیده بارم خون   چشم در خون نشسته ئی دارم

بسکه بار غمم نهاد بدوش   پشت از غم شکسته ئی دارم

نرهم از کمند زلف بتان   دل در بند بسته ئی دارم

اختر نامساعدیست مرا   طالع ناخجسته ئی دارم

جانم از قید تن بحیله رست   صید از دام جسته ئی دارم

در فراق یار

افسوس که یار ما نیامد   شمع شب تار ما نیامد

آمد بسرم ولی پس از مرگ   دیدی که بکار ما نیامد

دی رفت و بهار آمد اما   آن تازه بهار ما نیامد

از غصه چو لاله داغدارم   کان لاله عذار ما نیامد

رخساره بخون دل نگارست   زین غم که نگار ما نیامد

بس خار غم خلید بر دل — وان گل بکنار ما نیامد
مُردیم سهیلی از فراقش — وان مه بمزار ما نیامد

دردمند

من کیستم ستمکش مهجور مانده‌ئی — بیچاره‌ئی ز یار و وطن دور مانده‌ئی
آزرده‌ئی شکسته دلی رنج دیده‌ئی — حسرت کشیده عاشق مهجور مانده‌ئی
مشتاق دردمند و پریشان خسته‌ئی — دور از تو اوفتاده و رنجور مانده‌ئی
هستی ز دست داده آواره گشته‌ئی — دیوانه‌ئی و دربدری عور مانده‌ئی
پر بسته بلبلی بقفس اوفتاده‌ئی — خوش نغمه طائری ز چمن دور مانده‌ئی
غمدیده‌ئی پناه بمیخانه برده‌ئی — بگرفته جام باده و مخمور مانده‌ئی
از غم بود مرا دل در خون نشسته‌ئی — وز هجر دوست دیده بی نور مانده‌ئی
دانی که دل ربود سهیلی ز عاشقان — خورشید طلعتی مه مستور مانده‌ئی

دلآزار

آمد و رفت و نگاهی بمن زار نکرد — نگهی جانب یاران وفادار نکرد

رفت و احوال دل خسته نپرسید از من | آمد و پرسشی از حال من زار نکرد

هر که عاشق شد و در کوی ملامت ننشست | هرگز اندیشه ز بدگویی اغیار نکرد

بنگاهی دل ما کرد گرفتار ولی | گوش بر ناله این مرغ گرفتار نکرد

جانم آمد بلب و یار نیامد بسرم | مُردم از هجر ولی وعدهٔ دیدار نکرد

گفت کار تو بیک جلوه بسازم ولی | مُردم از حسرت و آن جلوه پدیدار نکرد

وصل بی هجر میسر نشود عاشق را | هر که گل خواست سهیلی حذر از خار نکرد

زاری عاشق

هر چند عاشق بیشتر خون گریه و زاری کند | آن بیوفای سنگدل افزون دل‌آزاری کند

گر سیل اشکم برکند بنیاد هستی را از جا | درد و آهم قبه‌گون این چرخ زنگاری کند

نه این دل شیدای من گوید ترک عاشقی | نه دلبر بی مهر من با من وفاداری کند

پندارم ای پیمان گسل عشقت بخونم رشته است | زینسان که هر دم خون دل از دیده‌ام جاری کند

گر راه هشیاران زند زین دست چشم مست تو | در حلقهٔ مشکین تو زینگونه طراری کند

مجنون شود از عشق تو هر جا که بینی عاقلی | و آنجا که هشیاری بود دوری بهشیاری کند

هجرت بلی کاست جان جانا سهیلی را ولی
با یاد آن شیرین زبان کلکم شکرباری کند

گفتم گره از زلف چرا کردی باز   گفتا شب هجران تو خواهیم دراز
گفتم بغمت ساخته‌ام گفت بسوز   گفتم زغمت سوخته‌ام گفت بساز

احمد سهیلی خوانساری سنه ۱۳۱۹ هجری شمسی

میرزا محمد علی شاه‌آبادی



بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد و
اله الطاهرين ولعنة الله على اعدائهم اجمعين الى يوم الدين قال الله
تعالى في سورة الروم فاقم وجهك للدين حنيفا فطرة الله التي فطر الناس
عليها لا تبديل لخلق الله ذلك الدين القيم ولكن اكثر الناس لا يعلمون
اعلم انه تبارك وتعالى اشار الى اصول كمالات الانسان في صدر الاية
وهي ستة الاول معرفة الانسان نفسه الثاني معرفة الانسان وجهه
الثالث معرفة الانسان دينه الرابع معرفة الانسان اقامته الخامس معرفة
لم وجوب اقامته السادس معرفة حافته ثم جعل سبحانه كشف هذه
الامور في عهدة الفطرة كما قال تعالى فطرة الله التي فطر الناس عليها
لانها منصوبة بالفعل المحذوف من باب الاغراء فكانه قال الزم
فطرة الله وذلك لان الفطرة فعلة من الفطر وهو الايجاد فمعناها
كيفية الايجاد كالجلسة لهيئة الجلوس والقبلة لهيئة المقابلة والزينة
لهيئة الزين والعترة لهيئة اضافة الاهل والميتة لهيئة الموت
وهكذا كما قيل او فعلة لهيئة كجلسة) وحيث ان الايجاد والوجود

حقيقة واحدة فليست ايجاد الحق السابق لوجودنا وبيننا وهو
هي فطرتنا وصفاتنا اللازمة لوجودنا ولما كان لازم الشيء
لا يختلف ولا يتخلف وصفها الله تعالى بقوله التي فطر
الناس عليها لا تبديل لخلق الله فالاشقياء كالانبياء والاغبياء
كالازكياء في هذه الفطرة بحيث اذا طابقناهما لوجدناهما
سيان لان كتاب الفطرة مكتوب بيدي القدرة فهو ح
عن الخطاء معصومة وفي مقتضياتها واحكامها متبعة
فلا بد ان يلتزم ويدان بها كما قال الله تعالى ذلك الدين القيم
ولما كان اهل الحجاب والاحتجاب بالطبيعة منكسون
رؤسهم غافلون عن فطرتهم وبخهم الله تعالى بقوله ايضا
ولكن اكثر الناس لا يعلمون مع ان كتاب ذاتهم في نهاية
الفصاحة وكمال الوضاحة بحيث لا يحتاج الى الدراسة
فانه بعد فتح نقيبته على القرائة ومن اراد ان يفتحه
فليرجع الى اهله والسلام على من اتبع الهدى [illegible]

مرحوم میرزا محمد علی شاه‌آبادی از علماء بزرگ روحانی بود در سال یکهزار و دویست و هشتاد و دو قمری هجری در اصفهان ولادت یافت پس از نیل بمقام اجتهاد مدتی در نجف و چندی در قم و از آن پس تا پایان عمر در تهران به تدریس اشتغال داشت و در روز جمعهٔ چهارم آذرماه یکهزار و سیصد و بیست و هشت شمسی موافق با چهارم صفر المظفر یکهزار و سیصد و شصت و نه قمری هجری دار فانی را وداع گفت و در مقبرهٔ ابوالفتوح رازی جنب بقعهٔ حضرت عبدالعظیم در شهرری مدفون گردید کتب: القرآن والعترة، الانسان والفطرة، منازل السّعادة، الایمان والرجعة از تألیفات اوست.

احمد گلچین معانی

امیرالکُتّاب

عبدالحمید شرقی ملک الکلامی سنندجی



ولادت بسال ۱۲۶۲ شمسی هجری در شهر سنندج

وفات روز چهارم مهرماه ۱۳۲۸ شمسی در طهران

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم

الناس کالجسد الواحد اذا اشتکی منه
عضو تداعی له سائر الجسد بالسهر والحمی

ترجمه از سعدی علیه الرحمه است

بنی آدم اعضای یکدیگرند   که در آفرینش ز یک گوهرند   چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار   تو کز محنت دیگران بی‌غمی   نشاید که نامت نهند آدمی

در شدت ناخوشی و غایت ضعف نوشته شد

لکاتب الحروف

گفتگوی دیوار با ماله گلکار به زبان پارسی سره. روزی ماله در دست مهری بر بر و دوش دیواری پیر و فرسوده کردن
گرد بهار و تیز رخنه‌های آن پر ساخت. دیوار از مهر و زرینهای که اندازه درباره خویش میدید خوشی و خرمی درونی
خود را بدو پرداخت و در میان پیشگفت از بهار رنجش خویش را نیز از تیشه تیز زبان و زخمهایی که از او بپیکرش رسیده بود
آشکار کرد. و ناله‌های جانگداز از دل برآورد. ماله در پاسخ گفت که دیوار از اندیشه راه کج نموده و در کارگستری من رهنمای
بنیاد نهاده شده است و کاهش در آرایش و آرایش در زیست و نازیبندی مرگ است. ازین راه به زندگی چشمی نگشوده
و گرنه آگاهی می‌یافتی که هر چیزی بجای خویش نیکوست و هرگاه گرنه من برای پرورش تو هر روز به تو پس از آن تیشه تیز از هر راه شتن
تنگسته‌ها را در میان بردن رهبایی دگرگونه شایسته است. روزگار و پروردگاران و رورش در پاره‌ای چون تو را
فرسوده سازد هنگام آن هم فرو ریختن تو فرا رسد. کار فرمای دانا تیشه را فرمان دهد تا تو را از جای بردارد و از خورده‌های
زخمت دگر باره هم ترا پیوسته و نادرست است دیوار درستی برپا دارد. در آن هنگام من به کار آیم تا به کام رسد. آنگاه من
باز آسیب یکی دیگر دیر شدن نازهای دست نگیرم. در روش است من و تیشه از یک گروه و یک استادیم. اگر من از
درشتی و سختی او است و من نرم خوی و مهرپرورم. اگر تیشه برای من ویران کرد، راستم در پوشش داده
گری تو جا بگذارد. چیزی هست من و تو و تیشه با هم یکی نکنم. هرگاه در دست استاد دانا و بیش دیگر کار باشیم
کارهای با استواری و خوبی انجام پذیرد. و اگر در دست نادان و بداندیش باشیم من و تیشه نگارنده‌ایم و هیچ کار خود ندانیم
نشاید. و از آدمی از زبان آن پی شکند و ویرانه وزیدن همه جا را بگیرد

عبده احمد ملک الکلامی کردستانی متخلص بفرخ

۴ / ۱۲ / ۱۳۱۸

[illegible]

گفت اگر یک جرعه نوشی هم از این خم داری   نیز از این بیهوده گو تنها بکردی خروش   زانکه اندر راه عشق و در فراق مهوشان   محرمان کوی فرمان [illegible] چشم [illegible] گوش

گفتمش ترسم اگر نوشم یکی جرعه ترشوم   مست و بیخود در حرم گردم [illegible]   گفت فرزانگی پیش از این از زاهدان   در پس این پرده بشنو نیز پیغام سروش

خاطرت گردد بیان بحر پر دُرّ و گهر   چون صدف گردی از آن گوش و جواهر پوش   [illegible] حقیقه [illegible]   [illegible] زلف [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

چون [illegible] گفت [illegible]   [illegible] گفت [illegible]   [illegible]   [illegible]

دلم [illegible] زلف [illegible]   [illegible]   چگونه [illegible]   [illegible]

[illegible]

ای آنکه دلت بعشق و مستی است گرو
جز بر پی آنچه عقل گفته است مرو

در نزد خرد مستی و عشق است جنون
ای عاشق بیچاره برو دانا شو

گفته و نوشته کمترین عبدالحمید ملک الکلامی متخلص بشرقی



ولادت ۱۲۷۱ شمسی در طهران ، وفات روز چهارشنبهٔ نهم اردیبهشت ۱۳۴۹

مدفن : مقبرهٔ خانوادگی واقع در صحن اصلی حضرت عبدالعظیم

بسم الله و به نستعین

گلچین که ز گلشن معانی کرده است بهشت جاودانی
می خواست ز من که گر زخارم در گلشن او گلی بکارم
گرچه نبود بطرف گلزار شایسته زبان درازی خار
هر شاخه زبیش خار آرد پس دسته گل ببار آرد
گل تازه ز شرم گل نشین شد رست از دل خاک و دلنشین شد
من نیز زشرم سرخ رویم آب عرق است آبرویم
زین رشته بخویش اگرچه پیچم بر دسته گل چو رشته هیچم
گنج گهرم که اوستاد است این رشته بدست من نهاد است
جز رشته آن گهر ندارم بس این هنر از هنر ندارم
زان گلبن آرمیده در خاک صد شاخ کشیده سر بر افلاک
زنده بهنر دگر نمیرد کش جای تهی هنر بگیرد

شرح حال و تاریخ زندگانی استاد کمال الملک رحمه الله

محمد غفاری ملقب به کمال الملک فرزند میرزا بزرگ پسر میرزا احمد پسر میرزا عبدالمطلب غفاری در اوائل الحکم .
۱۲۶۴ هجری در کاشان متولد شد و ابتدای عمر را در همانجا اقامت داشته است . پس از طی دوره تحصیلات
مقدماتی در سن پانزده سالگی بطهران آمد و داخل مدرسه دار الفنون گردید پس از سه سال در موقع امتحان
آخر سال که ناصرالدینشاه بمدرسه آمده بود در یکی از اطاقهای مدرسه تابلوی صورت سیاه قلم مرحوم اعتضادالسلطنه

وزیر معارف وقت را ملاحظه کرده و رسانیده آن سقف را نمود وزیر معارف میرزا محمد را معرفی نمود
وی مورد ملاطفت شاه واقع شده فوراً امر کرد طاق در عمارت بادگیر (که بعدها محل هیئت وزرا شد) با
نقاشی نه برای شاه الیه ترتیب دادند که در این منزل نقاشی شود میرزا محمد حسب الامر دستور شاه نقاشی
میکرد تابلوهای آن زمان در عمارت سلطنتی موجود است. پس از چهار سال که هنرمندی میرزا محمد کاملاً
جلب نظر ناصرالدین شاه را نمود بلقب نقاشباشی و نشان شیر و خورشید مخصوص سرافراز شد و معلم نقاشی شاه
نیز گردید. در ۱۳۱۰ هجری قمری علاوه بر انعامات و جوایز از طرف شاه ملقب بکمال الملک گردید
تابلوی طالار آینه وی اولین تابلوئی است که ممضی بامضای کمال الملک گردیده است.

ناصرالدین شاه از کمال الملک بی‌نهایت تشویق نموده و احتراماتی را که حتی در حق وزرای وقت منظور میکرد
درباره وی معمول میداشت. مرحوم استاد برای خودم نقل کرد که هر وقت تابلوئی برای شاه میساختم
مدتی ملاحظه و تعریف میکرد پس از آن تابلو را روی زمین خوابانده امر میکرد کیسه‌های اشرفی بیاورند
و بقدری اشرفی بروی تابلو میریخت که سطح آن از اشرفی پوشیده میشد. آنوقت اشاره میکرد بردار.
اتفاقاً روزی یکی از وزرا معترض و بحضور شاه عرض کرد: برای یک تابلوی نقاشی اینقدر اشرفی
دادن بر وفق صرفه و صلاح نیست. شاه در جواب فرمود تو نمیفهمی من با این اشرفیها برای ایران تجارت
میکنم اولاً این تابلوها پس از چندی ده برابر این اشرفیها قیمت پیدا خواهد کرد ثانیاً با ابتکار کمال الملک
های دیگری برای ایران تهیه میکنم که هر یک اسباب آبرو و سربلندی و افتخار مملکت ایران خواهند بود.
باری کمال الملک در تاریخ ۱۳۱۱ هجری باروپا رفت و در موزه‌های لوور و ورسای و غیره بالغ بر
دوازده تابلو از روی کارهای اساتید از قبیل رامبراند، تیسین و غیرهما ساخته و بایران آورد

و قطعه در کتابخانه‌های مجلس شورای ملی و موزه سلطنتی و جاهای دیگر مضبوط است.

گردیجان یکی از نقاشان معروف آن زمان که درستی و استحکام طرح استاد و ایرانی موجب عجب شده بود از استاد درخواست کرده بود که چند تابلوی طرح کند دیگر دیجان رنگ آمیزی نماید زن لخت ایستاده یکی از تابلوهاست که بهمین طریق ساخته شده است نیز طرحش را کمال الملک و رنگ آمیزی از اگردیجان نموده است. این تابلو را از زمانیکه بنده رئیس انجمن هنرمندان بودم ۱۳۲۴ – ۱۳۲۷ از ورثه مرحوم استاد برای آن انجمن خریداری نمودم که اکنون در انجمن مزبور ضبط و نصب است.

روزی فانتن لاتور نقاش معروف فرانسوی درباب کارهای او تمجید نموده و گفته بود: ملتفت باشید آنکه از ایران آمده است از نور و حرارتش استفاده کنید. روز دیگری که استاد با بن زور نقاش معروف و رئیس مدرسه بوزار صحبت صورت او را آفتاب سوخته است با در مدرسه حرکت میکرد نظر تصادف کرده و کمال الملک از در مدرسه بیرون شده بود جراید آن عصر اروپا این واقعه را با حرارت فوق العاده‌ئی انتشار داده و اظهار تأثر از این پیش آمد کرده بودند. این روزنامه‌ها را استاد تا اواخر با خود داشت.

در دوره اول نقاش رسمی دربار ناصرالدینشاه بود موفق باخذ نشان علمی از درجه اول علمی و درجه میر پنجی حمایل سبز. نشان شیر و خورشید درجه یک و شمشیر مرصع و انگشتری الماس و غیره گردید.

در تاریخ ۱۳۱۳ چون خبر قتل ناصرالدینشاه بکمال الملک رسید از اروپا مراجعت نمود.

کمال الملک در تاریخ ۱۳۰۱ قمری تأهل اختیار کرد نیز زهرا خانم خواهر مفتاح الملک را که از اقوام ملک التجار بود بحباله نکاح خود درآورد و از این زن دارای چهار اولاد شد اول دختری بود مسماة

بنصرت خانم وی در تاریخ ۱۳۰۲ قمری تولد و در ۱۳۲۲ با دائی زاده خود مرحوم مهدی شبانی
فرزند حکیم مجیرالدوله ازدواج نمود در این موقع کمال الملک بواسطه ناملایمات دربار مظفرالدین شاه جلای
وطن اختیار کرده ببغداد و عتبات عالیات مسافرت کرده بود و بعد از هشت ماه از عقد نصرت خانم
بطهران آمد بدینجهت پس از چند روزی نیز در ماه صفر ۱۳۲۳ نصرت خانم بمرض وبا از دنیا رخت
بربست جنازه او را حمل بنجف اشرف نموده و در آنجا بخاک سپردند

فرزند دوم کمال الملک مرحوم معزالدین خان از کارمندان وزارت دارائی بود وی در تاریخ دوازدهم
اسفند ۱۳۱۸ خورشیدی فوت نموده جنازه اش در امامزاده عبدالله مدفون گردید و از خود چند
نفر اولاد دو پسر و دختر بنام ایران، مریم، زهرا، محمد بجای گذاشت

سومین اولاد مرحوم حسینعلیخان نیز از کارمندان وزارت دارائی و فوق العاده طرف علاقه پدر
خود بود ولی متأسفانه در زمان حیات کمال الملک نیز در شب جمعه ۱۶ جمادی الثانی ۱۳۳۹ قمری
بمرض زکام درگذشته در امامزاده معصوم مدفون گردید و اولادی از خود بجای نگذاشت

چهارمین فرزندش حیدرقلیخان است وی نیز کارمند وزارت دارائی بود و در ۲۲ آذرماه ۱۳۲۴
شمسی در طهران فوت کرد و از خود پسری بنام محمدرضا و یک دختر بنام نصرت بجای گذاشت

کمال الملک برادری داشت مرحوم ابوترابخان که سه سال از او بزرگتر و نقاش بود صورتهائی که در
روزنامه های شرف و شرافت بطبع رسیده است از قلم آن مرحوم است ابوترابخان بواسطه بدرفتاری
اولیاء امور وقت خود را مسموم نموده دو دختر خود عالیه و آسیه را ببرادر سپرد پس از یکسال
عالیه بمرض گلودرد فوت نمود ولی کمال الملک از آسیه که فعلاً با دو فرزند خود محمد و حسین غفاری

حیات دارند در حسین آباد نیشابور متعلق بآن مرحوم بود و سه دانگ آنرا با نهایت خست به نگهداری
و پرستاری سپرده بود

باری ابوتراب غفاری نوزدهم رجب ۱۳۰۷ وفات نموده در امامزاده معصوم مدفون گردید
علاوه بر ابوتراب برادر کمال الملک عمو و عموزاده او نیز نقاش بودند. عمویش که موسوم به ابوالحسن و
ملقب بصنیع الملک بوده بزرگترین نقاش عصر خود و عموزاده او موسوم بابوالحسن ثانی نیز نقاشی استاد بود
هرچه در زمان ناصرالدین شاه از کمال الملک تشویق و قدردانی میشد در دوره مظفرالدین شاه برخلاف
ویرا بساختن تابلوهائی مطابق ذوق و فکر خویش نمود و وادار کرده و آن مرحوم را آزرده خاطر ساخت
تا بالاخره از نامهربانیهای دربار مظفری خسته شده در سال ۱۳۲۱ قمری شبانه با یکی از نوکرهای خود
موسوم به ناصر ببغداد حرکت کرده مدت دو سال در بین النهرین اقامت گزید و تابلوهای (بسیار) یهودی
فالگیر بغدادی، زرگر بغدادی، زن کردشی، میدان کربلا، عرب خوابیده (آب و رنگ) را
ساخت. تابلوی اخیر را که در انبار حسین آباد موش از بین برده بود.

گرچه بعدها مظفرالدین شاه باصرار زیاد کمال الملک را بایران خواست و وی در ۱۳۲۳ قمری مجدداً بایران
مراجعت کرد ولی ببهانه رعشه دست از اطاعت اوامر شاه و ساختن تابلو برای او سرباز زد.
در زمان محمدعلیشاه نیز در تاریخ ۱۳۲۹ قمری در طهران مدرسه ای بنام: مدرسه صنایع مستظرفه بکمک
آقای ابراهیم حکیمی (حکیم الملک) تأسیس نموده بتربیت ابناء وطن پرداخت ضمناً نیز تابلوهائی چه در خود
مدرسه و چه در ایام تعطیل تابستان در خارج تهیه نمود و مقداری از حقوق شخصی خود را که سیصد تومان بود
همه ماهه بشاگردان بی بضاعت خود مرحمت میفرمود. تابلوهائی که در این مدت ساخت

طبیعت [illegible]

صنایع [illegible] داوطلب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سفر نمود و بر شاگردان [illegible] حکومت منصرف نمود و
به شاگردان خود [illegible] پس از آن [illegible] مدرسه صنایع مستظرفه را بعهده گرفت و
شاگردان قالیباف [illegible] و اروپائیان را واقف گردید [illegible] وزارت معارف
وقت در صدد [illegible] خدمت [illegible] مدرسه [illegible] آمد [illegible] موجب کشمکش و اختلاف
مابین وزارت معارف و مرحوم کمال الملک بسبب عدم پیشرفت کارهای مدرسه بود تا اینکه در زمان
وزارت آقای سید محمد تدین این کشمکش بالا گرفت و مرحوم کمال الملک دیگر از رفتار [illegible]
این مرد خسته و فرسوده شده بود [illegible] میرزا حسن مستوفی الممالک درخواست بازنشستگی نموده
و با اینکه تقاضای او مورد قبول واقع [illegible] ۱۳۰۶ . پس از آن بحسن آباد نیشابور ملک شخصی خود
رفت (۲۲ اردیبهشت ۱۳۰۷) و تا آخر عمر در آنجا [illegible] شاگردان و دوستان او از طهران و
بلاد دیگر ایران در حسن آباد بزیارتش میرفتند حتی بعضی از اروپائیان و مستشرقین از قبیل پروفسور
ماسه فرانسوی وغیره بحسن آباد برای زیارت این هنرمند بزرگ رفتند.
در اینموقع ارباب کیخسرو [illegible] نگارنده [illegible] داشت [illegible]

که تابلوهای او را برای مجلس خریداری نموده و در آنجا موزه‌ئی بنام موزهٔ کمال‌الملک ایجاد نماید این بود
و اول تابلوی شبیه سردار اسعد را بمبلغ پانصد تومان (۱۳۱۰) و بعد در سال ۱۳۱۲ دوازده قطعه
دیگر بمبلغ ششهزار تومان خریداری نموده بطهران حمل کرد که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی نصب شد.
کمال‌الملک تابلوی رمال خود را نیز بطور یادگار بارباب کیخسرو هدیه نمود. همچنین آقای شریفی رئیس کتابخانه
مجلس در خرداد ماه ۱۳۱۸ بحسین‌آباد رفته چهار قطعه از تابلوهای استاد را حمل بطهران کرده ضمیمه سایر
تابلوها نمودند. بالاخره در هفتم تیرماه ۱۳۱۹ استاد دچار مرض حبس‌البول شد آنمرحوم را بمشهد رضا
برده در مریضخانهٔ شاهرضا تحت معالجه قرار دادند پس از مختصر بهبودی باصرار زیاد و تقاضای مراجعت
بحسین‌آباد نمود ولی دکتر بیمارستانش او را از رفتن بحسین‌آباد منع کرده آقای ابراهیم سعیدی وی را در منزل
نگاهداشته از ایشان مواظبت و پرستاری نماید تا اینکه مرحوم استاد اصرار کرده بمنزل برادرزاده
خود آقای محمد غفاری (که شبیه خنده آب و رنگ او را برای الصاق در این کتاب اهدا نموده‌ام)
برود آقای سعیدی بر طبق میل و ارادهٔ استاد معظم‌له را بآنخانه میبرند ولی متأسفانه در آنجا رفته رفته
حال آنمرحوم سخت شد تا آنکه روز یکشنبه ۲۷ مرداد ماه ۱۳۱۹ دو ساعت بعد از ظهر بدرود
زندگانی گفته و روز بعد با تجلیل و احترامات فوق‌العاده بمقبرهٔ شیخ عطار جنازهٔ او را حمل کرده و در
همانجا بخاک میسپارند.

مرحوم کمال‌الملک در دوره مدرسه صنایع مستظرفه عده‌ئی هنرمند تربیت نمود که بهترین آنها عبارتند
از آقایان: ۱.- حسنعلی وزیری ۲.- اسکندر مستغنی که نقاشی را ترک کرده و فعلاً در پاریس در یکی از عکاسخانه‌های
معروف بروتوش عکس اشتغال دارد ۳.- سید احمد جواهری که او نیز نقاشی را ترک نموده و بشغل تجارت

اشتغال داشت. در ۱۳۰۰ سمت نقاشی‌باشی به او داده شد که بعد وفات آن مرحوم نیز برقرار بود و پس از بازنشستگی است و عهده‌دار ریاست دارالصنایع [illegible] سپرده گردید. بعدها تا ... ابوالحسن صدیقی و علیمحمد حیدریان نیز جزو این عده به شمار آمدند.

کمال‌الملک علاوه بر نقاشی خط تحریر را زیبا می‌نوشت و در زبان و ادبیات فرانسه اطلاع کامل داشت و اغلب اشعار لافونتن و سایر شعرای بزرگ فرانسه را حفظ داشت و نیز از اشعار اساتید متقدمان حافظ بود و دیوان اشعار آنان رفیق سفر و حضرش بود و روزی نبود که چندین غزل از آن نخواند مخصوصاً در اواخر عمر به دیوان حافظ اشتیاق داشت غالب با صدای بسیار گرم و با حالی اشعار حافظ مترنم بود.

در اخلاق حمیده و صفات پسندیده کم‌نظیر و در حب وطن پابرجا بود. از قد متوسط و زیبا و چشمان گیرا و قامت برازنده و بلندش تشخص و عظمت و نبوغ مشهود بود و با تواضع برخورد و ملاقات اشخاص را شیفته خویش می‌ساخت.

نمونه‌ای از بزرگ‌منشی و اخلاق حمیده او اینکه وقتی در حسین‌آباد در باغ که از دهستان‌های ... بود، با ذکر خود دعوائی راه انداخته بود مرحوم است و ... نجاری با چخماق سنگ را از بالای اطراف ... پرتاب کرد به چشم کمال‌الملک اصابت کرد و در حقیقت چشم ایران را کور کرد (در ۱۳۰۴ شمسی) ولی در بازجویی دستور قضیه را برای همه کس اینطور نقل کرد که شب از چادر بیرون آمدم پایم لغزید به زمین خوردم و چشمم فرو رفت. ولی از حقیقت قضیه نگارنده و یکی دو نفر دیگر از خصیصین و معتمدین استاد اطلاع داشتیم.

نقاشی کمال‌الملک

کمال‌الملک در صحت طرح و پختگی رنگ و دقت ساختمان سرآمد اقران و از این حیث از هیچیک

از اساتید بزرگ این فن کمتر بود آب و رنگ و رنگ و روغن و سیاه قلم برای او مساوی و همه آنها را یک درجه از خوب میساخت تابلوهائی که در موزه‌های اروپا از روی کار رامبراند و تیسین و غیره ساخته فرقی با اصل ندارد جز آنکه رنگهای آن پاکتر و پخته‌تر است .

کمال الملک بواسطه دقت زیاد در کار بالطبع سرعت عملش کم بود تا نزدیک سن کهولت کارهایش متوسط بود و بیشتر در دوره مدرسه صنایع مستظرفه خود او توانست به نهایت بلوغ رسیده و صنعتش ترقی فوق العاده نمود خودش با نهایت بزرگواری مکرر میفرمود: «آنقدر که کپی کردم هنر آموخته ام از شاگردان خوب خود نیز چیز یاد گرفته ام. این اعتراف بمرتبه بزرگی و جلالت قدر او میافزود گاهی در اواخر عمر تابلو میساخت بعضی از شاگردان دقیق خود را بر کار خود میبرد تا عیبجوئی کنند و اگر عیبی پیدا میکردند و میگفتند بسیار خوشنود و راضی میشد .

استاد تمام اشخاص و اشیاء تابلو را بیک اندازه تمام و دقیق و خوب میساخت . برای درک و پی بردن بمطلب بتابلوی آخر زرگر عمال او مراجعه شود در آنجا همان دقتی که در صورت پیرمرد شده عیناً در جبه و جبهه و سایر اشیاء دیگر بکار رفته است . و نیز در تابلوی زرگر بغدادی که از شاهکارهای استاد است ملاحظه میشود همان دقتی که در صورت زرگر شده است عیناً در کاسه شکسته و دم و کوره بکار رفته

اشخاصی که تابلوی سن ماتیو Saint Mathieu کار رامبران Rembrandt را در موزه لوور از نزدیک دیده اند ملاحظه کرده اند در روی دست سن ماتیو رنگ شکستگی پیدا کرده و بهمین جهت از آستین انعکاس سبز رنگ گرفته است کمال چون اندازه رنگ دیده همان رنگ سبز را عیناً روی دست تابلوی خود بکار برده است .

اگر بتوان نقاشی را با عکاسی مقایسه کرد باید گفت چشم کمال‌الملک مانند دوربین عکاسی بود. مکرر میفرمود
میتوانم تابلوها را بقدری صحیح بسازم که اگر عکس از روی سوژه بردارند با تابلو هیچ فرقی نداشته باشد.

کمال‌الملک بسبک پیتر رنس و مخصوصاً به رفائل و واندیک و ولاسکوئز و تیسین در ایران حقاً پیشوا
معتقد بود و سعی داشت صنعت خود را ترکیبی از سبک واندیک و رامبراند نماید و در تابلوی سردار اسعد
بختیاری و حاج سید نصرالله تقوی تا حدی هم موفق شد. به سبک جدید نقاشی تا حدی که از صحت و درستی عاری
باشد نیز معتقد بود. تابلوی شبیه دربان خود را بسبک جدید و بسیار سهل و ساده و زیبا ساخته است.

کمال‌الملک بقدری غرق در درستی طرح و پختگی رنگ بود که توجهی بکمپوزیسیون و وحدت تمثیلی آن نداشت
بعلاوه موضوع نمیدانست چیست. در تابلوهایش شخص اهم با اشیائیکه برای زینت یا پر کردن تابلو بکار رفته
است نه از جهت سایه روشن و نه از حیث رنگ و نه از جهت انتخاب محل فرقی ندارد و اصولاً در
دوره بیست ساله مدرسه استاد هیچوقت در موضوع کمپوزیسیون با شاگردان اظهار نظر ننمود و درسی نداد.

از کثرت غور در طبیعت بسیاری از قواعد اصلی پرسپکتیو را خود پیدا کرد و بعداً آنها را در اروپا تکمیل نمود.
در تقسیمات شاعرانه نقاشی نیز هیچوقت توجهی نداشت چنانکه در تمام آثار استاد نظیر بعضی از تابلوهای اروپائی مانند:
La chiffre d'amour کار: فراگونار یا L'aurore کار: گیدو رنی، دیده نمیشود. معهذا
کمال‌الملک یکی از بزرگترین استادان مسلم صنعت نقاشی محسوب میگردد. مقامش در هنر بقدری رفیع است
که جاکسن نماینده امریکا گفت: تا ایران کمال‌الملک و فردوسی دارد زنده است و استقلالش محفوظ و برکنار است
و تن بسیاست و استعمار دیگران نخواهد داد.

بزرگترین خدمات صنعتی وی ایجاد مدرسه صنایع مستظرفه بود. گرچه قبل از او ابوالحسن خان صنیع‌الملک عم کمال‌الملک

نیز یکی از اساتید بزرگ و نوابغ بوده است ولی او در مدت زندگانی خود سبک مخصوصی ایجاد نکرد و شاگردان دقیق تربیت نمود و روی‌همرفته پس از او هنر نقاشی بحال سابق باقی ماند و ترقی نمایان دیگر نکرد.

صنعت نقاشی در ایران عاری از صحت بوده و فقط از حیث ظرافت خطوط و لطافت پردازها و بهجت و سادگی الوان که مرهون آب و هوا، آسمان فیروزه رنگ، آفتاب درخشان، کوه بلند، صورتهای زیبا، البسهٔ زربفت حریر و دیبا، تجملات زندگی، عادات ملی، عقاید مذهبی و بسیاری از عوامل و موجبات دیگر است جنبهٔ شاعرانه‌ای که مادر جمیع ایرانیان است داشته و از جهت نمایندهٔ ذوق و قریحهٔ مخصوص ایرانی است اهمیت خاصی داشت ولی همهٔ اینها بطور بدوی و ساده بود و با تناسبات و ظرائفی که در طبیعت بودیعت نهاده شده است مطابقت نمیکرد.

کمال‌الملک غلطها را اصلاح نقصها را برطرف سرمشق را طبیعت و اینها را هم قرار داد و روی‌همرفته در مدت کوتاه مدرسهٔ خود انقلابی در صنعت ایجاد کرد سبکهای سابق در عداد صنایع تزیینی درآمد (art décoratif) و این دو سبک بنام صنایع قدیمه و هنرهای جدید از یکدیگر تفکیک شد.

بعقیدهٔ اینجانب و برحسب آن مقدار از کارهای کمال‌الملک که من دیده‌ام بهترین تابلوهای او عبارتند از:

۱.ـ در کمپوزیسیون: شیخ رمال، رمال بغدادی، زرگر بغدادی، خانه دهاتی، تالار آینه.

ب.ـ در تک صورت (پرتره): سردار اسعد، حاج سید نصرالله تقوی، سه قطعه شبیه خود استاد.

ج.ـ در منظره: باغ مغانک، شمیران و کوه البرز

د.ـ در آب و رنگ: شبیه مودت، شبیه خود استاد، ایضاً شبیه مودت‌نامه بر کنار که برسم یادگار داده شده

تابلوی تالار آینه را استاد هنگامی ساخته است که هنوز فرنگستان نرفته و پرسپکتیو نخوانده بود و چون

از حد مخروط بصری و اندازه فاصله نقاش با سوژه بی‌اطلاع بوده است در طرح این تابلو بخصوص دیده میشود
و شاید انتخاب اندازه سوژه اجباری و برعایت اراده و میل ناصرالدینشاه بوده نه از عدم اطلاع
بنکات علمی فوق الذکر والله اعلم ۲۶/۱۱/۱۴ طهران احمد اشتیاق شعله

شریعت سنگلجی



ولادت ۱۲۷۰ هجری شمسی در سنگلج طهران
وفات دی ماه ۱۳۲۲ ، مدفن مسجد شریعت در سنگلج

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

وبعد فهذا مختصر في بيان افضل العبادات وانفعها واحقها بالايثار والتخصيص

اعلم ان الناس في بيان افضل العبادات على اصناف

الصنف الاول عندهم انفع العبادات وافضلها اشقها على النفوس واصعبها قالوا لانه ابعد الاشيا من هويها وهو حقيقة التعبد قالوا والاجر على قدر المشقة ورووا حديثا لا اصل له (افضل الاعمال احمزها) اي اصعبها واشقها وهولاء هم اهل المجاهدات والجور على النفوس

قالوا وانما تستقيم النفوس بذلك اذ طبعها الكسل والمهانة والاخلاد الى الارض فلا تستقيم الا بركوب الاهوال وتحمل المشاق

الصنف الثاني قالوا افضل العبادات التجرد والزهد في الدنيا والتقلل منها غاية الامكان واطراح الاهتمام بها وعدم الاكتراث بكل ما هو منها

ثم هولاء قسمان

فعوامهم ظنوا ان هذا غاية فشمروا اليه وعملوا عليه ودعوا الناس اليه وقالوا هو افضل من درجة العلم والعبادة فرأوا الزهد في الدنيا غاية كل عبادة ورأسها

وخواصهم راوا هذا مقصودا لغيره وان المقصود به عكوف القلب على الله وجمع الهمة

عليه

عليه وتفريغ القلب لمحبته والانابة اليه والتوكل عليه والاشتغال بمرضاته فرأوا ان افضل العبادات
في الجمعية على الله ودوام ذكره بالقلب واللسان والاشتغال بمراقبته دون كل ما فيه تفريق
للقلب وتشتيت له

ثم هولاء قسمان فالعارفون المتبعون منهم اذا جاء الامر والنهي بادروا اليه ولو فرقهم
واذهب جمعيتهم

والمنحرفون منهم يقولون المقصود من العبادة جمعية القلب على الله فاذا جاء ما يفرقه عن الله
لم يلتفت اليه، وربما يقول

يطالب بالاوراد من كان غافلا فكيف بقلب كل اوقاته ورد

ثم هولاء ايضا قسمان

منهم من يترك الواجبات والفرائض لجمعيته ومنهم من يقوم بها ويترك السنن والنوافل
وتعلم العلم النافع لجمعيته وسئل بعض هولاء شيخا عارفا فقال اذا اذن المؤذن وانا في جمعيتي
على الله فان قمت وخرجت تفرقت وان بقيت على حالي بقيت على جمعيتي فما الافضل في حقي
فقال اذا اذن المؤذن وانت تحت العرش فقم واجب داعي الله ثم عد الى موضعك وهذا
لان الجمعية على الله حظ الروح والقلب واجابة الداعي حق الرب ومن آثر حظ روحه
على حق ربه فليس من اهل اياك نعبد

الصنف الثالث رأوا ان انفع العبادات وافضلها ما كان فيه نفع متعد
فرأوه افضل من ذي النفع القاصر فرأوا خدمة الفقراء والاشتغال بمصالح الناس وقضاء

[illegible] نفعا [illegible] ابو يعلى

واحتجوا بقول النبي [illegible] فيه نفعه لعياله [illegible] رواه ابو يعلى

واحتجوا بان عمل [illegible] من الخلق متعد الى الغير وابن احدهما من الاخر قالوا

ولهذا كان فضل العالم على العابد كفضل القمر على سائر الكواكب قالوا وقد قال رسول الله صلعم لعلى بن

ابى طالب عليه السلام لان يهدى الله بك رجلا واحدا خير لك من حمر النعم وهذا التفضيل للنفع المتعدى

واحتجوا بقوله صلعم من دعا الى الهدى كان له من الاجر مثل اجور من اتبعه من غير ان ينقص من اجورهم

شىء

واحتجوا بقوله صلعم ان الله وملائكته يصلون على معلمى الناس الخير وبقوله صلعم ان العالم ليستغفر له

من فى السموات ومن فى الارض حتى الحيتان فى البحر والنملة فى جحرها

واحتجوا بان صاحب العبادة اذا مات انقطع عمله وصاحب النفع لا ينقطع عمله ما دام نفعه الذى نسبت اليه

واحتجوا بان الانبياء انما بعثوا بالاحسان الى الخلق وهدايتهم ونفعهم فى معاشهم ومعادهم لم يبعثوا

بالخلوات والانقطاع عن الناس والترهب ولهذا انكر النبى صلعم على اولئك النفر الذين هموا بالانقطاع

للتعبد وترك مخالطة الناس ورأى هؤلاء التفرق فى امر الله ونفع عباده والاحسان اليهم افضل

من الجمعية عليه بدون ذلك هذا اقوال الناس فى بيان افضل العبادات

واما بيان افضل العبادات عند المحققين من الابراهيمية الختمية المحمدية صلعم

ان افضل العبادة العمل على مرضاة الرب فى كل وقت بما هو مقتضى ذلك الوقت ووظيفته

فافضل العبادات في وقت الجهاد الجهاد وان آل الى ترك الاوراد من صلاة الليل وصيام النهار بل ومن ترك الاتمام الصلاة الفرض كما في حالة الامن

والافضل في وقت حضور الضيف مثلا القيام بحقه والاشتغال به عن الورد المستحب وكذلك في اداء حق الزوجة والاهل

والافضل في اوقات السحر الاشتغال بالصلاة والقران والدعاء والذكر والاستغفار

والافضل في وقت استرشاد الطالب وتعلم الجاهل الاقبال على تعليمه والاشتغال به

والافضل في وقت الاذان ترك ما هو فيه من ورده والاشتغال باجابة المؤذن

والافضل في اوقات الصلوة الخمس الجد والنصح في ايقاعها على اكمل الوجوه والمبادرة اليها في اول الوقت والخروج الى الجامع وان بعد كان افضل

والافضل في اوقات ضرورة المحتاج الى المساعدة بالجاه او البدن او المال الاشتغال بمساعدته واغاثة لهفته وايثار ذلك على اورادك وخلوتك

والافضل في وقت قراءة القران جمعية القلب والهمة على تدبره وتفهمه حتى كان الله تعالى يخاطبك به فتجمع قلبك على فهمه وتدبره والعزم على تنفيذ اوامره اعظم من جمعية قلب من جاءه كتاب من السلطان على ذلك

والافضل في وقت الوقوف بعرفة الاجتهاد في التضرع والدعاء والذكر دون الصوم المضعف عن ذلك

والافضل في ايام عشر ذي الحجة الاكثار من التعبد لا سيما التكبير والتهليل والتحميد فهو افضل من الجهاد غير المتعين

والافضل في العشر الاخير من رمضان لزوم المسجد فيه والخلوة والاعتكاف دون التصدي لمخالطة الناس والاشتغال بهم حتى انه افضل من الاقبال على تعليمهم العلم واقرائهم القران عند كثير من العلماء

والافضل في وقت مرض اخيك المومن او موته عيادته وحضور جنازته وتشييعه وتقديم ذلك
على خلوتك وجمعيتك

والافضل في وقت نزول النوازل واذية الناس لك اداء واجب الصبر مع خلطتك بهم دون الهرب
منهم فان المومن الذي يخالط الناس ليصبر على اذاهم افضل من الذي لا يخالطهم ولا يوذونه والافضل
خلطتهم في الخير فهي خير من عزلتهم فيه وعزلتهم في الشر فهي افضل من خلطتهم فيه فان علم انه
اذا خالطهم ازاله او قلله فخلطتهم حينئذ افضل من عزلتهم

فالافضل في كل وقت وحال ايثار مرضاة الله في ذلك الوقت والحال والاشتغال بواجب ذلك الوقت ووظيفته ومقتضاه

فهولاء هم اهل التعبد المطلق والاصناف قبلهم اهل التعبد المقيد فمتى خرج احدهم عن النوع الذي تعلق به
من العبادة وفارقه يرى نفسه كانه قد نقص وترك عبادته فهو يعبد الله على وجه واحد وصاحب التعبد المطلق
ليس له غرض في تعبد بعينه يوثره على غيره بل غرضه تتبع مرضاة الله تعالى اين كانت فمدار تعبده عليها فهو
لا يزال متنقلا في منازل العبودية كلما رفعت له منزلة عمل على سيره اليها واشتغل بها حتى تلوح له منزلة اخرى
فهذا دابه في السير حتى ينتهي سيره فان رايت العلماء رايته معهم وان رايت العباد رايته معهم
وان رايت المجاهدين رايته معهم وان رايت الذاكرين رايته معهم وان رايت المتصدقين المحسنين
رايته معهم وان رايت ارباب الجمعية وعكوف القلب على الله رايته معهم فهذا هو العبد المطلق الذي
لم تملكه الرسوم ولم تقيده القيود ولم يكن عمله على مراد نفسه وما فيه لذتها وراحتها من العبادات بل على
مراد ربه ولو كانت راحة نفسه ولذتها في سواه

فهذا المتحقق باياك نعبد واياك نستعين حقا القايم بهما صدقا ملبسه ما تهيا ومأكله ما تيسر واشتغاله

بما امر به في كل وقت بوقته ومجلس بمجلسه حيث انتهى ووجده خاليا لا تملكه اشاره ولا يتعبده قيد ولا يستولي عليه
رسم هو مجرد دائر مع الامر حيثما دار يدين بدين الامر انى توجهت ركائبه ويدور معه حيث
استقلت مضاربه يانس به كل محق ويستوحش منه كل مبطل كالغيث حيث وقع نفع وكالنخلة لا يسقط
ورقها وكلها منفعة حتى شوكها وهو موضع الغلظة منه على المخالفين لامر الله والغضب اذا انتهكت
محارم الله فهو لله وبالله ومع الله قد صحب الله بلا خلق وصحب الناس بلا نفس بل اذا كان مع الله
عزل الخلائق من البين وتخلى عنهم واذا كان مع خلقه عزل نفسه من الوسط وتخلى عنها فواها له
ما اغربه بين الناس وما اشد وحشته منهم وما اعظم انسه بالله وفرحه به وطمانينته وسكونه الله
والله المستعان وعليه التكلان وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين تمت ترجمته اجابة لمسئول
الاخ الروحاني احمد كلچين وفقه الله لمراضيه وجعل مستقبله خيرا من ماضيه في يوم ۱۸ من شهر
ربيع الثاني من شهور سنة ۱۳۶۰ هجرى على هاجرها الاف التحية والثنا. وانا العبد الخاطي شريعت
الطهراني السنگلجي سامحه الله يوم يوخذ بالنواصي

دکتر رضازاده شفق



ولادت بسال ۱۳۱۰ هجری قمری در تبریز

وفات روز چهارشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۵۰ برابر ۱۷ رجب ۱۳۹۱

در طهران، مدفون در گورستان بهشت زهراء

هنگامی بود که من هم مانند برخی گفته کسانی را که مدعی بودند قرآن معانی و بطون دارد باور نداشتم و تصور می‌کردم هر کلامی باید مفهوم معین محدودی داشته باشد زیرا قصد و رسم الفاظ مسلم است چون بیشتر اندیشه کردم دریافتم که این قول تنها در مورد تشخیص درست است نه در مقام تشکیک یعنی قصد کلمات برای تشخیص یک جمله از جمله دیگر است مثلاً کتاب غیر از انسان و محبت غیر از نان است ولی حقیقت اینکه درجات معانی الفاظ نامحدود است و وابسته بقوه تصرف و بصیرت و معنویت اشخاص است. هر چه آدمی در مراحل دانش و بینش بالاتر رود بهمان اندازه معنی لغات و مفهوم کلمات در نظر وی لطیف‌تر است. پس بحکم این اصل کلمه‌ای مانند کلمه «محبت» واقعاً بطن‌ها دارد و هر کسی از یک فرد عامی بیدل تا یک مرد عارف مقبل از آن بمیزان معنویت خود می‌فهمد. توان گفت این اختلاف درجات معانی در چیزهای محسوس هم هست و گل و گیاه هم در نظر اشخاص جلوه و معنی گوناگون دارد. گل لاله برگ گل است ولی بچشم شخص بیدل نادان جز اینست که در دیده نقاشی، شاعری، یا دانشمندی یا عارفی جلوه می‌نماید، نادان جز حشر ازآن نمی‌بیند شکل و رنگ آمیزی از آن در می‌یابد، شاعر زیبائی و لطافت از آن درمی‌نگرد و دانشمند از نظر تحلیل و ترکیب می‌بیند و عارف در برگ آن اوراقی از کتاب تکوین را بپندارد و گوید: «در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است. حیف باشد که ز حال همه غافل باشی»! روانشناس امریکائی ویلیام جیمس (James) هم همین معنی را دریافته زیرا گفته است سخن از یک جهان واحد درست نیست بلکه بشماره نفوس جهان‌ها هست زیرا هر فردی جهانی دارد و هر چیز آن را از لحاظ خودش می‌بیند.

* * *

بامداد روز شنبه بیستم اردیبهشت ماه سال هزار و سیصد و بیست هجری شمسی بود که چند سطر فوق را نوشتم و چون همیشه بسابقه‌ای دست بسوی مثنوی معنوی فرا بردم و برسم تفأل آن را باز کردم تا که

شعری مناسب حال پیدا کرده و در نخستین ورق که باز کردم این اشعار آمد :

چون کتاب الله بیامد هم بر آن این چنین طعنه زدند آن کافران که اساطیر است و افسانه نژند نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند نیست جز امر پسند و ناپسند ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی میبرد کو بیان که گم شود در وی خرد ... حرف قرآن را بدان که ظاهریست زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن دگر خیره گردد اندرو فکر و نظر زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین ظاهر قرآن چو شخص آدمیست که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

این پیش آمد غریب مرا مبهوت و غرق اندیشه و سکوت کرد عجب اینکه این اشعار را هرگز در مثنوی نخوانده بودم و این مجلد را که بکار بردم بر نسخهٔ دیگر چاپ جدید و تازه خریده بود پیش از این باز نکرده بودم . آیا این توافق شگفت انگیز کار تصادف بود یا اثر تأیید معنوی یا نتیجهٔ روابط و علل دیگر ؟ افسوس فکرم بجائی نرسید و مناسب دیدم رشتهٔ سخن را بریده این وقعه را بخوانندهٔ این سطور نقل نمایم تا ذوق او چه گوید ..!

× × ×

موضوع اینمقال خودشناسی بود و خواستم بر حسب مقدمه بگویم مفاهیم را درجه‌هائی است و هر کس بر حسب سعهٔ نظر و وجودت ذهن و جولان فکر تا اندازه‌ای بدان پی می‌برد . یکی از آن مفاهیم همان مفهوم جملهٔ معروف «هر که خود را شناخت خدا را شناخت» «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ» می‌باشد که هر کس بمقتضای فراخور همتی که میتواند از آن دریابد و هرگز برای فهم و شرح و بسط آن نیت نرسد که در این باب غور نمایم مگر آنکه بکوشم برای جوانان و تازه کاران نخستین پرده را از چهرهٔ این عبارت بردارم .

اگر مقصود از «خود» همان باشد که هر کس بخود میگوید یعنی جسمی و اسمی و لقبی و شخصی که در برابر

آینه می ایستد و نقشی از خودی بیند و اسیر تمایلات و شهوات است و بقول خیام عبارتست از «خونی و نجاستی
مشتی رگ و پیست» در این صورت خودشناسی عبارتست از پی بردن به ترکیب بدن و نیروی تن
و قوای طبیعی و خواص جسمانی و بسا که اگر بهمین قبیل مطالعه از جانب اهل نظر بسنده آید انسان از همین
راه رو بعالم بالاتری می برد و با وجود اینکه به مطالعه جسم ظاهر پرداخته بود سرانجام ناچار گردد و بگوید:
از نقوشش ظاهر و باطن نقش خفیست! ولی حقیقت اینست که این گونه مطالعه نفس اگر مقدمه برای رسیدن به
معرفت لطیفتری نباشد خطرهایی دارد که انسان را بجهان محسوس محدود کرده و نتواند قدمی بالاتر بنهد
و بدین طرز از حق غافل گردد و بخودپرستی پردازد و گاه از خداپرستی بخودپرستی کشد و مرد در آینه هستی تنها خود را
ببیند یعنی «خود» شهوانی و جسمانی را بنگرد و آن خود حجاب باشد و متوقف در این مرحله اول لنگ کند
و همین را حقیقت پندارد و عالم را با این «خود» و خود را با عالم یکسان شمارد. آنگاه نه خداپرستی
است که دانشمندان مذموم شمرده اند و بهمینست که خواجه شیرازی می پرستی را بدان برتری داده و فرموده است:
«می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن» می بینیم انسان چه که از نظر
برحسب شناسائی خدای تواند گردد چون محدود گشت و در مرحله جسمانی و جهان محسوس ماند خود حجاب
گشت و بجای خداشناسی خودپرستی بار آورد. پس اگر بخواهیم بحق واصل شویم باید از مرحله خود زمینی
بگذریم و بیشتر آنچه را که خودشناسی را با خداشناسی یکسان شمرده اند ظاهراً به فراموش کردن و گسستن
خود رهنمائی کرده اند همینست. نفسی است که اگر بدان پرداخته ایم غرق شهوت و ماده ایم و از معنی بدور افتاده ایم
و نفسی است که اگر از آن دریابیم حقیقت را دریافته ایم. و نفس اول یعنی نفس حیوانیست که باید از میان برود تا نابود
و محو گردد نه بندهٔ زانیان طریق کردار اگر خدا را به بینی در میانه. مفهوم جملهٔ «موتوا قبل
ان تموتوا» که عارفان و پیشوایان گفته اند همین مطلب ذوقی است و صدق شمول و صحت معنای آن

از همین لحاظ است. که علایق جسمانی چون در مرحلهٔ اول باز شد راه پیشرفت بسته گردد و برای اشاره بدین نکته است که خواجه فرماید حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم انسان در هر عمر مانند بچه‌های خام نازپرورده است و با (۲) تجربه ۳ و از مالیشها خام است و حالش مصداق این بیت است: من بسی رفتم از دست وی آشام هنوز سوختم در آتش عشق تو و خام هنوز! بچگان با عروسک بازیچه خود را فریب دهند و بزرگان یعنی بچگان بزرگ به قدرت و مال و جاه و دانش و فضل و خط و خال مغرور میگردند ولی هر دو در معنی یکیست و در هر حال نفس تب به خوردگاهی شربت و سیب گرفته نظری معیوب است و در عارف صاحبدل بین آنکه نه نفس نسبتی پرست محدود و نفس واقعی فرق می نهد گرچه فرق نازکی است و هر نظری از او در نیابد هزاران موی کرد شانه نهاده فرق نازک در میانه خودی که صفا پیدا کرد مانند آئینه صافی است که خود دیده نمیشود و جهان را مینمایاند و ازین لحاظ است که دانشمندان یونان نفس را جهانی کوچک و جهان را نفسی بزرگ دانسته و از عالم صغیر Microcosm و عالم کبیر Macrocosm بحث کرده‌اند. از بزرگان مغرب زمین بسیاری مانند اکهارت (Eckhardt) و ریلکه (Rilke) و برگسن (Bergson) و لیبنیز (Leibniz) این حقیقت را دریافته و در تعلیمات خود جلوه داده‌اند. بقول لیبنیز جهان پر از ذره منادها بطوریکه هر ذره به تنهائی نمودار (۲) جهان و مظهر نظم و سامان است ولی هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی! پس اگر انسان خود را به تهذیب و ریاضت بدانجا رساند که مقام وحدت و جمع الجمع را دریابد و بجز از بهره که ازین جهان روی آورد بگوید ما تَرَم اسمی یعنی آنچه می بینیم تو استی و بشر اینما تولّوا فثمّ وجه الله آشنا گردد و معنی قول ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه را دریابد آنگاه هست که از خود دیده پرده ای در برابر نیست و غیری وجود ندارد و همه جا دیدار یار است و خواجه

چگونه ممکن است از ممکن الوجود به مطلق عالم وحدت یعنی خدا رسید و از این نظر است که شیخ محی الدین در کتاب فتوحات آورده :

اِنَّ علی وجودی من وجودِ الحقِ أسبق فاذا اعلمتُ کونی جاء علم الله ملحق . به عقیده برای افتادن براه و تفاهم در این وادی خرد تنها کافی نیست و شور و شوق و عشق میباید تا ما را از شائبه تا بپردازد و بشاهراه معرفت بیندازد و مقصود شیخ عطار در کتاب منطق الطیر همین است و هاتف اصفهانی هم بدین گفتار نغز همین حقیقت را بزبان می آورد : چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنیست آن بینی گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی جان گدازی اگر باتش عشق عشق را کیمیای جان بینی آنچه نشنیده گوشت آن شنوی وآنچه نادیده چشمت آن بینی از مضیق جهات درگذری وسعت ملک لامکان بینی تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی با یکی عشق ورزی از دل و جان تا بعین الیقین عیان بینی که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو .

× × ×

اگر بخواهیم از آنچه گفتیم نتیجه ای عملی که موافق فهم عامه گردد بگیریم باید بگوئیم که مرحله ابتدائی "انسانی" قدم بیرون نهادن از پیله رنگی خود "زمینی و جسمانی" است و ترک غرور و خودفریبی و تقدیر عظمت عالم و حق دیگران است. بدین وسیله باشد که شخص نیک اندیش حقیر است از غرور مال و جاه و دانش و بینش بدر آید و چشم غیر بین ببندد و از بدخواستن و بد دیدن صحیفه دل را بزداید و در همه جا جلوه حق بیند و همواره در اندیشه دیگران بوده فکر نیکی با ایشان باشد و اگر بتواند از خود بیخود و بیخبر گردد و بگوید : "ما بی خبری از تو صد مرحله من پیشم تو بیخبری از من من بیخبر از خویشم!" بحکم این حقیقت است که جامی گوید :

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده . آه شب و گریه سحرگاهم ده . در عشق خود اول ز خودم بیخود کن آنگه بخود از خود بخود راهم ده!

همانطور که آئینه خود را فراموش نموده و صفا دارد و دیگران را در خود مینماید و از آینه همه با اعتنا و درباره

ارزی ایستند و هر عبادت را داده و ترک کننده جمیع عیوب و خودی پردازند مردم که ضمیر شان متوجه
بحق باشد بهین حیثیت را پیدا خواهد نمود و مرید و مورد اعتقاد دیگران از فرزندان بشر خواهد گشت و کم کم
از آن به پایه مرام خواهد پرداخت پس بتدریج خواهد دید از نفس به خلق و از خلق به حق سیر کرده
و با تخلیه نفس از شائبه اغراض و اضافات و تکلیه آن با خدمت و محبت و شوق و عشق بمقام تجلیه رسیده
و جهان را در خود پیدا نموده و در نظرش فاصله میان خود و خدا برداشته شده است. و شاید بمقام
ظهور رسیده که دریابد بود و دوام نه تنها حقیقتی بیش نیست بلکه اندیشه در اینجا هم خود را به اشتغال النفس را برای
آنچه بدوست رساند بجد و جهد بفکر و استدلال مشغول میگرداند پس خواهد دید خود هم فزونی شد و بمضمون لطیف
التوحید حجاب الموحد را خواهد برد و خواهد فهمید اگر کسی این مراتب را بپیماید و عزم فراموشی و فنای
و خدمت دیگران را نماید اگر همین ترک خودپرستی را هم مرجع فکر قرار دهد شاید بآنهم برسد خواهد بود
هم باز او را بخود مشغول خواهد داشت اینست که شیخ عطار این مقام باریک را برای سالکان بیان نموده:

کلاه فقر باید سه ترک   ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک !

طهران ۲۲ اردیبهشت ۱۳۲۰ دکتر رضازاده شفق

محمود شهابی خراسانی



بسمه تعالی شأنه العزیز

عالم معانی، بستان حقایق است و زادهای اندیشه بزرگ گلهای خرم و شاداب این بوستان همیشه که بر فراز شاخه‌های الفاظ زیبا و دلربا برگهای کلمات رسا و شیوا شکفته میگردد و از کف پردازان روح و روان دل میبرد.

ذوق لطیف و دست بلند و رسا بکار است تا بتواند از گلستان حقایق گلهائی خوش آب و رنگ برگزیند.

گلچینی بردبار و شکیبا باید تا از گلچینه گلهای زیبا و گرد آوردن گلزار معنی دامن همت بکمر زند و رنج این کار را بر خود هموار سازد. از همه بالاتر و مهمتر، عنایتی کامل و مددی وافر از عالم غیب لازم است تا کسی را چنان نیک اندیشه‌ای پیش آید و بانجام دادن چنین کاری سعادت و توفیق یابد و در فرجام گلستانی بعنوان «کتاب» فراهم آرد.

کسانی بسیار، از پیشینیان، از اندیشه‌ها و گفته‌های دیگران کتابهائی بنام کشکول و [illegible] و جنگ و سفینه گرد آورده‌اند لیکن شاید کمتر کسی را این توفیق و سعادت بهره گشته باشد که از سخنوران خود آثاری بخط خود آنان فراهم آرد و آنرا با شیوه و روشی دلکش برای انتشار و استفاده مردم معاصر و دانشجویان آینده آماده سازد.

شاعر خوش قریحه جوان آقای گلچین. بحق بسیار با سعادت آمده است که بچنین کاری توفیق یافته است. نخستین باری که از این اقدام ایشان آگاهی یافتم و نمونه‌ای از گرد آورده‌های نفیس و گرانبهای «گلزار معانی» را زیارت کردم بسیار خرسند شدم و از صمیم دل، ذوق لطیف و اراده او را ستودم و بر آن همت بلند آفرین خواندم و این سعادت و توفیق را تبریک و تهنیت گفتم.

از نگارنده خواهش شده که او نیز برای «گلزار معانی» چیزی بنویسد چون گرفتاری و کار فراوان مجالی نمیداد

پرورش خواست لیکن بقبول نیفتاد و بدین توقع رفت که یادداشتهای پیشین خود را باین کار اختصاص دهم
از اینرو این مختصر را که چندی پیش بعنوان «مقدمه» برای کتابی بنام مسرح الفؤاد در شرح حال
حکیم نامی میرمحمد باقر مشهور بداماد نوشته‌ام و بسبب نرسیدن آن اختیار کردم . باشد که در سایهٔ عظمت علمی
و عملی آن فرزانهٔ نامدار (که بتحقیق نگارنده چنانکه در مقدمه یاد شده ، رواج فلسفه در ایران پس از قرن دوم تا زمان
حاضر بهمت و عنایت و ترویج این فرزانهٔ وارسته ، مرهون و بسته است) این اثر ناچیز در خور گزار و شایستهٔ زیب
مطالعهٔ ناظران بزرگوار واقع گردد .

محمود شهابی خراسانی

تهران . چهارشنبه دوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۰ خورشیدی (هجری)

بسم الله المفيض وله الحمد على ما يفيض والصلوة على أكمل كل مستفيض محمد وآله
أولي الأمر والنهي بالتفويض . وبعد :

الفلسفة ، بمدلولها الأعم ، ظهرت في عالم الانسانية من بدء
ظهور الانسان وتطورت بأطوارها المختلفة في أعصارها المتمادية وفقاً
لتطورات الانسان في مشاعره السامية . فالفلسفة ظاهرة من ظواهر الحيوة
البشرية نشأت بنشوء البشر ونمت بنموه وهي الفطرة التي فطر الناس عليها

والغريزة التى ذُبر على ناصية الانسان، فى خطكيانه، الاصياح اليها.

ولا غرو: فان الانسان، بما هو مركّب من الجسم والروح، كما يحتاج الى ما به قوام جسمه، من الاغذية المتناسبة المادية، فكذلك يفتاق الى ما يقوم به روحه، من الاغذية المعنوية. وهى التى تسمى بالفلسفة، فالفلسفة الطبيعية من اقدم مظاهر الحيوة ولوازمها ومن اعظم طرائف الخلقة وكرائمها.

اُخرج الانسان المولودُ من ظلمات المتراكم بعضها فوق بعض الى عالم النور وجنان الوجود. احاط به من كل جانب الطبيعة بمظاهرها المدهشة واماط له الحيوةُ عن وجه الكون نقاب ستائره المنتشرة فتجلت له الحيوة فى احسن مجاليها وتذللت اداني الطبيعة له واعاليها.

ينظرُ الى السماء المزينة بزينة الكواكب فيمتلأ بصرهُ نوراً وقلبه سروراً ويطأطأ رأسه الى الارض ويتأمل البسيطة من الطول والعرض فيندهشُ مما يرى ويسمع ويستعجبُ مما يذوقُ ويلمس فحينئذٍ تشتعل فيه نار الشوق التى كمنت فى طويته وتبرزُ الفلسفة التى خمرت بها سعادة طينته، فيشتغل بحل عُقد الوجود وكشف رموز الغيب واسرار الشهود ويبحث عن مبادئ المشهودات المحيطة به بحثاً يليق بحاله ويتفحص فى تعليل وجود الحوادث وتشخيص بدئه ومآله.

وبالجملة: خلق الانسان ومعه نور يسعى بين يديه، به ينكشف له

مَسَاتِرِ الكَون، شيأً فشيأً، بعد ما كانت مختفيةً عليه وذاك النور، هي الفلسفة اذ الفلسفة كما عرفت هي صيرورة الانسان عالماً عقلياً مضاهياً للعالم العيني»، او هي: «كشف الحقائق على ما هي عليها في الواقع بقدر الطاقة البشرية».

اذ رأيت ان الفلسفة الطبيعية بعد لولها الاتم، والحِرة في خصوص الانسان او مطلقاً، على ما هو التحقيق، رضيعاً لبانٍ وفرسان علم، ان تنزلها من مكمنها الصدور، الى معرضها السطور، وتجليها من البساطة الطبيعية في مجاليها الشرح والتفصيل ومظاهرها البحث والتدريس تأخر عن كيانها الطبيعي ووجودها الفطري بلا ريب ولكن كم مدةً مضت عليها وهي في سيرتها الاولى؟ او اي زمانٍ تحولت فيه الى حالتها الاخرى؟ هما سؤالان ليس المسئول عنهما بأعرف من السائل! اذ باب العلم واليقين منسدّ على من تحرّى الخوض في تلك البيداء والظن والتخمين لا يغنيان من الحق شيئاً الّا ان القطع حاصل بان شمس الفلسفة البحثية اول ما طلعت، طلعت من افق الشرق، محتد الذكاء والفطنة ومولد الدهاء والحكمة. واضائت بأشعتها النافذة بلاد الشرق، من هند وايران ومصر وكلدة وآثور وبابل، ثم انتقل من الشرق الى الغرب وارتفعت في اغريقية حتى وصلت

الى وسط سماء كمالها وبرزت متجلية فى رائعة نهارها فاشرقت الارض
بنور جمالها .

* * *

فالغرب مدين الشرق فى الفلسفة من جهة الابتداء والتاسيس كما ان الشرق رهين الغرب بما كد واجتهد لها ابناؤه فى صراط التقويم وسبيل التعديل والتكميل

حوادث الدهر تتابعت فى الشرق والغرب وتلونت الفلسفة البحثية بألوانٍ اقتضتها البيئة واحدثتها افكار عظماء الخليقة حتى طلعت شمس الديانة الاسلامية من مشرقها المبارك، مكة ، واستولت على اكثر البسيطة فلما استقرت قرارها ورسخت فى قلوب المسلمين آثارها تنورت الافكار الجامدة فى اثر ممارسة النور المبين وتشعلت القرائح الخامدة من كثرة المدارسة لما وردت فى هذا الدين المتين وانكشف لهم ان روح الديانة الاسلامية ، الحث على العلم والتدبر وعلموا ان النظر والاعتبار فى مظاهر الطبيعة ومعابر الوصول الى الحقيقة فرض على اولى الابصار واولياء البصائر فى الشريعة وتيقنوا ان طلب العلم ولو بالصين من اعظم ما رامه هذا الدين . فانصرفوا بوجوه هممهم العالية نحو اقتباس العلوم ولا سيما الفلسفة ، ونقلوها من مآخذها الفارسية والاغريقية

والسريانية الى العربية وحينئذٍ طرأت على الفلسفة صبغة جديدة دينية
واهتمّ نوابغ المسلمين ومشاهيرهم (كالحكيم الفاضل ابى نصر محمد بن طرخان
الفارابى المتوفى سنة ٣٤٠ والشيخ الرئيس ابى على حسين بن عبد الله
بن سينا المتوفى ٤٢٨ وحجة الاسلام ابى حامد محمد بن محمد بن محمد
الغزالى الطوسى المتوفى فى ٥٠٥ والقاضى ابى الوليد محمد بن احمد بن رشد
الاندلسى المتوفى فى ٥٩٥ والامام ابى عبد الله فخر الدين محمد بن عمر بن
الرازى المتوفى بهراة فى ٦٠٦ والشيخ الاكبر ابى عبد الله محيى الدين ابن العربى
محمد بن على بن محمد الطائى الاندلسى المتوفى فى ٦٣٨ والشيخ الاشراقى
شهاب الدين يحيى بن حبش السهروردى المقتول فى ٥٨٧ وغيرهم من
عظماء الاعلام وعلماء الاسلام، شكر الله مساعيهم الجميلة) الى نقد الفلسفة
وبسطها فعادت الفلسفة فى الشرق بعد ان بادت، او كادت ان تبيد،
وكانت الفلسفة فى معارها هذا متجلية فى مظاهر شتى. فتارة
فى ظاهر «الكلام» ومرة بصورتها الاصلية المجردة عن اى شيء
غيرها وآونة ممزوجة بزينة المقالات الدينية والحقائق الاسلامية بل
والخطابات الاقناعية، واكثر ما صيغت الفلسفة فيها بهذه السياق والصوغ
كتب الغزالى.

واذ لسنا نحن فى هذه العجالة بصدد البحث عن تطورات الفلسفة فى الاسلام

وكيفية سيرها فيه، لأنه بحث عميق ودرس جليل يحتاج الكلام فيه الى مؤلَّف يختص به، فلنذره الآن في سنبله راجياً من الله المفيض عمّت آلائه أن يوفقنا لهذا التأليف على ما به جدير، انه على كل شيءٍ قدير.

كانت الفلسفة في الاسلام، ولاسيّما في ايران، تسير سريعاً نحو الارتقاء وتُولّي وجهها شطر التكامل والاعتلاء إذ حالت بينها وبين مقصدها سدّة منعتها عن سيرها وهي فتنة التتر التي هدّت اركان تمدّن البشر فكم من آثار اندرست بحدوثها وكم من افكار مشتعلة خمدت بعد بروزها. وحقّاً أقول: لو لم يكن جهاد طلّاب اليقين وعشّاق الحقيقة في سبيل الحقّ، سريع التدارك والجبران لما تمّت وانعكست في الحادثة المزبورة، من الآثار والأفكار، لقضيت على الفلسفة ولما بقي أثر من العلم والمعرفة.

دخلت الفلسفة بعد الحادثة الموجعة في دورٍ جديدٍ، دور التصوّف والتكلّم واستعارت كسوةً غير لباسها الأصلي فظهر جمالها من خلال المباحث الكلامية والمواجيد التصوّفية.

خلت قرون الثامنة والتاسعة والعاشرة وقد كانت السلطة والسيطرة للكلام على الفلسفة البحتة بعنوانها الاصلي، بحيث جلّ ما أُلفت، بل كلها، في تلك القرون كانت تحت عنوان علم الكلام وقلّما

يوجد في تلك القرون مؤلفاً كان في المقاصد الفلسفية ولم يكن له دون بروزه بعنوانه الأصلي أسداد ومواقف .

نشئت في تلك القرون رجال عظماء ومتكلمون حكماء (١)، ولكنهم كانوا ما كان أكثر بحثهم في الفلسفة تحت ستار علم الكلام، واغلب تآليفهم فيها تحت هذا العنوان ، ففي تلك القرون برز من موقف المدركات « المواقف » للايجي وشرحه للسيد الشريف وقصد نحو الوجود كتاب « المقاصد » وشرحه كلاهما للتفتازاني، وانتظم في جريدة الشروح الشرحان القديم للأصبهاني (محمود بن ابي القاسم) والجديد للقوشجي على كتاب التجريد للمحقق الطوسي قدس سره (٥٩٧ — ٦٧٢) والحواشي الثلثة القديمة والجديدة والأجد،

---

(١) كالقاضي عضد الايجي عبد الرحمن بن احمد الفارسي المتوفى سنة ٧٥٦ والمولى سعد الدين مسعود بن عمر التفتازاني المتوفى سنة ٧٩٢ والسيد المدقق على بن محمد الجرجاني المشهور بـ « مير سيد شريف » المتوفى بشيراز في ٨١٦ وتلميذه المحقق المولى جلال الدين محمد بن سعد الدواني المتوفى بعيد سنة ٩٠٠ والمولى علاء الدين على بن محمد المشهور بـ « قوشجي » المتوفى سنة ٨٧٩ والحكيم المدقق ابي المعالي صدر الدين محمد بن ابراهيم الدشتكي المقتول سنة ٩٠٣ وولده السيد غياث الدين منصور المعنون بأستاذ البشر والعقل الحادي عشر الملقب بـ « صدر الصدور » المتوفى سنة ٩٤٨ وغيرهم من الفضلاء البرعة والعلماء المهرة .

للدواني على الشرح القوشجي وغير ذلك من الكتب الكلامية التي دونت في القرون المزبورة.

ولعل الوجد في توجيه هؤلاء الفحول أفكارهم وأقلامهم نحو الكلام هو الوجد الذي أثر نفس هذا الأثر في القرن الثاني والثالث من الهجرة وهو توجه أولياء الأمور نحو تنقيح مباني الإسلام وتشييد أسسه وأصوله بعدما اندرست رسوم الدين وتضعضعت أركان الإيمان واليقين بتهاجم أفواج التتر الغاوين.

كانت الفلسفة بإيران على ما علمت فإذا مرت عليها نسائم القرن الحادي عشر ومدت إليها لحفظها من السقوط في هوة العدم، أيادي العقول القوية من أساتذة العلم وجهابذة البشر فشمروا عن ساعد جدهم واجتهدوا لنجاة الفلسفة عن مضيق الاضطهاد فلله درهم الجميل وعليه أجرهم الجزيل.

أول من أدرك الفلسفة من المشاهير ونفخ فيه روح النهضة وأظهر الفلسفة بصورتها الأصلية بعد الفترة المزبورة وألف فيها كتباً محكمة هو الفيلسوف النقاد المشتهر بـ «الداماد» والملقب بـ «المعلم الثالث» في لسان الأمجاد. فكل من تأخر عنه زماناً هو عيال له في الفلسفة ومقتبس من قبسات خلساته نار الشوق إلى سلوك صراط المستقيم في مقام الرياضة والمعرفة. وكيف لا وقد كان صدر متألهة الإسلام بالاستحقاق وأستاذ المتأخرين على الإطلاق الفيلسوف الفارسي الكبير المولى صدر الدين الشهير (المتوفى في ١٠٥٠)

تلميذاً عليه ومتردداً، لجذب رواشح العقلية وكسب جذوات الحكمية، اليه وهو في الحقيقة حسنة من حسناته ومرآة صافية ظهرت وتجلت فيها أشعة جلواته ثم انعكست منها في شدة ظهورها فأشرقت الأرض (قلوب المتأخرين) بنورها

وناهيك في المقام ما صدر عن صدر المتألهين نفسه من الكلام حيث قال في مفتتح شرحه للكافي مخبراً عن مشيخة روايته ما هذه هي عين عبارته :

«وأخبرني سيدي وسندي وأستادي وأستنادي في المعالم الدينية والعلوم الالهية والمعارف الحقيقية والأصول اليقينية السيد الأجل الأنور العالم المقدس الأظهر الحكيم الالهي والفقيه الرباني سيد عصره وصفوة دهره الأمير الكبير والبدر المنير علامة الزمان أعجوبة الدوران المسمى بـ «محمد» الملقب بـ «باقر الداماد الحسيني» قدس الله عقله بالنور الرباني عن أستاذه وخاله المكرم المعظم الشيخ عبد العالي» الخ

والقول الجملة السيد الداماد أعظم مفخر من مفاخر الشرق عموماً، وإيران خصوصاً، وأجل مظهر من مظاهر الكمال والفضل بيد أنه مع جلالة قدره وعظمة شأنه وأمره لم يكن قدره، كما هو حقه، معلوماً لإسدال ستار الجهل دون معرفة فضله وكماله، كما ينبغي، مضروباً

وو جوه الناس، حتى الخواص، عن فحص حاله والبحث في عقائده وأقواله مصروفاً.

ولا بدع في ذلك فإنه قدس سره عمد نحو الإغلاق في بيان مقاصده وصمم وجهد الإبهام في طريق كشف مآربه وعقائده فأتى بالمعاني الرائقة في كسوة ألفاظ مغلقة وأدرج الحقائق في عبارات صعبة قلما تجد من سهل عليه فهمها. على أنه كانت كتب تلميذه المذكور تقابل كتبه، من حيث سذاجة العبارة وسهولتها، تقابل التام بحيث يخيل إلى الناظر فيها أن دقيق المعنى ورقيق اللفظ يتسابقان إلى ذهنه وأن الحقائق تتجلى في مضامير كتبه بلا وساطة من الكلمات والعبارات فيتوهم كل من نظر فيها أنه ظهر عليه بطونها وخوافيها، ولا ريب في كون الطبائع إلى الأسهل أرغب وطوع والرغائب لإدراك الأظهر أقرب وأنزع، فصارت كتب التلميذ مشهورة وكتب الأستاذ، رغماً لشأنها، متروكة مهجورة.

وليكن الآن على ذكر منك أن السيد قدس سره كان معذوراً في إعراضه عن الطريق المألوف في تآليفه وتعابيره حتى يتضح لك وجه عذره في محله إن شاء الله تعالى.

الناس مع افتراقهم في الأغراض والمطالب متفقون في أصل المطلب:

فلا ترى أحداً لم يكن مشتاقاً، بل لا ترى شيئاً إلا وتجد نار الشوق مشتعلة
فيه وشعلة العشق متصاعدة من خوافيه إلا أن لكل وجهة هو موليها
وقبلة يختص بالتوجه إليها وتدليها، فاختلفت العقائد فى المقاصد
وافترقت الرغائب فى المآرب وتحقق أن: للناس فى ما يعشقون مذاهب.
من تلك المذاهب المتشتتة، الاشتياق إلى النظر فى كلمات الأقدمين
لتحصيل عقائدهم وتمحيص مقاصدهم وتمييز مراتبهم كى يكون ذلك
وسيلة لاجتناء الحقائق من تلك الحدائق وذريعة لاكتساب ما يتغذى
به الروح من هذه الحقائق .

ولعمر الحبيب، أفضل أعمال المرء ما يكون فى اكتساب الفضائل
واقتناص العلوم والمعارف. أوليس أن الإنسان لا يكون إنساناً بمفهومه
الحقيقى، إلا بقوة الفكرة والعبرة وإدراك المعقول والمرسل وإلا فما ذا
هو الفارق بينه وبين ما يشاركه من جنس الحيوان، إن لم يكن بعضها
أعرق فى صفات الحيوانية وخواصها من الإنسان ثم أولا يتقوى الروح
بأنداده ومشابهها، من الحقائق المجردة والأمور المطلقة المرسلة ؟
وبعد اللتيا والتى أولا تكون كلمات الأكابر ومقالاتهم أثمار أفكارهم
الشريفة ونتائج أرواحهم اللطيفة؟ فالإنسان من هذا الشوق، يسعى
لتحصيل أعز شىء لأشرف شىء، يسعى لتحصيل مجرد لمجرد، يسعى

لكسب نتاج الروح لتغذية الروح، يسعى لاقتناص ما لا يحصل للانسان
الا بالكد والسعي. كما يشير الى ذلك قوله جل وعلا: «وان ليس للانسان الا ما سعى»(١)

---

(١) والوجه في هذا الحصر الصريح، مع انه قد يحصل للانسان ما لم يسع لها، من الاموال وغيرها، بالتوارث وغيره، هو ان غير الملكوت لا يحصل للانسان وحقيقته بل غيرها كما هو وسائر الفضائل امور غريبة عن مقام ذاته حصلت عنده وبينها اضافة اعتبارية زمامها بيد من اعتبرها واما الملكوت والمعارف فهي امور حقيقية تتعلق بحاق الذات لا غيرية بينها وبين الذات فالحقيقة للانسان هو العلم بما فطر او من الفضائل التي لا تنال كمالها الا بالسعي والرياضة والجهد والمكابدة ولا سبيل الى الاكتساب بالتوارث او نحوه.

وان شئت مزيد البيان فاعلم ان للانسان، بحسب نشآته الثلاث: الحس والخيال والعقل، انحاء من المالكية او الواجدية، فما تعلق بمالكيته في نشأته الحسية هي المحسوسات، من الاموال والاولاد، وما تعلق بمالكيته بحسب نشأته الخيالية هي الاعتباريات، من الرتب والمناصب والشؤون، وما تعلق بها مالكيته بحسب نشأته العقلية هي المعقولات من العلوم الحقيقية والمعارف الالهية. ولا ريب ان الواجدية بحسب النشأتين الاوليين وكذا وسطيهما، ليست في الحقيقة بواجدية لان متعلقاتهما اعراض اجنبية عن حقيقة الانسان، كالحجر، بل الواجدية بحسب النشأتين كسراب بقيعة يحسبه الظمآن ماء حتى اذا جاءه لم يجده شيئا. اذ لا تحصل لها الا بالاعتبار ولا كون لها الا في وعاء الفرض والانتزاع فلا حقيقة لها وراء ذلك، ولذلك تتغير وتتحول، بل تزول وتنصرم، فتارة تعتبر تلك الاضافة بين شخص وبين شيء ومرة تعتبر بين غيره وبين ذلك الشيء، فكم ثروة وفيرة ونعمة كثيرة اعتز لها يد الاعتبار ثم نقضت غزلها من بعد قوة انكاثا. وكم من جاه عظيم وخطر كبير وشأن رفيع اسس الاعتبار بنيانه ثم هدمه او تهدم اذ بناه الاعتبار على شفا جرف هار فانهار به في نار جهنم. وذلك بخلاف الواجدية بحسب الآخرة من النشآت فان متعلقاتها امور حقيقية

ومن ثمّ.

فالكاسب الحقيقي من كان ابداً لتحصيل العلم والفضيلة وجاهد في سبيل رفع فقر الجهل والتبصر واذا كان الانسان بما هو كاسب الماديات لتقوية جنبته المادية وحفظ كينونته الجسمية حبيب الله (كما ورد في الحديث) فما ظنك به وهو طالب للمعارف كاسب للمعنويات والحقائق، مجاهد في سبيل تقوية جنبته الروحية ونفسه الشريفة الباقية ببقاء الحق المطلق، جل سلطانه.

من سنخ جوهر الذات فهي حية بحيوة النفس باقية ببقائها بل هي، في الحقيقة، هي وليست لها حقيقة الا هي

وبالجملة: واجدية الاعتبارية تربص وفتنة واماني وريبة او بالحقيقة، سراب بقيعة، وواجدية الآخرة علم وعرفان ونور وايمان فاذا جائت الطامة الكبرى وحطمت عند قيامها حطامة الدنيا تكشف عن وجه النفس غطاء البدن واحد بصر العقل اليها النظر بتجلى جلية الامر وينكشف لكل امرئ حقيقة والحق:

يَوْمَ تَرَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ يَسْعَى نُورُهُمْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَبِأَيْمَانِهِمْ، بُشْرَاكُمُ الْيَوْمَ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ يَوْمَ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالْمُنَافِقَاتُ لِلَّذِينَ آمَنُوا: انْظُرُونَا نَقْتَبِسْ مِنْ نُورِكُمْ قِيلَ ارْجِعُوا وَرَاءَكُمْ فَالْتَمِسُوا نُورًا فَضُرِبَ بَيْنَهُمْ بِسُورٍ لَهُ بَابٌ بَاطِنُهُ فِيهِ الرَّحْمَةُ وَظَاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ الْعَذَابُ يُنَادُونَهُمْ أَلَمْ نَكُنْ مَعَكُمْ قَالُوا بَلَى وَلَكِنَّكُمْ فَتَنْتُمْ أَنْفُسَكُمْ وَتَرَبَّصْتُمْ وَارْتَبْتُمْ وَغَرَّتْكُمُ الْأَمَانِيُّ حَتَّى جَاءَ أَمْرُ اللَّهِ وَغَرَّكُمْ بِاللَّهِ الْغَرُورُ.

وفي كتاب الله المجيد اشارات لطيفة الى تلك النشآت وما عليه بعضها من الهلاك والفناء وما عليه بعضها الآخر من الحيوة والبقاء كقوله تعالى:

اعلموا انما الحيوة الدنيا لعب ولهو وزينة وتفاخر بينكم وتكاثر في الاموال والاولاد ... الآية. وكقوله تعالى: وما هذه الحيوة الدنيا الا لهو ولعب وان الدار الآخرة لهي الحيوان لو كانوا يعلمون.

وبالجملة فالحصر في الآية الشريفة ناظر الى ما يكون للانسان بالحقيقة وعلى الاطلاق دون ما هو كمن الاهتمام

وكيف كان فمن أجلّ نعم الله وآلائه على فقير الأنام محمود بن (العارف الجليل) عبد السلام أن وفّقه لصرف ريعان الشباب في مطالعة كلمات الأكابر ومدارستها ومزاولة مقالاتهم بالتمرين وممارستها. وممّا حدا بي السير المولّد من الشوق هو النظر في آثار السيد الإمام قدس سره فراجعت أكثر مؤلفاته ومقالاته وشاهدت شخصية المؤلف الفذّة السامية ورسوخ قدمه في الحكمة العالية والفلسفة المتعالية متجلية بأحسن مظاهر الفضل والكمال من خلال عباراته وصرت، على رغم إعراض المعاصرين عن هذه المصنفات الأنيقة، مُكبًّا

في قوله للإنسان) فيختص بالواجدية الحقيقية ولا يعمّ أنحاء الثلثة من الواجدية كي يصح نقضها بأمور يُعدّ الإنسان بحسب المتعارف، واجداً لها مع عدم سعي منه لتحصيلها، كالميراث في الحسيات وبعض الشؤون الاتفاقية في الاعتباريات. فتدبر حق التدبر.

وممّا يعجبني نقله هنا، تأييداً لما رزقني الله فهمه من الآية الشريفة، كلامٌ من علي عليه السلام، ما ألطفه وأدقّه من كلام، وهو قوله: «لا فقر أشدّ من الجهل»

وذلك لأن الفقر أيضاً كالوجدان والغنى على ثلاثة أنحاء والفقر الحقيقي هو الذي يكون بحسب النشأة التالية له إذ الإنسان إذا كان مبتلىً بهذا الفقر يحتاج أن يقول للذين آمنوا: أنظرونا نقتبس من نوركم وحينئذٍ يقال له ارجعوا وراءكم فالتمسوا نوراً مما كنت تزعمه النور وما كان إلّا متاع الغرور. ثم ينادي متحسراً من شهود فقره وظلمة نفسه ومن لحاظ سطوع النور المحيط بالمؤمنين من صحبته: ألم نكن، في الحيوة الدنيا معكم، بل أعلى شأناً بحسب تلك النشأة منكم فيقال لهم بلى ولكنكم فتنتم أنفسكم، في قناعتها بالدنيويات، وتربصتم، في المراتب السافلة والنشآت النازلة الزائلة، وارتبتم، في الدار الآخرة

على استخراج معانيها الدقيقة مقبلاً الى استحصال حقائقها الرشيقة
فوجدتها مروج الذهب ومعادن الجوهر في الحقيقة، وكنت ما يختلج
بالبال الآن أبرز ما وقفت عليه، او ما ذهبت اليه من سائر احوال هذا العظيم
سواء كان في حسبه او نسبه او اساتذته وتلامذته او غير ذلك من الاضافات
والاحوال، وكان الدهر يضرب شئونه بأسداد دونه وكان القضاء يقدر بطونه
وكمونه .

اجل: لكل عمل اجل لا يغيره الأمل ولكل امل امد لا يقدر على تحويله
بما قدر في الازل، احد، امور العالم مرهونة باوقاتها المقدرة في الغيب المكنون
وما تسبق من امة اجلها وما يستأخرون .

انسلخ شهر ذيقعدة العوائق المقعدة وانصرمت لياليها المظلمة وطلعت
غرة التوفيق فاهتزت اوتار الاماني السابقة من هذه البارقة وهتفت دواعي الشوق
الى طوف حرم المقصود فاستخرت الله تعالى وتقدس وتفألت بكتابه المقدس
فأراني دليلاً وهداني الى قوله الحق: «ولله على الناس حج البيت من استطاع اليه سبيلا»
فها انا ذا، لبيت الحق في الطاعة وشمرت عن ساعد المجاهدة بقدر الاستطاعة
فأطوف حول بيت المقصود وعلى الله اتوكل، انه منبع كل فيض ومشرع كل جود.

والنشأة الحية الباقية الناضرة، وغرتكم الاماني، والآمال الواهية، حتى جاء امر الله بكشف الغطاء
لكل حقيقة ما امله وتمنيه وتحقق لديه ان الشيطان الغرور هو الذي غره في ما تولاه.

ثُمَّ أَعْتَذِرُ مِمَّنْ نَظَرَ فيما يُزْبَرُ مِنْ بِضاعَةٍ مُزْجاةٍ أُهْدِيها إليه
وَأَرْجُو مِنْ حُسْنِ سَجِيَّتِهِ وجَوْدَةِ قَرِيحَتِهِ وطَوِيَّتِهِ أَنْ يُصْلِحَ ما ظَهَرَ، بَعْدَ
التَّأَمُّلِ الغائرِ والفَحْصِ البالِغِ، فَسادُهُ عَلَيْهِ وأَنْ يُمِيطَ نُقْصانَهُ بِما ثَبَتَ تَحْقِيقُهُ لَدَيْهِ
فاللهُ رَبِّي مِنْ وَراءِ أَجْرِهِ إِنْ كانَ، كما يكون، لا طاقة لي بشكره.

محمود شهابي خراساني

تهران: ۱۸ شهر ذي‌الحجة الحرام من شهور سنة ۱۳۵۱ ق.م

۲۵ فروردین " " ۱۳۱۲ ش.م

شهریار تبریزی

سیّد محمد حسین بهجت



در دامن مهتاب

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی — آخر ای ماه تو هم‌درد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم — که تو از دوری خورشید چها می‌بینی

تو هم ای بادیه‌پیمای محبت چون من — سر راحت ننهادی به سر بالینی

هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک — تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند — امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن — که تو ام آینهٔ بخت غبارآگینی

باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند — برو ای گل که سزاوار همان گلچینی

نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید — که کند شکوه ز هجران لب شیرینی

تو چنین خانه‌کن و دل‌شکن ای باد خزان — گر خود انصاف دهی مستحق نفرینی

کی بر این کلبهٔ طوفان‌زده سر خواهی زد — ای پرستو که پیام‌آور فروردینی

شهریارا اگر آیین محبت باشد
جاودان زی که به آیین بهشت آیینی

درس محبت

روشنانی که بگو سرمهٔ گردونند — همه در دایرهٔ عشق تو سرگردانند

خرده بر درس محبت که ادیبان گیرند — همه در مکتب تحقیق تو شاگردانند

تو به دل هستی و ایشان به فلک می‌جویند — تو به یک نقطه و ایشان همه جا گردانند

رخت بستند از عدم بارگه یار چو جو — وز همه حیرت و اندوه ره‌آوردانند

عاشقان راست قضا هرچه جهان راست بلا
نازم این قوم بلاکش که بلا گردانند
اهل دردی که زبان دل من داند نیست
دردمندم من و یاران همه بیدردانند
بهر نان بر در ارباب نعیم دنیا
مروای مرد که این طایفه نامردانند
آتشی هست که سرگرمی اهل دل ازوست
نه عجب گر بجهان اینهمه خونسردانند
چون مس تافته اکسیر فنا یافته اند
عاشقان زر وجودند که رو زردانند
شهریارا مفشان گوهر طبع علوی
جز بآنانکه بهای در و گوهر دانند

اگر بلاکش بیداد را بداد رسی : خدا کند که بسر منزل مراد رسی
سپاه مکاری بیداد عرصه دارای آه : شبان تیره که در بارگاه داد رسی
حیات جرعه کش جام نیستی چون خضر شد : اگر بچشمه نوشین بامداد رسی
تو فکر ذوق سفر کن نه فکر زاد سفر : که پیش از آنکه مسافر شوی بزاد رسی
سواد خیمه جانان جمال کعبه ماست : سلام ما برسان گر بر آن سواد رسی

بگرد او نرسی جز بمهربانی دل — اگر چه جان من از چابکی بباد رسی

غمین مباش گر از دوست دشمنی رسدت — در این زمانه باین ناکسان زیاد رسی

بدرگ دولت عمرابد توانی یافت — اگر بصحبت رندان پاکزاد رسی

ور ای مدرسه ای شیخ درس حال آموز — بران مباش که تنها باجتهاد رسی

غلام خواجه ام ای باد توتیا خواهم — اگر به تربت آن اوستاد راد رسی

ترا قلمرو دلهاست شهریارا بس
چه حاجتست بکشور کیقباد رسی

یارب بهر کن عاشق شیدائی که باشه — این رفته جان و سر بر دادی که باشه

تا دیده جهان دیده من شاهد مقصود — این چشم نهان محو تماشائی که باشه

دل دوخت که جامهٔ آرزوی دوزاند — کاین جامه برازندهٔ بالائی که باشه

آن غنچهٔ نشکفته که از شیشه چمن ساخت — خون شد دل من تا چمن آرائی که باشه

آن عنصر علوی نه بدنیای من و تست — تا همره آب و گل دنیائی که باشه

امروز همه وعدهٔ وصلی تو بفرداست — تا وعدهٔ وفا پرتو فردائی که باشه

جانها همه در کف تمنای نگاهی — تا گوشهٔ چشمش به تمنائی که باشه

گسترده بساط از فلک انجمنی کامدی — تا مشتری آن ماه بکالائی که باشه

این چرخ بپا خاسته بر درگه تعظیم — تا پشت دوتا سر بزمین سائی که باشه

از برف سپیده سر کوه رهنمود — این دو سپیده سلسله دربائی که باشه

در سینهٔ من آتش موسی و ندانم | دل صاعقه فرسودهٔ سینای که باشد
سرگشتهٔ صحرای ابد اینهمه اجرام | گوی خم چوگان توانای که باشد
این باد که از پای تکاپو ننشیند | در راه طلب بادیه پیمای که باشد
این بید که آشفته تر از طرهٔ لیلاست | مجنون بلاپرور لیلای که باشد
این لاله که لبریز شد از بادهٔ ژاله | در بزم چمن ساغر صهبای که باشد
این چشم گهربار که با ابر بهاریست | در آرزوی نرگس شهلای که باشد
پهنای زمین عرصهٔ جولان چه شاهیست | خرگاه فلک خیمهٔ خضرای که باشد
این ماه فلک آینه گردان رخ کیست | وین کوکب شب کوکبه افزای که باشد
هر شب بکواکب نگرم دیده گهربار | کاین مایه گهر در دل دریای که باشد

از خود نبرم نام که آن شاعر ساحر
داند سخن دل ید بیضای که باشد

(لکنت زبان معشوق)

شیرین دهان یار چو بگردش زبان | کانی تمام حسن و نمک میسپر کنه
زان لعل شکه سخن و دانه شکنج | قربان هر چه در شکر بشکنه
مسکین سخن چو میشنوم غنچه فوق | آورده نشر عنبر که دورش مشکنه
تا با دل شکسته ترنم روی و تکلم | نوری بدور دان لب شیرین نما کنه
بینی در آن میانه هی کامکار کن | دام نبرت کز لعل شکر بیا کنه
جان کنه ز آب ز لب ما با زبان شیرین بنهد | آری سخنام از لب او هی نمکنه

یاران رفته

از زندگانیم گله دارد جوانیم — شرمنده جوانی از این زندگانیم

پیچیده نیز شربت وصل از لب مرگ — تا چند زهر هجر عزیزان چشانیم

دارم هوای صحبت یاران رفته — ای بخت همتی که به یاران رسانیم

گوشش ببین نازمن نیست آشنا — من طایر شکسته پر آشیانیم

گیرم که آب و دانه دریغم نمیکنند — چون میکشند با غم بی همزبانیم

تا چند در شکنجه زندان زندگی — ای مرگ رحمتی کن اگر میرهانیم

بر دل ز چرخ روز جهان کم کشیدنی — ماهی فتاده زندگانی جاودانیم

دور از گل رخ دور و یاران مهربان — تلخی زمانه گشت با مهربانیم

ای دل بهار جوانی که شد خزان — از داغ ماتم تو بهار جوانیم

گفتی که آتشم بنشان دل چه شود — پروانه‌ای که بر سر آتش نشانیم

ننگ آیدم بُنم که چشم بگریه گفت

چون شهریار همدم سوز نهانیم

در چشم مست ترا بهم در سر هست هنوز — شب بکام من و گریه در گلوست هنوز

صفای آینه و آه سوی سینه و آه — ز دست آینه رو که کینه جوست هنوز

تو ز دل ز سینم فرو نشسته و هنوز — بدل ز دود رخی داغ آرزوست هنوز

شو ز چشم ترم ای سرگشته نقش نگار — خدا را که شقایق بطرف جوست هنوز

رواق منظر مردم ز دل ار دوست — نگاه هست که در کار جستجوست هنوز

هنوزم آرزوی دست بوسه بسته دست
ز دست ما همه در آرزوی اوست هنوز

بجان بچشم ترم نقش روی دلکش تست
بهار رفت و گلی در کنار جوست هنوز

ترا هنوز سر گفتگوی با من نیست
که از من و تو در آفاق گفتگوست هنوز

چو آبروی تو بود ننگ من ز بختش
چو غنچه پرده گل از پاس آبروست هنوز

من از تو کم بشکفتم چو غنچه نالم و بس
رقیب شعله کشد آه دلی رنگ و بوست هنوز

کسی بعهد آتش به تشنگی و قرین
ز ذوق پسته نگنجد میان پوست هنوز

کسی نماند که دشمن ز دوست نشناسد
توئی و من که بهم دشمنیم و دوست هنوز

بجای من بجز از سنگ خاره‌ای کو
بیا که زشت تو در چشم من نکوست هنوز

ز تشنه خوئی پروانگه او در عجم
که شهریار گدای تو تشنه خوست هنوز

دیر آمدی که دست ز دامن ندارمت
جان مژده داده‌ام که چو جان در کنارمت

تا زیست از آن گیسوی عنبر بار رسد
امروز شدم ز ذوق که آنگه بیارمت

عمری دلم بسینه فشردی در انتظار
تا در کنار بسینه و در بر فشارمت

این جان که دارمت چو سلیمان نهان ز خلق
ترسم بمیرم و به رقیبان گذارمت

داغ فراق بین که طرب نامه وصال
ای دیده رخ بخون جگر بی‌شمارمت

چشمت ز رخ بر سر شهر شما که من
عمریست کرده دیده گهر بی‌شمارمت

دستی که در فراق ز دستم گرفته بشر
باور نداشتم که بگوئی درآرمت

ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی / باری چه می‌روی به چه امید بسپارمت

تا هست نقش قد تو در چشم شهریار
هر دم بدل نهال محبت بکارمت

نالم از دست تو ای ناله که تأثیر نکنی / گرچه او کوه بود از سنگ تو تقصیر نکنی

ترسم ای دل ای دیده ازین گریهٔ خونین / کشته گردی و تماشای رخش سیر نکنی

ای مه گر سر آن لعل در ارزم نگفته / وعده بوسه گرامیت بهی دیر نکنی

وای از دست تو ای شیوهٔ عاشق‌کشی جانان / که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکنی

مگر از گریه تو ای ناصح عاقل به درآیم / که تو در حلقهٔ زنجیر جنون گیر نکنی

عشق همه هست به تقدیر و کار مرا ساخت / برو ای عقل که کاری تو به تدبیر نکنی

خوشتر از نقش نگارین تن ای خامهٔ تقدیر / هیچ نقاش قلمی را که تصویر نکنی

چه غرور است در این سلطنت ای یوسف مصری / که دگر پرسش حال پدر پیر نکنی

شهریارا تو به شمشیر قلم در همه آفاق
بخدا ملک دلی نیست که تسخیر نکنی

به تیره بختی خود کس نه دیدم و نشنیدم / ز بخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم

بقول گفتن با دوست شکوه‌ای به لبم بود / ولی دریغ که در روز دیدن به دوست نبردم

دگر نگاه به سیمای تو هیچ کسم نیست / چرا که تیره نه بست بدوش چشم سپیدم

بغیر دل نه دیدم به هرکسی که رسیدم رام / از آن چو طایر وحشی ز آب و دانه رمیدم

رفیق نگار ترسا شدم با ترسائی / که من با همه رندی و مستی به ترسا رسیده‌ام

منی که دیده و دل را نصیب برق بلا / به گنج در طبیعت ندانم از چه رسیده‌ام

نگین شکسته فلاکی که از نسیم عنایت / که در محلی تو از زنده ترش خندیده‌ام

ز آب دیده چنان آتشم نشسته باز / که خاک غم بسر افشان چو گرد باد دیده‌ام

گل . نگار رخ مردم سیه کند گلین

بشهر روسیاهان شهریار روسپیده‌ام

کامجو زاده نبود گر تو بگذار آمده / نرخ دیبا شکسته چون تو به بازار آمده

خون دل لعل کن گر گشت لب لعل / سنگ لعل از خاره نبود گر تو بگذار آمده

سنگ بر بار ره چون رفتنی تیر از نفس / ماه در پرده نبود چون تو پدیدار آمده

شانه زد زلف عفاف چمن باد بهار / تا تو پیمانه زن سرای دل تنگ بار آمده

روز روشن مجو از عشق که گردم شب تار / هر شبی که تو با من شمع شب تار آمده

چشم دارم که به نرگس خواب آلوده / در دل شب پرده داغ من بیدار آمده

ای که اندیشه‌ات از حال گرفتاری نیست / یاری اندیشه دل کن که گرفتار آمده

خرمن طاعت زاهد رها روز باد / که تو آتش بچه با آتش رخسار آمده

نزل تشنه بر چشمه حیوان برسم / گر تو بگذاری من رفته [illegible] آمده

سرنوشت ازلی دل زار [illegible] / که تو آزرده با [illegible] دل آزار آمده

ملک از خاک [illegible] بر [illegible] / شهریارا بر تربت [illegible] آمده

تهران: ۲۲-۲-۱۳۲۰ محمدحسین شهریار

دکتر لطفعلی صورتگر شیرازی



ولادت ۱۲۷۹ شمسی در شیراز
وفات پنجشنبهٔ سوم مهر ۱۳۴۸ در طهران

هنرپرور دانشمند آقای گلچین از بنده خواسته‌اند در مجموعهٔ زیبائی که از آثار برجستهٔ معاصرین میگیرند سطری چند از خود و آثار خود ثبت کنم و خوشوقتم از اینکه یکه تازان میدان سخن سنجیده بکار ارباب ادب همسفر باشم. انجام دادن این تقاضا بدون شک مایهٔ مسرت خاطر است زیرا چه از این بهتر که از ما نیز در دفتری یادگاری باشد. آرزو که پس از ما دیدهٔ دلدادهٔ بهشت برجای بگذشت صاحبدلی از مطالعهٔ سخنی که از دل برخاسته است خوش گشته و از ما به نیکی یاد کند.

اما دشوار کار در این است که آثار منظوم من تنها غزلیاتی است که گاهگاه بمناسبتی مخصوص که خود راز های نهفتهٔ زندگانی من است سروده شده و من خود هیچ آرزو ندارم بر آن راز ها آگاهی یابد و این نکته ناگزیر قطعات را از لطف و زیبائی که من خود در آنها می بینم عریان خواهد ساخت. بهر حال از تو خواهشمندم که این قطعات را یکی خواهش سخن و هوش کنی که بشاید یکه ای که بگوش جان تو فرو خوانده شود بنظر هنرشناس نکته سنج دل عشق پذیر عشق جوی در نگاه سرایندهٔ آن آتشی ملتهب است.

گوش من آید ز پیری نهیب
چو بینم که مویم سپیدی گرفت

هر که با اختر گردون پیش من
خود ز دیدار پدری گرفت

شبم دوش بر دوش بیگو برف
وز آن دامن من پلیدی گرفت

سموم بلا بر تن درد رفت
که در سایه آتش آدینه ای گرفت

بر آن غمکده گشتن خاطرم
سحرگاه بخنده چیدی گرفت

بمن آتش عشق کاین باد
بدفتر همه شنیده ای گرفت

دل تا بکی کند به روزگارم   غبار غم و نا امیدی گرفت

* * *

چو خورشید آن چهر زیبا گشاید   گره از دل تنگ ما گشاید
چو بنوازد آن روشنی بخش گیتی   در خوبی بر رخ ما گشاید
همه راز نهفته در پرده شب   سپیده دم از پیش ما گشاید
ره خیمت رفوه بیند   دو بازوی مرد توانا گشاید
چو آنگه که چشم خود بسته ما   برای ما نقش زیبا گشاید
سپس جهان آفرین پاک   در از چه سبب بر ما گشاید
بهشت ای از دم بگزینم ایرا   دل دردمندان شیدا گشاید
دوا نیست بر دست آن پیر تازی   که بند دو دام رها گشاید
دل گوی آنجا که دلبسته ما   گران جان چو بسته دریا گشاید
گر امروز کاری فرو بسته داری   بدان کش سر انگشت فردا گشاید
چو بشنود ناله که بر شکسته   بلبلهای آن شوخ زیبا گشاید
ز دی بگذرد ای دل دردمندش   بروش چراغ کلیسا گشاید

* * *

چه گویم که ورد ما جانانست   جان من پیش تن گران جانست
تنم از دست جان بفریاد است   سایه من چه سان بکار جهانست

من از این در غم که کار مرا
نه پریشی نه سامانی است

بهر من عمر با خطا گذرد
تا بگویند او تن آسانی است

شب تابستان دراز آید لیک
روز را کودکان یکسانی است

پیش هر فرودین مه اسپندی است
پی هر ماه آبانی است

یار با گفتمی در این گیتی
مرا آرزوی جولانی است

تیز پوی است طبع سرکش من
واین جهانش فراخ میدانی است

مرغ کاندر غم شکسته پری است
بهر او پهن دشت زندانی است

مرد از جنگ سیر آید اگرش
زیر آن جنگ نه بفرمانی است

دل پر از آرزوست لیک دریغ
تن به هر کوششی هراسانی است

در تنم تاب رنج بردن نیست
چندم از همت فراوانی است

سر گرانند دوستان با من
که مرا خاطر پریشانی است

نه به باغ ابر روشنم ارزانی است
نه مرا شادی از گلستانی است

گر به نوش لذتم گوید
دردم عقده های پنهانی است

درد می‌کشم سخن تیغی
بر من از آن شکست ویرانی است

آن دهان بگرید بر لب من
که زبر کرده ای پشیمانی است

* *

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد

آنجا که کرشمه گل آرزوت هست | گلچین به چنگ تو کمر چمن آورد
تا من بهوای غنچه که از جمال آن | بادام بن شکوفه به بهمن آورد
آتش نگار ندیده‌ام روزگاری | با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز باده به حقه و عندلیب را | در بوستان ندا که در بطن آورد
ابر بهار دیده نگیرد دستی کوه | چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساقی دیگر | تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد برگ من | آن نرگسی رنجشی که درد من آورد
ساقی که میر مجلس انس است باش | چون روز تیره گشت ممد وشن آورد
مطرب طلب کنیم بگو بیدمی رباب | تا دم دمید اما بگردن آورد
هرگونه میوه پیش من آن باغبان پیر | از بهر او تا که خفتن آورد
باد سحر که پیک نشاط است زان دیار | بس نغمه‌های خوش که بگوش من آورد
مردی که زنده چیم و دود لذیذ خویش | زان انجمن نه نبید دشمن آورد
هر کو ز شهر من برساند خبر مرا | زی گیو گوئی خبر از بیژن آورد.

∴ ∴

ای گم شده ز شهر خدا را | رحم از چه روی نیست شما را
زنهار تا به رخ منش نیه | آن پیکشنج غنچه سارا
کان با نسیم رفته بیازی | دردش شکند دل ما را

پرسی که بنده چونم	زاری مخواه چون ما را

با دل شکستگان چونیم	چون رشته بر سر بغا را

چون نان گرفته از دیمصر	اشکسته چاره هیچ بلا را

پیش تبان خودم دل ما	آیینه جمال شما را

ای شوخ چشم بر دل ما بین	تا بنگری فروغ صفا را

ای دل بگو چرا نگریزم	زان جا که قدر نیست وفا را

جز بت ز بی پسی ورشتی	سرمایه این گروه گدا را

قومی که برگزیده ز کار	نفس بریده شهر سبا را

خلقی جهول کرده اهمال	خار نه پشت پست قضا را

آزرده از تباهی بسیار	خود را ز حق را جدا را

نی هیچ بهر وقتی دست	رحمی بدست مردم نبود را

نی هیچ چیز این همه خودخواه	ذوقی است در عذاب خدا را

چندی در باغ قفس چه غنچه	بر خویش بسته نم بهار را

آوخ که آنکه است جنی	کاشانه پذیره اندوه را

ان دای چون که خانه ندیده	منزه رنگ زرق و ریا را

خوش بنده پرورد دل	دیرینه آدمی تبار را

کاری که بنوشته ای گذشت است	هنگام گوش بست شما را

دانی که چه گفت نسیم سحرگهی   چون باغ شد ز سوسن و از ارغوان تهی

بگذشت گفت روز جوانی ترا بعبث   نز پیریت هراس و نه از مرگ آگهی

روز شتاب پیک و بپرند گام هست   روزی که عمر رو بگراید بکوتهی

از عمر بهره گیر از آن پیشتر که چرخ   بندد بروی تو ره شادی و فرهی

دل بر وصال بستن آئین زندگیست   دانا نگویدت که چو دل بر نهی

دلگرمی جوانی و در نوبهار عمر   از عشق دور ماندن نبود جز ابلهی

راه دراز عمر بباید بعشق پوی   تا بر تو هیچگه نبود بیم گمرهی

ریزند بر تو شادی اگر شفیقت هست   خورشید فرودینی و باران دیمهی

بنوشت و بوسه ریخت بر هر که هست [illegible]   [illegible] هرگهی

رو عشق جوی و شادی دل جوی و جام جوی   باشد که زندگانی ره ایمن داری

تهران ۲۲ دی ۱۳۲۴

[illegible]

استاد فقید مرحوم دکتر لطفعلی صورتگر شاعری نامدار و نویسنده‌یی پرکار بود،

وی بسال ۱۲۹۷ شمسی در شیراز بدنیا آمد و تحصیلات ابتدایی خود را در آن شهر و متوسطه را در هندوستان و دورهٔ عالی را در لندن بپایان رسانید و باخذ درجهٔ دکتری نائل آمد، پس از ورود بایران با مقام استادی در دانشگاه مشغول کار شد و رئیس گروه زبانهای خارجی نیز بود، در ادبیات زبان انگلیسی زحمت بسیار کشیده بود و دو جلد تاریخ ادبیات انگلیس از تألیفات اوست،

مرحوم صورتگر چندی مجلهٔ سپیده دم را در شیراز نشر داد، و یکچند مدیر مجلهٔ آموزش و پرورش وزارت فرهنگ بود، و اخیراً مدتی ریاست دانشگاه و دانشکدهٔ ادبیات شیراز را داشت، در فرهنگستان ایران و شورای فرهنگی سلطنتی نیز عضو بود،

مجموعهٔ اشعارش بنام «برگهای پراگنده» بطبع رسیده، و از آثار دیگر اوست:

سخن سنجی، اصول علم اقتصاد، سخنانی چند دربارهٔ نویسندگان باختر، ادبیات توصیفی ایران، ادبیات غنایی ایران، و ترجمه‌هایی از آثار ادبای انگلیس،

وفاتش روز پنجشنبهٔ سوم مهرماه ۱۳۴۸ در طهران واقع شد و در حافظیهٔ شیراز مدفون گردید،

خدایش رحمت کناد که در بذله گویی و خنده رویی یگانه بود،

گلچین معانی

۱۳۴۸/۷/۱۸.

محمد امین ادیب طوسی



ولادت ۱۲۸۳ شمسی در مشهد

هوالحکیم

دوست دانشمندم که در بوستان معانی گلچین است چنین خواست تا شمه‌ای از اشعار خود اگرچند سست است با خطی نادرست برای صحیفه بنویسم که در صفحهٔ روزگار بیادگار ماند و این گلستان ادب را فخاری باشد

چون سرپیچی از خواهش او برایم امکان نداشت هنگامیکه رخت سفر می‌بستم ساعتی از هنگامهٔ زن و فرزند دور نشستم و این ابیات را برایش نگاشتم. تهران شب چهارشنبه ۲۴ آبانماه ۱۳۲۷ شمسی

از کتاب پندار - اوهام عقل

گر زانکه حقیقت است روشن غوغای مذاهب و ملل چیست؟
ور مسئلهٔ معاد و مبدء برخاسته این همه جدل چیست
عنوان بیان اشعری چه برهان گمان و معتزل چیست؟
مشائی پای بند معلول اشراقی رنجه از علل چیست
وآن عارف پاکدین که بینی در طی طریق محتمل چیست؟
وز نشئهٔ بادهٔ محبت افتاده بمستی دغل چیست!

اینان ز چه اختلاف دارند؟
چون راه خلاف میسپارند؟

بر دیدن اردک سپیدی قومی بشدند بر لب جو
هر یک زده عینکی برنگی بر چشم و از آن گرفته نیرو

چون باز بیامدند یکتن — پرسید ز وصف و حالت او
آن یک گفتا که سرخ رنگست — واندیگر گفت باده گم گو
سبز است! یکی دگر خروشید — زرد است! بسی بشد هیاهو
کان از دگرانگونه گون رنگ — دیدند و ز جمله بود دیگر

زیرا که ز رنگ شیشه هر یک
رنگی دیدی بر روی اردک

در جلوهٔ عالم طبیعت — یک نقطه بوهم شد پدیدار
آن نقطه بدید عقل انسان — پنهان شده در حجاب پندار
چون خیره از آن گشت و برخاست — اندر پی فهم آن طلبکار
در راه طلب بماند کز آن — جز جهل و عنا نیامدش بار
پوشیده ره خلاف گفتا — بیهوده سخن بسی ز اسرار
وین فلسفه‌های ناهماهنگ — بار آمد و قصه گشت بسیار

هر یک طرحی نهاد و فکری
هر یک در دی گرفت و ذکری

اکنون که تو کشف این معما — ای فکرت من نمیتوانی
در عرصه بیخودی منه گام — بیهوده مکن سبک عنانی

بگذار که بگذرد بادهام | برخاطرم این دور فانی
من سرخوش و شادمان بمانم | در شور و نشاط زندگانی
یکباره خط خطا نویسم | بر دفتر حکمت و معانی
بل تا حرفی نخوانده باشم | ز اوراق کتاب آسمانی

دستور پیمبران استاد
ارزانی وقت دیگران باد

گیرم که پیمبران مرسل | دارندهٔ ملکت و دادند
فرمانده عالم محبت | سالار جهان اتحادند
دانا بحقیقت سعادت | بینا بطریقت رشادند
در دفتر هستی خلایق | سرلوحهٔ داوری و دادند
از آنهمه جز بلا چه دیدند؟ | با اینهمه جز عنا چه دادند؟
ایشان که پی وفاق بودند | رفتند و نفاق را نهادند

گیتی همه مجمع علل شد
بنیاد مذاهب و ملل شد

آن یک بگرفت راه زردشت | وان یک ز پی براهما رفت
وز کنفسیوس محشری خاست | تا سکیامون ره ودا رفت
قومی بشد از قفای موسی | در تیه و برنج مبتلا رفت

بر عیسی بین که از پس مرگ ‌‌ ‌ دینش ز کجا تا کجا رفت
وز بعد همه ببین بدان قوم ‌ ‌ ‌ کاندر پی ختم انبیا رفت
بودند یکی ولیک آندم ‌ ‌ ‌ کان مرد بزرگ ازین سرا رفت

تیر بر تیر بغض کینه دادند
هر یک بر هی دگر فتادند

یکفرقه براه شافعی رفت ‌ ‌ ‌ یکعده براه حنبلی تاخت
این با حنفی نمود پیوند ‌ ‌ ‌ وان دیگر نزد مالکی باخت
قومیکه بشیعه گشت مشهور ‌ ‌ ‌ بی شبهه بود و شعبه‌ها ساخت
وز شعبه‌های نامؤول ‌ ‌ ‌ هر شعبه ز شعبه‌ای بپرداخت
تا هر که دمی گرفت نیرو ‌ ‌ ‌ بنیاد دگر کسان برانداخت
القصه ز انجاست کانسان ‌ ‌ ‌ این گونه حدود خویش نشناخت

ز آسیب جدال و فتنه و جنگ
در راه نفاق رفت و نیرنگ

هر کس که ز هوشیار مردم ‌ ‌ ‌ زانها بدر زمان خود عقب ماند
تدبیری کرد و حیله‌ای ساخت ‌ ‌ ‌ وز مذهب تازه‌ای سخن راند
جمعی بر خود فراهم آورد ‌ ‌ ‌ وز داشت درم کمی بیفشاند
تا گشت چو بر مراد او کار ‌ ‌ ‌ وانگه خود را امام دین خواند

حیثیت و مال مردما بترا — بی رنج بکف گرفت و بستاند
هم او بثمر رسید و اخلاف — زان شاخهٔ پرثمر که بنشاند

و آندم که نهاد دیده برهم
شد مرقد او مطاف اعظم

از ایام کودکی

فطرت پاک طفل نوآهنگ — نیست در بند عقل بزرگان
سوی بازی گراید بهر رنگ — فارغ از ذکر و نقل بزرگان

وین بزرگان که در دام عقلند — دشمن طبع آزاد اویند
خویشتن چونکه بدنام عقلند — جز ره عقل بروی بجویند

منهم از فیض فطرت روانم — شادمان بود با نقد حالی
نه ز بگذشته رنجی بجانم — نه ز آینده بر دل ملالی

لیک عقل پدر خواست تا من — سوی دانش گراینده باشم
غافل از حال دل بینوا من — در تمنای آینده باشم

الغرض بر مراد پدر من — چند سالی اگر درس خواندم
بودم از حال دل بیخبر من — درس خود را هم از ترس خواندم

چیست آینده نقش سرابی — ×کز کران افق گشته پیدا
ما چو لب تشنه جویای آبی — مانده بر نقش بیهوده شیدا

چو هست حاصلت از رنج زندگانی هیچ
بهیچ غره مشو گرنه خود بهیچ کمی

زمان اگرچه رود بر فساد و فتنه و جنگ
بکوش تا ننهی جز بعافیت قدمی

بمحنتی که رسد صبر کن جگر مخراش
که هست از پس هر شام تیره صبحدمی

از قطعات ـ آموزگار

بود ویران کلبه‌ای بر خاکریز خندقی — اندکی از خانه‌های شهر تهران برکنار
دخمه‌ای بگسسته دیوار و درش از هم جدا — کش بگفتی سالیان بگذشته افزون از هزار
مختصر کنجی بگل اندوده دیوار از درون — در درون هم فقر و محنت ز افزونی تنگ و تار
مفرشش آن بوریائی کهنه و دیگر اثاث — پوستختی پاره مشوخ آلکین لباسی وصله دار

* * * *

شامگاهی تیره‌گون کز صوت سرمای دی — میگذشتی آسیمه سر هر لحظه باد از کوهسار
در نهیب خشمگین آوای وحشتزای او — تند دل بگسیختی از مردم لشکر گذار
اندر آن ویرانه بر نعش زنی تا صبحدم — چار طفل مادر مرده همی نالید زار
در کناری ناتوان مردی بحسرت مانده‌ئی — ناظر آن صحنه بودی با دو چشم اشکبار
تا سحر از فکر سیمای طفلان برنج — در غم مرگ زن بیچاره خود سوگوار

× × ×

صبحدم نعش زنی در رهگذر دیدند و بود — نامه‌ای کز نقش خونش بنوشته بر خطی چار

کاین مصیبت دیده زن از بینوائی مرد و من — مانده‌ام با کودکان از بیغذائی شرمسار

چون بکفن و دفن او قادر نبودم لاجرم — کار او دیدم حوالت کرده بر با کردگار

من یکی آموزگارم رانده از خدمت کنون — کز پس سی سال خدمت نیستم قادر بکار

تا جوان بودم در این کشور بکارم داشتند — حالیا چون پیر گشتم زکارم بر کنار

من پس از آموزگاری این نوشتم تا مگر
درس عبرت گیرد از احوال من آموزگار

از مثنویات

[illegible]

در تاریخ ۵ آبان ماه ۱۳۲۷ شمسی نگاشته شد — ادیب طوسی

محمدعلی مصاحبی نایینی «عبرت»



۱۲۸۵ — ۱۳۶۲ ه‍.ق

بسمه تعالی شانه

یکی از دوستان بر آن شده است که از آثار دانشمندان معاصر از علما و شعرا و حکما و عرفا بخط خود شان مختصر آثاری از ایشان در دفتری گرد آورده بیادگار بگذارد و مرا نیز حسن ظنّ او در عداد آنان بشمار آورد چون خود را در خور این مرتبه نمیدانستم خواستم در آن مجموعه اثری از من نباشد که خرمهره را با دُر بیک رشته کشیدن پسندیده نیست لکن اصرار آن دوست گرامی مرا ناچار کرده از گفته های پیوستهٔ خود غزلی چند بر نگاشتم و از ناظران در این دفتر امید آن دارم که بنظر خوبی در آن نگرند و دیده از بدی آن در پوشند

اینک غزلی چند

گویند مخور باده که در شرع حرامست — چیزی که در این شهر حلالست کدامست
خوانند کرم خانه خراب از چه برنجم — عمریست مرا کنج خرابات مقامست
گر بر نگرفتند مغان از سر خم خشت — در ساحت میخانه چرا شورش عامست
در گریه بود شیشه و در خنده بود جام — وین گریهٔ شیشه سبب خندهٔ جامست
پیوسته صراحی برکوعست و سجودست — همواره پیاله بقعود است و قیامست
میخانه پر از جوش می و غلغل میناست — هنگام نشاط و طرب و شرب مدامست
از گردش پیمانه پدید است که ما را — امروز دگر گردش ایّام بکامست
دوشینه گفت بمن پیر مغان از سر شفقت — با مردم ناجنس مخور می که حرامست
دانی ز چه در مدرسه زاهد شده ساکن — در میکده اش راه ندادند که خامست

آنرا که مهیاست می و مطرب و معشوق اسباب نشاط و طرب و عیش تمامست
آوازهٔ رندی که ز میخانه برآمد پرواش کی از ننگ و کجا در پی نامست
نخوت مفروش اینهمه ای خواجه بعبرت تو بندهٔ نفسی و بد و نفس غلامست

۲

در سر کوی تو جمعند پریشانی چند فارغ از هر دو جهان بی‌سر و سامانی چند
خانمان دادهٔ بیغما دل و دین رفته بباد در رهٔ عشق تو سرگشته و حیرانی چند
برکن ای ماه سر از چاک گریبان و ببین چاک از دست غم خویش گریبانی چند
نیست در بادیهٔ عشق نشان قدمی خار چندی است درین وادی و دامانی چند
شکر جمعیت خاطر که تو داری اینست که سرانجام دهی کار پریشانی چند
مردم مدرسه را پرس ز من صورت حال غافل از معنی اسلام مسلمانی چند
باز پرسید ازین قوم ز حج آمده باز که چه دیدید بجز خار مغیلانی چند
گر طلبکار خدائید خدا در همه جاست میکنید از چه سبب طی بیابانی چند
با شما هست خدا در همه احوال و شما طالب نفس و هوائید و هوسرانی چند
کعبه و دیر و کلیسا و خرابات و کنشت نکند فرق بجز ذهن نادانی چند
تا دهد عرض سخن در بر ایشان عبرت کاش بودند درین دوره سخندانی چند

۳

شب درویش اگر در غم نان میگذرد روز منعم بغم سود و زیان میگذرد

عمر درویش و توانگر بحقیقت نگرید ‌ ‌ ‌ هر دو بادرد دل و رنج روان میگذرد

فقر با نعمت دنیا چه تفاوت دارد ‌ ‌ ‌ چون هم این میرود از دست و هم آن میگذرد

شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان ‌ ‌ ‌ که جهان گاه چنین گاه چنان میگذرد

تا که بر خیزدت از دست زمانی منشین ‌ ‌ ‌ بی می و مطرب و ساقی که زمان میگذرد

آنکه در نعمت و نازش گذرد عمر عزیز ‌ ‌ ‌ او چه داند که بدرویش چسان میگذرد

تو نکوئی کن و در حق کسی بد مپسند ‌ ‌ ‌ که بد و نیک جهان گذران میگذرد

مده آزار بدرویش که آه دل او ‌ ‌ ‌ آن خدنگی است که از جوشن جان میگذرد

فارغ از درد سر مردم دنیاست کسی ‌ ‌ ‌ که ازین مرحله بی نام و نشان میگذرد

عارف از راه یقین پی بحقیقت برداشت ‌ ‌ ‌ عمر زاهد همه در ظن و گمان میگذرد

ناصح این پند حکیمانه ز عبرت بشنو ‌ ‌ ‌ بگذران عمر بشادی که جهان میگذرد

۴

غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر ‌ ‌ ‌ شادم که جز این نیست مرا همدم دیگر

بر عالم فانی چه نهی دل که ترا هست ‌ ‌ ‌ در ملک بقا بهتر ازین عالم دیگر

دود در دل خم بین ز صافی که ببینی ‌ ‌ ‌ آبستن عیسای دگر مریم دیگر

بگرفت بکف پیر مغان جام سفالین ‌ ‌ ‌ جام دگر افتاد بدست جم دیگر

در دست من افتاد نگین لب لعلش ‌ ‌ ‌ بگرفت سلیمان دگر خاتم دیگر

گشتیم در آفاق و ندیدیم در انفس ‌ ‌ ‌ غیر از دل عشاق دل خرم دیگر

یکدم بنشین تا کردمی با تو برآرم — کز عمر نماندست مرا جز دم دیگر
عمریست که دل خو بغم عشق تو دارد — دلشاد از آنم که ندارد غم دیگر
تا شرح گرفتاری من با تو بگوید — جز باد صبا نیست مرا محرم دیگر
در میکده عبرت بنگر پیر مغان را — تا خلد دگر بنگری و آدم دیگر

۵

جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل — ببر او و از حسرت دست و از غم پای من در گل
اگر آن ماه خرگاهی ز حالم یابد آگاهی — شود کز مرحمت گاهی غمی بزدایم از دل
بهر کاری که پیش آید نخست اندیشه میباید — که بی اندیشه نگشاید ز کار عقدهٔ مشکل
من این اندیشه کردم که گرد عشق کم گردم — چو روی اندر تو آوردم شد آن اندیشهام باطل
نه تنها من شدم رسوا ز عشق آن سهی بالا — که گردد همچو من شیدا بخوبان هر که شد مایل
کنون کز سر گذشت آبم چه سود اندوه غرقابم — کزین گردنده گردابم نباشد راه بر ساحل
بترک دلستان گفتن بود ترک روان گفتن — کجا با کس توان گفتن که پیوند از روان بگسل
اگر چه سخت فرسودم ز سودایش نیاسودم — زیان شد عاقبت سودم ازین سودای بی حاصل
گرفتم خود بود آیین ترا با مهربانان کین — بخون عاشقان چندین نباید بود مستعجل
چنان اندر توام مفتون که بر لیلی دل مجنون — کجا عشقت ز سر بیرون رود دانشمند عاقل
ورای عالم امکان مرا راهیست با جانان — چه جای تن که نبود جان میان ما و او حایل
بعبرت گر در آمیزد وگر از وی بپرهیزد — ز دستش بر نمیخیزد که بنشیند از او غافل

۶

ماخمار آلودگان محتاج یک پیمانه‌ایم
بهر یک پیمانه می عمریست در میخانه‌ایم

می‌کشان را پر شد از دور فلک پیمانه‌ها
ما هنوز از طالع وارون تهی پیمانه‌ایم

بر سر ما آسمان چون آسیا در گردش است
زیر این سنگ آسیای سخت ما چون دانه‌ایم

در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع
ما که میسوزیم آگه از دل پروانه‌ایم

جان که جانانی ندارد صورتی بی‌معنی است
ما بمعنی جلوه‌گاه صورت جانانه‌ایم

آشنائی با خردمندان خلاف عاشقی است
ما بهر کس از خرد دم میزند بیگانه‌ایم

پند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل
ناصح ار عاقل بود داند که ما دیوانه‌ایم

این جهان و هر چه در وی هست جز افسانه نیست
وین تغافل بین که ما سرگرم از افسانه‌ایم

روی و موی بکر مضمون یافت آرایش ز ما
کز صفا آیینه وندر موشکافی شانه‌ایم

همتی مردانه باید طی راه عشق را
سالک این راه ما از همت مردانه‌ایم

عبرت ار خواهی بری بر مخزن اسرار پی
ما کلید مخزن اسرار را دندانه‌ایم

۷

خوش است سیر گلستان و روی گل دیدن
بشرط آنکه دهندت مجال گل چیدن

بساز با غم و بزم طرب مچین زنهار
که دست چرخ دراز است بهر برچیدن

چو غنچه وقت سحر لب بخنده بکشاید
صبا نمیدهد او را مجال خندیدن

مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز
نظر بدوختم از عیب مردمان دیدن

مگو بسعی و عمل اعتماد نیست که مرد — نمی‌رسد بمقامی مگر بکوشیدن

نکرده خدمت پیر مغان کجا دانی — طریق رندی و آیین عشق ورزیدن

من از تو رنجه نگردم و دم بر نجانی — که نیست شرط ادب از دست دوست رنجیدن

تفقّدی بکن از حال ما که سلطان را — زبان نمی‌رسد از حال بنده پرسیدن

شدم ز عشق تو رسوا و جای شنعت نیست — میسّرم نشد اسرار عشق پوشیدن

رواست بر سر خورشید اگر گذارم پای — که دست داد مرا پای دوست بوسیدن

مرا بگوش دل این نکته دوش غیب بگفت — که می‌پرستی از آن به که خودپرستیدن

۸

نکویان جهان را ای پری رو — نباشد سنگ حسنت در ترازو

بغیر از این که ریزد خون مردم — ندارد آهوی چشم تو آهو

اگر گویی مرا باور نباشد — که باشد شاهدی چون او بمینو

بناز و غمزه کشت و زنده ام کرد — که گفت اعجاز برناید ز جادو

بغیر از روی و موی او ندیدم — که طاوسی کند خو با پرستو

پی دلجویی ما آفریدش — خدایی کافرید آن قد دلجو

برای دل هلاک جان مشتاق — بود آن روی و موی و چشم و ابرو

ببیند معنی زیبایی و حسن — کند هر کس نظر در صورت او

مرا شد خوی و عادت عشقبازی — دگرگون کی شود این عادت و خو

نه رای رفتن و نه روی ماندن   بحیرت مانده ام در آن سر کو
چگونه میتوان رفتن که بسته است   بروی من ره رفتن ز شش سو
ز دو شین عبرت این بشنو که گوید   مرا از عشق او سودی جز این کو

۹

سحرگه مطربی زد این ترانه   که این دنیا فسونست و فسانه
نباشد جای عیش این محنت آباد   ندارد شهد آسایش زمانه
بده ساقی شراب معرفت سوز   بزن مطرب نوائی عاشقانه
نهادن در زمانه نام نیکو   بود تفسیر عمر جاودانه
ز آفات زمان ایمن شد آنکو   که در کوی مغان بگرفت خانه
بتن بشد مرغ جان من چو پابست   ز سر رفتش هوای آشیانه
چو نی برخیزد از دل ناله زار   زند چون چنگ در زلف تو شانه
بیا با ما شبی خوش باش تا روز   دوئی بگذار و با ما شو یگانه
مگر دستی در آغوشت در آرم   کنم تکیه و ز مستی را بهانه
کس از دامت نجوید رهائی   ترا گر گندم خالست دانه
بوقت آن سرو سیم اندام گردید   دل عبرت بدنبالش روانه

۱۰

شود چگونه میسر برای همچو منی   نگار تازه جوانی و باده کهنی

برای هر که میسر شود نکو مفروش — وگر از او بخرندش به بهترین ثمنی
نبود باورم از بخت نامساعد خویش — که آن شکار بیفتد بدام همچو منی
جمال شاهد ما شمع انجمن گردد — بهر کجا که نکویان کنند انجمنی
بغیر آن بر و اندام همچو خرمن گل — ندیده خرمن گل کس درون پیرهنی
بود رخ تو اگر هست ماه مشک خطی — بود قد تو اگر هست سرو سیم تنی
چو با رقیب بدیدم ترا بخود گفتم — که گشته است مصاحب پری با هرمنی
شود مشاهده تقسیم نقطهٔ موهوم — اگر معاینه گوئی از آن دهان سخنی
بهار آمد و بگذشت و هیچ دست نداد — مرا تفرج باغی و گردش چمنی
مدام تنگ دلم دارد آن شکر گفتار — که دارد از دل عشاق تنگ تر دهنی
چو لاله داغ نهاد است بر دلم عبرت — نگار لاله رخی شوخ یاسمن بدنی

برای گلزار معانی بدست گرامی آقای احمد گلچین ایده الله تعالی نوشته شد

بتاریخ سه‌شنبه یازدهم محرم هزار و سیصد و پنجاه و نه مطابق بیست و نهم بهمن ماه جلالی هزار و سیصد و هیجده شمسی

محمدعلی مصاحبی نائینی عبرت

مرحوم عبرت در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در نائین اصفهان متولد شده و در روز شنبه دوم محرم الحرام سنهٔ ۱۳۶۲ مطابق نوزدهم دیماه ۱۳۲۱ جلالی در تهران دار فانی را وداع گفت مدفن وی در جوار بقعهٔ متبرکهٔ امامزاده عبدالله ع واقع گشت. گلچین معانی

ابیات ذیل را در رثاء مرحوم عبرت نائینی سروده ام و بر سنگ مزارش نقر گردیده است: گلبین معانی

ای جوانان که شکر گفتارید — از خوشان جهان یاد آرید
چو رسیدید برین تربت پاک — قدم آهسته گذارید بخاک
عبرت استاد سخن سنج شهیر — آن سراینده ٔ بی مثل و نظیر
اینک آرامگه اینجا دارد — دست کوتاه ز دنیا دارد
چه توان کرد، سرانجام اینست — حاصل گردش ایام اینست
یاد آرید ازین خفته که بود — برتر اندیشه اش از چرخ کبود
پیشه اش نیکی و خیراندیشی — شیوه آزادگی و درویشی
بجهان برروش رنجبران — کرد عمری بکتابت گذران
شعر را هستی جاوید ازوست — زنده آثار اساتید ازوست
در سلوکش چو یقین حاصل شد — خرقه برکند و بحق واصل شد
نوزده روز چو رفت از دیمه — «مرد عبرت و علیه الرحمه»

مصراع آخر ماده ٔ تاریخ شمسی است و سال ۱۳۲۱ از آن استخراج میشود.

مهدی الٰهی قمشه‌ای



ولادت بسال ۱۳۱۹ ه.ق در قمشه

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از ستایش ایزد پاک و پیمبرانش و بزرگ ایشان محمد مصطفی ص و پیروانش و علی مرتضی و فرزندان وی ستایش نگارنده این خط الهی مهدی بن ابوالحسن قمشه‌ای چنین گوید که اگر جهان را بدین فر و زیب صورت گل و ریحانی نبود کالبدی بی روح شادمانی بود اگر در این گلشن عندلیبان معرفت بنغمه سرائی مترنم نبودند گلهای نشاط و کامرانی از باغ دلها نمیرست چه خوش است باغ را نغمه مرغان خوش آهنگ شورانگیز بویژه و شهد سخن عاشقان که خاص و عام را شیرین کام داشته الحق این جهان زنده بصحبت زنده دلانست و فروزنده بفکرت دانشمندان که هر سخنی از دم الهی دلی چشمه حیوانست و هر رقمی بخامه دانشوران نقش اطلس آسمان گیتی بی نام آنان مباد و روان پاکشان پیوسته شاد باد

الهی را نیز به پرتو فیض پاکان دلی شرر افروز و ناله جانسوز است و گاهی از صحرای بی‌حاصل سینه و یا از خارزار خاطر فاترش گلی دمیده گوئی باغبانش در گلزار معانی برای گلچین معرفت بیاراسته که برخی را در این اوراق برنگارد

قصیده طغرائیه

هر دل که براه عشق پویاست — سرگشته چه عاشقان شیداست

هر دیده که نیست بر رخش حیران — آئینه آن بت دل آرا نیست

در دیر و حرم چراغ عاشق — گر شمع هر کعبه و کلیساست

خورشید که نوعروس این حجله است — پیش رخ آن نگار زیباست

دل نیست که پیش طلعت دلبر — آئینه ربه تجلی نیست

تو دیده شوق بر وی بگشا — هر راز تو فروغ طور سیناست

روح القدس آن روان قدسی — با نفس که خاصه مسیحاست

دریای محیط عشق تو هر چند — تا در نگری کرانه پیدا نیست
ز انواع مجردات عقل اما — چون جوهر عشق نوع اعلا نیست
عقلی که به جهان بود دستور — پیر است و بسان عشق برنا نیست
بیرون ز سواد اعظم عشق است — آن را که به کوی عشق ماوا نیست
عشق است که راز دهر بنماید — فرزانگی از حکیم دانا نیست
اندیشه که گوهری است و زاندیشی — چون فلسفه گر عمیق دریا نیست
در کشتی دین نشین گر این دریا — رستن بامید بحر پیما نیست
بر سفره جود پاک دینان زن — کان خوان کرامت است یغما نیست
آنجا که نه باغ دانش و دین است — نزهتگه اهل دل در آنجا نیست
از دانش و دین اگر نهی بیرون — یک گام بجز بکام افعی نیست
جز عشق که سر نبست احمد را — آیین خدا و شرع بیضا نیست
قرآن که همین کتاب توحید است — جز شرح جمال آن دل آرا نیست

آیینه حسن اعظم ایزد — الا شه دین علی اعلی نیست
مولات به راه هر کس از جهد — هر کس نه غلام اوست مولی نیست
فرمان ولایتش چو داند — ای با خردان برای دنیا نیست
واجب نه ولی ز نقص امکان هم — الا دل پاک او مبرا نیست
ترسم ز سخن بگوی وصلش — لیکن ره تو ببر دو بطحا نیست

عمریست که آینه‌ها نه هر خارا / دل آینه جداست خارا نیست

از هفت حصارهای دوری بگذشت / زان به که گهری بهفت دریا نیست

هی پاک کن از علایق گیتی / مستی است ز می ز جام صهبا نیست

آن می که بجام عاشقان ریزند / از میکده دلست هر جا نیست

با آب جوی و ناب انگوری / خورشید صفت پیاله رعناست

چون پرتو می بگیتی افروزست / خورشید سپهر عالم آرا نیست

شهرهای ماست مسکن چوپان / چون دهکده دری و بیجا نیست

بیهوده بپو که جز دل صحرا / افراشته خیمگاه لیلی است

از بام جهان چه طشتها افتد / آزاکه دلی نکوست رسوا نیست

بر قامت جان لباس تقوی پوش / زیبنده آن حریر و دیبا نیست

یک لحظه ز عمر را غنیمت دان / کامروز مجال است و فردا نیست

با آنکه حریف مرگ در پیش است / فارغ دلی از خیال دنیا نیست

مستند ز جام دنیی این چوبان / سرگرم یکی بکار عقبی نیست

یک عمر در این سرا به دل کستن / شایسته جغد هست و عنقا نیست

عنقای جهانی ای فلک پرواز / برخیز که آشیانت اینجا نیست

زان رو بخدا به جهان دادی / کت آرزوی جهان بالا نیست

برتر ز فضای چرخ اقلیم است / کان خطه حکم تیر و جوزا نیست

بیرون ز حدود جسم کیهانیست — کان سخره صورت و هیولیست

زین شهر برون خرام در صحرا — شهری که در آن رباب و سلمی نیست

از جلوه سحر چه دیده بگشائی — بر چرخ نگر که بی تماشا نیست

بزمی خوش و اختران بتی دلکش — وان بزم شگفت هیچ شهرا نیست

بزم عجبیست محفل گردون — شور و طربست و هیچ آوا نیست

رقصی بنوای شوق شورانگیز — در پرده انجم است و غوغا نیست

هر گوشه آسمان بتی رقصان — کس نیست که مست بی سر و پاست

انجم همه شاهدان شاهد باز — وان شاهد شاهدان هویدا نیست

نظمیست عیان منظمی پنهان — پنهان نه که چیزی آشکاراست

خوش قصه و خوش ترانه است اما — هر گوش برین ترانه شنوا نیست

از فتنهٔ آسمان دلیک ایمن — منشین که چنو حریف دانا نیست

نقشی نه که در بساط گردونست — رنگی نه که در سپهر خضرا نیست

با غمزهٔ چشم اختر افسونهاست — نفریبدت این فسون که بیناست

از جلوه زهره است فریب دل — مفتون نشوی که چشم شهلا نیست

در کف خضیب او نگارینست — از کف نرود دلت که رعنا نیست

نوری ز وفا و مهر از مه پرس — در جبهه جبهه و ثریا نیست

جامی بنشاط بر کف زندی — در بارگه سهیل و شعری نیست

بس جدّی و جهدی که پدر در دانگ — یک شد ز فلک جز این تمنا نیست
که زیر کند گهی زبر چرخ است — حکمیش جز این عمل بطغرا نیست
یک روز حریف بزم جم دارا است — یک روز سکندر است و دارا نیست
حالی که سپهر سخت چابک رو — سست است و بعهد خویش پایا نیست
باید که بدیده زمانه شادان باش — دل رنجه مکن که هست این پایا نیست
هر لحظه که فرصتی بدست آید — دلشاد بزی فلک شکیبا نیست
از دیده پاک عشق بگشائی — نقشی نه که در سرشت زیبا نیست
زیبائی این جهان کجا بیند — چشمی که بنور عشق بینا نیست
در عشق نه هر دلی چو پروانه است — کز سوختنش ز شوق پروا نیست
جان سوزی و دلفروزی است اینجا — عشق است حساب سود و سودا نیست
شب تا بسحر چو شمع باید سوخت — ره شد دلی ای پسر بدعوی نیست
خرمات که کودکان بچنگ آرند — دانشوری از رفیق خرما نیست
حلوات که شهد بخش هر کام است — قوت خرد از ادیب حلوا نیست
شهدیست که هر مگس تواند یافت — شیرین سخنان طوطی ما نیست
مانند نشسته سخن حافظ — هر کس سخنی سرود شیوا نیست

مرغی چو الهی اندر این گلشن
عالی بنوای عشق گویا نیست

ناز گر از گوشهٔ ابروی تست دلرباست — دام گر از حلقهٔ گیسوی تست جانگسل است

در چمن و باغ نسیم صبا مرحبا — رهگذرش چون شکن موی تست مشک‌ساست

کافر اگر عشق تو ایمان بود زان بود — هر که نه راهش بسر کوی تست بر خطاست

زاغ کند غنچه با عندلیب ای عجب — هر نفسی گرم هوا خوی تست خوش‌نواست

مرغ دل از زلف تو دارد دام زرق دام — راهزنش کرشمهٔ ابروی تست رهنماست

گر چمن آراست گل نوبهار ای نگار — تا بجهان طلعت نیکوی تست بی‌صفاست

شام که در حلقهٔ زلف سیه بسته ماه — در خم گیسوی تو تار وی تست خودنماست

زیر ره زنجیر خم زلف تار دل فکار — شیر دلی کز پی آهوی تست مبتلاست

گر برد ای بت زیبا مرا وای من — دل ز یقین سر کوی تست پابجاست

لطف الهی صفت دلبری ای پری — گر ز تو آموخته کین جوی تست بی‌رواست

غزل خلوتیه

چه خوش است یک نگه بشر هوا را — بخصوص خواهی ز جدا خدا را

بحضور خوانی ورق ز قرآن — فکنی در آتش کتب ریا را

نشود آنگه گاهی به هند راهی — بحضور شاهی چه من گدا را

بطلب رفیق ره درش بشارت — بوصال یاری چه مبتلا را

مگر آشنائی ره محبت — بجز دیدن گل باغ ما را

فلک شکستی دل عاشق را — بچه روی بستی کمر جفا را

چه شکستی این دل شوالمن زدی — که نبود در آهش قلم قضا را
نه حریف های [illegible] فلک را یارم — شکند بنازی صف ما سوا را
بشکست رونق زنبان بتم — ز صنم بیاراست حرم خدا را
نه براه کویش سفری خرد را — نه بباغ حسنش گذری صبا را
نه ز دام شوقش رهائی — نه بدرد عشقش اثری دوا را

غزل دیگر جمالیه

نکند دام خم زلف یار رو کرده اسیرم — که من شهپر عشق آشیان وصل بگیرم
بلال عشق بتکبیر حسن تو سحرگه — زند رسد ره بآهنگ عاشقانه سفیرم
بجاودانه حیاتی که بخشدم لب لعلت — اگر نه باز بنازم کشی چه خضر نمیرم
بشکرانکه تو کل الجمالی ای رب زیبا — زکات حسن بمن ده ببوسه که فقیرم
تو شاه کشور کل الوجودی و من بگدائی — ز فیض آدمی عشقت بملک عشق امیرم
چرا ز کوی نگاران در هر خست ببندم — چرا ز چشم رقیبان شهر گوشه نگیرم
بشیر و شکر طفلانه دین و دل نفروشم — که شیر بچه ام ای رودبهان نه بچه شیرم
ز دم مخلصه رندان پاک باز الهی
نه مست جرعه میرم نه هم ایاغ دبیرم

رباعی ایضاً له

در صانع جهان که بس شوش بینی — چون طره دلبران مشوش بینی
گر دیده معرفت بدان بگشائی — آیینه حسن آن پریوش بینی

سید محمد کاظم عصار طهرانی



ولادت بسال ۱۳۰۱ هجری قمری در طهران

بسم الله تعالی

خداوندا تو هستیم بخشیدی و هویتم آغاز نمودی و حقیقتم عطا فرمودی هستی تو بدان سان بی آلایش است که دام اوهام را بصید نمودن آن راهی نیست و ذات پاکت چنان دور از آمیزش است که در تنگنای خانه افهام برای آن جائی نیست حقیقت مرا ناتوان و نادار آفریدی و هویتم را بهنگام ایجاد رهین علائق ساختی و بزیر بار تعلقات گوناگون و گرفتار بندهائی از شمار فزون کشانیدی سپاس گویم بدان روش که مرا بفنای نیستی و مقام فناء در بندگی و عبودیت کشاند و از وادی خودبینی و لغزشگاه خویشتن پرستی و انانیتم رهاند بارالاها درود از تو بر آنکس که در سلسله وسائط شخصیت من و در مرحله وسائل حیثیت و منزلت مراسم تحقق و فعلیتم از او اشرف و اکمل و اتمی نیست وجود نامی که عوالم شناسائی و عرفان بذات مقدس او کامل و تمام است و حقائق مکاشفه و وجدان بوجود اقدس او مکشوف و بدیدار است دیده نبوت باو روشن و نتیجه صدف ولایت از او درخشنده و تابناک است مقدس معماریکه کاخ هستی همه کائنات کوچکترین طرح فکرت او و آفرینش جمله موجودات طفیل خلقت او است

احمد مرسل که خرد خاک اوست   هردو جهان بسته فتراک اوست

آنچه ز بیگانه و خیل وینند   جمله در این دار طفیل ویند

پروردگارا ذریه و عترت ویرا نیز مشمول درود نامحدود

خویش فرماچه آنانند راعیان و داعیان بحقیقت و حق بعد
الحمد و الثناء چنین گوید بنده فقیر محمد کاظم بن محمد بن محمود الحسینی
الطهرانی المشتهر بالعصار فی الاقطار و الامصار که در میان تمام
غرائز بشری یک غریزه طبیعی بیشتر نظر حکماء و دانشمندان را
بخود جلب نموده و بی اندازه افکار فلاسفه معرفة النفس را
متوجه ساخته است این غریزه ذاتی و فطرت الاهی که در
نهاد بشر بودیعت نهاده شده است و ارواح را بدان داغ
ازلیت زده اند عبارت از علاقه گرفتن و ترک گفتن آن
علاقه است در محیط اوضاع و احوال خارجی بقرار ذیل:
هرچه با انسان تعلق یابد اگرچه بس حقیر و ناچیز بوده باشد
جدائی و هجران او را تحمل ننماید مگر آنکه در عوض چیز کاملتر و
شئی اشرف و انمی بدو باز دهند که در این صورت علاقه
پیشین را ترک گفته و شجره محبت جبلی را پیوند تازه بر زند
فرضا اگر طفلی را سنگپاره مدوری دهند چنان مفتون
او گردد که واپس گرفتن ممکن نباشد و از هجرش گریه سر دهد و
بیقراری کند ولی چنانچه در عوض سنگ سیب قرمز رنگ
کروی شکل باو باز دهند بالطبع سنگ را رها کرده و در نهایت
خرسندی بسیب چنگ زند و محبت شدید نسبت بمعشوق
جدید محکم سازد همچنین مردم خردمند عاقل کامل را چون

چون املاک و اموال و زینت های مادّی بدست آید علاقه دنیوی روز افزون روی بشدّت گذارد بنحویکه صرف نظر از این اموال را تحمل نتوانند ولی چون پای حفظ جان بمیان آید کلیه اموال و تمام هستی خویش را فدا سازند تا جان را محفوظ و مصون دارد اکنون ای دوست ادیب و فاضل اریب آقای گلچین چون دانسته شد کل آدمی را چگونه بغریزه مخصوص سرشته اند ندانم با این فطرت و طینت مردان خدا و عشاق حق و حقیقت را چه بوده و یا چه داده اند که سر از پا نشناخته اند یا کدام آتش از سینای الهیّت در قلوب و سینه های آنان تافته که این سان دل باخته اند چه گرفته اند که دین و دنیا همه را در میان نهاده اند یا چه شنیده اند که از سر همه چیز برخیزند کدامین کرشمه معشوقی آنان را ربوده که در معرکه کونین برای جانبازی بر یکدیگر سبقت و پیشی جویند و هر یک بزبان حال این سان مترنم گردیده:

در معرکه دو کون فتح از عشق است   با آنکه سپاه او شهیدند همه

و یا بزبان قال این مقال را گوشزد عالمیان سازد:

رخت خود را از میان برداشتم   غیر حق را من عدم پنداشتم

در این موقع می دانم برق آسا یک خاطر مقدس از درون آن دوست دانشمند جستن نموده و اثرش بر زبان ظاهر گردیده خواهید پرسید برای نیل بانچه دیده و وصول بانچه رسیده اند چه رویّه باید اتخاذ نمود و چه

را می باید پیمود و کدام یک از نوامیس اصلی را باید عملی ساخت جوابا
خاطرنشان می شود که آنچه آنان یافته یا گرفته اند ثمره شجره طیبه عشق است
نه خرد و قوانین عقلی و پیوسته منادی عشق در میدان عقل فریاد در
می دهد که عشق را اصل و ریشه در کار نیست تا آنجا که عشق در کار است
عقل بکلی بیگانه در برکنار است و آنجا که سخن از عقل بمیان آید غیرت
عشق خرمن عقل بسوزد ولی برای آنکه دوست محترم را آزرده خاطر و
دلتنگ نکرده بزبان مخصوص عشق و بسان حال آشفتگان در پاسخ پرسش
فوق می توان چنین گوشزد ساخت که برای نیل باین نقطه سعادت
و وصول بدین ذروه کمال مطلوب نزدیکترین راه و طریق مستقیم همان
است که مدیر کارخانه اصلاح بشر در قالب یک عبارت کوتاه گوشزد
ساخته و در پایان یکی از غزوات باصحاب خطاب فرمود:
که از جهاد اصغر بجهاد اکبر بازگشت نمودیم پیروان از حقیقت جهاد اکبر
استعلام نمودند در پاسخ بکشتن نفس و مجاهده با هوا و هوس اشاره
رفت گرچه کشف این رمز نبوی بوسیله حروف میسور نباشد و در
ظروف محدود کلمات نگنجد و زبان قلم از عهده بیان الکن است ولی عبارت
در عبارات اولیاء بمعنی اشارت است اما حقیقت معنای حدیث را
جز بدیده بصیرت نتوان یافت پس باید از توانائی افکار ابکار الغاز
محمدی ص را از خلوت خانه معانی در جلوات سخن و عبارت بدین
قرار می توان بیرون کشید: هرکس هفت پرده ضخیم امکانی از پیش
چشم دور سازد و هفت مانع از طریق طلب برطرف نماید عاقبت
و هفت شهر عشق را گردش نموده بر بطون سبع قرآنی اطلاع یابد

عاقبت

عاقبت بی پرده چهره زیبای حقیقت مشاهده کند و جان جهان را در آغوش وصال گیرد اکنون وقت آنست که حجب هفتگانه را بنظیر اراضی سبع ولیالی سواد الوجه امکانی و بنظر دیگر مراتب سبع نفوس انسانی یا بعنوان سبع المثانی وبطون قرآنی بطریق اختصار و فرق فرقانی گوشزد سازیم. نخستین پرده یا اولین مانع صعود کمالی بشر حجاب کثرت و نظر دوختن در جزئیات بیشمار عالم و دل باختن باجزاء ناپایدار جهان مادی است تا این پرده پر نقش و نگار از جلوگاه نظر بر طرف نشود و از کثرت بوحدت و از خاص بعام و از محاط بمحیط و بالاخره تار تنگنای طبیعت و خرابهای قریه هیولی و ظلمت کده بنیاد ماتم سرای جهان مادی و تاریک خانه افراد جزئی بعالم وسیع کلی و جهان نامحدود نورانی ماوراء الطبیعه سوق تکاملی نپذیرد عروج روحانی و شهود ربانی دست ندهد و برق حقیقت از افق الهیت لامع و ساطع نگردد پس هر مجاهد حزین سوخته را عبور از این مرحله ناگزیر پس بهمراهی خضر همت ابتدا باید غبار کثرت از چهره جان و ظاهر جهان بشوید تا شجره طیبه وحدت در زمین استعداد و ارض قابلیتش بروید و نفس عماله و روح فعاله او گوهر اتصال بحقیقت ازلی را از کان مبداء احدی استخراج نماید و از هر موجودی نشانه آن یگانه باز جوید و ندای (وفی کل شیئی له آیة تدل علی انه واحد) پاسخ شافی یابد

دومین حجاب ضخیم ما جهت تفرقه اشیاء و حیثیت تباین و اختلاف موجودات است بایکدیگر این پرده تفرقه و حجاب اختلاف مانع بزرگ ترقی و سد سدید مسافرت معنوی است تا نفوس بشری از ارض تفریق بسماء جمع و از افق فتق اشیاء بساحل رتق موجودات (کانتا السموات والارض رتقاً ففتقناهما) حرکت ننماید و باطن

و باطن ذاتش را جنبهٔ اتحاد و یگانگی حقایق و اشتراک موجودات در اصل حقیقت
بخود جلب نکند و این نظر بطوری در باطن ذاتش قوت پذیرد که متفرقات عالم
و جهان و تمیز نسبیات اشیاء را از فرق فرقانی بجمع قرآنی سوق داده و مقوم
دار وجود را بصورت یک حقیقت یافته و این حقیقت را بنوبه خود مولود
ذات یگانه احدیت دانسته و از پرتو یک غنی بالذات پنداشته اتصال
بکمال مطلق و اشراق جمال حضرت حق نصب العین غیب ذاتش نگردد بالاخره تا آن
از عالم تفرقه قدم بسوی جمع و سامان وحدت حقه حقیقیه برنداشته و در تار و پود
افراد جزئیه و لوازم امور نسبیه پای استعدادش در گل فرو نشسته و در بوستان
فعلیاتش هنوز گل وحدت نرسته چنین انسانی جاهل و نائم و میت و ناقص
و بالاخره مست غفلت باشد (هر که در خواب است بیدارش مبین مست غفلت عین هشیارش مبین)
و چنانچه فردی از افراد بشر متوجه وحدت حقیقیه و جمع عالم اعلا و جهان برتر گردیده
بوئی از وحدت مقوم این عالم و کمال جمعی این جهان بمشام جان و ندائی از زبان وحدت
بسامع جمع باطن ذاتش رسید بقسمیکه میان او و واحد لا هو هیچش پرده و ساتری
باقی نماند چنین طالب سالک مجاهد را انسان کامل و حی و عالم و هشیار گویند چنانچه
در رق منشور آسمانی و کتاب مسطور قرآنی از این دو دسته افراد بشر بعنوان ابرار
و مقربین اشاره رفته است بهر تقدیر از آنجا که روان آدمی و روح بشری بر حسب
فطرت از عالم انوار مجرده و ثوابت عقلیه و حقایق مکنونه نشأت گرفته است میل ذاتی
و عشق فطری جبلی قوای فکری و فعالیت ذهنی او متوجه کلیات وسیعه و وحدت
حقیقیه و جهات جمعیه است در مقابل تمام کثرات و کلیه اختلافات و عامه جهات
تباین اشیاء پافشاری نموده لوح خاطر را برای عالم اصلی و موطن اولی خویش
ساخته از ظلمت سرای کثرات عالم و مختلفات جهان رخت بیرون کشیده
در اندیشه یافتن جهت وحدت اشیاء و رشته اصلی موجودات و مبدأ جمع

حقائق کلیهٔ ثابته برآید و در این قسم طلب آن قدر مجاهدت نماید تا بوحدت صرف و
مقام جمع الجمع برسد و حقیقت ثابت ازلی را در عوالم نامرئی دیگری جز این جهان متغیر
و ناپایدار مشاهده نماید و چنانکه مسافرت صوری و سیر ظاهری وسیلهٔ قرب و بعد و موجب اتصال
و انفصال و باعث اطلاع یافتن بظواهر اشیاء و دانستن اوضاع و احوال صوری اجزاء
عالم است همچنین سفر معنوی و سیر روحانی سبب ظهور حقائق غیبیه و کشف موجودات عالیه
و مشاهدهٔ اعیان ثابته و لقاء حقیقة الحقائق خواهد بود و از اینجا ارباب شهود اشاره
نموده اند که هرگاه چشم و گوش و بینی و دیگر حواس مادی که سبب اطلاع بر ظواهر احوال
موجودات طبیعی است از موضع مادی و جنبهٔ حسی بسوی مملکت بصر و سمع معنوی مسافرت
نماید راز و نیاز و تسبیح و تهلیل اشیاء را خواهد شنید و آثار و واردات الهیه را ادراک
و مجردات نوریه را خواهد دید و نفحات رحمانیه بروی خواهد وزید و بالنتیجه بر احوال و علق
و روابط خارجیه و پیوستگی معنوی اجزاء این جهان خواهد رسید و چنانچه فقدان سمع و بصر
و علم صوری حجاب ظواهر اشیاء میباشند بطوریکه در عین قرب بعد از آنها حاصل است همچنین
هر کس چشم و گوش معنوی و علم روحانی دارا نباشد از حقیقت محض و وحدت صرف و نقطه
مرکز و جمع حقائق و بالاخره آنچه از سنخ عالم ملکوت است محجوب و مستور گردیده و از احوال سکنه
جهان نامحدود و عالم معنی بی اطلاع میباشد و با کمال قرب بحضرت حق و نزدیکی بساحت کمال
مطلق از نزدیکان دور و از حضیر قدس حضرتش مهجور خواهد بود و زمزمه موجودات و نطق
فصیح اشیاء را نخواهد استماع نمود چنانچه مولانا جلال الدین رومی اشاره فرموده

(سنگ با احمد سلامی می کند   کوه با یحیی پیامی می کند)
(جمله ذرات عالم در نهان   با تو می گویند روزان و شبان)
(ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم)
(چون شما سوی جمادی می روید   محرم جان جمادان کی شوید)
(از جمادی در جهان جان روید   غلغل اجزاء عالم بشنوید)
(فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسه تأویلها بربایدت)

(چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کرده تاویلها)

: دوست معظم و فاضل محترما اگر چه سخن بدراز کشید و شاید خاطر عالی آزرده
گردید ولی دنباله این بیان پایان ندارد خوبست دم فرو بندم و بیش از این تصدیع
ندهم و عنان قلم برای عدم برگشتن و توضیح مطلب را از عالم بیان بجهان مشاهده و عیان
حوالت کنم (وقت تنگ است و فضای این کلام تنگ می‌آید بر او عمر دوام) شرح حجب
و موانع دیگر را بموقع مناسبتری واگذار باید نمود تا حق تعالی چه خواهد امید است
حجاب طبع و صدر و نفس و قلب و روح را بر طرف سازد و اثبات بعد النفی
و صحو بعد المحو نصیب گردد و السلام علیکم تحریر این مختصر در هفدهم برج اسفند
هزار و سیصد و هجده خورشیدی بوقوع پیوست   سید محمد کاظم طهرانی عصار

ادیب السلطنه حسین سمیعی متخلص به عطا



ولادت ۱۲۹۲ هجری قمری در رشت . وفات غرهٔ جمادی الآخرهٔ ۱۳۷۲ برابر
شانزدهم بهمن ماه ۱۳۳۲ خورشیدی در طهران . مدفن ابن بابویه

هو الکافی

نام آقای احمد گلچین معانی هیچ شنیده نداشتم و دیدارش را نیافته بودم. روزی دوست فاضل عزیزم آقای بیک حجازی هنگام سخن از وی بمیان آورد و گفت او میخواهد که با تو ملاقات کند گفتم چه بهتر. روز و ساعتی برای این مصاحبه مقرر گردید و آقای حجازی باتفاق آقای معانی در ساعتی که معین شده بود بر من وارد گردیدند.

در این نخستین دیدار سیمای روشن و دیده صافی آقای معانی در من تأثیری نیکو بخشید و از لطف و ظرافت محاوره او سخت شاد شدم. آقای معانی دفتری در دست داشت که پس از لحظه‌ای برابر من گذاشت. نظر کردم مجموعه‌ای بود از آثار نظم و نثر جمعی از دانشمندان معاصر که هر یک بر حسب تقاضای آقای معانی نمونه‌ای از آثار ادبی خود را با خط خویش در آن بیادگار نوشته بودند. من همه آن دانشمندان را نیک میشناختم و با غالب آنان ارادت و مخالصت داشتم.

این مجموعه دلپذیر که در حقیقت گلزاری بود از گلهای گوناگون که بدست توانای این گلچین با ذوق و سلیقه آراسته شده بود مشام جان مرا معطر کرد. و از دیباچه‌ای که خود آقای گلچین معانی با نثری شیوا در آغاز این مجموعه نگاشته و هم از قطعات نظم وی که بدان پیوسته بود حظ بردم و وی را بر ابتکاری که کرده و جدیتی که در گرد آوردن چنان آثار در این خجسته کار ورزیده بود تحسین کردم.

در پایان مجلس آقای معانی تقاضا کردند که من نیز چون دیگران یادگاری در این دفتر بگذارم. هر چند مرا چیزی که در خور آن آثار گرانبهای ادبی و استادانه باشد در دست نبود ولی رد تقاضای آقای معانی را نیز پسندیده ندیدم و لازم است که سطری چند در این صفحات برنگاشته و مزید توفیق و کامیابی این جوان صحیح و برومند و دانش پژوه را آرزو میکنم.

تهران پانزدهم بهمن ۱۳۲۲

حکمت

وقتی در انجمنی سخن از شعر و شاعری میرفت و بعضی از جوانان نوخاسته ادبیات ایران را مورد انتقاد و اعتراض قرار داده بودند سطور زیر بدین مناسبت یادداشت شد

از چندی سال باینطرف دیده میشود که برخی از جوانان منور ایرانی که معتقد بانقلاب کلی هستند لازم میدانند
که در عالم ادبیات فارسی نیز مخصوصاً در اسلوب شعر و شاعری و حتی قواعد عروض انقلاب تجددی وارد کنند
این فکر اصلاح و تغییر اصول کهنه قولی است که جملگی بر آنند زیرا فکر تغییر اوضاع کهنه و اصلاح معایب و تکمیل
نقایص عیناً کسی باشد که در مقابل مراکب حیوانی وسائل نقلیه گاریها هنوز معتقد بسواری جز لگد شتر تکیه نماید.
هیچکس نمیتواند ادعا نماید که ادبیات فعلی ایران محتاج بتجدید حیات نیست؟ البته باید اعتراف کرد که ادبیات
ایران عموماً دارای اساس متین و محکم و قواعد عالی بوده و در ادبیات عالم مقام برتری داشته است، اما امروز
بواسطه انحطاط قواعد صحیحه و اختلاط با سبکهای مختلفه و بعضی اسالیب متنوعه میتوان گفت یک ادبیات ملی و منطقی در حوزه
معارف ایران اداره نمیشود و ناچار باید جوانان، قوم و دانشمندان مملکت که طرفدار ترقی معارف و تجدد اوضاع ادبیات هستند
یک همت جدی صرف این اصلاحات بکنند و روحی را که در ادبیات ایران داشته است تازه کرده و با یک تقویت مادی
و معنوی که لازمه نشاط امروزه است بکالبد فسرده ذوق آن بدمند.

اما در باب شعر و شاعری که یک قسمت از ادبیات شمرده میشود من نیز با آن افکار جوان موافق هستم و عقیده‌ام اینست که تنقیح و اصلاح
لازم است اما در فکر و معنی نه در صورت و ترکیب، زیرا اصول و قواعد عروض ایران در نهایت متانت است و بعقیده من
محتاج بهیچ تغییر نیست

شنیده می‌شود که بعضی می‌گویند دامنهٔ عروض پارسی آنقدر عریض و دراز نیست که متکلم یا شاعر بتواند افکار خود را آنطور که بخواهد بصورت شعر در آورده مقصود خود را ادا کند؟ من خود این حرف را از هیچ‌وجه تصدیق نمایم زیرا آنانکه فارسی سخن می‌رانند اگر از روی تحقیق و انصاف در آثار بزرگان قدیم و اساتید طراز نو مطالعه و پژوهش کنند بخوبی خواهند دریافت که برای جولان سخن میدانی بهتر و فراخ‌تر از میدان شعر پارسی نیست و هیچ مضمونی هرچه باریک هم باشد دیده نمی‌شود که نتوان آنرا در اشعار پارسی بیان کرد .

تمام بحور و انواع اوزان که در عروض پارسی مقرر شده است سخنگویان پارسی زبان هرگونه آزادی و اختیار دارند که افکار خود را بهر صورتی که میخواهند در آورند و بهر لباس که میخواهند جلوه دهند .

غزل، قصیده، رباعی، قطعه، ترکیب‌بند، ترجیع‌بند، مسمط، مربع، مخمس، مسدس، مستزاد، مثنوی، و امثال اینها با اوزان و بحور خفیف و طویل و مطبوع و نامطبوع که هر یک از آن منشعب گشته می‌شود آیا برای بیان مقصود کافی نیست ؟ انواع غزلیات که چندین بحر را شامل و هیجانی دارای قافیه مستقل است آیا برای گویندگان هیچ اشکالی باقی گذاشته است ؟

دوبیتیات جنگ و رندانه‌های خواجه حافظ شیرازی، نصایح و تشبیهات و غزلیات شیخ سعدی شیرازی، تاریخ گویی و فسانه سرایی و جنگ رزمی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، الهامات و عرفانیات حکیم سنائی غزنوی، اشراقات و سیر و سلوک شیخ اوحدالدین کرمانی، منقبات و معارضات حکیم نظامی گنجوی، خمریات و طبیعیات حکیم منوچهری دامغانی، شکریات و تحقیقات حکیم عمر خیام نیشابوری، تنبیهات و مواعظ رند جلال‌الدین بلخی، شکایات و حبسیات امیر مسعود سعد سلمان، مناظرات و مطایبات حکیم ناصر خسرو علوی، مدح و ثنا و قصاید در بحرهای مطبوع، مفاخرات و هزلیات حکیم قاآنی شیرازی، مناظرات و تغزلات جمال‌الدین و کمال‌الدین اصفهانی،

تغزلات و حکایات سعدی که مانند قصاید انوری ابیوردی و ظهیر فاریابی و ادیب صابر ترمذی، مدایح عنصری و فرخی و منوچهری، رسالات و غزلیات و غزلیات مولانا جامی، منشآت و مدایح معتمدالدوله نشاط اصفهانی و فتحعلیخان ملک الشعرا صبای کاشانی و وصال شیرازی و هاتف اصفهانی، مناجات و مدایح حکیم قاآنی شیرازی و سروش اصفهانی و محمودخان ملک الشعرای کاشانی، غزلیات مجمر و عاشق و فروغی اصفهانی و داوری شیرازی، و هزاران دیگر از این قبیل آیا میتوانند اسلوب سخنگوئی را برای ادبا و سخن‌سنجان آسان نمایند؟
کدام مضمون لطیف خاطر بدیع پرورده است که هر یک از این بزرگان توانسته‌اند نحو بیانی یافته و به نغز گفتاری رسانیده برای بیدار کردن حس غیرت و شهامت شجاعت و مردانگی و وطن‌پرستی کدام بیانات مؤثرتر از شاهنامه فردوسی میتوان سراغ داد؟ برای تهییج عرق محبت و تشریح اثرات عشق و درد کدام سخن شیرین‌تر از خمسه نظامی و غزلیات سعدی میتوان بدست آورد؟ برای تنبیه و تأدیب و بحران شهوت پرستان کدام کلام جامع‌تر و مفیدتر از مثنوی مولوی و از غزلیات خواجه حافظ و بوستان شیخ سعدی و منظومات حکیم سنائی و قصاید حکیم ناصرخسرو علوی و رباعیات حکیم خیام نیشابوری میتوان پیدا کرد؟ مگر این جماعت جز همین بحور و اوزان عروض پارسی سخن گفته یا برای بیان مقصود خود تکلف و زحمتی کشیده‌اند؟

اگر با این عمق میدان عروض و وسعت جولان سخن باز بعضی در سخن گفتن زحمت و عاجز باشند و تغییر و تبدیل را برای بحور و قوافی اشعار پارسی در نظر گرفته خود دارند ولی نمیدانم آن تبعه و تغییر از چه قبیل و در چه زمینه خواهد بود مگر اینکه بخواهیم یکباره قید وزن و قافیه را از میان برداشته و گریبان خود را از دست وزن و ردیف رها کنیم و البته آنوقت هر چنین سخنی را اطلاق شعر نتوان کرد؟ باز نکته جالب دیگر هست که اگر شاعری این قید و بند اوزان عروض نتواند مقصود خود را بصورت شعر ادا نماید هر آینه از بیان آن بی قید قوافی و اوزان نیز عاجز خواهد بود که همه حرف

در قدرت لنج است نه قدرت آب .

بنابراین من بدون اینکه طرفدار اصول قدیمه باشم در رسم محافظه کاری و کهنه پرستی را رعایت کنم در حقیقه برای تغییر صورت ترکیب شعر و بر هم زدن اساس عروض هیچ ضرورتی نمی‌بینم و چنانکه گفتم معتقد به اصلاح افکار و ابداع معانی هستم و با عقیده آن موافقت دارم که میگویند باید طرز سخن گفتن را عوض کرد و حقایق را در یک قالب ساده‌تر و با یک بیان روشن‌تر که ملایم اسلوب عصر حاضر و ادبای معاصر باشد ظاهر نمود ! آنانهم که طرفدار بر هم زدن اساس عروض و قافیه و دریدن حجاب قید و قاعده‌اند رد نمیکنم که شاید دلایلی که ایشان برای ترجیح عقیده خود دارند قوی‌تر باشد ولیکن عجالةً . . . ـــ ۱۳۳۶ هجری قمری .

بمناسبتی به یکی از جوانان سخن‌سرا نوشته شد

باز، در همه مذهب شعر چند کلمه‌ای خدمت تان عرض کنم :

شعر گذشته از اینکه باید دارای متانت و رزانت و سلامت علمی و عروضی و تا یک اندازه صنایع و محسنات بدیعی را نیز در بر داشته باشد معانی و مضامین هم باید دارای یک بهجت و بهجت تازگی باشد . طرز سخنگوئی در هر عصر تغییر میکند زیرا هر دوران اجتماع عوض میشود و افکار نیز بالطبیعه پیرو اجتماع میگردد . طرز شاعری در عصرهای قدیم در دوره‌های پیش نوع دیگر بوده و حالا دیگر گردد، آن مدیحها و دروغ‌ها و اغراق‌گوئیها و تشبیهات و تغزلات بی‌مغز و بی‌معنی نمیروند که البته هیچ لزومی ندارد و خنک و بی‌مزه خواهد بود چنانکه در زمانهای پیش هم آنهائی که حقیقت گو و معنی پرداز بوده‌اند هرگز گرد آن یاوه گوئیها نمیگشتند جز حقایق ناب بود و معانی روح‌بخش چیزی نمیگفتند که هنوز هم طراوت و تازگی دارد .

بعضی گمان کرده‌اند که امروز باید شعار وطنی ساخت و نصایح و مواعظ پرداخت، با این خیال صحیح و خیال باطل که
و جز این بنا نیز که البته سخن مقتضای حال باید گفت. خاصه اگر مطابق با حقیقت و منطق عالی بزرگ پسند باشد،
اما این شعار وطنی و افکار میهن‌پرستانه و این نصایح و مواعظ باید عبارت نیز از تازگی و نوطرزی و به همین درجه هم گرم و شیرین
به چیز درآمدن مضامین خیال کهنه و مبتذل که همه گفته‌اند و دیگر به اصطلاح (دِمُده) شده است، و هم باید عبارت
باید از کثرت استعمال کلمات مترادف و تکرار پی در پی الفاظ متشابه که دلالت بر ضعف فکر گوینده دارد بپرهیزد.
باید فکر کرد و معانی تازه پیدا کرد و مضامین بکر به دست آورد و یک معنی را پی در پی تکرار ننمود که متانت و لطافت سخن را برد
و شنونده را خسته کند.

ستایش محسنات اخلاق و نکوهش از عادات و اخلاق ناپسندیده و دعوت و ارشاد مردم یک مضمون بزرگ و ارزش‌دار
البته همه وقت خوب است اما هر وقت با معانی تازه و جامه‌ای زیبا و صورتی دلپذیر که متناسب با اوضاع و ادوار
عمومی نیز و خاطرها را بگیرد و افکار را تازه کند، جامه‌های کهنه را بر تن معانی نو پوشاندن و با همان سبک و اسلوب
دیرینه سخن گفتن و نگفتن همه را بیک چوب راندن و خیال فلکی صرف زدن سخن را خیلی خنک و کهنه می‌کند و از
انسجام و متانت می‌اندازد. امروز باید گرد معانی و موضوعاتی گشت که هم مبانی اخلاق را شیرین و هم افراد
و مصالح اجتماعی بحث کند و هم شنوندگان را خسته و آزرده نسازد والله سخنگو خود را رنج داده و رحمت دیگران را
هم زیاد است. دیماه ۱۳۲۰ ——

دوش اندر کنج عزلت خلوتی بود از جهانم | فکر یک تعریف در تحقیق اسرار نهانم

خلوتی و شغل فکری در ضمیرم ره که داری | منصرف زآنان و دایم انقطاع از این و آنم

سیر من در حیز امکان گنجیده‌ای که کردی | وز نهایت تنگنا و در فضای لامکانم

از حدود مشرق و مغرب برون بردم که دیدی | مشرق دل منزلم مغرب جان آشیانم

در هوای عشق پروازی همی کردم به هر سو | تا مگر راهی گشاید بر رهی زان بیابانم

ناله‌های آتشین از سینه بیرون میکشیدم | تا که گریان گرم جولان گرد اندر میدانم

محو حیرت بود عقلم غرق حیرت بود فکرم | کز لذت بود قلبم مست وحدت بود جانم

ناگهان آمد بگوش از در صدای دلنوازی | مضطرب از دست رفت ادراکم از آن صدای ناگهانم

چشم از جا جستم آن سو دیدم که خیمه | کیست کاندر نیم شب ره می‌کند که چنانم

باز پرسیدم که ای کیستی و بهر چه آمدی | دشمن بیگانه‌ای یا آشنای مهربانم

گفت در گشا که خود پیغام از اینجا به درآرد | مشفق دیرینه‌ام و ز دوستان باستانم

هین دل از غم بر مکن بنما که مرهم کشای دردا | گرچه خود ناخوانده مهمانم عزیز میهمانم

چون صدای آشنا دیدم برون رفتم که دیدم | اندر آمد گرم در آغوش چون روح روانم

در وثاق خویش جا اشکی رقیق دادم | بردم و گفتا منش کاین خانه یکجا نمانم

یک نظر چون کرد از مهر و تأثیر نگاهش | کرد جای اندر درون جان و مغز استخوانم

شور و شری برازان حال بسته که بانبه | قاصر از شرحش کلام و عاجز از وصفش بیانم

گفتم ای خضر مبارک پی کجا بوده است جایت | کاندرین ظلمات راه آب حیات می‌ندانم

کوکب بخت مرا یارب چه فرخنده قرینی　　داد همت با چنین خورشید تابان اقترانم

خوش مبارک ساعتی دیدم تعالی الله که آمد　　بر زمین این آیت رحمت فرود از آسمانم

خواستم تا باز پرسی جویم از نام و نشانش　　لیک زان جلوهٔ جانانه مهری بر دهانم

محو استغراق آوازش چنان گشتم که گویی　　قدرت گفتار و پرسش رفت یکبار از زبانم

او ضمیر من همی دانست و پس با نرم خندی　　گفت کز نامم چه میپرسی چه جویای نشانم

کرده نام نامیم سرتاسر آفاق را پر　　هم نشان بگرفته است از باختر تا خاورانم

خطهٔ دل را همین شاهنشه ملک ترابم　　گنج جان را هادی و خسرو صاحبقرانم

بزم موجودات را من ساقی پیمانه بخشم　　خوان قسمت‌هات را من خوش پذیرا میزبانم

کشت زار آفرینش را الهی آبیارم　　گلستان آدمیت را خدایی باغبانم

واسطهٔ عقد وجودم رابطهٔ غیب و شهودم　　مرکز کون و فسادم مظهر سر عیانم

نوربخش ماه و مهرم چشمه‌سارهای سپهرم　　مجلس آرای زمینم زینت افزای زمانم

شهسوار زنده‌ام فرش است زیر پی رکابم　　شاهباز جره‌ام عرش است دیرین آشیانم

قافلهٔ اوهام سرگردان راه جز خدا گم　　کشتی افهام در گرداب بحر بیکرانم

قهرمانان را بلندی پایگاه آزمونم　　پهلوانان را بلند پشت پیش آستانم

عقل مبهوت کمالم هوش مدهوش جلالم　　باصره محو جمالم شامه مست بیانم

جمله‌های سخت را با هر بیانی شرح گویم　　نکته‌های نغز را با هر زبانی ترجمانم

خودستایی‌های این ناخوانده مهمان گرامی　　برد از سر هوش و از دل صبر و از پیکر توانم

هر دم بتشنگی گران تر شده سخن گو زیر آب — نیست گرمی جز همین تن خسته بدن گمانم

حیرتم ز حیرت افزوده تشنگی بر تشنگی — خیره عشق پریشانم تیره هوش نکته دانم

تا خود این شخص ستمگر کیست وین روح مجسم — کاینچنین از بخت خود کرده تب تب کامرانم

باز او خود برده زیر دست یکباره از مقام — ریسمان افزوده خویش رهانده از اهل و جهانم

گفت عشقم من خداوند خداوندان عالم — پادشاهان بر در من چون گدایان بر آستانم

امشب قدم در رهگذاری گشتم پنهان تا که — همره ستارات سجده خویش زیور عیانم

آمدم ای سیل اشتیاق تو عالت ببینم — ساعتی پیشت نشینم در خوش نشانم

تا ببینی که یاران زنگ حسرت که کنم — شیفتان با سرانم که ستار تابانم

در شبانه باغ عشق آتش رنگ دوزم — در خود شبانه آتش پیر جوانم

درد مستان را دوام سینه های لاله زارم — تا میان اسیدم صید شتابانم

گفتمش ای روح فراک ای آبستاد آبستاد دل — لطف فرمودی کرم کردی فرزندی تا بستانم

یک چنین وقت که بهر تماشا آمده ستم — حیف بر گرانبهایی وقت نگذرانم

بس شبانه که خواهد نصیب من گرداب — بحی که فضیلت بگیرم سطری نه ز دست بخوانم

از تو سرمشق گرفتن خواهم برای زندگانی — تا به دیوانم جای سعادت زده بانم

گفت من تو ریع وحشت علم دانش یکتایی — من برای زندگانی بهترین سرمشق دانم

چون شنیدم این نصیحت هدهد و دستور جانی — دولت عالم را گذاشته مسند رایگانم

این سه گوهر که آمد از آن گنج بادآورد بدستم	ساخت یکسر بی‌نیاز از گنجهای شایگانم
محو و مستغرق شدم وز پاسخ نغزت ز دست رفتم	زین می باقی که ساقی داد از آن رطل گرانم
آنچنان از خم هستی که دیگر خود نبودی	جان که در پیشش گذاردم سر که در پایش فشانم
مست و مدهوش فتادم زین چون چشم یار	تا که دیگر بار جان آید بجسم ناتوانم
چون گشودم چشم غیر از خود کسی دیگر ندیدم	حسرت و افسوس و تقصیر از آن خواب گرانم
من بمانم با دلی سوزان آهی آتشین و فغان	هیچ در دل بجز آتش نمانده کاروانم
نه خطا گفتم که او برد آنچه باقی مانده بی من	گفتمش با جود او که تا ابد	بجانم

می باده خورد و بر باده خورد	باده کش با صفا باید خورد
گر می نخوری برگ شایسته بری	یا باید رفت و مرد یا باید خورد

خوبیم و خوشیم و خوشتر از ما نبود	وین هوس ما گزاف و بیجا نبود
خوب است و خوش است هرکه در دنیا زیست	آنگونه که گوییا بدنیا نبود

بی فضل و هنر غرور نتوانی شد	بی چیزی هیچ چیز نتوانی شد
دعوی بزرگی چه کنی در چیزی	مغرور بشد و غرور نتوانی شد

۱۹/۹/۱۲

اسفند ۱۳۴۹

دوست عزیز دانشمند آقای احمد گلچین

از آن منظومه [illegible] رسید [illegible] دوستی [illegible] پیوسته [illegible] چنین [illegible] از روان [illegible] دست [illegible]
نام [illegible] پس [illegible] هم [illegible] برای [illegible] بیان [illegible] است [illegible]
بسیار [illegible] گرفت [illegible] نیست [illegible] کرده گه [illegible] است [illegible]
[illegible] رفیقان [illegible] هیچ [illegible] است :

عمر بیست هرانچه هست زیان است — زانکه [illegible] کسی نبرد
[illegible] جوان [illegible] — [illegible]
[illegible] دوست [illegible] — [illegible] دوست [illegible]
[illegible] جان [illegible] — [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] — [illegible] خورد [illegible]
[illegible] است [illegible] — [illegible] داغ [illegible]
[illegible] — [illegible] صورت [illegible]
[illegible] است [illegible] — [illegible] گناه [illegible]
[illegible] است [illegible] — [illegible] نیست [illegible]
[illegible] است [illegible] — [illegible] است [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] ؟ — [illegible] است [illegible]
[illegible] است [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

جلال الدین محمد عنقای طالقانی



ولادت ۱۲۶۶ هجری شمسی در طالقان وفات صبح روز شنبه ۳۱ شهریور
۱۳۴۱ برابر ۲۲ ربیع الثانی ۱۳۸۲ در طهران، مدفن در ابن بابویه

[illegible]

آقای محمد علی [illegible] این عصر [illegible] در [illegible] چون در [illegible]

[illegible] شده [illegible] خط [illegible] و درست [illegible]

[illegible] علم [illegible] در [illegible] این [illegible]

نماید [illegible] نماید . [illegible] صورت [illegible] است [illegible] و هر [illegible] حرف [illegible]

[illegible] نوشته ام [illegible] این [illegible] است [illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible] است [illegible] این [illegible] خط [illegible] است [illegible]

[illegible] نوشته [illegible] می شود [illegible]

و این [illegible] خط [illegible] شکسته [illegible] نوشته [illegible]

[illegible] است [illegible] شعر [illegible] ......

[illegible] این [illegible] است [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

[illegible] این [illegible] دیوان [illegible] گفته های [illegible] . آن [illegible]

[illegible] بسیار [illegible] مصنفات دیگری [illegible]

زندگانی در سال ۱۲۶۵ قمری و رحلت ۱۳۳۴ [illegible] . قصیده [illegible]

حضرت فاطمه زهرا [illegible] سروده [illegible] دیوان [illegible] است [illegible] دیوان حقایق [illegible] محمد بن ابی الفضل [illegible]

بدار همت [illegible] دولا — [illegible] دنیا

مرو اندر پی دنیا [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] گل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] عاشق [illegible]

اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

گلستان گر دولت ز عشق آن شاه دیدی / [illegible] سر چشمه خشم [illegible]

[illegible] صورت [illegible] روی [illegible] / سر [illegible] [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از قصیده طولانیست [illegible]

بیا ای [illegible] دم زن / همان وفادار [illegible] زن

اندر حرم وحدت گر راه ترا باشد / از خویش گذر [illegible] زن

[illegible] خلوت [illegible] / [illegible] زن

[illegible] مستی [illegible] / [illegible] زن

[illegible] / صد طعنه [illegible] زن

گر فقر ترا باید با فقر [illegible] کن / [illegible] زن

[illegible] تخت فنا [illegible] / بر فرق جهان [illegible] زن

[illegible] / [illegible] زن

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

شیطان درونه را ز خود [illegible] کن — دلگاه دم از شرع ز خود [illegible] زن

چون بسته [illegible] و رسته [illegible] باش — در ملک تجرد گام چون عیسی مریم زن

جاروب ز لا بستان خاشاک [illegible] — در چشمه الا الله آتش به ره دم زن

فیض ابد از جان [illegible] — لطف ازل از دوست [illegible] زن

در بیت نبی علم [illegible] علی عالی — [illegible] بر دین [illegible] زن

از مردی [illegible] — دست ای پسر آدم بر جام [illegible] زن

در سلطنت عالم عار است [illegible] — سر در قدم [illegible] بر عالم زن

ای شاه دلا [illegible] — بر لشکر [illegible] صارم [illegible] زن

از ایشان است

سحرگاهان [illegible] زن — در بیگانگی بر بند حلقه آشنایی زن

[illegible] — [illegible] شرک [illegible] زن

خودی [illegible] — خود [illegible] زن

از این [illegible] — پس [illegible] زن

[illegible] — سر [illegible] زن

[illegible] — دلی [illegible] گدایی زن

[illegible] — ز فیض [illegible] زن

نخواهی [illegible] — [illegible] زن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهد دارم ای نگین رخ و شیرین دهن | بسته [illegible]

[illegible] | خون نصیب [illegible] چون نصیب [illegible]

ناقه از روی [illegible] | ناقه از [illegible] من

در بر بالای او قامت طوبی [illegible] | بر سر [illegible]

[illegible] | رگ خون [illegible]

شهد و شکر [illegible] سخن آری بلی | از لب شیرین او چو [illegible]

ساقیا [illegible] بیا ساغر عشرت بیار | [illegible]

بسته نبات نبات [illegible] | همچو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] تمام [illegible]

شکر ذات ترا [illegible] | [illegible]

[illegible] عشق تمام [illegible] | [illegible]

تمام [illegible]

[illegible]

[illegible]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دست مهر من آن دمی زچمن گلبن جفت شده زنده تا چند نیست هم بدین دو غم دست فرقه بودم و من تحصیل بود و شکار با عاشق
خود را بی ایشان نرسیم بازکنم نسخه را خود و در خود نگار بعد از نیم دو هم بدین نسخه هست چه دانم من رو از این دو
تا خبر دو روز نشستم نگفت شده و نه تنها بدین که به دو ماه شریف ایشان ز رنج آمده غزلها چند نشسته تقدیم
مطلع مبارک ایشان را نگشتم و اینک عذر دارم   تاریخ مصرع

با هزاران تماشای چمن سرخوش مست — چون می آید گلی در بر ما خوش بوست
دل بر آن غمزه و چشم بر آن نگهی — بسته زلف عنبرین بر آن ماه رخ است
گلی بر بود منظور نگاه جلوه باغ — سر و گلی را چو همیشه در صحبت ما دلبر است
گر ظلم زلف و غمزه و دیدار خوش دلان — گفتم ای سرو خوش خرامی ز کیست
از همه نقش جهان خامه زده پیشه خویش — هیچ نقشی بجز از نقش خیال تو نیست
تا تو بر جای دیگری ز دولت آن بستم — دیدم خون دل از دست فراق زشت
تا زدی لطمه ز رخ تیغ نگشتن شاد — تا زدی ز غم هجرت شکیبائی نیست
گلها چو گشت آنکه دست بهم — لیکن به غم عشق تو نیاز بگسست
رازی ز کس نهفته و ز تو دل کم پوشیده — هر سستی به شکسته دل مظلوم بشکست
عشق را بخت شد به سخن در درد ست — یاد ده تو که کسی در این بلای طرف بست
گفتم ای جان بخشای ز آن نگشته ای — زانکه من بستم پیمانه در بعد مردم نیست
همه مستند در این مشغله کمی نام — لیک مستان ز درد گردن فرسای است
فرقه مست با جام بغم مست خودم — من ز می مست نیم عشق تو نه ز دست

گر نشستی [illegible] محرم کسی — ترک زلف [illegible] بهر [illegible]

همه چون ذره [illegible] در عشق [illegible] — شاهی [illegible] [illegible]

ز نیش آن سر تیغ تو [illegible] — چنگ آن [illegible] ز [illegible]

جز غم عشق ندارد غم [illegible] دگر هیچ

که هم [illegible] شکسته این دام ز بهر دام [illegible]

چو رسد بهار خرم من و [illegible] — صنم سیم عذاری به آفتاب رویی

چو گرد ره [illegible] ز رخ [illegible] — به هم خورد [illegible] لب [illegible]

بهاری که چون [illegible] دل من [illegible] شکفته — چو بنفشه های خرم [illegible]

بکنم به بوسه [illegible] که ز می و از طرب کناره — چو نبود به دست [illegible]

من و جایگاه رندی [illegible] — بجز از نوای مطرب [illegible] ز هیچ [illegible]

به نسیم صبح [illegible] پریشان گردد — که ز [illegible] به دست [illegible] رخ [illegible]

[illegible] دست [illegible] — [illegible] هرگز دل من [illegible]

بکف جام [illegible] دلی [illegible] ز رخ [illegible] — که رخ [illegible]

چه بود نصیب دنیا [illegible] — سپهر [illegible] جهان [illegible]

[illegible] چو زمان [illegible] — [illegible] محرم [illegible]

گر نبود [illegible] [illegible] آدمی فرشته

به هر چه صبح [illegible] نوشته روی [illegible]

ای خسرو [illegible] [illegible] بسم — در غم [illegible] [illegible] شب [illegible] های دوشم
آهم [illegible] زده خاک [illegible] زده — [illegible] عشق [illegible] چون [illegible] دوشم
دیگ غم [illegible] دم [illegible] [illegible] — تنها کدام [illegible] که غم [illegible] دوشم
مهر من [illegible] ترکم [illegible] — من [illegible] درمان این [illegible] حال [illegible] دوشم
مهر [illegible] دست [illegible] شد — رفت آنکه [illegible] چندان [illegible] دوشم
خوش [illegible] حلقهٔ زلف [illegible] گذر — [illegible] [illegible] دوشم
[illegible] [illegible] جام [illegible] — [illegible] [illegible] دوشم
بخت [illegible] نظر بود [illegible] مهر تو — در حرم [illegible] تو [illegible] دوشم

دلدار هرگز [illegible] [illegible] دلی
شاه [illegible] عشق [illegible] صبح [illegible] دوشم

وقت سحر نسیم [illegible] بوی تو آورد — [illegible] [illegible] بوی تو آورد
[illegible] حال [illegible] نسیم طرب [illegible] — [illegible] زلف [illegible] بوی تو آورد
[illegible] دل [illegible] عشق — باد [illegible] بوی تو آورد
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] [illegible] بوی تو آورد
[illegible] [illegible] — باد [illegible] بوی تو آورد
[illegible] [illegible] — [illegible] بوی تو آورد
[illegible] جان [illegible] صبح [illegible] — دل تا نسیم صبح سر کوی تو آورد



خوردن بر سینه دگر سنان بهر تیر نگاه — ز آن باغ و تماشای نو بهار نماند

[illegible] مطرب و ز شکر لبی مجلس آن دلخواست — [illegible] شب خسته [illegible] نماند

لعل می که بود در دست دهر [illegible] — طراوت تا چمن زشت [illegible] هزار نماند

دریغ موسم شادی رسید رفت — رفت مستی و در سر بجز خمار نماند

دلا نشاط ز من وصال همه شتاب — بجوی کانچه تو جستی به دل قرار نماند

و دو دسته رفت چو از نامه بدر سیم عیش — [illegible] نماند

ز دست رفتی عمر و رفت و در دستم — بجز دلی که مرا در ز دست غم فگار نماند

بکار رنج حوادث نگشت گشتی صبر — ز چند صبی ازین بجز شکیب قرار نماند

برفت دور من بار و بار غم یمنی — ز عمر رفته بجز غصه یادگار نماند

زمن ز هجر تو دل شد و چشمه [illegible] — که در هوای فراق تو در دلم قرار نماند

دهی باصحه نجسته گرچه وعده وصل
چه سود از آنکه بسر من ز عشق نماند

هر دم ز غم ز رنگ رود آن دلبر من نرود — تا در غم تو دل ز غم کار برون نرود

آن صبر که در ره غم عشق تند [illegible] — [illegible] نرود

صبر در عشق تو چندیست گزید — [illegible] نرود

جان با تو که خدنگ [illegible] — دل با تو بجنبد تنگ [illegible] نرود

گر ز دلش چو کشتی ز موج آب [illegible] — آخر بکار رنج حوادث برون نرود

دانی چه روز با غم عشقت کنم وداع — روزی که جان ز کشمکش تن برون برد
خون گشتنی است چون دل شکسته دهر برق — آن به که چون تو بیم عشق برون برد

صبح جلب نکام رقیب است حاصل
خوش آنکه ایمن است ز غلط دادن شد

از بحر شرکت غائب می‌میرد — هر دل شکسته جور بتان می‌میرد
بازگرد که حضرت سلطان می‌گفت — از بهر قصه تو زمستان می‌میرد
در انتظار دیدن یعقوب می‌شنید — این دوستان تش بر کنعان می‌میرد
دین برگ ز نکهت درویش فراق — جز مهر رویت این بیابان می‌میرد
دوران به سر شد و کام ما بگذشت — عمر عزیز ما ز بیابان می‌میرد
رسم کدام دل به راه است می‌شه — دل تیره زلف پریشان می‌میرد
گفتم برگ عشق دل هر چه گفتنی است — گفتی وجود گریه فرمان می‌میرد
تیغ ابروی تو نیز ز خجلت پیشگه — چه در دور مشکین رخت جان می‌میرد
شد به مرادم تمام پیدا شمعی است — گو تب زرق و قصه حرمان می‌میرد
از تشنگی به چه برق ذمی سرشت — چون خضر بر چشمه حیوان می‌میرد

صبح رقیب رو که به راه صحبت است
در باغ خانه خار مغیلان می‌میرد

تا زین شعر بر زبان ظفر شد شوی — گشت در وحشی دهد فیض طرب

دوده‌ام گفت به بیمهری [illegible] | نیست از کوی تو [illegible] سفری
هر کجا سر [illegible] | زان [illegible] نهان [illegible]
در گوش [illegible] | در چمن [illegible]
[illegible] | [illegible]
رفت [illegible] | هر دم [illegible] آید [illegible]
رفت عمری [illegible] | بس [illegible]
[illegible] | در غم [illegible]
پیش از آن [illegible] | آه [illegible]
صبح [illegible] | در گوشت عالم [illegible]

[illegible] عشرت [illegible] بگذرد | همدم ما [illegible] بگذرد
گر [illegible] فرق نیست | هر چه آید [illegible] فرزند آدم بگذرد
این [illegible] زخم کاری بر دلم [illegible] | [illegible] دل [illegible] مرهم بگذرد
دل [illegible] | روزهای تیره چون شبهای ماتم بگذرد
گفت فرزند [illegible] | پیش از آن [illegible] عالم [illegible] بگذرد
بگذرد [illegible] | [illegible] بگذرد
گفتم [illegible] | [illegible] خواهم بگذرد
گفت دارم [illegible] | حیف [illegible] عمر در غم بگذرد

[illegible] ۱۳۵۹ [illegible]

سید محمد غمام همدانی



ولادت در ماه رجب ۱۲۹۲ در نجف اشرف، وفات شب جمعهٔ سیزدهم رمضان
۱۳۶۱ برابر سوم مهر ماه ۱۳۲۱ هجری شمسی در طهران و مدفن در شهر همدان

آنچه از [illegible] صحبت جانانه‌ی حاصل است / [illegible] عشق [illegible] از [illegible] نیست

گرچه از [illegible] جمله خلق نگیرد غم نیست / [illegible] بسیار [illegible] دشت نیست

خاک راه تو ملکی [illegible] که خورشید است / [illegible] تو [illegible] افلاک است

از تو خورشید را [illegible] خلق [illegible] / [illegible] همه [illegible] نیست

بجز از خویش [illegible] از شهر [illegible] / [illegible] همه [illegible] آدر است

دل [illegible] لشکر [illegible] قصر [illegible] / عاقبت همه از خاک برآید [illegible] نیست

[illegible] غزل [illegible] زهر [illegible]
کس نداند که عالم از چه جهان [illegible] نیست

عقد لؤلؤ با دُرِ دندان او هم سنگ بست / دانه‌ها [illegible] لعل [illegible] لبش هم رنگ بست

نی ز تنها [illegible] دست [illegible] کم کرده‌ام / [illegible] گر [illegible] تیغ [illegible] خدنگ بست

[illegible] تا [illegible] شهر [illegible] / [illegible] نداری [illegible] جنگ بست

[illegible] شهر [illegible] / [illegible] تا [illegible] رنگ بست

از تنها از [illegible] گر بدست آمد [illegible] / [illegible] در [illegible] تنگ بست

از حدیث [illegible] دم [illegible] خویش [illegible] / مجلس [illegible] جان [illegible] آتش و فرهنگ

تو نه مرغ خوش‌گلوی دگری بیشه عیان
بده هوش آور که بالای سنان‌های زنگ است

وعده وصل چو خنده از صبح به شام اندازد
چمن نقش صفا گم که به بام اندازد

سرو جان بهر نثار ره تو گر عشق زند
دل نعره‌ها که به پای تو لگام اندازد

تا ابد منت احوال تو بپوش کرم
گر شکاری خود لگام به جنس به دام اندازد

هر که در خانه نخود چه ز تو دل آسان داشت
در خم دیده دو شفتالو به بام اندازد

همه را سر به بالا ز هوا از قدر خود حس
عشق اگر پنجه به صحبت سر عام اندازد

بی ادب عمر به اغماز دو جلد
جرم می خود لرزد و در گردن جام اندازد

عشق جام تو بود پخته‌تر از شعر خام
گر چه کام تو بادهٔ خام اندازد

بهار شد که جهان رو تن جوان گردد
زمان مرده ز لطف بهار جوان گردد

ز خاک باغ ز روید مرا ز نرگس ...
شکوفه گلی شد چو شاخ درختان گردد

سرو چه جوان شد از فرط شوق مرغ چمن
... در گل گلی ... گردد

چو زنگ بسته در ... صحو صبا
بچگک ... سر ... گردد

کنار سبزه و گلها ... لاله زخمی
... گردد

گهی ز نرگس مستش مرا ز عشق خرد   گهی ز لعل لبش بوسه‌ها بلا گرد

که از کرشمهٔ حسن و عشق آن پری آشفته   که از تبسم لعل لبش گرانی گرد

عاشق در این روز با پریوش چو لیلی

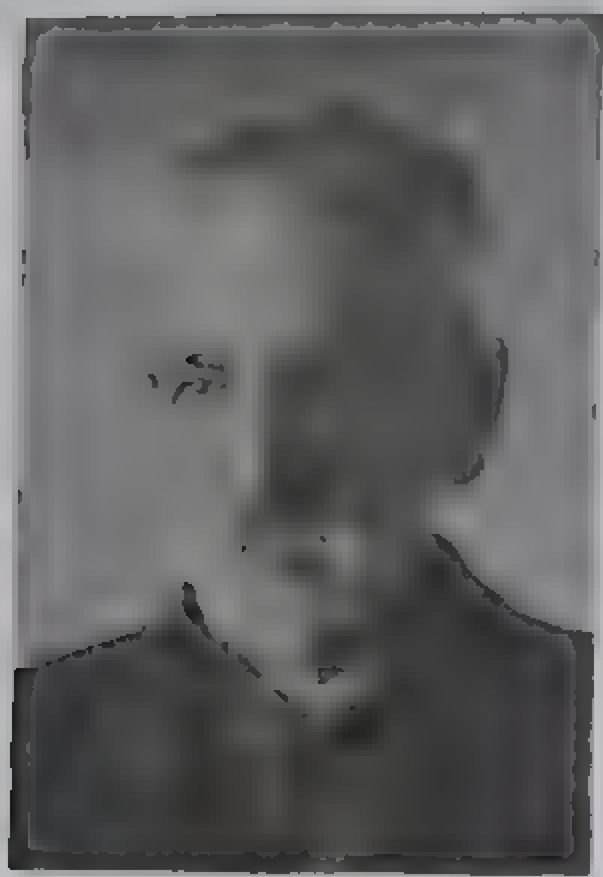
چرا ز دست تو ای ماه دلستان گرد

چهار غزل را از طبع نارسای خودش به حضور مبارک آقای گلچین معانی

به حضور حضرت خسته و ضمیمه عکس، به تقدیم حضور ایشان ۲۳/۴/۲۰

۱۳۰۲

سید عبدالکریم غیرت کرمانشاهی



ولادت غرّهٔ ذیحجهٔ ۱۲۹۵ هـ . ق . در کرمانشاه
وفات ۲۳ شوال ۱۳۷۵ هـ . ق . در طهران

غزل

چشم دل باز اگرت تا توانی دیدنش　　آنچه با دانش و حکمت نتوان فهمیدنش

در نهانخانهٔ دل داده اش جای از آنک　　باید از چشم بخلق جهان پوشیدنش

گر بهر سر قفسش راه بود عین کمال　　جز به میزان یقین می نتوان سنجیدنش

از ازل عشق در آب و گل ما بود ولی　　کرد در راه طلب حسن بتان تابیدنش

نعمت عشق بهر بنده اشارت بینه　　سنت از حسن بباید که ببخشیدنش

گر به پیری نشوم با می و شاهد دمساز　　عمر با این همه در چه کنم تمدیدنش

جز شراب کهن و شاهد جان بخش جوان　　تن فرسودهٔ ما را که کند تجدیدنش

باغبان خنده گلی را گهی سخت شمرد　　آب بر غنچه بپید او ز گلبن چیدنش

قصد غیرت کشی بود خدا یانه
که ز تصمیم دگر باره بود تردیدنش

گر نه تیر از عشق بود این که بسر میداشتم　　کار و باری دیگر و دنیی دگر میداشتم

کرد با من عشق خوبان آنچه بایست کرد　　کاش دل را نگه از این خطر میداشتم

وصل و هجر یار را سود و زیان پنداشتم　　ورنه صد چون گنج قارون زیر سر میداشتم

گر بدان از عاطفت با خیبا دم پیش از لی　　شاهد مقصود را اکنون ببر میداشتم

از قضا کی شکوه بپیداشتم از بیش و کم　　آشنائی از کی گر با قدر میداشتم

باسر زلف بتان پیوند را خواهم گسست　　از پی این تیره شب صبحی اگر میداشتم

از ازل بر نمی‌گردم من این مستی قرار   گر که از اوضاع این گیتی خبر می‌داشتم
عرصه پرواز من از فضای قدس بود   گر که از ترک تعلق بال و پر می‌داشتم
ترک می‌کردم من این صورت پرستی را دگر
همچو غیرت گر بسوی معنی نظر می‌داشتم

زعشق گر چه تنم زیر بار غم فرسود   هزار شکر که بر قدر و جاه من افزود
زحسن روی بتان دیدم آنچه دل میجست   خوشم از اینکه رسیدم بغایت مقصود
عجب ز فیض محبت مدار و پرتو عشق   اگر گرامی از کافری شود مشهود
اگر نه عکس رخ واجبست در امکان   ایاز کیست که تا دل رباید از محمود
بغیر خدمت آزادگان محفل انس   در از حقایق و معنی بروی کس نگشود
مشیت ازل ار رهنمای کس نشود   میسرش نشود قرب حق بفرط سجود
فراخنای جهان را که نیست پایانش   زتنگ چشمی ما گشته اینچنین محدود
پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد   بروزگار صباوت نصیحتم فرمود
که گر رضای خدا را طلب کنی بجهان   بباید از تو بود خلق در جهان خشنود
جز از خدای تفقد مخواه از در خلق   مگو که رسم تفقد شد از جهان مفقود
بکوش از پی معلوم تا بدست آری   که ارزش تو همانست کت بود موجود
خبر مپرس جز از نفس خویشتن از کس   تراچکار که این مقبلست و آن مردود

مخواه نوبت سائر از زمانه مگر — در آن زمان که دلی از عنایتت آسود

ز حلم و عفو تن از بهر جان گلستان کن — که خشم نیز شرار بست از آتش نمرود

طریق بندگی خلق بندگی خداست — خوشا کسی که چنین ره بجان و سر پیمود

سخن دراز شد ار چند گو همی خوشتر — درین مقوله نباشد مجال گفت و شنود

محبت است که عالم از او گرفته قوام — محبت است که هم عابد است و هم معبود

محبت است که ذرات را هم پیوست — محبت است که بر جسم ما روان بخشود

چو جود اوست که بر ما عطا نموده وجود
وجود ما و تو غیرت نمونه‌ایست ز جود

خیز ای پسر ز وقت طرب استفاده کن — فرصت غنیمت است که بو کن ز باده کن

هر در که غیر بسته به روی ما ببند — زانجا دری ز مهر بروی ما گشاده کن

با طی نگشت عمر بسر سالیان بسی — پیمانه شکسته را بهر دور پی‌به‌پی اعاده کن

گر زاهد به سینه خرد و هوش هوا — ما را بیا و زین خر شیطان پیاده کن

خواهی که بر تخت جهان دست گذرد — رو شکر بر آنچه خداوند داده کن

در بزم ما چو شمع صفت روشنی بخش — یعنی ز نور خویش به مردم افاده کن

چون دستگیر گرده خود دست برتر — تا دست بر سر نظری بر فتاده کن

غیرت بشوی لوح دل از هرچه غیر دوست — دل را ز نقش غیر رخ دوست ساده کن

چشم سبز تو آفت جهان بهر چیست ‌‌ ‌ لعل لبت به خون دل در فسونگریست
عکس رخت در آینه دیده تا گذشت ‌ ‌ دانست دل که آهوی در خون شناوریست
با در نهادشتم که کند فتنه بپای ‌ ‌ آن چشم نیم‌خواب که در پا و بستریست
ای لطیفه گوئی عالم چه خوانمت ‌ ‌ وصف تو برون ز حد بیان سخنوریست
ایزد ترا بچه حال آفریده است ‌ ‌ چیزی که در تو نیست همان بنده پروریست
نام و نشان من ز خط سبز خویش پرس ‌ ‌ طغرای عشق من تو رستی و دفتریست
ایمان من بروی تو تا زندگی نرست ‌ ‌ آگه نیم رقیب در این طرز شاعریست
از دست دوست گر بخون بکشی خطاست ‌ ‌ او هر چه کرده است که بنده عین داوریست
مذهب تحقق است باصحاب طریقت ‌ ‌ آزار مومنان بجهان اهل کافریست
از در دستگیری پیران کن ای جوان ‌ ‌ فردا چو چرخ پیر ترا پشت چنبریست

غیرت هر آنچه در پس پسند دل پسند ماست
زیرا که جور دوست به از لطف دیگریست

من همان دلوی کشی ز عشقی دور بیگانه‌ام ‌ ‌ گر نسیه آنی بردان همسایه بحیف زده‌ام
بانگ تکبیر ریائی گوش جانم رنجه کرد ‌ ‌ خوب خالی کردم از او بر ریائیش زده‌ام
گر شدم بار زنده پیش انجمن علیم کن ‌ ‌ گنج بیجایم در سر گردان بهر ویرانه‌ام
در گذشتم تا ز نزدیکان در دار حیوة ‌ ‌ زین سعادت روز و شب در سجده شکرانه‌ام

خویشتن را کی فریبد با دروغ آن زاهد مرد
راستی از فن نشد زیرا در فن دیوانه ام

سوختم دل شمع جان پروانه پرواز خیال
خلوت نشین هم خلوت و هم شمع و هم پروانه ام

گردش چشم غزالی ساخت کارم از ازل
تا ابد در می پرستی مست آن پیمانه ام

دل به موی بسته ام وین عمر کوته شد دراز
ترسم آن مو بگسلد اندیشناک از شانه ام

پیر گشتی با جنون عشق غیرت زین سپس
بس نه تو باور کنی من فرزانه ام

در جهان از حسن خوبان یک پری ادراک کردم
جز به پیش چشمان از نقشش سراپا ک کردم

تا که چشم دلفریبان دیدمش آتش زنی شد
خال در چشم جهان دود آتشی ادراک کردم

با حریفان دغلی از بس نمودم بردباری
جمله را اندر پی آزار خود بی‌باک کردم

از گل های پر بو در کوچه با رقیبان
راستی پیراهن حیثیت خود چاک کردم

آبرویم بود زین عشق بد انگیز یا رب
بسکه اشک از دیده بگفتم ناله تا افلاک کردم

زرد رو رنگها کشیده ستم به پیش سبز خطان
از برای بوسه از لب سبزی پاک کردم

جز خیال او نماند چیز دیگر در بساطم
هستی خود را فدای آن بت چالاک کردم

من همای اوج لاهوتم شدن خواهم مرا چه
چند روزی گرچه اینجا آشیان در خاک کردم

شادی و غم بگذرد غیرت چرا صبحگاهی
گاهگاهی خاطر خود را عبث غمناک کردم

بغیر کوی تو نبود دل مرا تسکین   قرارگاه ندارد حوم مسکین
هر آنکه میکند از جور یار خود فریاد   براستی نه ره است عشق را آئین
نخست ریزه زنش برالنگ اندیش   بحرفی از لب خود گر سخن زنی بیقین
همی نبود گر تیشه بر سر فرهاد   که تا نشست نشانش بدامن شیرین
خیال چشمی تو تریاق زهر هجران است   بدین خیال و هم آن خیال را تسکین
بچین زلف تو هر فتنه است پیدا است   که بخت خفتهٔ ما را همیشه بر بالین
بغیرت آی و زغیرت گریز تا کی و چند   درم بسته و زرزی نجه کی چنین

زحد است غزل گفتن از پس سعدی
گیاه نیز بباغ است با گل و نسرین

قطعه

تنگ چشمان همیشه میگویند   که نباید خوریم تا فردا
نیز فردا همان سخن گویند   که بدو بوده پیش از آن گویا
داده از دست بهرهٔ جاوید   خشک لب مانده بر لب دریا
مرگ فردای تنگ چشمانست   نیست پایان زمانه را پیدا

قطعه

عمر دانا برای کسب کمال   همه شد صرف دانش آموزی

لیک نادان طالب زر و سیم — رفت دنبال ثروت اندوزی
ای عزیز جهان شد است بمال — این یکی باز مانده از بهروزی

قطعه

پیش من از گرسنگی مردن — بهتر از نان سفله را خوردن
گر بدریای شرف غرقه شوی — به که از غوک یاوری جستن

قطعه

هر که را زندگی بکام نبود — مرگ بهتر ز زندگانی اوست
ای بسا کس توانگر و ناکام — که جهان دوزخ نهانی اوست
گر زیانی رسد بد و در مال — وان زیان مرگ ناگهانی اوست
ای خوش آن ژنده پوش نیک اندیش — که جهان جای کامرانی اوست
نیک بخت از زمانه خرسند است — هر غمی عین شادمانی اوست

رباعی

در هیئت زهد گوشه‌گیری نیکوست — در حلقهٔ عاشقان دلیری نیکوست
گویند که پیری و نزیبد عشقت — طاعت بجوان عشق بر پیری نیکوست

ورزش

هر چیز بکار کردن اندوده شود — گر آهن و پولاد بود سوده شود
جز پیکر آدمی که از ورزش و کار — نیرو و توانائیش افزوده شود

چند بیتی از قصیدهٔ خزانیه در وصف مهر با بشن جشن هزاره این سال بر لوح حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی مندرجه
در شماره ۳۶ سال پانزدهم نامهٔ مصور بلیتون که در ۲۱ مهر ۱۳۱۳ گفته شده است ۶۰ بیت

در وقت گیتی ز به کاهش ز نقصان | یا بوقت بهار و یا بفصل خزان
طبیعت گستری بهر بالش درخت آب آموز | گر دهد باد پرشتاب و جنب ارکان
بهار آیتی از کردگار هستی بخش | خزان اشارتی از کل من علیها فان
پیام آورند هستند از حدوث و قدم | خبر دهنده همی از تغیرات جهان
بهار گوید آغاز دارد این گیتی | خزان بنطق انجام او گشوده دهان
خریف گوید جز کشته درودی نه بهار | ربیع گوید تخم ار ترا بود بفشان
سرای هستی است اینجهان ببین و بین | کتاب سرگذشت است این فصول چار ارکان
ز فر فروردین گر نیایش است و حسین نثار | بماه مهر رسد بر بر خود دهقان
بهار نعمت خزان بهانه آماده است | سحر ز عقبی بیاید بانگ دوران
خصائصی در بهار است هیچ سه نبود | کسی نداند غیر از که مهر و مه گردان
مهی بود ز برد ایان گزین گشته است | خجسته جشنی شایان نزا بوشایان
مهی بود در فصل گشت ملک تهی | مهی بود در فروردین نگاه گردنکان
ز مهر خیزد و مهر بود گیجا در است | ز مهر گوهر اشکال بهر اسمان
مراز مهر سخن بود و مهر خورشید است | بمطلع بود از طرس مشرق ایران
بس اختران در از ان جلوه گر شد | چه باک گر بیرون شد بدور عمان
یک اختر است فروزنده تر ز مهر منیر | ز طرس سر نو دو داش ارد و سپهر افشان

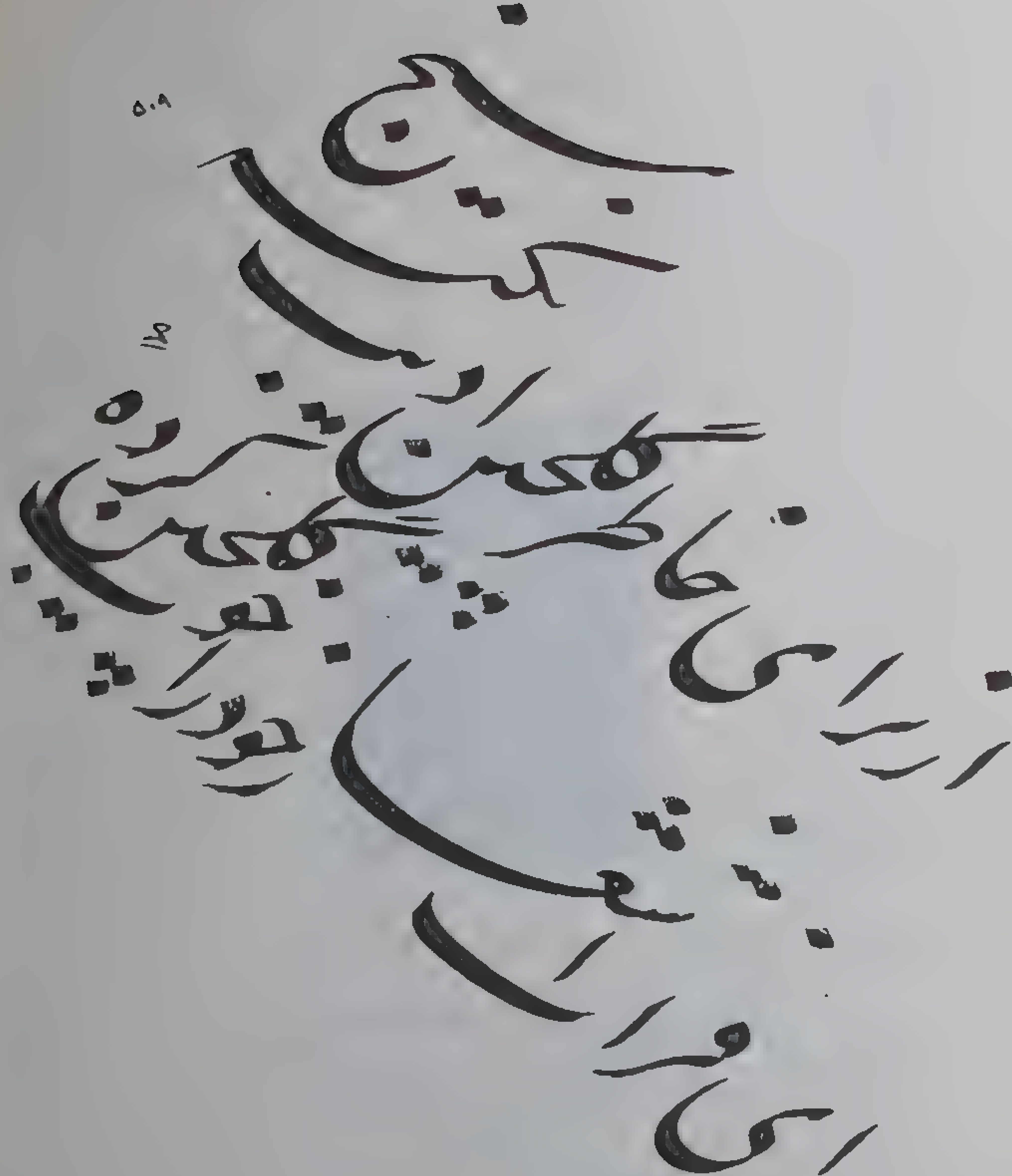
۱۳۱۹/۱۱/۲۵ (غیرت کرمانی)

عباس فرات یزدی



عباس فرات

ولادت بسال ۱۲۷۳ شمسی برابر ۱۳۱۲ قمری در یزد
وفات ۲۶ آبان ۱۳۴۷ شمسی برابر شعبان ۱۳۸۸ قمری در
طهران



گر شود ابر آب حیوان سکون و سبزه و گلزار

از این ارزوی و سبزی میان

حکمی باشد از این طبع و دبر

این دو ترکیبها دلالت میکنند به جهان

اوضاع چهار ارکان

وین تلون است سبب

وین بتلون به شاخ و برگی

دو زین دو من بر بند سبز بوستان

میدید بند باغ و بو

با زبان حال میگویند به تشکر مند

فرق انجوان

از این سبک

دل بر این و بر از این گردانی گردون

وسیع عبرت از ورق گردانی

یافت بار از خرمی گیتی مر از آن
از بیوزن
عشرت افزا شد زمان و نسیم و حرم
سبز شد زمین

گرد سلطان بهار از جاه و فر و باد در کار
عیش و عشرت ز بهار و جود و بهادری در زمین

بوستان شد عنبر آگین بسکه از
ریخت گلها را ز ابر از نگار در چمن

خاک شد عنبر نسیم و باد شد مشکین نفس
از نسیم و بوی شمیم ساقی زاب آتشین

آن شنیدستی که روز حشر جسم مرده را
زنده سازد از ره قدرت خداوند مبین
پس ببستان بین که چون چوب خشک جانی تازه یافت

تا گمان و شک از دل برد نقش
سازد دور است از ره نشاط

شد هویدا یوسف مصر بهار اندر چمن
دست از آن نج نشاند نقاشان چمن

بهره دار او از دم روح القدس گویی بهار
زان شده گلبن ز انفاس وی این چنین

آنکه از ره او کی و سحر و فسون
نقش و نگار آورده است از ماه و طین

اینهمه نقش سپهر از چوگان
همچو گوی اندر تکاپو گشت از بالای زین

خلق گردون زر است جولان پدید
اینهمه آثار گوید از لطف آفرین
آفرین بر قدرت و صنع لطیف آفرین

گو بپاید لشکر هر دائم در پی آزار ماست — هرچه خواهی کن که صبر و استقامت کار ماست

بی دل روتی زبس در جستان گریه چشم — سرخی دل از سرشک دیده خونبار ماست

گر زمین سنگین شد از بار گناه ما چه غم — آسمان لرزان چو بید از بانگ استغفار ماست

آتش دوزخ چه خواهد کرد با ما عاشقان — زانکه دوزخ شعله‌ئی از آه آتشبار ماست

کعبه مقصود اگر دور است و ره پر خوف و بیم — نیست دلرا وحشتی چون خضر همت یار ماست

آسمان گر ثابت و سیار دارد گو مناز — عزم ثابت فکر سیار ثابت و سیار ماست

بعد از این از شیخ و زاهد نشنوی از ما حدیث — زانکه ذکر مردم عاری ز دانش عار ماست

آید از پس زود در هم پیچ این طومار زرق — تا شوی آگه ز اسراری که در طومار ماست

بحر گوهرخیز گردد آب از خجلت فرات — زین همه گوهر که در گنجینه اشعار ماست

[illegible]

لذت اندیشه زخمهای تازه را

کهنه زخم را ابریشم

هرکه در سم داروی نشان

دل شود از صحبت مرهم

هرکه از امروز و فردا دم

دادم دین و دل را در راه

عشق بباد

از خود گذشتگی را دهم

تان بیاد

بدرد کوی لیلی آشیم

بجو مجنون

در بند شوق شیرین

فرهاد

نظر کن به باغ جهان‌تاب ... ز هر سو سری آدمی گشته دور
ز سامانش بود گلستان ... سراپای چون مفلسان گشته عور
ز برگ و نوا گشته بی‌برگ و ... پراکنده بس آشیان طیور
چمن شد پر از صوت زاغ و زغن بیفتاد مرغ خوش‌الحان ز شور
نگر روی غلمان گلزار را ز باد خزان تیره چون روی حور
چمن داده از دست آن دلکشی ز رخسار گلها پریده است نور
بود در پی هر بهاری خزان ملال و محن بعد عیش و سرور
جوانی بهار است و پیری خزان بود فکر پیری جوان را ضرور
جوانا ز پیری دمی یاد کن که دور جوانی بود در مرور
بروزی نشاند ترا روزگار که هرگز نگردد بخاطر خطور
مشو غره بر دولت چند روز ز سر دور کن باد کبر و غرور

پر آب دیده و در دل شرارها دارم — در آب و آتش عشقت قرارها دارم
گهی بگریم و گه نالم و گهی سوزم — بروز و شب ز فراق تو کارها دارم
بده بشیر صبا مژده ز یوسف من — که عمر رفت و هنوز انتظارها دارم
اگرچه از نظر افکنده مرا ایدوست — ولی ز دولت عشق اعتبارها دارم
تو روی همبر آئینه داری امامن — بلوح جان ز فراقت غبارها دارم
بیا که بی رخ خوشتر ز گلشنت در باغ — بدل شراره و بر دیده خارها دارم
به پیش مردم آزاده اشهنشه حسن — به بندگی درت افتخارها دارم
اگر بوادی عشق تو گم شدم غم نیست — به پیش اهل نظر اشتهارها دارم
بشام هجر بامید صبح وصل خوشم — میان بحر و نظر بر کنارها دارم
از آن زمان که خریدار عشق تو شد دل — عزیز گشته ام و اعتبارها دارم
تو با رقیب بصلح و صفا و من با دل — ز رشک شب همه شب گیر و دارها دارم
فرات اگر که توئی بحر بیکران من نیز — ز دیده در غم او جویبارها دارم

بجز سوخته جانم نه دوا [illegible] دارم
شعف از دو جهان داغ دوا [illegible] دارم
ز لبش [illegible] سوز و لب [illegible] دارم
سینه داغ عشق با سوز و لب [illegible] دارم
بجز نام و سر آمدن [illegible]
لطف [illegible] دارم
جوار شعله [illegible] خطا ایمان [illegible] دارم
بی [illegible] غم وزران
الحمد خانه دل شد [illegible] دارم
بجز از ایمان [illegible] دارم
صد مطلب [illegible] دارم
سلام و [illegible]

[illegible] در آن [illegible] دارم
[illegible] دارم
سینه [illegible] از آن [illegible] عاجز
جان [illegible] شده [illegible] دارم
از آنکه [illegible] وزیده [illegible]
بجز [illegible] دارم
بجز [illegible] از آنک
شگفته [illegible] بهار [illegible] دارم
نگار [illegible] دارم
اگرچه [illegible] دارم
بجز طبع [illegible] دارد الوند
[illegible] عشق [illegible] دارم
بجز لطف [illegible]

زین پیش ترا با من بیدل نظری بود — در کوچهٔ صاحب‌نظرانت گذری بود

فرخنده شبی بود شب قدر لقا را — لیکن شب وصل شب فرخنده‌تری بود

در راه طلب یار توام بود مصاحب — زان سهل که این ره چنین همسفری بود

مردم ز خجالت چو فشاندم به رهش جان — زیرا بنظم پیشکش مختصری بود

هر قطرهٔ اشکی که شب هجر فرو ریخت — از دیده مرا صبح وصالش گهری بود

نقد دل و دینم به ره عشق شد از دست — با اینهمه شادم که ره پرخطری بود

یکبار ز قید دو جهانم برهانید — امروز در این بابه نشاط دگری بود

وصف لب شیرین تو سر فرد و سرود — در بزم صبوحی‌زدگان شور و شری بود

در صومعه افسرده شد از شیخ‌ها دل — ای کاش از این خانه به میخانه دری بود

هر سو به نظر منتظرم هیچ اثر نیست — زانان که در ایشان ز حقیقت اثری بود

با اهل هنر یار شدم یک دو سه گامی — هر چند به هم هنر این چه هنری بود

دلدار چو خورشید درآمد ز در صبح — این موهبت از فیض دعای سحری بود

بدگوی فرات از همه جا باخبرم کرد — وین طرفه که خود از همه جا بیخبری بود ......

[illegible] ز ما ملامتی [illegible] بنشسته است [illegible]

دل را [illegible]

دیوانه‌ام از حال خرابم پیداست
زنجیر ز زلف یار بر جان [illegible]
جانسوخته را ز لب [illegible] پیداست
دلدادهٔ او ز [illegible] پیداست

افسونگری از زلف سیاهت پیداست
عاشق‌کشی از نرگس مستت پیداست
روز همه را چو شب سیه خواهی کرد
از زلف تو آنچه با ما پیداست

آمد بهار و مرغ چمن در ترانه است
مطرب بزن که نوبت چنگ و چغانه است

چون عاشق است عالم مستی بیاری
مردست که چون مرغ چمن در ترانه است

جان تا پی بدن نوا دادم ز شوق
با قاصد صبا بسوی جانان روانه است

رفتم تحجد بگذارم ره گناه
دیدم ز روی دل بسوی آن نگارخانه است

ای جا که نام خرقه و طاقی و کوثر است
منظور زاهدم توبه اینجا بهانه است

مقصود حق ز دین و شریعت محبت است
گفتیم فاش گرچه سخن محرمانه است

ملک گردد همه الوان محفلی
ز انجمن بسی که درین کارخانه است

با اهل صدق ... شنو
در حیرتم از آنکه دل باغ ... شانه است

چون زلف حال حال بود دل را دلم
تا زلف یار ... بود ... شانه است

در حیرتم ... دل بگو دو کجا رفت
سر ده بگو دل ... دوام و دوانه است

[illegible]

ای سر جام جم و پیمانه [illegible]

چون فلک [illegible] میکده را [illegible]

[illegible]

[illegible]

عاقبت با [illegible]

دامن وصلش [illegible]

[illegible]

سرو [illegible]

[illegible]

١٠/١٩/٣

موحد [illegible] ارادتمند [illegible]

سیّد محمود فرخ مشهدی



ولادت سال ۱۳۱۴ هجری قمری در شهر مشهد مقدس

بدستور سخن‌گستر نامی و دوست دانشمند گرامی حضرت شاهین در است

اما خانم ... اشعاری چند در این صحیفه بخط خود نگاشته‌ام و آثار ... در خفه در این دفتر ...

با نوشتن ... ... زندگی ... در ... ... نگارنده ... ... انجمن

در استاد ... دارد ؟

فخر الدین سید محمود فرخ فرزند سید احمد دانا . که در سال ۱۲۷۶ شمسی هجری

در مشهد (خانه اسدالله خان) قدم بعرصه وجود نهاده‌ام تا یاد دارم شاعر بوده‌ام

و این است بزرگترین لقبی که داشته‌ام . پیوسته عاشق بوده‌ام و این است سرنوشت

همه زندگیم . اگر بخواهید که بدانم مراتب و مقامات ظاهری را که صدارت

می‌بود ما بین شاعر بودن هوده‌ای ندارد . واز جوانی که به هر غیر شاعر !

. در ایام زندگی نیز چیزی نشر کنم . هر که میخواهد ببیند در کنج بلند مرا ؛

خوب یا بد همین که هست :

از همت عالی که مرا بود ز پیری ؛ / در پادشهی ننگرم جز بحقیری
چون بنگرم از دیدهٔ آزادی و رادی / شاهی و وزیری است زبونی و اسیری
با منت و ذلت چه گدائی و چه شاهی / با خواری و خفت چه امیری چه گزیری
من باشدم این فخر که در بزم ادیبان / جا داده مرا همچو نگین حلقه خری
گر سال فزون گشت ز پنجاه چه باکم / کم نیست کم از هیچ جوان خوش و دلیری
از عشق بتان دل نشده سیر هنوزم / وز باده و رامش نگرایید بسیری
با دانش پیری بودم شور جوانی / با موی سپیدم نبود میل زریری
ما حفظ اسم همه گویند که فرخ / با فر جوانی بود از حشمت پیری

در پاریس - مهرماه ۱۳۲۵ که هنوز قشون اجنبی در ایران بود

نمود خون دلم اندیشهٔ خراسان باز   غم دیار شبیخون نمود بر جان باز!

بیستم نشد امروز هیچ خاطر جمع   که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز!

نماند تاب شنیدن خدایرا مدهید   بمن، اگر خبری بد رسد ز ایران باز؛

معاشران ز پی مصلحت مرا گر هست   دهید مژده‌ای از جانب خراسان باز!

در این دیار مرا طاقت شکیب نماند   که دل هوای وطن کرد و یاد یاران باز؛

بخویشتن نتواند فریفت پاریسم   گرش جمال بود صد هزار چندان باز؛

که من فریفتهٔ زاد و بوم خویشتنم   بیا خبر مکنم دل ز خاورستان باز؛

بپرورانده بدامان مهر خورشیدم   چسان گرفت توانم دل از خور آیان باز؟

مرا است مشغله چون پرسم از دل خویش   بمن نیارد دادن جواب شایان باز!

کنون که جمله جهان غرقه است طوفانزای   بود که کشتی ایران رهد ز طوفان باز!

بود که فرخ بنهد بخاک ایران پای   بود که این سر آخر رسد بسامان باز؟

بود که روی عزیزان بچشم می بینم   بود که دیده نمایم بروی جانان باز؟

بود که از پس یکچند چون بخانه شوم   مرا عزیز بدارند همچو مهمان باز؟

ز دیده مادر من اشک شادی افشاند   پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز!

به پذیرهٔ من کودکان دوند همی   سبق بگوید این یک بگیرد آن باز؛

ز دور با لب خندان بسوی من پرد   چو من نمایم آغوش بر (فرزندان) باز!

دروسها، به شمرد با شتاب فهرستی   از آنچه یاد گرفته ز کودکستان باز!

هزار منت بر جان نهد (فسرده و زار) — ز داستان خوش خویش در گلستان باز!
سخن ز علت طول سفر چو شد یارم — نهد همی بن به گناه بهتان باز!
بگرد با غنچه‌ام زان پس بگردد خندد — گلی بهدیه دهد نیز بوستانبان باز!
کنند وصف از آن گل که در بهارش بود — وز آن گلی که شود اول زمستان باز!
رسند از پی هم بهر دیدنم یاران — الهی آنکه نگردد جدا ز منشان باز!

از ترقیه . صدیق مروفرشه

مرداد ۱۳۲۷

از شهر در تموز شدم سوی کوهسار — تا وارهم ز سختی گرمای کشوری :
کهساری از زمین بسماوات داده دوش — کهساری از ثری به ثریا زده سری ؛
آن کوه پر ز سبزه تو گفتی نموده نقش — نقاش طبع منظرهٔ قصر اخضری :
صدها بزرگ نارون و سرو و نار و سیب — از مهر پروریده بدامان چو مادری !
در هر طرف روان شده از کوه چشمه‌ای — وز هر کران جدا شده از رود فرعی :
بر شاخه در میان بوته‌های گل — برپا نموده بلبل و گنجشک محشری !
عقد پرن گسسته تو گفتی برود بار — کز هر طرف بتافته فروزنده اختری !
در سایهٔ درختان چون آهوان چمان — خوبان بپا نه جوراب و نه بسر نه چادری !
جمعی غزال و چون غزل خواجه فرد فرد — نیکو بدند و طلعتشان به نکوتری !
نگفتم ماه طلعت هنگام گشتن — بودی ملیحه دختری . اما چه دختری !

بر طارم کهکشان برازنده شمسه‌ای   بر تارک جلال درخشنده افسری:

خندان بدیدم و گفتم آن گنج جواد   از سوز آه سینهٔ این بی‌نوا بیخبری!

میرفت پیش پیش که کس ننگرد رخش   واندر رخش نبیند از آن خون منظری!

*

نرگس بباغ رسید چو بگذشت نوروز   در گوشه‌ای بزیر درختی تناوری!

دیدم که او بدورتر افکنده رخت خویش   لیکن کجا دلی که ببالین نهد سری؟

بر طرف جو نشسته و بیدار خفته بود   تسلیم موج [illegible] چون ناگری

آهسته نزد او شده گفتم: پری مثال   از چشم آشنایان ز چه رو گشتی ای پری!

بینم که از درون چو خون شده دلی   گر از برون چو گلی آکنده لشگری!

همچون وجود خود غایب گشته‌ای ز نیخ   هستی میان جمع و دلت جای دیگری!

از من نهان نماند و نماند بلی نهان   رازی ز کنه عاشق رند قلندری!

باز بگو راز دل و اعتماد کن   شاید برخ گشاید از آرزو دری!

بگرفت عقده در گلوی ماه و گفت: هیچ!   وز درج دیده گاه بغلطید گوهری؛

آن (هیچ) حرف مختصری بود و بر گشود   در پیش من ز صد ره عشق دفتری!

وان اشک بود قطرهٔ آبی و بر جگر ریخت   در دل مرا برآورد و در جان آذری!

او را بخود گذاشته پی داغ خویش   کز هیچ مجمری شدم از اشک اخگری!

بگریختم ز گرمی و در آتش شدم   در بزم و گلم چو در آتش سمندری!

نصیحت دوستانه بفرزند

بر تو گر پند پدر تلخ است ای فرزند من
کام جان شیرین کن از گفتار پر جوش من

پدر را بابا مخوان یار نصیحت دان و بس
تا توانی سعی بصحبت با با شدن

گشته پند پدر چندین نمی توان شنید
گوش کن محمود فرخ با تو میگوید سخن

سالها دارم ز جوانان در خور و بایسته ای
ور نه طبعم بر تو با این لحن نگشودی دهن

بسته ام پیش از تو دانا فرزندان بر کام
زاده ام پیش از تو دانا پاره چندین زمن

تجربتها دارم و دانم که خواهند از تو
با نسب خوب جوانان دور از مرد دارمن

راه ازین رو سهل ای مقصودت دارا بود
زانکه گر مقصود اما مقصودت داد وطن

هر که بنده بود هم پرستنده تو نیز
چون پرستشگر شدی اول خدا دوم وطن

بر خانه گر چه بیگانه ترا هم گزند
در حیله بر تو غیر این حق بدار حرمت

نیست بدل آنچه قید و عادت است دهچار
دل منه بر آنچه بر هاند گشت گاه بر همی

*

از زمین وز آسمان اندیشه ای هرچه دار
هم زمین هرگز نترسی از تبر سر از خویشتن

چرخ اگر بیرون تقی و در زمین روید بلد
با خود رستن توان هم از بلد هم از فتن

در حصار عزلت آسودن توان از فتنه‌ها
نیز با داوری جبر آسمان توان دفع کن

*

زر بقدر رفع حاجت جوی و جاه صد گوی
با مناعت زی که باشی سرفراز و نیکن

بیرون بیهده تعب بردار بود افزون طلب — دانکه افزون جست جاه آید بکوی تعرّن
خویش را وارهد از بدگویان حرص و آز — کینه برانداز و دام دانه بر فسلی
پای بر کاه بلند رفت به برای از چاه جهل — جای در جاه بلندی کن چنان در قرن
قطره باش اما بدریا یار شو نه در غدیر — تا که برداری بجان گردن و دُرّ عدن
گرچه باید بود در بند پرستاری جان — هم ز غفلت نباید زیار بدن

*

در معاش باش گه با حوادث درگرد — دل بگوهر دیرد گیتی تا بزرگی آن تحت
شوهر تر نبود بگیتی هیچ عادت از قمار — تا برد به اعلا با سرکشی دستی برن
وز میگریز خودت گستاخ ده به آزرم باش — سینه بر بیاری خیلت خودت بسیار شکن
حامی بر به عشق از اولین رعنت باش — نیز بر اطراف رهبر کینه تا آخر من

*

کار نیک از سیتی نیز رفتار خود ببین — تا که باشیم از دو تا اصل هم فخر و هم ذاهن
ور زجای خلق در آن لا رضی دان (که نیست) — بهره ات جز نا پیاپی وینی را نشسته مجن
درد ما عهده یاری تو بجان استوار باش — در چه یاران تو بیه عهده دی و پیمان شکن
دشمن ملعنت ها دور شو با دگان — می بگویند تا بپوشد حسن آداب دشمن
ترک آداب دشمن گفتن نشاید گر هست — یا در جدال برهی از جوابات کهن

*

حالت از بنفشه اگر گر بیسودی بدن ... / تا توصحبت های بسیاری مرا در باب زن

کس نمیگوید توان زاهد هست ... / نیک میتوان داشت دل را مرغ وز زا با زن

در پی تصویر ... چون ... / در هوس دل را چیرا ... دل بکن

... / ... [illegible]

باران
یک کتاب

*

برگی زین ... گلشن ... قدردان / و از خزان ... گشت ... چمن

«هر ... باید ... ز ... روی ... / عالمی گردد ... عرش ... کن»

... زین ... / گفت ... چاه ... آباد تن

«... تو بوستان ... شکفد»

«خیره گردد ... طره گردد زو چمن»

بهر تشخیص دانشمندی
از امیرخیزی امیر تبریزی
است که نقیده ای دارای
... است

در تابستان سال ۱۳۰۳ (شمسی) به بیماری ذات الریه مبتلا شدم

و چون مسئول ... دوره نقاهت را در ییلاق

شمیران ... که تنها ... دل برگ ... ده

بودم این غزل را گفتم

در گلبن جوانی ... خار مرگ / تازه نهال عمر ... بار مرگ

بر خاک ... گر ... که ... / بنشست بر عذار حیاتم غبار مرگ

گویند مرده ... به چشم خویش / تا زان سوی خویش ببینم سوار مرگ

دانی که سخت‌تر بود از مرگ انتظار ••• اکنون ببین چه سخت بود انتظار مرگ

با خود امیدهای جوانی برم بخاک ••• وآمال من شوند همه چه پیار مرگ

سوزد مرا بحال خودم دل که زین دیار ••• ناکام رخت بستم سوی دیار مرگ

غافل ز تیر حادثه بر گلبن امید ••• بودم غزل‌سرای که گشتم شکار مرگ

از مرگ بیم هجر عزیزان اگر نبود

فرخ ز جان و دل بدی امیدوار مرگ

روز قبل از سفر کره - پنجشنبه ۱۳۰۵

این مرغ جان بکنج دل اندر طپیدنست ••• واندر هوای از قفس تن پریدنست

نه بخت آنکه جان دهم و وارهم ز غم ••• نه بر مراد خویش امید رسیدنست

در حیرت آن گذشته بمن کز فرو ترا ••• نه تاب گفتن و نه توان شنیدنست

خندان ز دور چهره نماید بما بهار ••• هنگام روی دوست ز نزدیک دیدنست

تنگست دل چو غنچه در این فصل دلگشای ••• ای گل بیا بیا که گه بشکفیدنست

برچین بساط هجر که ای یار نشاط ••• وقت بساط بر زبر سبزه چیدنست

آهوی آرزوی وصال تو روز و شب ••• در دشت امید من اندر چمیدنست

آواره تا بچند توان بود از دیار ••• باز آ که گاه رخت بمنزل کشیدنست

فرخ نیارمید دمی بی تو در وطن

چندین بغربت از چه ترا آرمیدنست

یادگار سال ۱۳۰۰ شمسی

عاشقی بی غم اگر چند فراهم نشود   هیچ شادی به جهان خوشتر از این غم نشود

درد از خوبرویان چو از دست بیاید درمان   آخر از بوسه به چیزی ز دهان کم نشود

یا همه رام شد از طاق ابروی او بنگر   ور چه خواهم که ز زلفش بکشم رم نشود

قلب را ماهیت ار چیز شود درمان   بجز از سفلی این شهر که آدم نشود

هر که عاشق شود دیوانه چو فرخ نبود

ورنه هر بیماری عیسی مریم نشود

۱۳۰۱

ز جور دشمن بیداد گر پناه کجاست   کسی بشکوه روم چاره چیست راه کجاست

قوی است خصم بد اندیش در جهان امروز   کسی که سوی ضعیفان کند نگاه کجاست

هزار داوریم بود دادخواه ار بود   ولی دریغ در این ملک دادخواه کجاست

اگر دلیل نه همسایه و خودی باشد   چه داند اجنبی دزد راه و چاه کجاست

بسینه‌ها نفس از تنگی قفس شد حبس

یک فضا که در آن برکشم آه کجاست

مرداد ۱۳۲۴

دو سه امشب دل فارغ ز ملالی دارم   چشم بد دور عجب وجدی و حالی دارم

لبم از زمزمه خالی نبود از هجران   سرود خوش نه ز قالی و مقالی دارم

چشم از دفتر حافظ نتوانم برداشت   که بهر لحظه بدل نیت فالی دارم

عزلتم بادیه در فسحت صحرای خیال   توسن طبع به دنبال غزالی دارم

ای رویت از بدایع خلقت بدیعه‌ای
حسن تو از خدا است بخلقش ودیعه‌ای

اخمت چو است پیرو لشکر جمال
حیف از جهان بیاوه بچونین طلیعه‌ای

صورتی و عارفی بود آن اخم تو که تو
عاشق پذیر و عشق طلب بالطبیعه‌ای

اخم تو بهر رد رقیبان وسیله است
وان خنده‌ای برای جلب دل ما ذریعه‌ای

در عاشقی مرا است مقامات عالیه
در دلبری ترا درجات رفیعه‌ای

شوخی که بر زیارت روی تو تشنه است
بر کو ندید بدیده گر از هیچ شیعه‌ای

ای قبله جمال و تو داری ذات حسن
از رخ که هست سوی وی آید شریعه‌ای

در این (کلام) . وصف تو فتح نموده ختم
در (اسم و فعل و حرف) بما نا بدیعه‌ای

سر عشق ای دل بجان مسپر که جان نامحرم است
بر زبان نادر که در سرها زبان نامحرم است

خلوت دل را نگهبان باید و رای امکان
تا درین خلوت بهر کس جز نگهبان نامحرم است

راز دل هرگز مگو با قاصد دلدار نیز
با قلم منویس تا این بیگانه آن نامحرم است

در خرابات مغان مست ار نداری راه خموش
هوشیار اندر خرابات مغان نامحرم است

پاک دل باید شدن زین آستان عشق پاک
که دل ناپاک در این آستان نامحرم است

محرم دلهای ما دیوانگان دیوانگی است
عقل و دانش در دل ما عاشقان نامحرم است

گریه را افغان ز عشق او مکن توضیح هست
گریه در این راز همتا زد افغان نامحرم است

باده بایست و وام است تا تر که بود — خادم ایستاده و فرج و صلاحی دارم

صرف یاران کنم ار نقدی و دوقتی باشد — حال جانان بود ار حال و بالی دارم

عشق میورزم و گر عاشق نبود هستیم — چه بود عاشقی اکنون که مجالی دارم

منت از عشق پذیرم به از استاد و پدر — دارم از عشق اگر فضل و کمالی دارم

دامن مجمع قرتبه ار ندیم بی خبر است
لله الحمد که امید وصالی دارم

گناه - بهمن ۱۳۳۰

پیری نداده سیرم از لذت گناه — در سر بود نمیروم عادت گناه

زین درگه چشم برگ کنم — دارم نگاه در دل خود و حسرت گناه

دیگر کنم نگاهی و با بی نیست — با محرمی هم بمیان صحبت گناه

اما بس که نیست بدان دسترس مرا — یعنی هم بعد خود متعهد گناه

از لطف گناه رسیدم بعفو دوست — الحمد مستدام بدین دولت گناه

مستغنیم ز نعمت دنیا و آخرت — یادا بهشت الله فردا نعمت گناه

چون نیست جز گناه نهانت عبادتی
پرهیز دار قرتی از این شهرت گناه

این قطعه را بمرحوم استاد ملک الشعرا بهار بعد از برکناری از وزارت نوشتم

چندی ملک وزیر شد و قدر خویش کاست — آری که ملک بود برتر از وزیر

تا بد ملک نداشت بگیتی دگر همال — چون شد وزیر داشت بگیتی بی نظیر

دیروز بد وزیر و دریغ آمدم بر او — و امروز شد ملک که همی بود تا پدید

بستان معرفت را باشد ملک بهار — دیوان حکومت را باشد ملک دبیر

او شاعری بزرگ بد فخرش این بس است

از شاعری چه یافت کسی اشک و درد

قطعه

ز هر رازی که غافل بودم از آن — بخاطر اندهی و نقمتی بود

چو آگه گشتم از آن راز دیدم — که آن غفلت همانا نعمتی بود

رباعی

اکنون که سری عزیز و خوار کنی — و امروز که گشته‌ای گرفتار کنی

شب چه کند ز تاب عشق چشم تو خفت — باید آرزو دیدگان بیدار کنی

رباعی

لبی که نصیحت بپذیرد فرخ — دیوانهٔ عشق تو نگیرد فرخ

نشنید دکنون بجرم این خیره‌سری — بگذار که بر تو بمیرد فرخ

رباعی

عمدا ز تو گر کناره میگیرم فرخ — زان طعن بری که از تو دلگیرم فرخ

دریافته‌ام که دوست داری تو مرا — دریاب که از بهر تو میمیرم فرخ

مشهد شب جمعه ۱۴ جمادی الاولی ۱۳۷۲ دهم بهمن ۱۳۳۱ محمود فرخ

محمدعلی فروغی ذکاءالملک



ولادت ۱۲۵۴ وفات شب جمعهٔ ششم آذرماه ۱۳۲۱ شمسی در طهران، مدفن در جوار بقعهٔ ابن بابویه

بنام ایزد مهربان

برای دفتر آقای گلپایگانی بیادگار نوشته شد

در جهان هر چیز برای انسان یا از هر جنبه‌ای که از آن نگریسته شود یا مقصد و غایت و یا اینکه وسیله و
طریق وصول بغایت. مثلاً دارو خوردن وسیله و طریق است برای رسیدن به تندرستی که مقصد و غایت است
وسیله و غایت بودن چیزها امری نسبی نسبت باحوال و اشخاص و اوقات است یک چیز برای کسی در
وقتی و حالی غایت است و برای دیگری یا در حال و وقت دیگر وسیله و طریق است همچنین برای کسی یک
چیز غایت است و چیزهای دیگر وسیله‌اند و برای کس دیگر چیز دیگری غایت است و با تمام وسیله و طریقه
از این گذشته وسیله و غایت بودن چیزها بخودی خود هم نسبی است باین بیان که یک چیز در درجهٔ اول
غایت است ولیکن در درجهٔ دوم وسیله است. مثلاً برای شخص گرسنه خوراک در درجهٔ اول غایت است
اما در درجهٔ دوم وسیله است برای سیری که آن نیز در درجهٔ سوم وسیله است برای زنده ماندن و همچنین
این بیان مقدمه است برای تحقیق اینکه خردمندی و بهروزی از جنبهٔ اشخاص در اینست که آنچه برایش بایسته
غایت بودن است از آنچه سزاوار وسیله بودن است بهتر تشخیص دهند و نیز در همه جنبه پایه و غایت را
بخوبی بتوانند نیک تشخیص کنند که فلان چیز آیا غایت درجهٔ اول است یا دوم یا سوم یا آخر
مثلاً اگر کسی خوراک را غایت آخر خود قرار دهد حیوان است بلکه از حیوان پست‌تر است زیرا حیوان که
بحسب خلقت عقل و اراده ندارد که غایتی برای خود اختیار کند آنرا طبیعت غایت او را معین کرده است
آنهم خوراک نیست چه خوراک برای حیوان نیز وسیله است برای زنده ماندن پس شخصی که خوراک را غایت
بسازد سفره را به دل با خود کشد و چیزی را غایت آخر قرار داده است که برای چهارپایان هم غایت نیست و
چنین کسی که به همه دانسته و گرفته نشسته منتظر خوردن است خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است
پس آنکسی که خوراک را وسیله برای زنده ماندن میداند نه غایت بخردمندی نزدیکتر است تا به بینیم از زنده
ماندن چه نظر دارد آیا آنرا غایت آخری میداند یا وسیله برای غایت دیگر و اگر وسیله برای غایت دیگر

[illegible] که نهایت [illegible] و محبت [illegible] [illegible] [illegible] چیزی را
خواهان باشد [illegible] مطلوب بالذات [illegible] پس وسیله نشود آن چیز غایت [illegible] [illegible] بالذات
[illegible] از این بیان [illegible] فقط نهایت غرض نیست وسیله یا غایت [illegible] چیزی را برای خود [illegible]
همچنین [illegible] دیگر [illegible] که وسیله [illegible] هر چیز که [illegible] چون چیزی نهایت است چیزهای دیگر را فدای
رسیدن به نهایت کنیم پس اگر غرض [illegible] است جان ما نیز تمامی روزها را خود یا دیگران [illegible]
مثلاً کسی که [illegible] مال فراهم می‌آورد مال را نهایت [illegible] عزت و آبرو و شرافت و دیانت و
انصاف و مروت را فدای آن می‌کند همچنان که [illegible] خواهان رحمت [illegible] در این باب گرفتار [illegible]
می‌سازد و [illegible] از آنست که مال عقلاً غایت نیست بلکه وسیله برای رسیدن به غایت دیگری است که مایه [illegible]
زندگانی می‌باشد. همچنین آمیزش با زن برای مرد و مرد برای زن ممکن است غایت گرفته شود یا وسیله
و طریق برای غایت دیگر. اگر غایت قرار دادیم [illegible] خواهیم کرد و از روش معقول و شرع منحرف خواهیم
[illegible] جان و مال و آبرو و همه چیز به باد خواهد رفت. اگر وسیله برای تمتع از زندگانی قرار دادیم [illegible] آوردن
فرزندان صالح [illegible] البته در [illegible] قیودی [illegible] رعایت خواهیم کرد که آن تمتع [illegible] نخواهد [illegible]
پس چون [illegible] که طبیعت و موجبات الهی [illegible] چیزها را که شایسته غایت بودن است همچنین
در [illegible] آن را برای تشخیص که در اختیار ما [illegible]
اگر از تشخیص [illegible] اینکه چه چیز [illegible] غایت [illegible] نسبت [illegible] انسانی است [illegible] را [illegible]
آبرو [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بزرگوار [illegible] [illegible] [illegible] سخن [illegible]

و از قضا در این کار زیاد افزون شیوه هیچ‌قدر اشاره بکنم که از اکثر این مردم دنیا که طول نفس را غایت آفرینش دانسته‌اند

تفرس بسیار کرده با احتیاط و تقوی حق و آزادی را فرست و دست یافتن مقام حکمت و معرفت زمانه آنها همه عبارت

دیگر برای این یادداشت که هر کس را استعداد داده‌اند در فضایل اخلاقی و مراتب علمی و هنری و خوبی کمال و

نعمتهای مادی و معنوی همه وسیله و طریق وصول به آن غایت می‌باشند

این نکته را هم ناگفته نگذارم که یکی از بهترین راه‌ها این است که شغل امری را وسیله و طریق دانسته و چنین

حالتی دهد که غایت اوست یا چیزی را که شایسته غایت بودن است طریق و وصول بدان قرار دهند

که شایسته غایت بودن نیست چه انگار که گذشته از اینکه تعلقات ورود روزنامه و دیوار دروغ است

احمدی سرمنزل را هم از میان مسیر روزنامه تباه می‌سازد کار شیوق دنیا بار رفته از آنجاست که جاهلی

آنکه آفرید را غایت خویش دادند در حالیکه وسیله آن در دنیا همه اختیار کرده بودند کشورها

از آنرو که گروهی سیاسی و دینی را غایت خود اتخاذ کرده طریق وصول به آن را دیده بود

امیدوارم از این اجمال مرشد شخصی که خوانند را که خود را محتاج به تشریح و بسط بدانند هرگاه

چنین باشند پاینده خواهند بود

محمد علی فروغی

مهرماه ۱۳۱۹

عبدالعظیم قریب گرکانی



ولادت ۱۲۹۶ شب پانزدهم رمضان برابر ۱۲۵۷ خورشیدی در قریهٔ گرکان اراک
وفات روز سه‌شنبه ۱۹ ذیقعدهٔ ۱۳۸۴ قمری برابر با سوم فروردین ۱۳۴۴ خورشیدی در طهران

بهترین سخنان بعد از سخنان خدای تعالی سخنان رسول خداست و این بنده برای تبرک و تیمن
بذکر ترجمهٔ بعضی از کلمات آن حضرت میپردازد:

شما همه فرزندان آدم و با یکدیگر برابرید و هیچکس را بر کسی فضیلت جز بتقوی و پرهیزکاری
نیست. مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبانش در امان باشند.
آنرا که خداوند متعال در حقش خیر و خوبی خواهد در کارهای دینش دانا کند
و بعیبهای نفسش بینا. سگالش و مشورت حصاریست که دافع ندامت است
و مانع بلا و آفت. شادی درست چه نیکو همنشینی و معاونت است و کوشش و استعداد
به مرتبه و استعداد. آنکه در دانائی بسر حد کمال رسد و بر زهد و صلاح خویش نیفزاید
بر دوری و مهجوری خود از خداوند متعال افزوده است. در روز قیامت سخت‌ترین عذاب
دانشمندی راست که از دانش خود دیگران را سود نرسانده باشد. اگر
رنج و شکنج دانائی را امید و راحتی نادانی قرین و همنشین مگردان. در سخنها تمکین و
وقار و در کارها صبور و بردبار باش. در خیرات و صدقات شتاب کن. به کسی که
بر وی حق کند احسان کن و وی را خوار مدار و در حق کسی که بکار است و بزه‌کار
بر حق سبحانه و تعالی عاصی و نافرمانست اکرام و اعزاز روا مدار. چیزی را که مورد تهمت
است ادعا منما و حقی را که بر گردن تست ادا کن. خویشتن را بزرگ فرامنمای و بزرگان
مردم عظمت و بزرگی مفروش و تکبر و ناز و فخر و مباهات مکن. از خویشان بیچارگان را
نومید مگردان. بمصائب دیگران شادی منما. افشای اسرار مکن. از غیبت بپرهیز

وگر وجه دارد. نعمت مردم را بشکرانه دهد. درکام ناسپاسی این بخوردن را
پند ده. بیماران را پرسش و عیادت کن. و نماز مردگان را حاضر شو.
و در سوگ و ماتم ایشان شریک باش. فقیران و مستمندان را اگر توانی یاری ده
صاحبان خود را وام ده. و حق عزیزی که بدولت دعا کرده و توانگری که
تنگدستی گرفتار شده و دانائی که در میان ناجوانمردان و جاهلان گرفتار مانده
رعایت پیش آرید. یکی از شما را بهره از ایمان نیست مگر آنکه آنچه برای
خویشتن خواهد برای برادر خود خواهد.

نیست کس را نصیب از ایمان | گرچه ازین جهان دیگر خواهد
تا نخواهد برادر خود را | آنچه از بهر خویشتن خواهد

خوشخوئی. اگر مجسم بنگرید مردم صورتی، بشکوه‌تر در بازار آن نبینید و در زشتخوئی
اگر مجسم ببینید مردم چهره را از آن زشت‌تر و ناپسندتر نیابند.
نگارنده را در باب خوی نیکو و نیکوئی پسندیده ابیاتیست و در نکوهش بدخوئی نیز از این
می‌پردازد :

بهین زیور مرد خوی نکوست | که خوی نکو مرد را آبروست
شرف در نکوکاری و مردمیست | دگرنه دد و دام در آن کاست
مبادا چو باشد ترا دسترس | مبادا گرای دل هیچ کس
همه تخم مردی و نیکی بکار | مکن بد که بد بینی از روزگار

چو خواهی که در دست گردد لگام | نکوکوی در دستگاه ای غلام
هر آنکس که با خیم بد یار شد | به نزدیک اهل خرد خوار شد
اگر هوشیاری خرد پیشه باش | نکو سیرت و نیک اندیشه باش
بود آن بنزد خردمند مرد | که خوی نکو در جهان پیشه کرد
نپوید جز در ره راستی | بپرهیزد از کژی و کاستی
کسی کو خردمند و دانا دل است | نگهدار نیکو غیب و مآب است
سعادت بخلق نکو اندر است | همه خیر و خوبی در آن مضمر است
همه سرفرازی مردم بدوست | خنک آنکه دارای خوی نکوست
هر آنکو ز دانش توانگر شود | بقدر و شکوه از فلک برشود
چه خوش گفت آن بخرد ارجمند | ز تقوی شود قدر دانش بلند
جهان زیست بر مردم نیکوست | که دانش و نظم عالم بدوست
گرت هست با دیگران آشنی | یکی نکته از گفته اردی
زمین زان نیکان و پاکان بود (۱) | نه از بدکیش قوم طغاة آن بود

سابق ذیل را در نکوهش شراب و باده پیمائی چنین سروده ام

گر با خردی قصد می ناب مکن | خود را ز شراب مست و بی‌تاب مکن
از باده مده مایه مردی برباد | بنیاد خرد خراب از این آب مکن

(۱) اشاره است بآیه مبارکه: ان الارض یرثها عبادی الصالحون

(در وصف تأثیر سخن)

آری سخن از لب است پاینده‌تر است　　　از تیغ زبان برنده‌تر است

مرده دلان بسخن جان برسد　　　چشمهٔ آب حیات آن دهد

رباعی

بازار الست خرد و عالم پرورش است　　　یک سلسله از لب است دست پرورش است

این نکته ترا بس است اندر همه چیز　　　در خانه اگر کس است یک حرف بس است

۲۱ شهریور ماه ۱۳۱۹

[illegible]

محمد بن عبدالوهّاب قزوینی



۱۲۹۴ - ۱۳۶۸ ه‍.ق

بسمه تعالى

اختلف العلماء في تعريف البلاغة ووصفها و
شرحها و احسن ما رأيت في هذا الموضوع ما ذكره
عمرو بن بحر الجاحظ البصري من اشهر كتاب العرب
وقوله ولاشك حجة قاطعة في هذا الباب وفصل الخطاب
عند اولي الالباب قال : قال جهابذة الالفاظ
ونقاد المعاني المعاني قائمة في صدور الناس المتصورة
في اذهانهم المتخلجة في نفوسهم المتصلة بخواطرهم
والحادثة عن فكرهم مستورة خفية وبعيدة وحشية
ومحجوبة مكنونة وموجودة في معنى معدومة لا يعرف
الانسان ضمير صاحبه ولا حاجة اخيه وخليطه ولا
معنى شريكه والمعاون له على امره وعلى ما لا يبلغه

من حاجات نفسه الّا لغيره وانّما يُحيي تلك المعاني
ذِكْرُهُمْ لها وإخْبارهم عنها واستعمالهم ايّاها
وهذه الخصال هي الّتي تقرّبها من الفهم وتجليها
للعقل وتجعل الخفيّ منها ظاهراً والغائب شاهداً
والبعيد قريباً وهي الّتي تلخّص الملتبس وتحلّ المنعقد
وتجعل المهمل مقيّداً والمقيّد مطلقاً والمجهول
معروفاً والوحشيّ مألوفاً وعلى قدر وضوح الدّلالة
وصواب الأشارة وحسن الاختصار ودقّة
المدخل يكون ظهور المعنى وكلما كانت الدّلالة اوضح
وافصح وكانت الاشارة ابين وانور كانت انفع
انجع في البيان والدّلالة الظّاهرة على المعنى الخفيّ
هو البيان الّذي سمعت الله يمدحه ويدعو اليه
ويحثّ عليه بذلك نطق القرآن وبذلك تفاخرت

العرب وهذا فعل من اصناف العجم والبيان اسم لكل
شيء كشف لك قناع المعنى وهتك لك الحجب
دون الضمير حتى يفضي السامع الى حقيقته ويهجم
على محصوله كائنا ما كان ذلك البيان ومن اي جنس
ان ذلك الدليل لأنّ مدار الامر والغاية التي اليها
يجري القائل والسامع انما هو الفهم والافهام فبأي
شيء بلغت الافهام واوضحت عن المعنى فذلك هو
البيان في ذلك الموضع. ثمّ اعلم حفظك
الله انّ حكم المعاني خلاف حكم الالفاظ لأنّ المعاني
مبسوطة الى غير غاية وممتدة الى غير نهاية واسماء
المعاني مقصورة معدودة ومحصّلة محدودة و
كيفما كان فالالفاظ هي التي تكشف لك عن اعيان
المعاني في الجملة وعن حقائقها في التفسير وعن

وعن اجناسها واقدارها وعن خاصّها وعامّها
وعن طبقاتها فى السّارّ والضّارّ وعمّا يكون منها
لغواً بهرجا وساقطاً مطرّحا،

وقيل لجعفر بن يحيى البرمكى ما البلاغة قال
ان يكون اللفظ محيط بمعناك ويجلي عن مغزاك
ويخرجه من الشركة ولا يستعان عليه بالفكرة
ويكون سليما من التّكلّف بعيدا من الصّنعة بريئا
من التّعقيد غنيّاً عن التّأويل ،

قال صحر بن الأشعث اول البلاغة ان
يكون الكاتب متخيّر اللفظ لا يكلّم سيّد الامّة بكلام
الامّة ولا الملوك بكلام السّوقة ويكون فى قواه
فضل التّصرّف فى كلّ طبقة ولا يدقّق المعانى كلّ
التّدقيق ولا ينقّح الالفاظ كلّ التّنقيح ولا يصفّيها

كان التصفية ولايهذّبها بغاية التهذيب ولا
يفعل ذلك حتى يصادف حكيماً او فيلسوفاً عليماً
ومن قد تعوّد حذف فضول الكلام واسقاط مشتركات
الألفاظ وقد نظر في صناعة المنطق على جهة
الصّناعة والمبالغة لا على جهة التصفّح والاعتراض
ووجه التظرّف والاستظراف،

قال اسحق بن حسّان بن قوهي لم يفسّر
احد البلاغة تفسير عبد الله بن المقفّع قال
البلاغة اسم لمعان تجري في وجوه كثيرة فمنها
ما يكون في شعر ومنها ما يكون في نثر ومنها ما
يكون ابتداءً ومنها ما يكون جواباً ومنها ما
يكون سجعاً ومنها ما يكون خطباً ومنها ما
يكون رسائل فغاية هذه الأبواب الوحي فيها

والاشارة الى المعنى والايجاز هو البلاغة فامّا الخطب
فالاكثار من غير خطل والاطالة في غير املال فقيل
له ان ملّ المستمع الاطالة التي ذكرت انّها حقّ
ذلك الموضع قال اذا اعطيت كل مقام
حقه وقمت بالذي يجب من سياسة الكلام
وارضيت من يعرف حقوق ذلك فلا تهتمّ لما
فاتك من رضا الحاسد و العدوّ فانّهما لا يرضيان
بشئ فامّا الجاهل فلست منه وليس منك
ورضا جميع النّاس شئ لا ينال وقد مدحوا الاطالة
في مكانها كما مدحوا الايجاز في مكانه،

وكتبه بخطّ يده الفقير الى الله تعالى محمّد بن عبد الوهّاب
القزويني اصلح الله امواله وجعل الى الخير مآله في
يوم الخميس الثامن من شهر رمضان سنة تسع
وخمسين وثلثمائة بعد الالف من الهجرة النبوية الموافق
للثامن عشر من مهرماه ١٣١٩ بلدة طهران صانها
الله عن الحدثان،—

علامهٔ شهیر محمد بن عبدالوهاب قزوینی در پانزدهم ربیع الاول سال یکهزار و دویست و نود و چهار قمری هجری در طهران ولادت یافت و در ساعت ده روز شنبهٔ بیست و نهم رجب یکهزار و سیصد و شصت و هشت قمری موافق هفتم خرداد یکهزار و سیصد و بیست و هشت شمسی در طهران بدرود زندگی گفت مدفنش در مقبرهٔ ابوالفتوح رازی جنب بقعهٔ حضرت عبدالعظیم واقع در شهر ری است. احمد گلچین معانی

آیة الله فقید سید ابوالقاسم کاشانی



ولادت بسال هزار و سیصد هجری قمری در طهران

وفات صبح چهارشنبهٔ هفتم شوال ۱۳۸۱ برابر ۲۲ اسفند ۱۳۴۰

مدفن در جوار بقعهٔ عبدالعظیم در شهر ری

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس بی‌قیاس مر خداوندی را سزاست که نعمت فراوانش عموم بریت را شامل و رحمت بی‌پایانش
جمیع ممکنات را شامل است. خداوندی که همه عالم نشان او است و بی‌نشان است و هویت ذاتش
بی‌نشان است. به همه عیان است و از همه نهان. پروردگاری که از ظرف فرخاک لطیفه‌ای که آفرید
و او را صفت کمال اشرف کرد پروردگاری که وجود مسعودش را قرآن به عبارات محمود و کلمات
معدود شرح و بیان نمود. و کنه شایسته تحسینش به قلم و بیان خارج از حیز امکان است. و درود
بی حد و عدد بر اشرف کائنات و صفوت کمال ممکنات خصوصاً خاتم انبیا و رسل احمد محمود محمد
ابوالقاسم محمد و بر آل طاهرینش ائمه معصومین و هداة طیبین [illegible] و کاشف الغمه عن الامة
[illegible] مطلوب [illegible] صلوات الله علیهم اجمعین
الی یوم الدین. و بعد بر ارباب دانش و صاحبان بینش حکم قویم و عقل سلیم و وجدان مستقیم روشن است
در خیال خود پوشیده نیست. پس بر هیچ کسی که از انسان بشعور حال است از روی اراده و اختیار [illegible]
خاتمه این مطلب در مسئله جبر و تفویض مستم کشیده و کاتبش در رتبه اظهار در درجه وضوح رسیده که گفته
این قلم بیان کنم دلیل بر اختیار است. آیات قرآنیه و اخبار معصومیه و اجماع و عقل حجت بر آن
و طایفه حقه جعفریه [illegible] ثابت به حکم قطعی قطع دارد. بنا بر این بعض عبارات بعضی از ادعیه و بعض آیات
قرآنیه که موهم ظاهر در جبر باشد باید تأویل و توجیه نمود. از آنجمله فقره‌ای از دعای شریف کمیل است
(و لقد جرت [illegible] فیه [illegible] و لم [illegible] عدوی [illegible]
مع ذلک [illegible] [illegible] ذلک [illegible]) و در عبارت دیگر از فقرات شریفه مرقوم است

(وَلا مُعَقِّبَ لِما جَرى عَلَيْهِ قَضاؤُكَ وَالَّذي فيهِ مُلْكُكَ وَبِلادُكَ) و از این جهت مرور و سهام موعود عدت

قضای الهی و جریان آن ابهمین حکم خداوند مقدر فرموده تا متابعت شیاطین و هوای نفس کرده پس از تعصبه افزون

و معصیت سبب عدوت یا اجبار خداوند تعالی نبوده قبل از شروع در بیان مطلب و توضیح مقصود از عبارت

تقدیم مقدمه مختصره لازم است اول اینکه شبهه جبر عبد بسبب عدوت در معصیت عقابش ظلم محض و از بدترین

ترین قبایح عقلیه شمرده است در هوای جبیده مرده معتقد چنین ظلمی را روا میدارند پس چگونه میتوان چنین ظلمی را

بر خداوند عزیز تجویز نموده چون ظلم صفت ظالم و جاهل و حق و عدل قادر است حق و اینکه متصف بجمیع صفات

جمال و عدل است و مبری از هر گونه نقصان و نقص و همیشه منزه از ظلم است و از همین جهت و دقیقه حضرت

حدیثه خیاطه زیرا که قائل بعدل خداوند سبحان هستند و صدور ظلم را از او محال و عدل را از صفات جمالیه

۲) دوم اینکه انبیاء همه بانفسه در کلیه بر طبق نص و جاری در موارد کثیره از قرآن مبین میفرماید و حکم ظلم را

و نهی را ... را در معصیت سبب عدوت بر خود حقیقت نداده و عقوبت بر آن را روا میدارد سیم در آیات قرآنی

در سوره اعراف میفرماید (ان الله لا یأمر بالفحشاء) و در سوره نحل که بهار آن میفرماید (ان الله یأمر بالعدل والاحسان

وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون) خداوند که امر بفحشا نمیفرماید و بلکه امر

بعدل و احسان و نهی از فحشاء بلکه و تقاضا در حد بنیاد معکوس بسبب عدوت یا اجبار بر فحشا در احسان بر آورد و ادا

و این فحشا بیت ترین امور از آن استحقاف عذاب بسبب آنست که نوب رحمت بعدل فاعل آن است و بعدل

حلیم است ... عظمت و رحمت و عفوت و غفوریت و رحم الرحمینی و کرم ... ذات مستجمع جمیع صفات

جمال و عدل است ه در موارد کثیره از قرآن مجید و کلام مجید مذکور است که نسبت جور و جبر و ظلم بر او ظلم

ناجوانمردیست سیم بعض ... که کج ... باشد و نظر بکتاب عزیز الهی (قرآن) میدارد و مقدمه کند

که آن دستور جامع برای هدایت بشر از ازل و سعادت نشئتین را کافی و ضامن ... است

و جز هدایت و دلالت و سوق بشر بنیکیها و جلوگیری از ارتکاب معاصی و تکمیل قوای نفسانیه و ازاله
صفات پست حیوانیت مقصدی ندارد و بیانات مختلفه از وعد و وعید و ترغیب و تهدید و امثال آن همگی
در این باب و همچنین بیان اینکه بشر را از طریق غوایت و ضلالت باز میدارد و شبیه آنها همه دلیل بر صحت
دعوت نیز این تصدیق مینماید و صاحب این بیانات یا بشر و آیات ظاهره را بعدم معصیت
و جبر را مخالف حق و حقیقت نیز ... پس نسبت جبر و ظلم بساحت قدس عظمت حضرتش در نهایت عقل و دور
از حق و ضلال ... حضرت ربوبی ... چنانکه شاعر ... و ظلم از او دور است ...
در عین تسلیم و ... صراط مستقیم است و ... [illegible] ... اگر ... آیات قرآنیه ...
جبر ... حضرت هدایت ... بقرائن قطعیه ... در فهم آن ... [illegible]
... (... و ذلک المقصد) پس ... [illegible] ...
نفس ... قضای الهی ... معصیت کرده ... [illegible] ...
... (حَرَّقَتْ ...) ... [illegible] ...
(وَفَرِّقْ بَيْنِي وَبَيْنَ ...) ... [illegible] ...
... نفس ... شیطان ... [illegible] ...
... [illegible] ... نسبت ... [illegible] ...
... [illegible] ... بکار ... [illegible] ...
نفس ... معصیت ... [illegible] ...
... [illegible] ... نفس شیطان ... [illegible]

که از من صادر میشود چون در شمار معصیت نبود باعث مذلّت من میگردید چنانکه مراد از ضمیر فیه حملکت بدونک

همین است بنابراین نسبت ضلالت بقضای الهی مجاز میباشد چهارم) چون خداوند اراده در بندگی سلطانی

و در نفس انسانی حفظ فرموده نسبت ضلالت به معصیت مجازاً بقضای الهی داده شده و در جمله فقره عربی

فَضَلَّتکَ یکی از چهار وجه است و بنابر وجه سوم (و الزمنی فیه حملک) عبارة اخری است و از آیات

و قرائن قطعیه مرقومه در مقدمه ظاهر میشود که آیه مبارکه بجای یا اعدو در جبر وارده باید تأویل و توجیه گردد

و از جمله (رَبَّنا لا تُزِغْ قُلُوبَنا بَعْدَ إِذْ هَدَیْتَنا) که دلالت دارد بر اینکه ممکن است خداوند ازاغه

قلب بعضی را منصرف از حق و منعطف بباطل نماید و این عین جبر میباشد و در جمله آیه مبارکه که آنکه بشود

انسان در اثر متابعت شهوات و ارتکاب منهیات و ترک واجبات قلب او منقلب و منصرف از

ایمان میگردد زیرا که الطاف خداوند شامل حال او نمیشود و بر اثر ادامه اعمال زشته مستعد اش که در جهت زوال ایمان است که اراده

و نسبت ازاغه و اضلال ایمان بخداوند سبحان با آن قرائن قطعیه مجاز و صحیح آن نسبت مجازی عدم کمال

بندگی و در اثر میباشد و مراد از (خَتَمَ اللهُ عَلی قُلُوبِهِم وَ عَلی سَمْعِهِم وَ عَلی أَبصارِهِم غِشاوَة) که در جمله از

قرآن خداوند عظیم الشأن بعبارت مرقومه و غیر آن ذکر فرموده همین است نسبت ختم و اغفال بخدا

مجاز و معنی صحیحش همان است که بیان شد و آنکه مراد از (لا تُزِغْ قُلُوبَنا) آنکه ما را از بندگی سلطانه

نفس از حفظ نیز است قلب را منعطف از حق بباطل و ایمان را بکفر زائل نمود معلوم است نسبت آن بقضای الهی به

و در حقیقت نسبت نیز از آیات منظره هدایت ظاهر و در جبر است و در موارد کثیره از قرآن مذکور شده نسبت

ضلال و گمراه کردن بخداوند عزیز است مثل (یُضِلُّ اللهُ مَن یَشاءُ) و (لِیُضِلَّ) و (یُضِلُّ مَن یَشاءُ) و

عبارات که در قرآن شریف بسیار است و لازمست که در آن بعد از قرائن قطعیه مرقومه مرشد شدن است

بر اینکه ظاهر آیات مرقومه در ضلال باید تأویل گردد و نسبت اضلال بحضرت ربّ العزّة مجازی است

مستحضر آن رجوع است و قید ترقی شد زیرا بیانات مرقوم توجیه در (من یظهره الله بعد) [illegible] برکت
بود واضح است که فیض را که از ملکوت ابهی در آن ایام میبارد و کوثر بخشش و عطا [illegible] جمالی فرمایند [illegible]
از رتبه حقیقت [illegible] شمولیت الطاف خفیه و رتبه [illegible] نفوذ کلمه را بر هیچ [illegible]
و از خود [illegible] و از جمله آیات شریفه [illegible] جبر قوله تعالی (و ما تشاؤن الا ان یشاء الله)
در مقام اول [illegible] مشیت انسانی منوط بالله و مشیت خداوند تعالی است و تا خدا اراده نه
در آن شیء موجود نشود پس هیچ چیز [illegible] اراده خداوند است و [illegible] در [illegible]
ندارد است پس [illegible] ظلم و بی [illegible] مخلص جواب [illegible] آیه شریفه [illegible]
مشیت [illegible] چیزی وجود پیدا نمیکند مگر باراده و مشیت خداوند و بعبارت دیگر اراده [illegible] علت وجود شدن
چیزی نیست اگر خدا نخواهد موجود نشود وجود پیدا نمیکند [illegible] زیرا [illegible]
میفرماید (و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله) بعضی [illegible] علما
از [illegible] طبیعیه و الهیات [illegible] رد بر این آیه شریفه گفته [illegible] انسان [illegible]
و [illegible] چیزی را فراهم داشت چه [illegible] چه [illegible] باید عجبا
با آنکه هر کسی در مدت عمر [illegible] دیده و شنیده [illegible] اسباب [illegible] چیزی [illegible] مجبور کرده
و مقصود [illegible] حیرت است [illegible] آیه شریفه در [illegible]
[illegible] چون [illegible] جواب بگوییم [illegible]
است [illegible] چند [illegible]
[illegible] در این صورت فرق نمیکند [illegible] چیز دیگر [illegible]

کسی به سعادت متمایل نیست بر عیب دیگری حمل کسی و البته با اراده فعل [illegible] و بعض اراده [illegible] را

و [illegible] شبهه در [illegible] عقید فعل حقیقةً از خود ما هی و مستند با راده او است و غیر اختیاری نیست اگر چه در

عین حال نسبت به جبر که [illegible] داده شود و از همین جهت در آیه شریفه و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی در عالم که

حقیقةً نسبت فعل را بغیر می‌دهد [illegible] چون حق [illegible] همه ممکنات اراده [illegible] و داده باشد

چه چیز در وجوب [illegible] رمی و [illegible] را در رمی [illegible] و [illegible] بالجمله اختیاری بودن اراده عبد

جهت اختیاری بودن فعل او نیست بلکه حقیقةً فعل اختیاری و از خود او است و از جمله آیات مربوط به جبر

که سعید و شقاوت در سوره ال عمران است (وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا

وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ) که

دلالت دارد بر آنکه خلق کثیری از جن و انس برای دخول در جهنم است [illegible] در [illegible] برای ورود

در جهنم خلق شده و این محض ظلم است و [illegible] در [illegible] گذشته و [illegible] در وجود [illegible]

[illegible] از مبادی متقدمه [illegible] است [illegible] مختلفه [illegible] آثار مختلف [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] حرارت [illegible] است پس وجود [illegible] مقتضی [illegible] است و جهت [illegible] برای آن

نیست چه آنکه ممکن است [illegible] از [illegible] [illegible] سیئه [illegible] جهات و [illegible] مقتضی

و [illegible] و طاعت و معصیت [illegible] و ترجیح [illegible] طرف خوب [illegible] است که از طرف حضرت

[illegible] الوجود [illegible] معصیت [illegible] معصیت محقق نشود [illegible] محقق خواهد شد

و چون [illegible] است [illegible] و جهت [illegible] و جود [illegible] است [illegible] باشد

همچنانکه حقیقةً [illegible] اختیاری او است و [illegible] مختلف [illegible]

نیست [illegible] الطاف الهیه نیست [illegible] الهیه

شامل نفس نشود و چون نفس در دنیا قائم نیست به نیت خوب و خیر که دید و دیده [illegible] هر حد عاقبت
نظر او با جهنم باشد معنی نیز دارد که چه اذا با حسب شدت و سستی خیر [illegible] نیست جهنم عدلی نیست
و این جبر و منافی با عدل نیست بلکه عدل در بارهٔ او همین است زیرا که وجود خیر کمتر است [illegible]
مع المطلق [illegible] شده [illegible] کثرت معصیت از خود نفس بالاراده صادر گردیده و استحقاق جهنم را
دارد [illegible] استحقاق [illegible] مترتب نیست [illegible] شدت و سستی [illegible]
است [illegible] بلکه [illegible]
[illegible] از شدت و سستی و تفاوت [illegible] است در حق حقیقت [illegible]
نمیشود [illegible] جهنم نیست [illegible] علیهم السلام
عاقبت است [illegible] تفاوت [illegible]
[illegible] در جهنم است جبر و منافی با عدل نیست بلکه عین عدل است [illegible]
[illegible] در عدل [illegible] آیهٔ شریفه (فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للاسلام
و من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا) [illegible] زیرا که حق تعالی [illegible] اضلال است [illegible]
شریفه [illegible] صدر [illegible] شرح صدر [illegible]
[illegible] در حق حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] حق تعالی [illegible] نسبت اضلال [illegible]

از مجموع آنچه در این صفحات مرقوم شده تا این درجه [illegible] که شعر ظاهر در جودت و سلاست
در کمال ظهور و وضوح است بر حسب شهادت صاحب همت بلند [illegible] ارجمند [illegible] عزیز [illegible] که
مدارج فضل [illegible] با این جوانی [illegible] و قریحه [illegible] و صفات حمیده و خصال پسندیده
که طلاب ادراک را شیفته و صاحب [illegible] را [illegible] کمال [illegible] منزلت را ادا
[illegible] همت [illegible] کمالات ثابت [illegible] بلکه [illegible] صفحات [illegible]
تا بر [illegible] با [illegible] خود [illegible] ربط و لطف [illegible] و [illegible] این مجموعه [illegible]
[illegible] دانشمندان و سخن سنجان [illegible] نیست چه [illegible]
بهتر [illegible] است [illegible] هر چند [illegible]
[illegible] همیشه [illegible] برکت [illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً [illegible] روح الله الموسوی الخمینی عفی عنه
[illegible] شهر شعبان المعظم ۱۳۵۹ من الهجرة النبویة [illegible]

محمد تقی کمال طهرانی



روز سه‌شنبهٔ چهارم خرداد ماه ۱۳۲۸ خورشیدی در طهران وفات یافت و در باغچهٔ طلیجان واقع در حضرت عبدالعظیم مدفون گردید. عمرش نزدیک به هشتاد سال بود

همه پیغمبران برای کندن ریشه فساد اخلاق عهد خود
مبعوث شده‌اند و تکمیل علوم و فنون را بدیگران گذاشتند
چونکه سعادت و بخت اقوام را فقط در حسن یا سوء اخلاق
دیده‌اند مگر خاتم الانبیا نگفته است که من برای تکمیل کردن
مکارم اخلاق مبعوث شده‌ام

(رهبر نژاد نو)

بسم الله الرحمن الرحيم وهو حسبي ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

وبالسند المتصل الى الشيخ الصدوق ثقة الاسلام محمد بن بابويه القمي
عن الحسين بن احمد بن ادريس عن ابيه عن احمد بن محمد بن خالد عن محمد بن
علي الكوفي عن محمد بن سنان عن عيسى الجريري عن الامام جعفر بن محمد
الصادق عليه السلام عن ابيه محمد الباقر عن ابيه زين العابدين عن ابيه
سيد الشهداء عن ابيه امير المؤمنين عليهم السلام قال قال رسول الله
صلى الله عليه وآله وسلم من عرف الله وعظمه منع فاه من الكلام وبطنه
من الطعام وعنا نفسه بالصيام والقيام قالوا بآبائنا وامهاتنا يا رسول الله
هؤلاء اولياء الله قال ان اولياء الله سكتوا فكان سكوتهم فكرا
وتكلموا فكان كلامهم ذكرا ونظروا فكان نظرهم عبرة ونطقوا فكان

نطقهم حكمة ومشيوا فكان مشيهم بين الناس بركة لولا الأجال التي
قد كتبت عليهم لم تستقر ارواحهم في اجسادهم خوفا من العذاب
وشوقا الى الثواب .

المراد بمعرفة الله تعالى الاطلاع على نعوته وصفاته الجلالية
والجمالية بقدر الطاقة البشرية واما الاطلاع على حقيقة الذات المقدسة
فمما لا مطمع فيه للملائكة المقربين والأنبياء والمرسلين فضلا عن غيرهم
وكفى في ذلك قول سيد البشر ما عرفناك حق معرفتك . وفي الحديث
ان الله احتجب عن العقول كما احتجب عن الابصار وان الملأ الأعلى
يطلبونه كما تطلبونه انتم فلا تلتفت الى من يزعم انه قد وصل الى كنه
الحقيقة المقدسة بل احث التراب في فيه فقد ضل وغوى وكذب وافترى

فان الأمر ارفع واطهر من ان يتلوث بخواطر البشر وكلما تصور في العالم

الراسخ فهو عن حرم الكبرياء بمراسخ واقصى ما وصل اليه الفكر العميق

فهو غاية مبلغه من التدقيق وما احسن ما قال :

آنچه پیش تو غیر از آن ره نیست　　　غایت فهم تست الله نیست

قد اشتمل هذا الحديث على المهمة من سمات العارفين وصفات

الاولياء الكاملين فاولها الصمت وحفظ اللسان الذي هو باب النجاة

وثانيها الجوع وهو مفتاح الخيرات وثالثها اتعاب النفس بالعبادة

بصيام النهار وقيام الليل وهذه الصفة ربما توهم بعض الناس استغناء

العارف عنها وعدم حاجته اليها بعد الوصول وهو وهم باطل اذ لو

استغنى عنها احد لاستغنى عنها سيد المرسلين واشرف الواصلين

وقد كان صلّى الله عليه وآله يقوم في الصّلوة الى ان ورمت قدماه و
كان امير المؤمنين على عليه السّلام الّذى اليه تنتهى سلسلة اهل
العرفان يصلّى كلّ ليلة الف ركعة و هكذا شأن جميع الاولياء
والعارفين كما هو في التّواريخ مسطور وعلى الالسنة مشهور
ورابعها الفكر وفي الحديث تفكّر ساعة خير من عبادة ستّين سنة
قال بعض الاكابر انّما كان الفكر افضل لانّه عمل القلب
و هو افضل من الجوارح فعمله افضل من عملها الا ترى الى قوله تعالى
اقم الصّلوة لذكرى فجعل الصّلوة وسيلة الى ذكر القلب والمقصود
اشرف من الوسيلة وخامسها الذكر والمراد به الذكر اللّسانى

وقد اختاروا الکلمة للتوحید لاختصاصها بمزایا لیس هذا محلّ ذکرها

وسادسها نظر الاعتبار کما قال سبحانه فاعتبروا یا اولی الابصار

وسابعها النّطق بالحکمة والمراد بها ما تضمّن صلاح النّشأتین او صلاح

النّشأة الاخری من العلوم والمعارف امّا ما تضمّن صلاح الحال فی الدّنیا

فقط فلیس من الحکمة فی شئ وثامنها وصول برکتهم الی النّاس

وتاسعها وعاشرها الخوف والرّجاء وهذه الصّفات العشر اذا

اعتبرتها وجدتها امّهات صفات السّائرین الی الله تعالی یسّر الله

لنا الاتّصاف بها بمنّه وکرمه وجوده

(از اربعین شیخ بهائی)

بخط محمد تقی کمال مهرماه ۱۳۱۹

خورشیدی

حاج میرزا خلیل کمره‌یی صیمری



ولادت بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در دهستان فرتق از توابع کمره

بخواب عدم راحتی داشتیم

از این خاب ما را که بیدار کرد

(مجلسی)

اسرار موت و حیات

تبارک الذی بیده الملک وهو علی کل شیء قدیر

الذی خلق الموت والحیوة لیبلوکم ایکم

احسن عملاً وهو العزیز الغفور

اسرار موت و حیات - کاروان زندگی بکدام سمت روان است -

حیات چیست ؟ - زندگی و مرگ چون عمر - خطر [illegible]

بالله ! از معمای شگرفی که از کلمه حیات در خاطر شنونده صورت می بندد

خدایا در این دو کلمه برجسته (موت و حیات) چه اسرار هنگفتی انباشتی ، تکاپوی زندگان را از

مسیر حیات در راه و روش غریزه های جنبنده روشن فرمودی ، در کتاب تکوین کلمه برجسته رهبارا

که روشنترین نقطهٔ درخشنده است و ورودی بجهان است با تاریکترین زاویه ای که موت باشد و نشانه

عبورها میکرد پهلوی هم ننوشته ای. آیا این معمّا (ماجرای زندگی) و حل شدنی است؟

آری اگر همه ناحیه‌های هستی و حیات مبهم و مجهول است مسیر حیات روشن است روشن است که حیات بشر
بحسن صلاح ارد و امّا آیا آن حسن امضا می دارد؟ آیا کدام قسم حسن خدا پسند است؟ و آیا ما اختیار داریم
گذاشته اند که مسیر حیات خود را حسن خدا پسند قرار دهیم؟ و آیا اصل حیات چیست؟ همه اینها
تا اندازه ای مبهم و نزد بعضی صاحب‌نظران مذکور است ولی میتوان آن نقطه روشن را دنبال کرد و بطور استدلال
از معلوم بمجهول رشته حیات را بلکه با همه این ابهامات روشن داشت

در جهان طلوع حیات از گریبان زندگان شگفت انگیز است اما اصل جهان با آنکه کار جهان
مختصر نیست و حیات پس از طلوع راه و روش و خط سیری دارد که او خود بیننده را بخود متوجه
و از خود آگاه میکند پس از دیدن او فکر یکسره بلا فاصله بسمت مسیر و هدف او هشیار میگردد
نه از خود او چیزی در جهان شگفت انگیز است که بتوان تغافل از او کرد و از او نادیده انگاشت
یا از رخسار وی چشم برگرفت و نه خط سیر خود او بعد از دیدن پوشیده میدارد که توجه بیننده یا دیدن
و بعد از دیدن بسمت هدف و سراغ آن نرود

اصولاً مبدأ علم تعجب و حیرت است و جهان را جهان آفرین چنان آفریده که مبدأ علم را خود داد محدث کفایت
مبدء و در انگیزش تعجب و شگفت گیتی خوش شگفتیهائی بس شگرف میانگیزد که هر خاطری را مملو
از شگفت‌ها بیدار هر گول و کودنی را بسخن هر طفلی را به پرسش وا میدارد بلکه آغاز اتفاق
مشاعر را مقارن با انگیزش تعجب قرار داده و تعجب را مبدأ پرسش کرده. لوح طفل را ساده کرده و گیتی را
آرایش داده گوی دوان و هوش انسان را همراه تن انسان از جهان ربایند تنها نه آنکه از کالبد گیتی

گیتی را اوراد و اوضاع شگفت انگیز گیتی هوش او را چنان از جهان به امیخته و جان وی را نیز چنان دست بدست هم داده که گردش کارخانه آن با سیر کاروان این همدوش، و هم عطا دادگار یعنی تن و روان با هم اصلا باشد و انسان بهوش خود بخوبی فراخور نیرو نماید

میگوید آیا کجای جهان حیرت آور نیست اما همین قضیه اخیر یعنی تلازم روان و تن تلازم ما انسان و با بدن و روان انسان کم شگفت انگیز است، تفسیر این دو آیه را بنگرید.

۱ — گیتی پهناور از هر جهة، از فراخی و وسعت، از دوام و درازی مدت، از عجایب از نظم و نفوذ آن آگنده از اسرار و بس شگفت آور است مثلا آسمان مشتمل بر تف ستارگان بوستان آسمان سوزنی فروکش دو ده حروف شعری پاره میشود، بهر جنبش روآوری از نطفه جهانی منظم هر گوشه دست آوری از نطفه آن انسانی مجتسم هزار و به ابر در نظر آوری افتادگان ان سر میکشند از هر ناحیه بسر بلندی سروری گردن میافرازند . د . و .

در این سوره که تبارک و فرقان با دارد بتجلیل ذات اقدس باری پرداخته میشود مکلمه (الملک) که لام عهد است از این مملکت نامحدود و از شدت تصرف و نهایت ملک آن نام برده میشود چه اینکه نوگوئی در خاطرها معهود است که این مملکت پردامنه و فراخ متصرف و مدبر شدید اداره میشود و تجلی آن تصرف در خاطرها معهود است که گوئی خاطرها از آن مملو و ذهنها از آن آکنده است و در انتظار شنیدن و اشراف بمطالعه آنند، نظیر اینکه برای تخویف و ترساندن و برای اینکه مبادا طرف سهل انگاری نماید میگوئی، شیر است، شیر است، و بوسیله کشش صوت و بجهة نفس در کلمه (شیر) باو میفهمانی که همان طبیعت خطرناک که خاطر تو از اهمیت آن مسبوق است. زنهار. زنهار.

و نظر اینکه در شعر معروف «همواره گرد خواهی گیتی را ‌ گیتی است کی پذیرد همواری» .. کلمهٔ «گیتی» است،
بطرزی گفته میشود و در مقامی واقع شده که میتوان گفت صد معنی در این یک لفظ است، و گوینده گوئی
میخواهد بگوید همان گیتی معروف، چنین. و چنان است، که سرکشی معهود است و بوجود دادن آرام
کسی نخواهد شد،، اینجا هم این مملکت فراخ و این ملک پردامنه وسیع که در جلوی نظر مردم جهان نشسته
تصرفات شاهانه و تدبیر و ملک شگفت‌آوری در خاطرها است یا بنام معهود خاطرها است که
گوئی هیچگاه از فکر او بیرون نمیشوند بلکه بپایه‌ای در خاطرها شگفت‌انگیز بوده که گوئی مبهوت آیند
و همگی از عظمت و اهمیت آن فارغ نشوند و باید سپردار به تجلیل آن دست توانائی که بدست او و بکف
و کفایت او این چنین تصرف و تدبیر و ملک و شاهی در این مملکت بیپایان و ملک وسیع پردامنه
اداره میشود و زمام تصرفات این جهان فراخ بطرز شگفت‌آوری در دست اوست، و تجلیل او را
میباید بکلمهٔ «تبارک» گفت، برکت همان افزون آمدن است که بدیگری هم برسد، و حکما در مورد این کلمه
و این معنی «کلمهٔ تمام و فوق التمام» میگویند، موجود تمام آن است که هر وجود و هر کمال وجود را داشته باشد
و فوق تمام این است که دیگران هم از او رسیده باشند تو گوئی از او افزون آمده و لبریز شده تا بدیگران رسیده
اینک افزون باد را بکسی سزد که از پرتو لطف خود جهان جهانیان عالم را بسربلندی میرساند و کلمهٔ «دراز بش باد» را
کسی استحقاق دارد که این ملک جهانی و پادشاهی شگفت‌آور در این گیتی پرعرض و طول با این وضع حیرت‌آور
بدست او اداره میشود و این جنبش بیپایان در این فضا، هولناک برای این کاروان بتوانائی دست او
میچرخد و نگهداری چنین ملکی و چنان مملکتی، توانائی بیزوالی لازم دارد که او خود دارد، خود توانا
او پایه و مایهٔ این ملک و ملک است، و افزون باد را باید گفت که از فزونی او دیگران بهره‌مند میشوند

آیه سوم ــ طلوع موت و حیات از هر کس ساز برای امری عجیب و شگرف است   کوچکی بزرگی

کوچک کردن آن ملک بزرگ بیابان است، چنان می نماید که خواسته اند از راه عقل کوچک اند که

برای انظار بینندگان دار جهانی محاط دیدن تا بهتر و بازتر برای دسترس مطالعه و حال نظر محدود

باشد که خورده دیده شود. انصافاً طلوع موت و حیات از اصل جهان اعجب است. تو گویی آگاهی

از جهان هم وابسته به کوچک کردن آن است چنانکه خردان را بر کوچک تر نزدیک کردن و از بزرگی بنا

جهان رساندن موقوف بیابان بوده، زیرا مملکت پهناور گیتی چون بس ممتد و فراخ و گشاد

و باز است محاط دیده بینندگان نگشته، از بس پهنا آغاز و انجام آن ناپیدا، و از بس در فضا

شاسعه آن جهان جهان عالمها پراکنده است از خود فضاوت[1] بیننده پرت بوده و برای حکم

و قضا نیاز به عالم عالم عمر و انبوه انبوه ادراک و بسا بسا اطلاع دگر در گردد مشاعر ورد سائل

بوده تا بتوانند درباره این توده غبرا و این گنبد مینا و این رشته عمر و طناب رسا حکمیت کند

نه زاین رشته سر میتوان تافتن، نه سررشته را میتوان یافتن

از این جهان جهان را مصغر کرده اند و از روی کالبد منزل آن طرازی ریخته، تن کوچکی

ساخته و در انظار نظاره گیان جهانی فراخور مشاعر محدود آنان در برابر دیده بینندگان در

دو رشته ای از اصل اصل جهان نهادند، و در کوچک کردن آن مملکت بزرگ بیابان چنان

هنری کرده اند که هر بیننده را درخور خود میابد و چنان وضع از اشگفت انگیز

و در ملک بزرگی از راحت آمیز کرده که برای انطباق مشاعر محدود کافی باشد پیرامن را آگنده از

انوار محمد را و آگهی‌ها را فراز داده که بلکه هوش را از نردبان صعود بقبه جهان کند و حرکت

و

جوهری خود را از آگاهی صحیحی شروع نماید یعنی آگاه از جهان شود ولی نه آگاهی کاملی که در او احاطه به آغاز و انجام و اطوار و ادوار و عمر و پایان آن باشد و این طرز آگاهی را از این جهان مصغر شروع کند و با اصل جهان رخنه نموده و نمود خود در آن و در مدارج آن سیر کند و با احاطه کلی به پایان ختم کند، و در این پایان سیر به خاتمه حرکت جوهری خود شبیه محیط حقیقی و مطلع بر نقشه کلی و آگاه به مبدء و معاد خواهد بود، و معاد به چهارم همین است. — الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طِبَاقًا مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ الرَّحْمَٰنِ مِن تَفَاوُتٍ فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَىٰ مِن فُطُورٍ ثُمَّ ارْجِعِ الْبَصَرَ كَرَّتَيْنِ يَنقَلِبْ إِلَيْكَ الْبَصَرُ خَاسِئًا وَهُوَ حَسِيرٌ

حضرت آفریدگار برای انجام کار کارگاه آفرینش کار را سهل و آسان فرموده کارگاه بزرگ گیتی را در صورت یکواحد آورده و آن واحد را مصغر و آن مصغر را مکرر نموده و آن مکرر را هویدا و آشکار کرده و او را سلسله حیاتی قرار داده این سلسله بریدنی نیست و برای آگاهی که آغاز حرکت جوهری در آن (و هوش است) هر حلقه او را نمونه تمام سلسله قرار داده، یعنی مثل هر حلقه او را از نقطه‌ای شروع کرده و آن نقطه را ممیز و نمایان فرموده و بالحقیقه این سلسله حیاتی را نیز در یکواحد مندمج و مندرج کرده و از پس او را مصغر کرده و کوچک قرار داده هر بیننده خواهد شد بد تواندش دریابد، از پس مکررش کرده هر کس نمونه خود او را و امثال او را هزاران با مشاهده فرموده، از پس هویدا و آشکار کرده هیچ کس نتوان منکر و هیچ منکر نتوان نبد بود

این جهان مصغر مکرر همان افراد موالید اند که در تجدید (حیات) از دیگر جهان بزرگ منقطع و از کلیات اجزاء او منفصل و مانند حلقه‌ای از سلسله‌ای از رشته زمان بی پایان که هیچ سر آن پیدا نیست در قطعه محدودی که آغاز و انجام محدودی او را قرار داده اند، ابتداء زمان آن معدوم، نقطه شروع بکار آفرینش در آن واضح، و وضع ابتداء آن آشکار، مدارج ترقی و دوره انحطاط آن مشهود، و پایان آن محسوس است

از اینکه والدین گرفته شد نطفه ای از نطفه ای پیش بوده و از آن نطفه در پاره ای از پیش که دست‌اندرکاری رها بسیار مقصد چنین شروع شد تا فنا شدکار جهان را تمام اراده برگیرند، و معلوم نیست که مقصد نهایی آن در کجا بوده و از درون پا ساخته شد، افراد موجودات در مراحل پیوسته والدین کاملا ساخته و مجهز بوده سلسله مقصد حرکت گم میشد.. بگردید

جهاندار پرسیدش که آغاز　　ببایدکرد در من کشف این راز

خرد را ولی چنین چه حیران است　　که این دانش برد تا عرش آن است

جوابش داد ما ده را نگاهیم　　و از اول پرده بیرون ما نگاهیم

ز واپس ما ندانیم در این　　نخستین را نداند جز نخستین

دیگر باره بپرسید جهاندار　　که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستین در دل آید این فلک چیست　　در و لیکن جا و در بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز　　که تا تا این حد در هم بنداز

که ره دور است از منزل که مائیم　　به منزلهای منزل چون نمائیم

حساب رهکه زین منزل برون است　　جز آنکه کس نداند که چون است

هر آن صورت که با چشم آشنا نیست　　در آن کس را سخن راندن روا نیست

بلنداهای که دارا هستم گویند　　سخنهای فلک سربسته گویند　　(در پیشهای خسرو پرویز از ...)

برای آگاهی از کارگاه جهان چه بهتر از اینکه جهانی و جهانی در برابر چشم بسازند و هنگام شروع به ساختمان آن از اینکه مواد را بدون مایه و مصالح بگیرند و بیرون از پوسته رود، جدا نماده شدن کاربران شروع کنند همه بنگرند، و خود اینها بر سر کرد که اینها از خود اینها یک باره گرفته شد سر و صورتی نداشت آغاز و انجام این مورد نظر همه نباشد

ح

ببینند که از کی تکفار برخاسته خواهند قیاس بردارند که جهان بزرگ و گیتی بزرگ هم بدین قیاس چنین بوده...
که از ذره‌ای گره‌ای ساخته‌اند و از عدم جهانی پرداخته‌اند و بهره و سزاواری بنیاد آن چیزی را فراخته‌اند. پس از این
آگاهی ما و که نوازنده جهان جهان عالم است دل بربندد و از سر صمیمیت به جناب او بپیوندد و در حب ذات
کرات جهان خود را بسازد. قطره‌ای گیتی او را مرغوب نبیند. طول عمر آن او فریفته‌اش - ندای لا احب الآفلین زند
خلاصه سخن اینکه برای توسعه آگاهی جهان مولدات و تولدات بهترین راه و شگفت‌انگیزترین منبع است
و تراکمه کلای تولد بیرون داده. و التیف و لطیف را از هسم جدا فرموده و هفته پاره از جیولات. از قسمی ممتاز. و نطفه
و ما بین آن پاره پاره از ساخات مهد تولد را در بطن امه قرار داده. و نیز نطفه را از هر کدام نیمه‌ای ذوقی بسپرد و نیمه‌ای هم بهره‌ی پیوند
نهفته نقطه‌ای بین را آگاهی را ... و نطفه با وضع آشفته خود بیرون ریزد و هستی و مقدار اهمیت آن مشهود گردد. هدایت الهی
وضع آن نگار را شود و چنانکه هدایت و نهایت خودش با ایل است نمایان تا که دست تمامی در کار رهبان است و بیارستنی
در مستقر و مقر جهان و نطفه همچنین و در ذرات پایان ناپیدا است. این آگاهی را تعمیم نه که این چراغ آگاهی از طلسم جهان است

چراغ دلهای	نموداری که از نه تا ما ماهی است	طلسمی بر سر گنج نهاده است

طلسم بسته را با رنج ماند | چه بشکستی بر او گنج ماند

از این گردنده گنبدهای پرنور | بجز گردش چه شاید دیدن از دور

مرا از سر گردون آگهی نیست | جز این مایه که سرداند سری نیست

پس از این آگهی از طلسم در سما حرکت جوهری بعض پر رونق است از رهی عشق به گنج سر برسند. و سر الاسرار وحدت و عشق و فضائل است انگاره شود
جدائی بروز داده سبب بیدار شده که در نهاد هر کدام از فضائل هر چه نهان و نهفته است در فراز نشیمن نزد فنی حب و عشق
و درک جمیل له عزیز نگاه بیرون و شعوران فروخته و انگار گردد و پس جدائی بروز داده عنوان دیگرین کور بگیرد. مبدل گردد.

ط

عنوان جدید داده‌اند و در ذیل عنوان معرفی آنچه که پیش از هر چیز [illegible] و [illegible] برای صفحهٔ اول اندیشه

پیشه [illegible] و عناصر و کلمات [illegible] در باب [illegible] و آلایش داده که در عقب [illegible] دست و بیان

در آن گرفته شود — چراغ روز [illegible] به سبب [illegible] و عشق [illegible] چراغ پدر و مادر به سبب [illegible] و عشق پاک

چراغ پدر و مادر باعث [illegible] فضیلت [illegible] عظمت . دلسوزی . [illegible] — [illegible]

فضائی در میان [illegible] و نیز [illegible] برای اولاد [illegible] سر [illegible] از [illegible] بزرگتر

[illegible] برای [illegible] و [illegible] برای [illegible] آرامی [illegible]

[illegible] رسم [illegible] و [illegible]

در [illegible] و [illegible] ولی [illegible] و [illegible] [illegible]

با آرامی [illegible] ، در [illegible] . در [illegible]

در [illegible] آن وقت [illegible] — در [illegible] برای [illegible]

او [illegible] عواطف [illegible]

[illegible] در این [illegible] تا [illegible]

در [illegible] عواطف [illegible] در [illegible] عواطف [illegible] تا در پایان [illegible]

پیری [illegible] عواطف [illegible] و [illegible] را [illegible]

و [illegible] در [illegible] و [illegible] است در [illegible] اندیشه .

[illegible] . [illegible] در پایان [illegible] پیری [illegible] غفلت پاک کرده و [illegible] —

پر [illegible] برای [illegible] و در عین حال [illegible] عواطف و مهر را [illegible]

ی

در بیابان وجود او همه‌اش ادراک و عواطف شده، و هستی او درخشنده گشته. حق مرکز فکر او و درک شده، اراده او نیز
مقدس گردیده، و همیشه عمر او سپاس از زبان کار او تکمیل شده یعنی روح او بزرگ و رای او نیکو بار آمده، چنانکه
چنانکه او را بزرگ کرده‌اند بزرگوار هم نموده‌اند، چنین صدا را تبارک نام می‌بریم و می‌گوئیم. جلّ الاله جلّت الکبریاء.

جواب دیگران . .

دیگری گفت ما اینجا چرائیم کجا خواهیم رفتن و از کجائیم

جوابش داد گفت از بهر این راز مگر در کشف آن باید پرداز

چه راز این سربستگان نیز رهائی برای خود در جهانی در کجائی

دیگر گفتش که ای دانای اسرار خبر داری از اسرار به کار

عجب دارم که ما را که خفتند که خواب دیده را با کس نگفتند

همه گفتند چون ما در زمین آی مگو دیگر کسی چنین رقم چنین آی

جوابش داد دانای نهانی که نقد اینجاست آنجا کجائی

شنیدم این ترنم را دمی ساز مخالف شو اگر برداری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد در آتش را در آب آری بمیرد

دیگر گفتا در این ویرانه کانی بیا آدم چه رشت اینجائی

جوابش داد پیر دانش آموز برای روشن چراغ عالم افروز

و آن نوری درخشش از صاحب کمال ولایت را نشسته بر بام کمال

ز نو گر باز پرسند آن نشانها سازی جمع حرفی را از آنها

چه دور بگذری زاین صحبت آباد در آن ترسم که این هم نادر باد. کسی کو بلا از قصه‌ها تازه کرد این سبب از فرزش

دیگر ره باز پرسیدش که جانها چگونه می‌پرند از آشیانها

جوابش داد کز راه نفختُ نشاید است الّا از شنیدن

(خسرونامه)

و معلوم است که انتقال نفوس به جهان خود یکسان نیست هر جانی جهانی مخصوص به خود دارد، اما این قدر آگاهیم که موت انتقال از نشأه‌ای به نشأه دیگری است و ما را انتقال به نشآت مقدر بجا است، از ابتدا جهان مرگ ما جهان حاضر برزخ و جهان معاد در پیش است و بعد از طی برازخ و مسافت‌ها دنیاها پس جهان عوالم بی‌پایان بگذرد و از آن پس جهان‌های فراخ قدم فرا می‌نهد، کار جهان این است که از کوچکی خود و دودمان خود را به بزرگی میکشاند

تو عالم خوردی ضعیف و دانا عالم مردی بزرگ و نادان

عمر تو چو تو خرد و عمر عالم مانند کلان شخص او فراوان

۲ - کاروان زندگان یکدام سو روانست

اینک می‌پردازیم بجواب این استفتاء، که مرحوم مجلسی گفت، خواب عدم دلخوش داشتیم

از این خواب ما را که بیدار کرد؟

میگوییم از بس عنایت و لطف بسیار بود به می‌فهمیم در طریق جستجوی روانیم در زمینه‌ای برای جستن نعمت است نخست چیزی در رعایت سکینه آنکه ما را برای دیدن این مملکت فراخ و ملک منظم از خواب بیدار نمود و بیدار و هشیار کنند دیده دل‌ها اند در نظر و دیده‌وری داده اند که کار سازی این چنین مطلب از حق است فرمودنیست، مجری حکایت در ما از دیدن مملکت تصرفات شاهانه و ره‌بری دانی دست توانای اینهمه این ملکوت از لاف و کاخ و سراپرده است هر ذره‌ای را کره‌ای و قطره‌ای را دریا می‌سازد، در برگ گلی کار او را سازی

بعد از هر ضعف بهبودی دست آید، و حس عمر ثانی دهی در حس عمر دوم زیبا فرداها، از هر لغزش تجربه بزرگ شوی، بعد از آنکه
از خامی پخته گی، از هر لغزش تربیت، از لغزش آگاهی، از خطر احتیاط، عبرت و حکمت فرا آئی، … و جهان …
و عبرت سری برآری تا برسی و اهلیت ملکوت و پادشاهی فردوس یابی و از زودی لیاقت خود بهشت را بگیری تا بدانی که
از دست ندهی

جلوه جلیست ۹. — حکایت از قلب و شرایین تا حدی و از مغز و اعصاب به آخرین درجه در بدن و اعضاء و عضلات
میرود و ابتداء آنها را آماده برای تحصیل حس و حرکت و مستعد برای تحصیل حس و حرکت … بدن زنده …
ابزار یعنی اعصاب … اعصاب مخصوص کار ادراک دارد و در این اعصاب قوه مخصوصی بکار خود دارند و …
بسوی ادراک ابزار میسپارند، خیال آن را از جا برانگیزد و هر خاطره بر پا میکند، حس مشترک برای تحریک …
جهاد … و دارد … حوزه ادراک شناخت … بسپارد، و همه … نفس سینه … نفس برای
خبرگیری که خبرهای تازه بجناب … ، … و در این … مأمورین زیر دست هر کدام بنوبه خود از کار … بستند
، و اعصاب دیگری مخصوص … دارد که آنها نیز بکار خود استمرار … دارند و اعضاء را … تحریک میکنند
حضور … که … حرکات … از کار نمی‌ایستند … از کار …
در آن آن … کاری رجوع میکنند، جهازات تغذیه … از کار غذا … اعضا …
سینه … اعضا … بموقع کار خود بدنبال حرکت سینه و … اعضا … تحریک میکنند، …
و … کار سینه … و تسلسل از یک بدیگری سرایت میکند و یکبار … استمرار دارند …
کی … در کار … در موقع خواب اعصاب … و جهازات خود کار … دماغ … در کار
قلب بکار دوران خون، ریه در تنفس و تصفیه خون، معده در تهیه غذا، مغز در رفع خستگی و تدارک …

ع،

بعضی از اوقات شبیه لانه‌ی

بالاخره در صحرای دل را، کار زنبور سرزند پس از اندیشه‌ی به جذابیت آن زنبور مطلق نیست از دور به
تنها در عالم خیال [illegible] همان حال در نوعی از غوغاها [illegible] از این دنیای شلوغ آمیز به جز یکی که در زیر
سر گرداب این زنده، در این جنبشها از یک سیب به جوش و ذلیل رنگ برجسته است، سلطان [illegible] در دل
زنده [illegible] برادران زنده زیر فرمان دارد و خود زیرا که فرمان است و باید فرمان برای حرکت [illegible]
هر یک از جهات [illegible] خفته میشوند اگر زحمت [illegible] به وسیله [illegible] جهات [illegible] امیدوار [illegible]
[illegible] زحمت [illegible] دیگر [illegible] کار هر جمعه [illegible] از فرمانهای باید او استفاده میشود [illegible] دقیقه [illegible]
حرام است او [illegible] آن زنبور را [illegible] برای [illegible] که او [illegible] دارد [illegible] برداشت گردد
ندارد جز اینکه با لذات در جوش [illegible] و خود [illegible] در جنبش و جوش [illegible] مرکب [illegible] با جهات کار [illegible] خود
[illegible] که [illegible] در [illegible] برای خود [illegible] کار [illegible] بالاخره سلطان کار [illegible] همراهان [illegible]
از صحرای خود فرار از همه میبرد [illegible] بالای سر [illegible] که [illegible] با لذات آمده که [illegible]
خوبی [illegible] دیگر نه تنها خود خیال حرکت ندارد تنها [illegible] آرامش [illegible] دارند [illegible] مجبورند در حرکت [illegible]
تنها چنان [illegible] برای [illegible] ساخته شده اند [illegible] معتقد [illegible] است [illegible] با لذات [illegible]
[illegible] آن [illegible] و اما آن [illegible] جهت و سمت آن کدام است؟ [illegible] نه تنها [illegible] حرکت [illegible]
[illegible] تا [illegible] حرکت [illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible] بیرون محفوظ [illegible] دارای [illegible]
[illegible] حرکت [illegible] برای [illegible] اگرچه [illegible].

تحریک آن کار به دست آن داده شود چیز ازلی ثابتی به پیش می‌آید و از تعقیب آن سلسله حرکت به [illegible]

دفعه تا اندازه‌ای تو به اسرعت مرتبه حرکت، و تا اندازه‌ای از تحریکات محیط و تا اندازه‌ای از تداعی قوای

در آمی اعضاء و فعال و تا اندازه‌ای در راه مصالح از راه اندیشه و فکر و خیال حرکت و تحریک آن اداره خواهد [illegible]

و ما همه اینها را در نسبت ذاتی خود او حرکت و تحریک بر همه اینها می‌چربد. و هرگاه تمام این تأثیرات را کنار [illegible] باز

او از خود ابداع جنبشی و نی می‌کند - در اندرون من خسته دل ندانم کیست، که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

و هیچ اگر در تعریف حیات بگوییم که یکبار چه حس و حرکت است حقیقت گفته‌ایم و باز فعالیت آن نظر [illegible]

برای آغاز طلوع خود فعالیت خزانه کیفیات مخزونه در درون خود می‌آورد، کیفیات [illegible] لمیات

و کیفیات متصله به کمیات در می‌آورد و کیفیات نفسانیه نفس درونی را [illegible] می‌کند، بر کمیت اعضا می‌افزاید [illegible] کمیت اعضا

می‌کند و هم جایی برای بروز جهت آن همه سرکار می‌نهد و هم دستور افزایش آن کمیت را با نظم و با مصالح در آن ساختمانی

[illegible] تعاقب می‌رساند و بخش می‌کند هر چه مناسب ساختمان نیست نمی‌پذیرد هر چه زیاد آمده از [illegible] برون می‌ریزد هر عضو آن

زخمی شود هر جای کاسته [illegible] آنجا [illegible] [illegible] می‌کند [illegible] [illegible] در خود می‌آورد [illegible]

حرارت منظمی تهیه می‌کند برای هر یک از اینها اگر ابزاری لازم است می‌سازد و با آن کار خود را پیش می‌برد [illegible]

[illegible] هر قوه [illegible] در [illegible] [illegible] هر [illegible] است [illegible] هر قوای در خور [illegible] [illegible]

فعال و اعمال و ادراکات و در [illegible] اختیاری و [illegible] از کارهای غیر اختیاری هیچ از حیات [illegible]

دار ظروف و محیط و مؤثرات بیرونی نیستند گر از حیات [illegible] او [illegible] و اگر با او [illegible] از [illegible] وجود او و [illegible]

[illegible] است در او [illegible] [illegible] فرو می‌آید و دفعه که [illegible] هیچ [illegible] نخواهند شد و تا [illegible] [illegible]

و [illegible] را نیز تا اندازه‌ای که در دسترس او است تغییر می‌دهد — حیات و فنی [illegible] که [illegible] عنصری [illegible] نیست [illegible]

تمام اعضا این [illegible] می‌سازد [illegible] فعالیت خود را [illegible] ادامه حس و از رو حرکت ایمان

ملکه بیش از همه قلب را هم [illegible] نقطه [illegible] تقسیم [illegible] در قلب [illegible] این [illegible] منزه [illegible] ها را

تمام اعضا و [illegible] حقیقه [illegible] اعضا [illegible] و [illegible] حرکتش می‌سازد [illegible] نقطه [illegible] جمیع اعضا [illegible]

خود می‌سازد [illegible] پس از [illegible] و [illegible] استعداد عضوی [illegible] در یک مخصوص [illegible] دارد [illegible] (حاشیه: نسبت مخصوص)

در [illegible] وظیفه [illegible] ابزار [illegible] نسبت [illegible] اعضا [illegible] مخصوص [illegible] می‌سازند [illegible] ابزار و آلات. (حاشیه: شده)

لازم نماید که در ترکیب مطلق [illegible] فعالیت ذاتی [illegible] و موقوف [illegible] اعضا [illegible] سلسله [illegible] در ترتیب وظیفه

[illegible] اعضا [illegible] طریق [illegible] اعضا [illegible] این [illegible] هم [illegible] فعالیت عضوی [illegible] (حاشیه: نسبت / [illegible] دارد)

[illegible] ترکیب خود دارد و [illegible] تقاضای ذاتی آن فعالیت که [illegible] عضوی دست دراز می‌کند و در این [illegible] خصوصیتی (حاشیه: در)

[illegible] آلت و ابزار مخصوص هم [illegible] گردید و فعالیت [illegible] تکمیل می‌کند و آلت کار را هم [illegible] و از ابزاری [illegible] را

[illegible] که [illegible] می‌سازد [illegible] ابزار [illegible] و [illegible] و ابزار فعالیت خود را کاملتر [illegible] می‌کند (حاشیه: در)

[illegible] فعالیت مطلق خود را دارا می‌کند و [illegible] از [illegible] فعالیت [illegible] مطلق [illegible] می‌شود و در پایان حرکتش [illegible] که [illegible] (حاشیه: [illegible] خود را)

اعضا و ابزار را فرو [illegible] و خود را فرا [illegible] می‌برد. و این حرکت [illegible] است [illegible] تا به [illegible] (حاشیه: [illegible])

حیات و جهان [illegible] . . . از میان زندگان، از [illegible] ، از طبیعت [illegible] فرا [illegible] که [illegible] (حاشیه: ودرها / [illegible])

[illegible] ها و [illegible] و [illegible] و [illegible] . طفل راه رفتن [illegible] ، [illegible] خود را (حاشیه: [illegible])

[illegible] ، [illegible] خود را [illegible] ، [illegible] می‌کند [illegible] خود [illegible] خود را [illegible] (حاشیه: [illegible])

[illegible] خط . در [illegible] در [illegible] و ادارات . نظارت . [illegible] خود را [illegible] (حاشیه: [illegible])

[illegible] در [illegible] و [illegible] می‌گیرد [illegible] آن [illegible] را [illegible] آن [illegible] . [illegible] در [illegible] (حاشیه: [illegible])

هو

در میدان حیات هر حقت دهد بزرگ[?] . خداپرست و غیر خداپرست مسلمان و غیر مسلمان آنگاه این روش را بخواهند یا نخواهند به شعور [illegible]
عمل میکنند چون این روش منحصر بخداپرستان نیست و مربوط به تعبد نیست بلکه از روی روش [illegible] است البته در فرهنگ کهن و قوانین [illegible]
و تکلیف شرعی برای اطفال نابالغ بر عهده والدین گذاشته شده است و از این در خرده‌های نهانی وجدان در ارتباط با این فرامین
یزدانی دارد قوانین فقه و شرایع تنظیم شده خود این قوانین به تعقیب تکلیفات جاری نظام و ظیفه قهاری است که [illegible]
و همکاری را کمتر عمل داده است . - و آری البالی ما طوبت من [illegible] [illegible] و عقلی و [illegible] . - و بخصوص از [illegible]
نزد [illegible] و [illegible] - همه برای تکمیل این وظیفه مستقر تکلیفات حیات و سلسله تطورات [illegible] . سلسله حیات در [illegible]
همین سؤال تولدات و تطورات خود را روح تکامل و حسن میرود . - در آغاز از خرده‌های [illegible] به آب دریا که بعدها به جهان و نجات [illegible]
و بعد نجوایات ذی‌فقار و پس نجوایات [illegible] دار رسانده . در هر مرحله موجودی نبرد [illegible] نیست و بعد موجودات [illegible] پس برده و [illegible]
از ترقیات قبل را از مراحل گذرانده و موجودی دیگر و بعد از این تاکنون موجودی دیگر [illegible] رشته تکامل را [illegible]
البته این تکامل با نظر صحت است و [illegible] حیات گوناگون داد میرند در زندگی روحی عمل میرود . کاروان حیات و سلسله کلیات
حیات بعد نشئات و اطوار حیات تکمیله از [illegible] واضح آن است روحی زمان [illegible] . - سارت [illegible] انگیخته است [illegible]
بنابراین [illegible] همیشه از مراتب وارد که [illegible] زمینه تعیین و تعدد را داشته و برای کوشش [illegible] ، و عمل آموخته داده‌ام [illegible]
بعض از فرزندم [illegible] و [illegible] تکامل و پیش دو دوران [illegible] صحت است اما ... حدا [illegible] تا او ببینیت [illegible]
ترتیب که شنیدن خاک آسمانی را زیر قدم گذارم . کتابخانه [illegible] مقدس [illegible] قرار دهیم خاک رفتگان [illegible]
است برای مجموع صفات و علوم و حرفه‌های آنان و بصیرت و علم و تقوی و عمل و سداد [illegible] لقمه‌ها [illegible]
لقمه آماده به آنها بدهیم [illegible] حیات و عمل [illegible] . - و هو العزیز الغفور - خدا عزیز است [illegible]
و از او تقوانین و جود [illegible] محفوظ نگه میدارد . - و از بخاطر [illegible] و [illegible] - خدا غفور است

[illegible] در ۲۹ فروردین ۱۳۲۰ [illegible] ۱۳۹۰ [illegible]

ابوالقاسم کی دیوان - سهام الملک آذربایجانی -



ولادت ۱۲۵۲ وفات ۱۵ دیماه ۱۳۲۴ هجری شمسی در طهران

نامهٔ یکی از خداوندان قلم

چیزی به بنده ضرور شده اگر ضمهٔ او را بفتحه بدل کنی پابانی گردد
وسیع و خطیر و اگر بکسره مبدل نمائی خوبی شود بی نظیر و اگر بر وسط او
دال از یاده کنی ماهی شود روشن و عالم گیر هر گاه عکسش خوانی
با حرکات ثلاث گهی خالق و گاهی مخلوق و گاه نعمت لذیذ شود
و اگر بر سر آن خا بیفزائی باعث غم و اندوه اگر در حضور شما
یافت شود بعد عمر خود تان
التفات فرمائید
اثر خامهٔ کی دیوان

احمد گلچین معانی در سال ۱۳۱۸



ولادت در ۱۸ دیماه ۱۲۹۵ شمسی در طهران



درسال ۱۳۵۰ شمسی

از جامع این اوراق احمد گلچین معانی

بی تو سوزی بدل انگیخته دارم چون شمع
اشک و آهی بهم آمیخته دارم چون شمع

چه کشی دامنم از دست، که سیلی ز سرشک
تا بدامن ز غمت ریخته دارم چون شمع

همه شب بهر نثار رهت از مخزن چشم
رشته های گهر آویخته دارم چون شمع

اشک من تیره از آنست که خاکستر غم
بسر از آتش دل بیخته دارم چون شمع

چون گهر روشن از آنم که بجز رشتهٔ اشک
رشته ها از همه بگسیخته دارم چون شمع

نیست تا در برم آن آتش سوزان گلچین
شوری از سوز دل انگیخته دارم چون شمع

دیدی ای ماه که شمع شب تارم نشدی
تا نگشتی ز غمم شمع مزارم نشدی

بی خبر از بر من رفتی و این دردم کشت
که خبردار ز دشواری کارم نشدی

روی برتافتی و پشت و پناه دل من
نشدی گر همه جا رو بتو آرم، نشدی

زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبردار ز حال دل زارم نشدی

غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم
یا بدیدی که غم روی تو دارم نشدی

یاد آن عهد که از یکدلی و یکجهتی
لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدی

گفتی آرام ندارد دل گلچین بی من
چکنم مایهٔ آرام و قرارم نشدی

بازهم مهر تو می پرورم اندر دل تنگ
گرچه عمری بتو دل بستم و یارم نشدی

چه دیده یی که چو اشکم ز دیده میگذری / ز چشم من چو غزال رمیده میگذری

چه کرده ام که چو بخت از برم گریزانی / چه دیده یی که بمن نارسیده میگذری

که گفته است که دامن زنی بر آتش من / چه رفته است که دامن کشیده میگذری

بخرمنم فگنی آتش آنزمان که بقهر / چو برق از برم ای نور دیده میگذری

شکایتی نکنم در برت که میدانم / حکایت دل من ناشنیده میگذری

بدیده جلوه گری صبح تا شبم همروز / بخاطرم همه شب تا سپیده میگذری

ز دست خار ملالت ازین جهان گلچین

گلی ز باغ محبت نچیده میگذری

گرچه گمراهم ره کوی محبت بسته نیست / در چه نومیدم ز هر در، باب رحمت بسته نیست

جز محبت نیست چیزی درخور دلبستگی / وای بر آن دل که در بند محبت بسته نیست

من که از نقش تعلق لوح دل پرداختم / لحظه یی آیینه ام را چشم حیرت بسته نیست

بسته هر راهی درین عالم بروی اهل دل / جز طریق عشق، کاین ره تا قیامت بسته نیست

با کمال احتیاج از هردو عالم بگذریم / دست اگر بستست مارا، پای همت بسته نیست

گر نشد سیراب ز ابر سایه گستر کشت ما / برق خرمن سوز را دست عنایت بسته نیست

ای بقدرت گشته مغرور از ستم بردار دست / ورنه تا دست تو بندد، دست قدرت بسته نیست

گر درین گلشن چو مرغان اسیرم بسته پای

شاکرم گلچین که بال مرغ فکرت بسته نیست

هر خفته مدعی است که بیدار گشته ام — هر مست قائل است که هشیار گشته ام

بسیار گفته ام که دلا در میان خلق — اهل وفا مجوی، که بسیار گشته ام

عمری بدهر، در ره کوتاه زندگی — پست و بلند دیده و هموار گشته ام

من کز غرور پنجه بخورشید میزدم — افتاده تر ز سایهٔ دیوار گشته ام

راز دل از دو دیده ازآن فاش میکنم — کایینهٔ تجلی اسرار گشته ام

گمراه چون شوم، که بظلمت سرای دهر — با نور جان چو شمع پدیدار گشته ام

از قید مال وجاه برون جسته ام ولیک — در دست حادثات گرفتار گشته ام

چیزی نباشدم بجز این جسم عاریت — زین نیز بگذرم که گرانبار گشته ام

گلچین فزونترم بخرد از زمان خویش
زآنرو بچشم اهل زمان خوار گشته ام

ما یافتیم فیض بقا در فنای خویش — با خضر گو تو دانی و آب بقای خویش

گیرم که شد دلیل رهم عقل دوربین — جز گمرهی چه حاصلم از رهنمای خویش

گمره ز پا بمردی بخت سیه شدم — دیگر نمیروم بره جز بپای خویش

بیجا بود تلاش، که از ننگ حادثات — تا خاستم بپای، نشستم بجای خویش

بس ای جهان، که در طلب آب و دانه‌یی — فرسودیم ز گردش نه آسیای خویش

بی برگ تر ز شاخ خزان دیده ام، ولیک — هرگز نباشدم غم برگ و نوای خویش

از جور روزگار بجانم، که لحظه‌یی — نگذاردم بحال دل مبتلای خویش

جانا روا نبود که ما را بجرم عشق — سازی بجان اسیر غم ناروای خویش
جز اینکه دل بزلف تو بستیم در جهان — دیگر براه کج ننهادیم پای خویش
چندانکه با محبت سر بیگانگی بود — دارم شکایت از دل زود آشنای خویش

تا کی کنی تحمل خواری ز گلرخان
گلچین بس است، فکر دگر کن برای خویش

بیا و در بدری را بمسکنی برسان — شکسته بال و پری را بمأمنی برسان
ز نا امیدی و حرمان سیاه گشت دلم — بدیده نور امیدی ز روزنی برسان
سیاهکاری شبهای غم دلم خون کرد — ز نور طلعت خود صبح روشنی برسان
مرا بخرمن جان تا بسوزم از تف عشق — شراری از نگه چشم پرفنی برسان
نظر دریغ مدار از من گریبان چاک — ز زلف رشته پی، از مژه سوزنی برسان
مرا که دل ز جدایی چو غنچه خونین است — ز خار زار ملالت بگلشنی برسان

قدم براه سعادت چو می‌نهی گلچین
نخست دست ارادت بدامنی برسان

تهی ز نور امید است چشم روزن ما — چو بخت تیره بخواب است. صبح روشن ما
فکنده‌ایم بساط نشاط در ره سیل — ز بخت بد، بود آغوش فتنه مأمن ما
حدیث خرمی از ما مپرس، کز دم برق — بود شرارهٔ سوزان نسیم گلشن ما
زمانه خندهٔ شادی کند بگریهٔ ما — که طعنه میزند از بی‌غمی بشیون ما

سزای عقده گشایی و دستیاری بین   که نی کنند ز نامردمی بناخن ما
فریب عاطفت همرهان نشاید خورد   که یار و همره دیرینه گشت رهزن ما
کجایی ای نفس فیض بخش صبح امید   که شد ز همنفسان شام، روز روشن ما
مهی که یافت چو گل پرورش بنرمی و لطف   کنون ز تندی خو گشت برق خرمن ما
مگر نداشت سر برگ دوستان، یارب   که سر کشید ز ما سرو سایه افکن ما
بطبع سرکش آن نونهال، خوشتر باد   کنار و دامن غیر از کنار و دامن ما
بهیچ مرتبه محسود این و آن گشتیم   حسود را چه زیان از زبان الکن ما

رضای دوست بترک سخن بجو گلچین
کزین دو مشت خزف پاره گشت دشمن ما

رفتی و آزرده‌تر شد خاطر آزرده باز   تلخکامی شد نصیب زهر هجران خورده باز
چندی از سوز و گداز هجر دل آسوده بود   اخگری جانسوز گشت این آتش افسرده باز
دیگر از زلف بلندش دست دل کوتاه ماند   تا کجا افتد بدام این آشیان گم کرده باز
زندگانی طی شد و پیوند جسم و جان گسیخت   ای غم هجران چه خواهی از من دل مرده باز
راز پنهان درون از پرده بیرون شد مرا   ور ز حیا با او غم دل گفتم اندر پرده باز
اشک چشم غمزدای خاطر افسرده نیست   کی ز باران خرمی یابد گل پژمرده باز

بود گلچین دولت دیدار او ناپایدار
رفت و حرمان شد نصیب یار هجران برده باز

چون شمع بجان آتشی افروخته دارم — پروانه صفت بال و پری سوخته دارم

بلبل – غزلخوانی و من در غم آن گل — چون غنچه دلی تنگ و لبی دوخته دارم

زاندوختنیهای جهان فارغم، امّا — دور از تو بدل حسرتی اندوخته دارم

در مکتب عشق تو ام آن طفل نوآموز — کاموختنیهای نیاموخته دارم

دور از گل آن رویم و چون لاله این باغ — از داغ جدایی جگری سوخته دارم

گلچین بجگر آتشی افروخته چون شمع
از گرمی آن روی بر افروخته دارم

ماهم ز ره رسیده، وی نارسیده، رفت — حرفی نگفته و سخنی ناشنیده، رفت

چون ابر رحمت آمد و چون برق فتنه خاست — دامن کشان بیامد و دامن کشیده رفت

آمد نسیم دولت بیدار و عاقبت — چون خواب خوش ز دیده نا آرمیده، رفت

پا در رکاب بود و گذر بود همچو عمر — کز گرد ره نیامده و نارسیده رفت

من در پیش دویدم و واپس نکرد روی — وز پیش رو چو اشک بدامن ز دیده رفت

اول من و دل از نگهی صید او شدیم — آخر ز دیده همچو غزال رمیده، رفت

دودم بسر بر آمد و اشکم ز دیده ریخت — کان شمع جمع، رشتهٔ الفت بریده رفت

گلچین از آن فرشتهٔ رحمت چه گویمت
کامد بدلنوازی و جرمی ندیده رفت

آخر ز کار ماندند، در زندگانی خویش — آنانکه غره گشتند، بر کاردانی خویش

آن یار آتشین خوی، چون شمعم آنچنان سوخت
تا آشکار کردم، راز نهانی خویش

خودکامه‌یی که از جهل، حنظل کند بکامم
طوطی‌وش از من آموخت، شیرین زبانی خویش

سروی که تربیت یافت، با سربلندی از من
با من سبکسری کرد، از سرگرانی خویش

پروردهٔ من از کبر، پروردگار من شد
وین بود حاصل من، از زندگانی خویش

از چشمه‌سار طبعم، آبی گرفت جویی
غافل که از کجا جوی، جوید روانی خویش

قوسی بشد پدیدار، زاندک نمی و نوری
پنداشت جاودانی، رنگین کمانی خویش

ناگه ز تیغ خورشید، بگسیخت زه کمان را
تا روی در عدم کرد، از بی‌نشانی خویش

یارب کسی که چون قوس، بودی ز خود ندارد
چون میکند نمودی، از خوش‌گمانی خویش

جز نغمهٔ مخالف، نشنیدم ای دریغا
زین بلبلی که نازد، بر نغمه‌خوانی خویش

گلچین بچیندم سخت، تا بر چه نازد آن گل
بر باغبانی من؟ یا باغبانی خویش؟

سرگران از بادهٔ دوشم هنوز
در می لعل تو مدهوشم هنوز

از لبت سیری نمیدانم که چیست
تشنهٔ آن چشمهٔ نوشم هنوز

ای به از خورشید رویت، چون سها
محو آن صبح بناگوشم هنوز

ین ندانم گر تو دورم، یا چو دوش
در کنار آن بر و دوشم هنوز

ا زدارد نکهت گل بسترم
بوی عشق آید ز آغوشم هنوز

ا دمی جامی و جانم سوختی
همچنان زآن باده در جوشم

تا چه دیدی، من مسرور ز بهت — عقل و هوش من فراموشم زد
کس نمی‌داند که تا دل بسته‌ام — راز خویش از خلق می‌پوشم هنوز

هست گلچین چون سپند سوخته
آتشم بر جان و خاموشم هنوز

من کیستم؟ ز عیش جهان دور بوده‌ای — هر لحظه بر غمی، غم دیگر فزوده‌ای
بی طالعی، به رنج و الم خو گرفته‌ای — بی طاقتی، به صبر و شکیب آزموده‌ای
خواب عدم ز یاد غم هجران کشیده‌ای — گلگونه رخ به سیلی دوران نموده‌ای
افسرده‌ای و در به رخ از خلق بسته‌ای — دل مرده‌ای و دیدهٔ حسرت گشوده‌ای
چون اهل راز، پای به دامن کشیده‌ای — روی نیاز، جز به در دل نسوده‌ای
بر باد رفته در گذر عمر، خرمنی — بی حاصلی ز کشتهٔ هستی دروده‌ای
با بوده و نبوده به یک چشم دیده‌ای — وز رفته و نیامده نومید بوده‌ای
از جان به آه، گرد ملالت سترده‌ای — وز دل به اشک، نقش تعلق زدوده‌ای
خوش باوری، فسانهٔ هستی شنیده‌ای — در خوابگاه نیستی آخر غنوده‌ای

گلچینی، آرزوی گل از یاد برده‌ای
کنج قفس ترانه چو بلبل سروده‌ای

نگذاشت به سر هوشم، سرمستی دوش تو — شد زینت آغوشم، سیمین بر و دوش تو
از بوسهٔ شهدآمیز، چون بادهٔ شورانگیز — بر تشنگیم افزود، سرچشمهٔ نوش تو

در پیش مه رویت، از هالهٔ گیسویت
چون زهره نمایان بود، آویزهٔ گوش تو

می کرد بیان شوق، سرگشته نگاه من
می گفت حدیث عشق، چشمان خموش تو

ای مهر جهان افروز، باز آ ز درم امروز
کز تاب و توانم برد، بیتابی دوش تو

دور از تو نظربازی، با مهر و مهم زآنست
کاین چهره نمای تست، وآن جلوه فروش تو

با زلف و رخش گلچین، زآن بی خبر از خویشی
کاین آفت عقل تست، وآن غارت هوش تو

لیکن چو بکام دل، گل دیدی و گل چیدی
چون بلبل مست از چیست، این جوش و خروش تو

ماند بصبحدم ز صفا روی روشنش
باشد چو آب آینه از روشنی تنش

دارم نظر بطلعت ماهی که آفتاب
دزدیده میکند نگه، از چشم روزنش

سرزد مگر بطالع من کوکب امید
تا بر دمید در دل شب روی روشنش

با من دوباره شد دل آن ماه، مهربان
یارب چه روی داده که نرمست آهنش

باشد ز پای تا بسرم تشنهٔ نگاه
بگذاردم بجان خود از چشم رهزنش

هر یک جدا بخون دلم چنگ میزند
دست لطیف و رنگ دلاویز ناخنش

تاب نگاه شمع رخش چون نداشتم
بی تاب تر ز اشک، فتادم بدامنش

او در خیال این که خیالیست بادیم
من بی قرار آن که قراریست با منش

گردن بطوق بندگیش داشتم که گشت
دست ز کار رفتهٔ من طوق گردنش

زآن چشمهٔ حیات، دلم جان تازه یافت
پنهان ز چشم غمزهٔ آتش بجان زنش

گلچین نظر بند از آن نوبهار حسن
تا چشم شوق، سیر کند سیر گلشنش

مه پرتو آن صبح بناگوش ندارد   گل جلوهٔ آن لعل قدح نوش ندارد
ای فتنهٔ بالای تو پیراهن گلفام   سرو چمن این پیکر گلپوش ندارد
چشمان سیه مست تو هوش از سر من برد   آن کیست که چشمان تو مدهوش ندارد
همدوش تو گل نیست، که در کشور خوبی   یاسمن این لطف بر و دوش ندارد
مهتاب شب افروز، بدان دستگه حسن   آویز درخشان تو در گوش ندارد
ای جنت در بستهٔ من، حور جنان نیز   مانند تو این گرمی آغوش ندارد
با حال من احوال شب دوش چه پرسی   مدهوش جمالت خبر دوش ندارد
مایم و دمی سرد، که آتشکدهٔ عشق   سوزان تر ازین شعلهٔ خاموش ندارد

ای نوگل امید، بجز یاد تو گلچین
آن چیست بدوران که فراموش ندارد

تا کی بکار بسته گره می فزائیم   بگشای لب که تا گرهی برگشائیم
ای عمر من گذشته براه وفای تو   دانسته ام که می کشی از بی وفائیم
گوئی تو نیز دشمن جانی، که همچو دل   هر لحظه بر غمی غم دیگر فزائیم
آخر زمانه از تو جدا میکند مرا   چندین چرا شتاب کنی در جدائیم
خالق نگر که حاصلم از دوست دشمنی است   بیگانگی بود ثمر آشنائیم

بیچاره من اسیر دل و دل اسیر دوست — تا کی بود ز دست دو دشمن رهائیم

عهد کهن فسانه شد و یار نو پسند — چون شهروای کهنه فکند از روائیم

بر من چو گل مخند درین گلستان که هست — بی برگیم نتیجهٔ بی دست و پائیم

از پرتو وجود مرا نیست بهره، نیست — شمعم که بهر جمع بود روشنائیم

گلچین ز من چه می طلبی نغمهٔ درست
تا با دل شکسته بود همنوائیم

عشقم بسوخت جان و ز دل ناله برنخاست — اشکم دوید و آه ز دنباله برنخاست

همچون سپند سوخته، در آتش فراق — خاکسترم بباد شد و ناله برنخاست

دودم بسر برآمد و سوزم نهفته ماند — تب آتشم بجان زد و تبخاله برنخاست

بی داغ دل بدامن این دشت فتنه خیز — یک گل نشد شکفته و یک لاله برنخاست

باران اشک را سبب ای ماه زلف تست — آری چه فتنه‌ها که ازین هاله برنخاست

زاهد ندیده‌ام که ترا دید یک نظر — وز بیخودی ز طاعت صد ساله برنخاست

پروانهٔ رخ تو نگردید گرد شمع — بی مهر تو ز دامن گل ژاله برنخاست

گلچین در آتش غم جانسوز او چو شمع
آبم ز سر گذشت و ز دل ناله برنخاست

من نه همچون خضر، آب زندگانی یافتم — تن رها کردم، حیات جاودانی یافتم

آنکه پیش چشم مردم همچو روز است آشکار — این شگفتی بین که من او را نهانی یافتم

ای بسا دستا که در پی دست و پابی شد بلند
چون توانایی که من در ناتوانی یافتم

جز دو روز کودکی و دورهٔ پیری نبود
آنچه از شیرین و تلخ زندگانی یافتم

اینهمه همواری از پست و بلند روزگار
حاصل پیری است، لیکن در جوانی یافتم

ساختم خود را رها از قید مال و بند جاه
وآخر آن آرامش خاطر که دانی یافتم

خون دل خوردم بسامانی که پندارند خلق
سرخ رویی از شراب ارغوانی یافتم

در همه روی زمین با زور و زر ممکن نبود
آنچه از فکر بلند آسمانی یافتم

من که چون عنقای مُغرب دورم از غوغای عام
گر قبولی یافتم، در بی‌نشانی یافتم

با خریداران من مستیز، کاین قدر و بها
چون گهر در سایهٔ روشن روانی یافتم

بی سبب گلچین نخواند آیینه رویان همدمم
طوطیم، وین دولت از شیرین زبانی یافتم

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
دیده روشن بصفای رخ ماهش کردم

تا برم ره بدل آن گل خندان، چو نسیم
گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم

همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگه گاه و بیگاهش کردم

دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
غیرتم گشت، ولی خوب نگاهش کردم

دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
گرچه زندانی شبهای سیاهش کردم

آنکه می آمد و بر گریهٔ من می خندید
رفت و از سوز درون بدرقه آهش کردم

حاصل شمع وجودم همه اشک آمد و آه
وانقدر سوختم از غم که تباهش کردم

مهربان گشت مه من بسرودی گلچین
تا نثار قدم این مهرگیا پیش کردم .

ای دل من محو تماشای تو — وی سر من در سر سودای تو
خوبتری از همه خوبان، که هست — چون گل بی خار، سراپای تو
آینه رخساری و چشم منست — آینه سان محو تماشای تو
نعمت دیدار تو چون یافتم — رفت ز دل محنت غمهای تو
گر ننهی آینه در پیش روی — کیست که بیند رخ همتای تو
تا چه تمناست ترا، آینه نیست — در دل من غیر تمنای تو
نقش تعلق نپذیرفته است — لوح دلم، جز رخ زیبای تو
خار غم از خویش، که اجزای من — جمله در آمیخت به اجزای تو

کی کند اندوه جهان، آنچه کرد
با دل گلچین غم تنهای تو

ای خوشتر از نسیم جهان باد دامنت — جان تازه شد ببوی روان پرور تنت
دامن بناز می کشی و می روی، که باز — گویم بصد نیاز که دستم بدامنت
آویزگوشوار کنی لعل، زانکه هست — الماس، تیر، پیش بناگوش روشنت
چون سایه همره توام ای آفتاب حسن — تا راه دیگران نزند چشم رهزنت
زین خار خار غم که ز خوبیت بدل مراست — یکدم گلی بکام نچیدم ز گلشنت

بگریستم چو ابر و نشد مهربان دلت — بگداختم چو شمع و نشد نرم آهنت
ای سرو سرکش که مرا دست آرزو — بسیار حلقه گشت و نشد طوق گردنت
برخاست چشمت از سر این کینه چو دید — خوش میزند بخون دلم چنگ ناخنت
امشب که ماه انجمن افروز عالم است — باری مرو اگر سر مهر است با منت
در حیرتم که شام فراق از چه رو نداشت — این رسم دیر آمدن و زود رفتنت

گلچین بچشم مهر نمی بیندت دگر
ماهی که گشت از نگهی برق خرمنت

ای بر دلم ز هر مژه ات نیشتر مرو — گر خون نمی کنی به دلم بیشتر مرو
من از خدای خود بدعا خواستم ترا — امشب تو نیز بهر خدا تا سحر مرو
داری خبر که از آمدنت رفته ام ز خویش؟ — تا من بخود نیامده ام، بی خبر مرو
ای سنگدل که سخت مهیای رفتنی — این ناله ها اگر نبود بی اثر مرو
شوق من از شتاب تو افزون بود، ولیک — کو جرأتی که با تو بگویم دگر مرو
ای سرو اگر نمی کشی از سرکشیت دست — باری به بر چو آمده یی، بی ثمر مرو
زود از چه میروی، که تو دیر آمدی بدست — برپا سبک مخیز و گران کرده بسر مرو
گلچین بپایت از سر جان دیر اگر گذشت — بگذر، ولی زجای از این رهگذر مرو

رفتی و رفت این سخنم بر زبان قهر
خواهی که از دلم نروی، از نظر مرو

« ساقی »

ریخت ساقی می و نشناخته ریخت — تا شود کار دلم ساخته ریخت
در صف جرعه کشان از همه بیش — می بجام من دلباخته ریخت
رفتم از دست، ز بس باده بجام — نگهم در نگه انداخته ریخت
سوخت چون شمع چنانم، که ز چشم — قطره قطره دل بگداخته ریخت
دلم آن روی برافروخته سوخت — اشکم آن قدّ برافراخته ریخت
راهم آن سنبل آویخته زد — خونم آن نرگس تیغ آخته ریخت
همچو خیل مژه‌اش تیر بلا — لشکر غم بسرم تاخته ریخت
آشنای غم خود خواست مرا — ریخت گر باده، و نشناخته ریخت

نوشت آن باده که ساقی گلچین
خاطر از غیر تو پرداخته ریخت

مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد — گلزار جهان خرمی از روی تو دارد
گردون که سراپای وجودش همه چشمست — پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد
مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف — خود سایه‌یی از خرمن گیسوی تو دارد
نرگس که نظرباز بود در صف گلها — تا چشم ترا دیده، نظر سوی تو دارد
با نکهت زلف تو نسیم سحری را — هر جا نگرم سر بتکاپوی تو دارد
تا ساقی این بزم توئی، باده گلرنگ — این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد
گلچین که بشیرین سخنی شهره شهرست — لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

گر ای طبیب دردمن از عالم آگاهی بیا   ور ای امید زندگی، مرگم نمیخواهی بیا

من جان از غم خسته‌ام، وین دست از جان شسته‌ام   در چارهٔ دردم بکن، زین بیش کوتاهی بیا

آئینه رویا جز تو کس، ناید به امداد نفس   دیگر تو میدانی و بس، خواهی برو خواهی بیا

در انتظار صبح وصل، اخترشماری میکنم   ای شام محنت زا برو، وی ماه خرگاهی بیا

روزم ز حرمان شد سیه، مویم بهجران شد سپید   ای جلوهٔ حسنت پدید، از ماه تا ماهی بیا

در جستجویت پای من، فرسوده گشت ای وای من   گر نیستت پروای من، باری بهمراهی بیا

حرمان برنج افزوده شد، گلچین زغم فرسوده شد

گر ای طبیب دردمن، از عالم آگاهی بیا

دیشب من و او خوش بهم آمیخته بودیم   در گردن هم دست خود آویخته بودیم

آویخته بودیم بیکدیگر و از شوق   اشکی دو سه برگونهٔ هم ریخته بودیم

او خود ز رقیبان و من از محنت هجران   یکباره بتنگ آمده بگریخته بودیم

از یکدلی و یک جهتی جان و تن خویش   پیوسته بهم وز همه بگسیخته بودیم

لب برلب هم دوخته بودیم و بگرمی   تا صبح نفس با نفس آمیخته بودیم

بودیم جدا از غم ایام و ز مستی   صد شور در آن نیمشب انگیخته بودیم

«یار دلخواه»

ز خود گشتم جدا تا یار دلخواهی کنم پیدا   درین شام سیاه زندگی ماهی کنم پیدا

تو با سیر و سفر خواهی بپایان بردن این ره را   من از خود میروم تا سوی او راهی کنم پیدا

کنم رندی و درویشی، که در مستی و بی خویشی دلی آگاه و معشوق دل آگاهی کنم پیدا

فراهم روشنی بر جان، زدایم تیرگی از دل مگر چون شمع محفل، اشکی و آهی کنم پیدا

بصد شور و بصد مستی، زنم پا بر سر هستی اگر این حال شوق انگیز را گاهی کنم پیدا

گدای کوی عشقم، میشوم سلطان وقت آنگه که در آن جاودانی بارگه راهی کنم پیدا

ز نقش آب و گل گلچین نظر بستم که در خاطر
ملک خوبی شوم جویا، فلک جاهی کنم پیدا

چون بوی تو دل بسته بهر موی تو دارم چون موی تو روی از دو جهان سوی تو دارم

ای مهر فروزنده فراز آی، که چون صبح این یکدو نفس نیز به نیروی تو دارم

این گوشهٔ عزلت بهوای تو گرفتم وین نغمهٔ موزون بگل روی تو دارم

چون موی شدم در غمت ای آتش سوزان اینست نشانی که من از موی تو دارم

از تاب جدایی دلی آشفته و بیتاب مانند فرو ریخته گیسوی تو دارم

هر چند که چون جانی و در دل بودت جای از بی خبری سر بتکاپوی تو دارم

من عاشق اویم، بهمه بگذار بدانند ای عشق چه پروای هیاهوی تو دارم

یکچند بدامان ویم جای ده ای غم عمریست که سر بر سر زانوی تو دارم

آن گل چو نسیم گذری نیست بهر کوی
گلچینم و منزل بسر کوی تو دارم

درین بهار که هر نو گلی دلی ببرد نشد که این دل افسرده را گلی ببرد

میان اینهمه گلهای ناز پرور باغ گلی نبود که از دست ما دلی ببرد
بتان شهر بگلهای کاغذی مانند کس از تقرب اینان چه حاصلی ببرد
مگر ز نور حقیقت نشان نماند که نیست مهی که پرتو حسنی به محفلی ببرد
مرا ز بازی قسمت جز این نشد معلوم که کاملی بزند گوی و جاهلی ببرد
خدایرا دل ازین خلق دیوخو برگیر مگر ز اهل دلی فیض کاملی ببرد
مرا که همرهی گمرهان فکند از پای کجاست خضر رهی تا بمنزلی ببرد
ره نجات ندانم مگر نسیم مراد شکسته زورق ما را بساحلی ببرد

کسی بمنزلت قرب او رسد گلچین
که پی بجلوهٔ حق ز باطلی ببرد

دردم بسعی هیچ طبیبی دوا نشد درمان حریف این دل درد آشنا نشد
دستی که مشکل همه کس میگشاد ازو مشکل فزای من شد و مشکل گشا نشد
آنروز هم که پنجهٔ تقدیر بسته بود هیچم گره بناخن تدبیر وا نشد
آخر بهر کجا که تو گوئی شدم ولیک در کار من گشایشی از هیچ جا نشد
دنبال عقل رفتم و کاری نرفت پیش فرمان عشق بردم و دردی دوا نشد
رفتم که رو بدرگه صاحبدلی کنم کس جز بسوی خویشتنم رهنما نشد
گفتم برم بدوست پناه از جفای دهر بیگانه آشنا بحدیث وفا نشد
درختهای یأس و کمال شکستگی کاری درست جز بامید خدا نشد

گلچین چه جای شکوه که از رهگذار طبع
حق سخن ادا شد اگر حق ما نشد

منم که کشتهٔ بیداد عهد خویشتنم
غریب اگر نشماری غریب در وطنم

لب از بخنده چو گل وانمی کنم زآنست
که همچو غنچه پر از خون دل بود دهنم

گناهکاریم این بس که پیش یار عزیز
بپاکدامنی یوسف است پیرهنم

ز عمر هر نفسم بر مراد بلهوسیست
دمی نمیگذرد بر مراد خویشتنم

چنین که دست و دل از کار رفته است مرا
بحیرتم چه بگویم، کجا روم، چه کنم

نه حال گفت و شنیدم نه تاب خاموشیم
نه میل صحبت خلقم نه ذوق انجمنم

دگر تعلق خاطر بهیچ چیزم نیست
که فارغ از همه چیزم بحالتی که منم

چنان رمیده ام از خوی زشت خلق که نیست
بجز کتاب درین روزگار هم سخنم

چگونه حسرت گل از دلم رود گلچین
چنین که چون گل حسرت غریب این چمنم

هرچند که یکره خبر از خویش ندارم
جز وادی تحقیق رهی پیش ندارم

از قافلهٔ رفته مرا هست خبرها
لیکن خبر از زندگی خویش ندارم

کارم همه تحقیق در اوراق عتیق است
وز خویشتنم غافل و تشویش ندارم

مصروف کتابست مرا تا نفسی هست
از عمر گرفتم نفسی بیش ندارم

گر کاغذ زر نزد عوامست بخروار
گو باش، که من جز دو سه من فیش ندارم

شد مکتب من مدفن من، گر پس مردن | خاکی که بپوشد تن درویش ندارم
می نوش و مکش رنج، که در عالم تحقیق | من جز دل ریشی که خورد نیش ندارم
بیهوده نه از یار و دیار آمده ام دور | امید بیاران جفاکیش ندارم
عمرم سپری گشت پی مصلحت غیر | عقلی که بود مصلحت اندیش ندارم
گلچین بجز این مطلع غرای نظیری | مصداق مقالی من دلریش ندارم:

جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم
هرگز نظری بر ورق خویش ندارم

«یار سپید موی»

در شبی تیره کز سیاهی محض | بود تاریکتر ز اختر من
وندران تیره شب ز سردی دی | چون یخ افسرده بود پیکر من
داشتم انتظار تازه گلی | که نهد پا بدیدهٔ تر من
گرچه میتافت همچو شعلهٔ عشق | زآتش بیدریغ مجمر من
باز هم سردی هوا میبرد | گرمی از حجرهٔ محقّر من
در شبی اینچنین وفای بعهد | از اجل هم نبود باور من
چه رسد تا بنوشکفته گلی | که شود جلوه گر برابر من
درچنین حالتی ز یأس و امید | پیرزالی درآمد از در من
که ز رنج فسردگی میگفت | هست بردالعجوز مظهر من

گفتم این زال سر سپید امشب — تا چه خواهد ز جان مضطر من
یا چه رخ داده، کز فروغ جمال — کلبه روشن نکرده دلبر من
کاندرین حال گردی از سر زلف — برفشاند و نشست در بر من
گفت کای غافل از مظاهر حسن — هر زمان جلوه ایست در خور من

بر سرم چون تو برف پیری ریخت
برف دیمه نشسته بر سر من

« تقویم »

هفتهٔ دیگر ز عمر زود گذر رفت — رفت و بدنبال هفته های دگر رفت
صفحهٔ تقویم را زمان بسر آمد ؟ — یا که مرا هفت روز عمر بسر رفت
تا نشد از کف بدر صحیفهٔ تقویم — عمر ندیدم ز کف چگونه بدر رفت
نوبت هر صفحه در گذشت و ندانم — مدت هر هفته خود چگونه بسر رفت
تا چه شد آن هفته کآن برفت و نیامد — یا چه شد آن صفحه کم ز پیش نظر رفت
راست چو تقویم محو گشته ز خاطر — عمر ز غفلت بسر شد و بهدر رفت
جز دو سه روزی نبود مهلت ایام — وآن بعبث در هوای بوک و مگر رفت
سخت ندامت همی برم که ز مستی — روز بخواب اندرم چو شام و سحر رفت
وقت بشد یاوه و زمان سپری گشت — بر اثرش نیز عمر راهسپر رفت
پیر شدم پیر، در فراق جوانی — چون پدری کز برش یگانه پسر رفت

جای دریغست کز گذشت مه و سال / چشم بصیرت بخفت و نور بصر رفت

گردی ازین رهگذر نشست بر ویم / قافلهٔ ماه و سال چون بسفر رفت

دانی کآن گرد چیست؟ موی سپید است / موی سیه شد سپید، عمر کجا رفت؟

همچو یکی طفل پنجروزهٔ ناچیز / از کف من عمر پنجروزه بدر رفت

بر تو گرانسر زخواب جهل ندانم / عمر سبکسیر بر چه سان و سیر رفت

هر کس راهی سپرد درخور همت / این پی مال آن بسوی جاه و خطر رفت

داد یکی نقد عمر در طلب سود / سود بجا ماند و نقد وی بضرر رفت

عمر تلف کرد و زر و سیم بیندوخت / مرد و بگور اندرش نه سیم و نه زر رفت

وآن دگری راه ناشناخته از چاه / در پی جاه و خطر بکام خطر رفت

گوی سعادت کسی ربود بدوران / کز پی کسب کمال و فضل و هنر رفت

« شیرینی فروش »

دختر زیبای شیرینی فروش / وه چه شور انگیز و شیرین محضر است

مشتری را زهره وش آرد برقص / بسکه رفتارش بدل وجد آور است

گویی آن شیرین زبان دلفریب / شیرهٔ جان در لبانش مضمر است

نیست همتایش مگر در آینه / گرچه خود این دیگر و آن دیگر است

آیت حسن است بر عضوش که داد / از خدای عشق پیغام آور است

دست در داد و ستد دارد مدام / اینچنین دختر بطهران نوبر است

میخرد شیرینی از ماهی چنان / مشتری را بین چه نیکو اخترست

زر بشیرینی ستد، کآن تازه روی / سخت شیرینکار و خوش سوداگرست

گر تر و گر خشک شیرینی دهد / مشتری خود فارغ از خشک و ترست

جای شیرینی توانی خوردنش / بسکه شیرین و لطیف و دلبرست

خواست شیرینی تر بفروشدم / کز تری و تازگی جان پرورست

گفتم ار بیرون کنی خشکی ز طبع / بوسهٔ تر بخشیم شیرین‌ترست

« راز شب »

شبی خرم تر از صبح بهاران / سپهر از پرتو مه نور باران

گرفته ظلمت از گیتی کناره / بروی ماه چشمک زن ستاره

شبی بر بام و در افشانده سیماب / فرود آویخته قندیل مهتاب

سراپا روشنی چون روی خورشید / سراسر خرمی چون بزم ناهید

شبی از رشک ماه آسمان گرد / شده مریخ سرخ و مشتری زرد

نمایان مه چنان بر چرخ خضرا / که سیمین زورقی بر روی دریا

شبی تابنده از اوج فلک بدر / شبی در فیض بخشی لیلة القدر

همه سیما بگون کوی و در و بام / زمین و آسمان در نقرهٔ خام

ز سر مرغ خرد پرواز کرده / سپهر افسونگری ها ساز کرده

دو چوگان ساخته بر سر دو مهره / یکی از مشتری دیگر ز زهره

بگردون ماه در این صحنه سازی / چو گوی عاج در میدان بازی
شبی غرق نشاط و شادمانی / چو شور انگیز شبهای جوانی
بگلشن کرده گلهای بهاری / عروس چرخ را آیینه داری
عبیرافشان نسیم از بوی گلها / چراغ افروز باغ از روی گلها
من و آن ماهروی از دولت بخت / بروی نهر آبی بر سر تخت
تو گفتی بر سپهر از خواهش دل / بزهره مشتری گشته مقابل
کشیده بادهٔ صاف مروق / بزیر خیمهٔ بید معلق
بشیرینی شراب ارغوانی / روان پرور چو آب زندگانی
فکنده سر بزیر آن سرو بالا / منش آیینه سان محو تماشا
بتی سیمین تن و گیسو طلایی / مهی چون زهره در مهر آشنایی
دو ابرو چون کمان، آما کشیده / دو پستان چون ترنج نارسیده
حریرین پیکر و نسرین بر و دوش / بلورین ساعد و سیمین بناگوش
بر آن چشمان مست فتنه انگیز / مژه برگشته همچون خنجر تیز
سراپا ناز و یکسر دلبری بود / مرا حیرت که انسان یا پری بود
چنان برداشت از شور می آواز / بشعر نغز شیرینکار شیراز
که گفتی باز ماند از آن ترنم / هزار از نغمه و آب از تلاطم
وزین ره بر گلش چون ژاله بنشست / لب از آن لحن داودی فرو بست

زجولان نسیم آهسته گردید | بروی‌اش باد بیزن طرهٔ بید
نهاد از روی مستی سر ببالین | سپرد آن خرمن نسرین بگلچین
ز مرغان بامدادان نغمه برخاست | که برخیزید راز شب هویداست

× ×

«رباعی»

رفتی که بروی من نگاهی نکنی | شادم بنگاه گه بگاهی نکنی
گفتی که مگر باشتباهت بینم | ای وای بمن گر اشتباهی نکنی

احمد گلچین معانی

افسانهٔ هستی

هستی افسانهٔ باور شده را می‌ماند | نیستی حرف مکرر شده را می‌ماند
کاخ عمری که بطوفان بلا میخندید | خانهٔ بی در و پیکر شده را می‌ماند
برمن ایگل که بدل داغ تمنی دارم | نگهت کام میسر شده را می‌ماند
توئی آن گوهر یکدانه که از عکس رخت | اشک من قطرهٔ گوهر شده را می‌ماند
با دلم گشته خیال تو چنان گرم حدیث | که پریزاد مسخر شده را می‌ماند
بی تو ایگل که تماشای شکفتن شده‌ای | دل من غنچهٔ پرپر شده را می‌ماند

غزل نغز و بدیعت بروانی گلچین
می از شیشه بساغر شده را می‌ماند

بیاری خداوند متعال در سال ۱۳۴۸ خورشیدی پس از سی سال که از شروع بتألیف این کتاب میگذشت. فرصتی بدست آمد و اوراق مشوش آن مرتب گردید.

علی اکبر گلشن آزادی تربتی



ولادت بسال ۱۳۱۹ هجری قمری در تربت حیدریه

گلشن آزادی

چند بدوش جان کشم بار فراق یار را
چند بوعده خوش کنم این دل بیقرار را

آنکه در انتظار خود جان بلب آورد مرا
کاش چشاندش فلک تلخی انتظار را

عافیت ار طلب کنی عشق مجو که عاشقی
سر بجنون برآورد مردم هوشیار را

آنکه چو من هوای دل جست و اسیر عشق شد
بر سر کار دل نهد عزت و اعتبار را

من نه باختیار خود عاشق روی او شدم
کز کف آدمی برد حسن وی اختیار را

سود ندارد این جهان گر بکفم فکندمی
سوی مجاری دگر گردش روزگار را

تشنه چو خون سرشک برخسار زرد ما
مردیم و هیچکس نشد آگه ز درد ما

وز چشم اشکبار دریغا نکرد پاک
یاری ز لطف گرد غم از روی زرد ما

جنت نعیم و خلد ز هر راحت و خوشی
این است در قمار جهان جفت و فرد ما

در بستر زمانه و بر خوان زندگی است
آشفتگی و خون جگر خواب و خورد ما

هر لحظه بپای گلی ناله سر کند
این است کار و بار دل هرزه گرد ما

بر ما مبین بچشم حقارت که همچو صبح
گرم است بزم زنده دلان ز آه سرد ما

کو آن زمان که قدرت گیتی ضعیف بود
در پیشگاه قدرت و روز نبرد ما

کو آن زمان که حاکم رد و قبول بود
در شرق و غرب بشوکت گیتی نورد ما

چون زن زبون شدیم که گشتند همچو زن   عاجز بروز حادثه مردان مرد ما

از گیر و دار زندگی آسان گریختیم
گلشن که باد هم نرسد جز بگرد ما

بهار آمد و بلبل ز شور گل بنواست   هوا بسان سر زلف یار نافه گشاست
بنوش باده در آغوش ماهتاب امشب   که آگهست چه در زیر پرده فرداست؟
خروش رعد و تجلی برق نغمه بهار   بچشم اهل نظر پرده دار دور بقاست
اگرچه باده بغیر از عقل نیست روا   ولی بدرد غم و رنج روزگار دواست
چو آدمی ز بد و خوب کار آگه نیست   خوش آنکه در همه احوال بر طریق رضاست
چرا چو ابر نگریم؟ چو برق میخندم   نگو که ابر بدامان دشت گوهر زاست
ز من که خون جگر خورده ام چو غنچه بپرس   تمتعی که در انفاس پاک باد صباست
ز گردش دو در فلک نیندیشد   کسیکه در همه احوال تکیه اش بخداست

سرود گلشن و آواز ساز و ناله نی
چو جمع گشت ز ارباب عشق بزم شب است

اگرچه اندوه دل جز بیار نتوان گفت   هزار حیف یکی از هزار نتوان گفت
بغیر یار کسی نیست غمگسار و دریغ   ز بخت بد که غم خود بیار نتوان گفت
هزار خون بدل از روزگار دارم لیک   یکی بمردم این روزگار نتوان گفت
به آنکه روز و شبش پر فروغ مهر و مه است   ملال محنت شب های تار نتوان گفت

قرار کار مرا آسمان چنین داده است   که با تو درد دل بیقرار نتوان گفت

دل کسی چو نسوزد بحال کس گلشن
بهیچ کس غم دل زینهار نتوان گفت

ترا اگرچه بمن میل سازگاری نیست   مرا بغیر تو چشم امیدواری نیست

اگر نظر بتو بسیار میکنم مرنج   بروی خوب نظر کردن اختیاری نیست

من از برای تو صرف نظر ز جان کردم   ولی چه سود ترا حس حق‌گذاری نیست

نوید وصل بمن میدهی ولی هرگز   مرا ز طالع خود این امیدواری نیست

هزار تیر رها کردم از کمان مراد   هزار حیف یکی را نشانه کاری نیست

بری ز دولت قسم در جهان کسی چون من   به تیره روزی و آشفته روزگاری نیست

مگرد تا که توانی بکام من ای چرخ   بهیچ روی مرا از تو چشم یاری نیست

عزیز هر دو جهان باشی ارچه گلشن را
نصیبی از گل رویت بغیر خواری نیست

در ره عشق تو بذل سر و جان اندیشه نیست   با گدائی درت ملک جهان اندیشه نیست

بهر ایثار تو خواهم دل و جان را بدست   پیش ما ورنه بهای دل و جان اندیشه نیست

بلبل خسته دل از جور خزان ناله مکن   که فراق گل و بیداد خزان اندیشه نیست

چون تهیدست ببازار وجود آمده ایم   لاجرم در بر ما سود و زیان اندیشه نیست

چند ز اطوار جهان دل نگران باید داشت   غم و شادی جهان گذران اندیشه نیست

دل چو بی سعی ما است سخن میگوید — حاجت اهل محبت بزبان اینهمه نیست

چند گلشن غم و اندوه کم و بیش جهان
پشت پائی بجهان زن که جهان اینهمه نیست

دل هر دو غم آزرم دلارامی هست — آمده به دیدن او دل نو آزرم بی هست؟
چهرهٔ لاله برافروخت چو رخسارهٔ یار — ساقی لاله رخ و بادهٔ گلفام کجاست
دم ازو دل همهٔ آینه خون شد یاران — باده کز دل ببرد وحشت ایام کجاست
رمز هستی همه در پردهٔ ابهام بماند — سالکی تا بدرد پردهٔ ابهام کجاست
راز گیتی طلبی؟ خیز و خط جام بخوان — تا نگوئی که تو جمشید چه شد جام کجاست

بجز از کنج خرابات که آبادم از آن
گوشهٔ امنی از فتنهٔ ایام کجاست

هر روز زین خراب جمع آباد میروند — جمعی که هفتهٔ دگر از یاد میروند
این زندگی حلال کسانی که در جهان — آزاده زیست کرده و آزاده میروند
چون غنچه چند تنگدل از غم نشسته‌اند — آنان که همچو گل همه بر باد میروند؟
با غم مدار دوره خوشی این چار روز عمر — خوش آنکه شاد زیسته و شاد میروند

بیدادگر مباش بیاران که بندگان
چون گلشن از در تو ز بیداد میروند

کاش در پیری دل در وصل جوانان شاد بود — گر چنین میبود دل از بند غم آزاد بود

چند با تحقیر در ویرانهٔ ما بنگرند؟ | روزگاری بود کاین ویرانه هم آباد بود
دیدی آخر خون هستی خسرو را بریخت | شعلهٔ آهی که اندر سینهٔ فرهاد بود
یاد ایام جوانی آتشم بر جان زند | کاشکی آن صحنه‌ها کمتر مرا در یاد بود
دستگیری کن ز پا افتادگان عشق را | خاصه بدبختی که دائم کشتهٔ بیداد بود
خدمت دل کن اگر گنج بقا خواهی که سود | برد شاگردی که در خدمتگر استاد بود

طایر محروم از بندم چو شد گر ز بخت
آشیانه گلشن اندر شعر صیاد بود؟

در دورهٔ ما عشق خریدار ندارد | کالای وفا گرمی بازار ندارد
افتاده سر و کار دل ما بطبیب | کز ناز سر پرسش بیمار ندارد
در باغ جهان وانشد آخر دل تنگم | زین باغ مگر یک گل بیخار ندارد
در دام مکن ناله که صیاد جفاکیش | اندیشهٔ مرغان گرفتار ندارد
از آتش هجری که سراپای مرا سوخت | افسوس که کمتر خبری یار ندارد
شاید ز رخ زرد و خط اشک بخواند | یار آنچه زبان قدرت گفتار ندارد
خون خوردم و خاموش نشستم که نگویید | این سوخته جان طاقت آزار ندارد
وجدان و شرف عرضه مکن بیهوده امروز | وجدان و شرف قیمت و مقدار ندارد
در دیدهٔ ارباب نظر خوار و زبون است | آن قوم که آزادی افکار ندارد
گشته دل ما آینهٔ عیب نمائی است | کز عشق جلا دارد و زنگار ندارد

غرقه در خون شد دل و از یار دلداری ندید — هر چه دید از دوست خواری دید غمخواری ندید

دل که غیر از رنگ غم زین چرخ زنگاری ندید — جز وفاداری نکرد و جز ستمکاری ندید

مرغ گلزار بهشتم من از آن نالم که دل — در سینه عاشق جز تنگ گرفتاری ندید

وصل شیرین را فلک در کام خسرو تلخ کرد — تا مراد از شاهد هم از بخت بیداری ندید

چون اساس این جهان بر نیکوئی نگذاشته — بد مکن حاشا که کس چیزی ز بدکاری ندید

مردم آزاری مکن کز عاقبت خرابی نه سود — هیچکس در هیچ حال از مردم آزاری ندید

. . در صهبای عشق سعدا از بس مست شد

هیچ گه تا قیامت روی هشیاری ندید

بفصل گل که صبا مشکبار میگذرد — خوشا دمی که به دیدار یار میگذرد

به دور سبزه و گل داد دل بگیر از عمر — که دور عمر چو باد بهار میگذرد

ز سست عهدی و بیداد روزگار مرنج — از آن که نیک و بد روزگار میگذرد

گذشت عمر به امید و انتظار دریغ — که عمر ما همه در انتظار میگذرد

چو اختیار بکف نیست شاد باید بود — که دور شادی و این اختیار میگذرد

ز پیش من بدل کمن دریغ آیدت — که در فراق تو کارم ز کار میگذرد

عنایت تو بجا باد تا ابد که جهان

چه پایدار و چه ناپایدار میگذرد

دلا منال که دور محن نخواهد ماند — سرور دشمن و اندوه من نخواهد ماند

چنان ز جلوهٔ مرغ چمن بجای نماند — سیاه چادر زاغ و زغن نخواهد ماند

بهار آید و گل خندد و بگرید ابر — غبار غم به عذار چمن نخواهد ماند

شمیم پیرهن یوسف آید و یعقوب — همیشه ساکن بیت الحزن نخواهد ماند

به بزم وصل رقیب ارچه گشته صدرنشین — ولی همیشه در آن انجمن نخواهد ماند

ببار خون سیاوش که بیژن اندر چاه — بیمن عاطفت تهمتن نخواهد ماند

مدار غم که حقیقت نمیشود مغلوب — نگین جم بکف اهرمن نخواهد ماند

صبا بشارت آزادی آورد دل زار — اسیر آن بت پیمان‌شکن نخواهد ماند

رود ز کشور ما جیش اجنبی گلشن
سپاه خصم بخاک وطن نخواهد ماند

روزی که شام هجر تو دلا رام کرده‌ام — روز قیامتی است که من شام کرده‌ام

کام تو سنگدل چو ناکامی من است — خود را عبث اسیر تو خودکام کرده‌ام

نه دل نه صبر و تاب و نه امید وصل یار — مرگ است اینکه زندگیش نام کرده‌ام

افسانه است مردن مجنون براه عشق — من طی این طریق بیک گام کرده‌ام

تا بگذرم سبک ز گلستان روزگار — آزادی از نسیم سحر وام کرده‌ام

محصول عشق دادن جان است و من عبث
گلشن ،، به قتل خویشتن اقدام کرده‌ام

خوش آن مرغی که فارغ از خیال دام و صیادی — بکام دل برآرد از دل ناکام فریادی

با حوادث پریشان دل زار گرفتاران　　کی به جبری گر هر کسی بیدادیست آزردی

ز بند بلا فتاده ایم ای عشق تو سری　　به زنجیر حوادث بسته ایم ای محبت امدادی

خرابم کن ز می ساقی بحکم آنکه میدانم　　که محکوم خرابی هست هر جا هست آبادی

اگر شادی میسر هست از آن نا امیدانم　　چرا گویم بعمر خود ندیدم خاطر شادی

تهیدستی نباشد عیب کاندر گلشن گیتی

تهیدستیست هر جا هست گلشن سرو آزادی

نا امید از درگهت رفتم بصد خواری که هرگز　　نا امید از هیچ در یارب مباد امیدواری

عهد کردم با خدای خود کزین غم گر برم جان　　دل نبندم زین سپس تا زنده ام بر هیچ یاری

کوهها از بار محنت بر دلم بنهاده گیتی　　نیست غمخواری که برگیرد ز راه لطف باری

کاروان بگذشت و شب تاریک و من دور است منزل　　چون کنم یارب که در پا مرا بشکسته خاری؟

گل گلچین باد ارزانی بهاران بر هزاران

بهر ما افسردگان گلشن نباشد بهاری.

علی اکبر گلشن آزادی فرزند محمد بن علی بن محمد جدم از یزد بمشهد مقدس مهاجرت کرده من در سال ۱۳۱۹ هجری قمری در قریه فرزک حوالی تربت حیدریه قدم بعرصه وجود نهادم هفت ساله بودم که پدرم بدرود زندگی گفت در ۲۰ سالگی از تجارت دست کشیده بمشهد آمدم و تاکنون که ۴۰ سال است بخدمت مطبوعات مشغول و از ۱۳۰۴ شمسی مدیریت روزنامه آزادی را عهده دارم و از سیزده سالگی که زبان بشعر گشوده ام تا اکنون بیش از چهار هزار بیت در اقسام سخن تدوین کرده ام　　پایان

محمود الحسینی امام جمعهٔ زنجانی



ولادت هجدهم ربیع الاول ۱۳۰۹ هجری قمری در شهر زنجان

وفات جمادی الآخرهٔ سال ۱۳۷۴ هجری قمری در طهران

مدفن صحن شمالی نجف اشرف جنب مقبرهٔ مرحوم حاج سید کاظم یزدی

بسم الله حامداً ومصلياً [illegible]

أيها الفتى الفاضل إني مجيبك فيما اقترحت وإن كانت أنا ينبغي مما يجب
أن تستر ولا تنشر لإبهام الحق بقال أضاعه وقت أو أشاعه لغو والى الله الشكوى
١ـ رأينا ورأوا شاهدنا وشاهدوا أن لا حيوة للقلب إلا بدوام الذكر و
لا حقيقة للذكر إلا بحضور المذكور لدى الذاكر وتحريك اللسان يجر
إليه يوماً ما ومن تبعه أن شاء الله فناء الذاكر في المذكور وفي ذلك
فليتنافس المتنافسون ٢ جربنا وجربوا أن لا موت للقلب
إلا بالتوجه بالفانيات الداثرات فاحذرها قالياً مزدرياً
٣ـ الآثار الردية للذنوب ليست أقل تأثيراً ووضوحاً لمن له قلب من لذائذها
الوهمية ولكنها تمحى لله بحجاباً لمن أوله وذلك موت القلب
والعياذ بالله ٤ـ إن أكثر القضايا الصادقة المربوطة بهذه النشأة لا وزن
لها عند من لم يطبع الله على قلبه فما ظنك بالكاذبات الداثرات
٥ـ إعجاز القرآن اشتماله على عامة مراتب الوجود فهو أنموذج الآ
فاقيات والأنفسيات بألفاظ رائقة جميلة والمتكلم الحكيم لابد

ان يستوفى عامة موضوعات تصنيفه وقد قال عزّ اسمه و
لا رطب ولا يابس الا فى كتاب مبين ٧ـ كلّ تصنيف
نزول الوجود النفسانى فى عالم اللفظ ولو كان القائل فوق
ما لا يتناهى واراد اظهار غير المتناهى فى صورة المتناهى
فملكوته اذاً لا يتناهى ولكن اكثر الناس لا يشعرون
٨ فالقران اذاً كلّ شئ ولذلك يتحدّى به قائلاً
قل لئن اجتمعت الانس والجن على ان ياتوا بمثل
هذا القران لا ياتون بمثله ولو كان بعضهم
لبعض ظهيراً فيلزمه البقاء الى الابد واليه الايماء
بقوله صلى الله عليه واله ان كلّ حرف من القران
فى اللوح اعظم من جبل قاف وعليه يترتب اقرء وارق
٩ـ ما دام لم تحصل سنخية بين العالم والمعلوم لا يعقل ادراكه
اذ لا حقيقة للعلم بشئ وراء اتحاد المدرِك والمدرَك فلا
يمسّه الا المطهّرون عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد که دار الملک ایمان را
مجرّد بیند از غوغا ١٠ـ نهاكم من كان قبلى من فضول الكلام وانا آخذكم
من فضول الفكر ١١ـ اشتغال الفكر بعلوم الدنيا انغماس

فی فرش وقیٔ خورده کار بهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
اینهمه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقاء حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز

این المتنبهون او این المستیقظون ۱۲ـ کلما
الطعن فی السن یزید تعبدی و وحشتی من الحیوة فقلت

وزاد اعتقالی واضطرابی ووحشتی
وفارقنی عقلی ونسکی وبهجتی

فقد والحمد لله کدت لا احتفل بشرور الخلیقة عن آخرها وآخرهم
وکان عقلی الباطن بل الظاهر ایضاً والمنة لله استشعر سر القضاء
فلا یحفل بخیر ولا شر وذلک من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر

۱٤ـ مادامت النفس ترى الاشیاء قسمین وتفرق بین شیئ
وشیئ ویقول هذا خیر وذاک شر فلیتل قوله سبحانه ما اصابک
من سیئة فمن نفسک وما اصابک من حسنة فمن الله واذا
لاح نور الرضا من افق القلب بجذبة او ذکر فلیتل کل من عند الله
فحرام على من لدیه الاشیاء سواسیة ان یتفوه بقول کل من عند الله
ولا یستطیع صعالیک التفرقة واطفال اللین والعدل ان
یقولوا کل من عند الله وانما قولهم هذا نزاع ودهشة او حیرة

وضلالة وحسبان للعلم بلا استشعار لما تحته من التناقض اذ المبدأ
هو الواجد لغاية مراتب الكمالات بل عينها في الحقيقة والعدل من
اعظمها بل اعظمها فمن رأى شرًّا ونسبه اليه تعالى فقد انكره من
حيث لا يدرى والتزم بارديء انحاء الخُلف هذه صُورة من صُور تلك
العويصة فاعقلها او ذرها لاهلها چيز ديگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گويد نى منش ١٥ - اياك ثم اياك ان تقف في
المشاهدات فيناديك جرس الحقيقة ان ما نلت زهرة الحيوة
الدنيا والحقيقة امامك وما عند الله خير وابقى فهرول ولا
تقف ان الى ربك الرجعى ١٦ - الذل والانكسار
والفقر والاضطرار قوانص المواهب فلا يغرنكم بالله الغرور
نازكى دل تبه قرب تست چون شكسته كار زو گردد درست ١٧ - روح العبودية عرفانك انما قدمته
لك خير ثوابا وخير عقبا ١٨ عظم الخالق من الاندراج تحت المقوله
فعطائه الازلى علة طلبك لا العكس فلا تكونن من
الجاهلين ١٩ - رب اجابة في صورة المنع ومنع في كسوة الاجابة
ومن عقل ما ذكر ينقلب العطاء له منعا والمنع عطاء ٢٠ المنع
كالعطاء اذ يتجلى لك تارة بجماله واخرى بجلاله

٢١- القبض والبسط معالجة الطفل المريض ومن بل فالامر سواسية ٢٢- فسلام على ذوات اتحدت عندهم المختلفات وطابت لهم الغدوات والعشيات ٢٣- الكرامات الحسية كالمشي على الهواء والماء واستنزال المطر والعلم بالخواطر والاخبار عنها وعن المغيبات الماضية او الآتية وطي المكان والزمان والاحتجاب عن الابصار كلها كثيرا ما يقع عن المكر والاستدراج فتصير اصناما لمن علا من افق المعتاد فتشغله عن ربه كما شغلت زهرات الحيوة الدنيا اهلها عن الله واما الكرامة الحقة الالهية التي تخص الاولياء والانبياء عليهم السلام ولا نشاركهم فيها غير الملائكة فهي التحلي بحلية الصالحين والتزين بزينة الانبياء والمرسلين سلام الله عليهم اجمعين من الهيمان في حفظ آداب الشريعة والمراقبة التامة بهواجس النفس وخفايا عيوبها واجتناب سفساف الامور قولا او فعلا وتطهير الباطن عن التفكر فيما سوى الله والنظر الى الدنيا حتى الى الكرامات بنظر الاستخفاف والازدراء ومحو الارادة عن القلب ومراعات حق الله في جميع ما يحيط بباطنه وظاهره وتلقي الواردات القلبية بالادب المحمدي والانكسار العلوي سلام الله عليهما مما يعرفه من حصل العقل الجعفري عليه السلام وازدهى بالنور الالهي مما لا يدخل تحت الحصر ويعلو عن العد والحد فذلك عن المكرمون

ومن الاستدراج مصون ومن تو لتیئات فقد حسنه و ذلك هو الفوز
العظیم و الحسیات من الکرامات قد توافق طهارة الباطن والظاهر وآیتها
الجلیه ان تکون اما و لیدة الاستقامة الدینیه او تلد استقامه شرعیه
والا فهو ممن قال الله سبحانه هل انبئکم علی من تنزل الشیاطین تنزل علی کل
افاك اثیم وکتب بیده العاصیة الفقیر الی الله تعالی محمود ابن ابی الفضایل الحسینی

ختم الله له بالحسنی فی ۱۲ شعبان المعظم ۱۲۵۹

حامدا و مصلیاً

مجرد تاکید و تقاضا نموده در سطری چند در رتبه نوشته بود است در خاطر شریف محترم دهر خواند
را بنحوه سنجیده بیازد بعقیده این بنده درعقده به نحوی و ربط جامعه بشر به نیروی بکت دعوة انبیاء علیهم السلام است
رب ده ترین تعبیر در مقصود همین پیغمبران علیهم السلام به این کلمه باشد که صاحب شریعت قصاصی
در مردم هر کاری عمل است با تمیز کیسه در حقیقت شست و شو دو وصاف آب و سائر انجای دو
تنظیف و کمیته انفاق و قدر آن و نحوه تجارت و زراعت و آب یاری و شرایط کیفیه ذبح و خوردنیها
و آشامیدنیها و انتقامات قضائی و حدود و ازدواج و تربیت اولاد و بیعات محرز تحمیل حرکات
و سکنات زندگی در خشته تام و تمام بایه بنده همه حرکات غیر خود حیثا و زن و قیمتی قائل است
کانه انبیاء را قصه کرد آنکه گفته و شده در آن ومع این همه چه عقل قربان کن بقول مصطفی
حسبی الله گو که الله کفی و البته این جمله شرح مفصل لازم دارد که
در عهده وقت و حال کنونی خارج است وکتب بمناه تاریخ وادی الضلال محمود الحسینی عفی عنه

سید حسن مشکان طبسی



ولادت بسال ۱۲۵۸ هجری شمسی در طبس

وفات ۲۸ دیماه ۱۳۲۷ در طهران

مدفن در جوار بقعهٔ عبدالعظیم در شهرری

بنام او که همیشه هست

ایکاش امید آرمیدن بودی یا این ره را بسر رسیدن بودی
یا از پس صد هزار سال از دل خاک چون سبزه امید بردمیدن بودی

محبت ذات یکی از صفات ظاهر نوع انسان است ، واگر مساوق با وجود چنانکه بعضی از فلاسفه میگویند نباشد باری لازمهٔ حیات که هست . هر زنده عاشق ذات خود است و هیچگاه راضی نمیشود که آن تعین خاص را که از بمن تعبیر میکند از دست بدهد و تعین دیگری پیدا کند ، نه از آن رو که این امر بذات خود محالست بل از آن رو که خود را دوست میدارد و بهیچ حال نمیخواهد خودی خود را از دست بدهد

چون حب ذات ذاتی است معلل بامر دیگر نمیشود بلکه سایر اغراض بان منتهی و بان معلل میشوند . و حب بقا نیز یکی از اشکال و صور آنست که هر کس در نخستین مرتبه خود را دوست دارد و با آنچه موجب فنا و زوال خود داند دشمن است ، اعمالی هم که از و سر میزند چه از مقوله جذب ملایم و چه از سنخ دفع منافر باشد مبتنی بر این اصل و ناشی ازین منشأ است .

این حب بقا از ذات بمضافات و متعلقات هم سرایت میکند و بهمانطور
که انسان خود را دوست میدارد اشیائی را هم که از آن خود میداند و بین
خود و آنها یک نحو بستگی معتقد است دوست میدارد و ببقاء آنها
علاقه‌مند است . مثلا دوست میدارد بنائی که ساخته یا درختی که کاشته
یا کتابی که تألیف کرده و حتی خطی که بعنوان یادگار بر دیواری نبشته بعد از او
باقی بماند و باین وسیله نام او برده شود گویا برده شدن نام او پس از
خودشدن بخصوص اگر بنیکی برده شود . یکدرجه ضعیفی است از بقاء خود او
این همان معنی است که پیش از ما ب لها مردی ساده دل دریافته
و بر دیوار کاروانسرائی نوشته : خط نوشتم تا بماند یادگار . و اینکه آقای
گلچین بما پیشنهاد میکنند که چیزی از افکار خود درین مجموعه بنویسیم و هم اینکه
ما این پیشنهاد را می پذیریم از فروع همین اصل است .
اینک بخواهش آقای گلچین نام و نشان خود و مختصری از تاریخ زندگانیم
تا امروز بخط خود نوشته پس یکقطعه از منشآت سابق خود در همین زمینه
که این گفتار را بان افتتاح کردم میاورم و جمله را برای آیندگان میگذارم
هر کس یک قرن پس ازین این مجموعه را مطالعه کند و تغییراتی که درین مدت
کم در همه چیز اینجهان پدید امده باشد بیاد آرد و ببیند که از همه ما و دیگر
کسانی که معاصر ما یند حتی یک تن هم باقی نمانده و همه درگذشته و جای

بدیگران گذاشته اند هرآینه بعظمت این جهان وپهناوری زمان
اعتراف کرده آفریننده زمان ومکان را ببزرگی وعزت وجلال خواهند
ستود . بزرگا آفریدگارا که همه چیز و همه کس در معرض زوال و فناست
وتو همیشه باقی وبرقرار وفرمان فرمای مطلق دهور و اعصاری . لم یزل ولا یزال

نام ونشان من - سید حسن مسکان طبسی پسر سید مهدی میرزا اها
در سال ۱۲۵۸ خورشیدی در طبس گیلکی از شهرهای خراسان بدنیا آمده ام
وتا هفده سالگی در طبس نزد والدین خود زیسته ام آنگاه پدرم فوت شد
ومختار خود شدم وبقصد تحصیل بخارج مسافرت کردم ویک سال در یزد در مدرسه
خان وهفت سال در اصفهان در مدرسه صدر توقف کردم

من از خردسالی میلی مفرط بتحصیل علم داشتم وبدون آنکه از آن مقدمه
چیز دیگری فرض کنم یا بین اصناف آن تفاوتی بگذارم یا هیچگاه
بفکر آن باشم که از آن وسیله کسب معیشت کنم در طلب کوشش میکردم
واین رویه را از کسانی اکتساب کرده بودم که شاید خودشان هم برین عقیده
نبودند ولیکن مصلحت خود را در تظاهر باین رویه دانسته بودند ولکن
من آنرا مثل یک اصل عقلی برهانی پذیرفته وسرمشق زندگی خود قرار داده
بودم . فرصتهای مساعد را از دست دادم وپلکهای سعادت را از در راندم
قسمت سودمند عمر را برین نسق گذراندم تا دانستم که در عالم ماده ومدت

تصفیه نیت و اغتنام فرصت اساس کار است

بزرگانی که در مدت تحصیل خدمت انها را دریافته و نزد انها
شاگردی کرده ام اینهایند : پدرم سید محمدی میرزا اقا در حساب
و هیئت و نجوم . شیخ حسن ملا سلطان محمد در علوم عربیت .
این هر دو در طبس . حاجی ملا محمد ابراهیم لاری در منطق و معانی
و بیان در یزد . حاج میرزا بدیع درب امامی در فقه و اصول (سطح)
ملا عبدالکریم گزی در فقه (سطح) سید محمد صادق نایب الصدر
در فقه و اصول (خارج) . جهانگیر خان قشقائی در فلسفه . اخوند ملا محمد
کاشی در ریاضیات . میرزا غلامحسین میدان کهنه در اکر و اسطرلاب
و طبیعیات و مانند انها . همه اینها در اصفهان .

اینها که نام بردم هر یک در زمان خود باستادی معروف و از کسانی
بودند که مانند انها در گذشتگان هم بندرت میتوان یافت و بسیار دانشمند
جز اینها دریافته ام که باین پایه نبوده اند یا من سمت شاگردی انها نداشته ام
خدا همه انها را بیامرزاد .

زمانی که من وارد اصفهان شدم علوم ریاضی و طبیعی بالمره متروک
و مهجور بود و علوم ادبی بی پایه و ضعیف و در مدارس با همه ازدحامی که
دیده میشد توجهی باین علوم نداشتند و همه همتها متوجه فقه و اصول بود

وبا اینحال تجدد هم باندازه کمی بمدارس اصفهان راه یافته بود رسم تکفیر بالمره منسوخ نشده بود لکن زیاد هم اتفاق نمیافتاد . ان وحشتی که درزمان حاجی کلباسی ازعلوم عقلی داشته اند بمساعی امثال میرزا علی نوری وجهانگیرخان قشقائی فی الجمله بانس تبدیل شده بود وبهر جهت بشرط مواظبت بر نماز جماعت وحضور در مجالس روضه وتحصیل فقه واصول در ایام تحصیل خواندن این گونه علوم که طلاب ازمان علوم غریبه مینامیدند دراوقات فراغت ممکن بود ومن دران هنگام معلوماتی ابتدائی درین علوم داشتم که نسبت بامروز مدارس اصفهان قابل توجه بود

همین قدر که بچگونگی تحصیلات طلاب وتمایلات انها آشنا شدم بترویج این علوم شروع کردم خلاصة الحساب وفارسی هیئت وسی فصل تدریس میکردم وتحریر اقلیدس وشرح چغمینی وشرح تذکره واکر واسطرلاب ومانند اینها درس میخواندم ومطالعه میکردم

درانزمان در هفته دو روز مدارس تعطیل بود (در اصفهان پنجشنبه وجمعه ودرجنوب دوشنبه وجمعه) وسیزده روز اول فروردین وسیزده روز اول محرم ودهه اخر صفر وایام فاطمیه وتمام ماه رمضان وولادتها ووفاتها که جمعاً ازصد وپنجاه روز کمتر نمیشد ومن با عده که طرفدار این فکر بودند قرار گذاشتیم که تعطیل را منحصر بچهار یا پنج روز درسال کرده بقیه را صرف همین علوم

کنیم وبهمین طریق هم رفتار کردیم این فکر کم کم توسعه یافت وطرفداران این علوم زیاد شدند وکوششها قدری بسبک استدلال فلاسفه و ریاضیون آشنا شد تا آنجا که پس از سه سال جهانگیرخان از حجره مدرسه صدر بیرون آمد و در شبستان مسجد چارچی برای عده که قریب یکصد وسی نفر میشدند شرح منظومه درس گفت وکسی اعتراض نکرد تجدد در مدارس صفهان پا گذاشته بود یا نزدیک بود

یکی از مشکلات آنزمان شناختن اسطرلاب بود وچگونگی عمل کردن با آن . وازان مشکل تر دانستن اصولی که مبنای ساختن این صفحات وکشیدن این خطوط و دوائر است که آنرا علم تسطیح گویند . که درهمین مدت کم یعنی از عصر صفویه عصر شیوع ورواج این علم واین صنعت تا زمان ما بقدری متروک شده بود که بنچه ما بدست آوردیم در اصفهان یک نفر میرزا علامحسن بود این مرد دانشمند در معرفت اسطرلاب وکیفیت عمل بآن وعلم تسطیح وساختن آلات رصدی وافزارهای لازم برای ساختن سطرلاب در عصر خود منحصر بفرد بود.

افزارهای اینکار در نزد او دیدم وبعض اسطرلابهای مسطح نصفی نزدیک باتمام داشت که اگر تمام میشد مانند بهترین اسطرلابهای کار عبدالائمه بود ولیکن در آنزمان عشق بکیمیاگری وامتحانات پر خرج دپر زحمتی که میکرد مانع اتمام آنها یا اشتغال بکار سودمند دیگری بود

بعضی از ما حاضر نبودند نزد میرزا . غلمنا درس بخوانند او هم درس (

محرمانه میگفت و بعد در ایوان مدرسه مینشست ازین رو شاگرد زیادی
نداشت و علت این امر این بود که کلاهی و مستخدم دولت بود در پست
و تلگراف و انها در لباس دیگر بودند بهرحال این فنون هم پیش او تحصیل
کردم و رواج دادم و روزی که از اصفهان عازم خراسان شدم
باروز ورودم تفاوت بسیاری داشت .

در خراسان نیز کاری جز مطالعه و مذاکره پیش نگرفتم ولیکن مدارس
مشهد دران عصر اقبالی بعلوم عقلی نداشتند و وقت خودرا بیشتر
صرف علوم دینی و علوم ادبی میکردند و غلبه با متعصبین و مردم
ریاکار بود کسی که متهم بدانستن فلسفه میشد اگر میتوانست جان
خودرا حفظ کند کار بزرگی کرده بود . بودند کسانی که برناموس
خود غیرتی نشان نمیدادند لکن بر دین خدا بقدری غیور بودند که از
دیدن یک فلسفه خوانده یا فلسفه خوان از حال طبیعی خارج شده
مانند مصروع کف برلب میاوردند . بخصوص اگر سخنی برهانی گفته یا
باانها معارضه کرده بود روش استدلال اینها ازین قبیل بود که بطرس
ان ملک بال شکسته و در جزیره غیر ماهول افتاده هنگامی که بشفاعت
بزرگی پروبالش بهبودی یافت ناچار بعالم بالا پرواز کرد واگرچنانکه
فلاسفه گویند بالای کرهٔ هوا کرهٔ نار بودی چگونه صعود میکردی

با این در خراسان دانشمندان بزرگ بیشتر از جاهای دیگر بودند و اگر جز مرحوم
حاجی میرزا حبیب الله شهیدی خراسان دانشمند دیگری نداشتی او را بس بودی

این تاریخچه متعلق به ده سال یعنی از هزار و سیصد و چهارده تا بیست و چهار
بود که در ایران عهد جدیدی افتتاح شد و افکار نو در همه طبقات پدید امد
و من نیز بی بهره نماندم و بفرا گرفتن زبان فرانسه و علوم طبیعی و ادبی اروپایی
مشغول شدم و دو مسافرت بخارج کردم که در یک سفر نزدیک یکسال در
قاهره مصر توقف افتاد و در سفر دیگر سه سال در پاریس ماندم و درین سفرها بسیار
جاها دیدم و بسیار بزرگان از ملتهای گوناگون زیارت کردم و در اواخر
جنگ عمومی پیش بود که بایران برگشتم و بخدمت معارف پذیرفته شدم
و درین دولت خجسته که جاوید بماناد بدادگستری منتقل شدم و هفت سال
بیش میگذرد که در تهران بسمت رای زن دیوان کشور خدمت میکنم
اینک قطعه که وعده کردم .

فیل فیلسوف

مگر خوانده باشی که سلیمان بن داود را حیوانات بحر و بر مسخر بود چنانکه گاه بگاه
انها را بخواندی و بزبان انها سخن راندی و از نیک و بد پرسیدی و بعرایض
انها رسیدی

وحش و طیرت بمثل رام شود — چون سلیمان گرشان نازاری
گر دلی را بکف آری مردی — نه اگر همچو زنان ناز اری

تو چو طاوسی کاندر پرواز نه و در عشوه و در ناز آری

شنیدم روزی همه را بخواندند و بار عام دادند و آنحضرت اجازت
فرمود که هر کس را از خلقت خود شکایتی باشد حکایت کند. تا آنحضرت
تغییر شکل او را از خدا بدعا درخواهد. درین اثنا بوزنهٔ را دید با قیافهٔ
عجیب و شکلی غریب و هیکلی معروف و عورتی مکشوف که دست
برکش نهاده و در جلو صف ایستاده است

روی نه چنان زشت که بتواند دید از امثلی مگر در آیینه و آب
خواب از سر جانور بپرّد همه عمر بیند اگر آنصورت مکروه بخواب

پس او را نزدیک طلبید و احوال پرسید. بوزینه گفت خدا را
شکر که مرا طلعتی میمونست و قامتی موزون و دمی بلند و پاهای دست مانند
و چشمی بینا و بازوی توانا و موی ابریشمین و لطیف و خوی نه چندان
نرم و نه چندان عنیف و اگر کسیرا حق شکایت از زشتی منظر باشد
آن خرس برابر خواهد بود. و بحقیقت آن خرس برابر حیوانی بود
عجیب بدگل و بدترکیب ضخیم جثه و بد قیافه بین فیل و زرافه که تازگی
عسلی دزدیده و مقداری بسر و روی خود مالیده بود.

رخی بزشتی از انسان که شاعری نارد شبیه کرد بچیزی مگر بخویشتنش
تنی پلید از انسان که کس نیارد دید بقدر یکسر مو جای پاک در بدنش

خرس ازین سخن برآشفت و بوزینه را ناسزا گفت و از خود اظهار
خرسندی نمود و گفت اگر کودکی مرا با آن دهان نمکین و آن تبسم شیرین
و آن قامت رعنا و چهره زیبا می‌دیدی بر من از نیسان حسد نورزیدی و من گفته‌ام

مرا بکودکی اندر رخی درخشان بود دوگونه سرخ و دو لب بر مثال مرجان بود
اگرچه پوزم اندک دراز بود ولی زسیم نه زصدف نه زعاج دندان بود
مهیب بودم در جنگل و صدای مهیب چو بانگ من بشنیدی زترس لرزان بود
سطبر گردن و سرپنجه بودم و چالاک مرا هنوز جز اینها هنر فراوان بود
سپهر داده خود پس گرفت و دانستم که هرچه بود مرا زین سپهر گردان بود

یاد دارم که مادرم مرا بوسیدی و لیسیدی و لعبت خود نامیدی و همواره ام مواظبت کردی و از چشم بد محافظت نمودی و اکنون هم اگرچه روزگار دست تطاول بر جوانی و جمال من گشوده باری مرا از خرد و تجربه پیران محروم ننموده . بلی این فیل روبرو اگر از آن پوست کثیف بنمو و آن سر و گردن و آن گوش مثل بادزن یا از کوتاهی دم یا نداشتن ناخن و سُم شکایت کند بجا و الحق مستحق دناست .

هیکلی زین سان عظیم و جثه زینسان ضخیم
که بگنجد گر بخواهد ده شتر در اشکمش
وانکه آن دندان و آن خرطوم و آن چشمان تنگ

وان پلیدی کردن بسیار وان عقل کمش

اینچنین ملحد اگر روزی بمیرد بس بود
قوت یکروزش برای هر سه روز ماتمش

فیل این سخن بشنید و چون کوهی ازجای بجنبید و نگاهی از روی کینه بخرس و بوزینه کرد و گفت ای ابلهکان بدزبان وای نادرستان بیوجدان شمارا ازان چه که من زشتم یا زیبا دو بستم یا پس بست یا دیبا سم دارم یا شاخ چشمم تنگست یا فراخ زیرکم یا ابله مهتدی یا گمره شمارا بیاوردند و پرسشی کردند اگر دانید پاسخ دهید واگرنه ساکت شوید

پاسخ هر سؤال میباید نیک بروفق ان سؤال بود
راستی پیشه کن که در گیتی راستی زینت رجال بود
سخن سخته گو ولی نه چنانک عیب کسرا دران مجال بود
بدکس را بناشناس مگو شایدش با وی اتصال بود
هم بموقع سکوت کن که سکوت گاه گاهی به ازمقال بود

راه خلاف رفتن و سخن بگزاف گفتن خاصه در حضرت بزرگان کار خردمندان نیست و حکمت خداوند هرصنفی را بقسم خود خرسند کرده است چنانکه هر ذی حیاتی خلقت خودرا ترجیح دهد و دیگررا برخود مزیّت ننهد و هیچ چشمی عیب خود نبیند وکسیرا برخود نگزیند

گربه خواهد که پرد چون مرغ — نه که خود مرغ شود بالمرّه
گرگ خواهد که کند چوپانی — نه که چوپان بشود یا بره
هر که بینی بود از خود راضی — این تکبّر تعرف فاذکر سره

حضرت سلیمان را از سخنان ان فیل خوش امد واورا بر سر جمع بستود
ودر باره او بنیکی دعا کرد وخرس وبوزینه را از جهت بدگویی وعیبجویی
سرزنش کرد وبدمنش نامید وگفت شما هر دو مسخرگی وتقلید را شایید
انگاه بار بگستند وبار بربستند.

خواهی چو در حضور بزرگان سخن کنی
پاکیزه گوی ونغز وگرنه خموش باش
بر روی پرده در ره این پرده بسته‌اند
خواهی که ره برده پری پرده پوش باش
از فصل معرفت اگرت درسی آرزوست
باری زبان ببند وسراپای گوش باش

جمعه سوم مرداد هزار وسیصد وبیست خورشیدی در تهران بخواهش
اقای گلچین این سخنان پریشان نوشته شد. حسن مشکان طبسی

محاکمه درازگوش

نثری است مسجع بر شیوه مترسلان لهذا از من و معنی از دیگران که پیش ازین انشا کرده ام و گروهی پسندیده اند واینک بخواهش آقای گلچین بخط خود مینویسم - تهران ۲۷ مرداد ۱۳۱۹ حسن شکان طبسی

سالی مرضی ساری درمیان حیوانات پدید آمد چنانکه باوجود استعجال دکترای دیپلمه و استعمال محلولهای سوبلمه هر روز سخت تر گشت و بیشتر کشت تاآنکه شکار شیر تعطیل شد و سفره پلنگ بی آجیل ماند و بلبل بر گل نسرود وباز یاد تیهو ننمود

مرضی آنچنان که میگفتی نسل حیوان بخواست کرد تباه
هر که احوال دیگری پرسید در جوابش شنید طاب ثراه

علاج حادثه را حیوانات گرد آمدند و درگوشه بیشه ای مجمعی کردند و شیررا بخواندند و برکرسی ریاست مجلس بنشاندند شیرچون مجلس را از ارباب حل و عقد محفوف دید جلسه را باز کرد و سخن بدین سان آغاز نمود : که ای ملت من همی بینم که این بلای مبرم درمیان شما محکم شده است . ومن در کتب متقدمین خوانده و از امیر مغفور نیز شنیده ام که چون حیوانی گناه کند و دیگران اورا باز ندارند هرآینه خدا را بیازارند و بخشم آرند وآنگاه بلا نازل شود و همه را فراگیرد و بین نیک وبد فرق نگذارد

[illegible] ادب [illegible] کرد
قوم صالح همه هلاک شدند [illegible] ناقه [illegible] کرد

کنون چاره کار توبه و استغفار است و بازگشت بسوی حضرت پروردگار. زنهار نومید نشوید و خود را مبازید که در توبه باز است و حق کارساز.

آن پدر که فرزند او پر نور باد گفت ای پسر ز خشم خدا احتراز کن
ای ناخدا چو کشتیت اندر خطر فتاد سوی خدای دست تضرع دراز کن
گر جمله رههای زمین بر تو بسته شد راهی بر آسمان ز دل خویش باز کن

و چون رضای خدا رافع بلاست و قربانی گناهکار موجب رضای پروردگار خوبست گناهان خود را نقل کنیم و هر کس بحسب شرع و عقل گناهش بیشتر باشد در راه قوم قربان شود تا این مشکل آسان گردد. اما من در عمر خود گاوی چند کم از صد دریده و گوسفندی چند کم از هزار ربوده گاهی بر وجه اتفاق شبانان را نیز خورده ام و اگر این مجلس مرا برای فدیه تعیین کند تمکین نمایم. این بگفت و غرشی بکرد و دندانی بنمود و بر سر پا بنشست و ساکت گشت.

روباهی از جا برخاسته زمین ادب ببوسید و بر سخنان شیر آفرین گفت و رعیت پروری او را تحسین نمود و گفت

ای بیدادگر که بهنگام معدلت میشمری عدالت نوشیروان بچیز
شاه درندگانی و در روز کارزار بازوی سخت داری و سرپنجه های تیز

حکم تو هیچ قابل انکار و نقض نیست — مانند حکم محکمه عالی تمیز

ای ابردادار . این قوم معتقدند که دریدن گاو بحکم قاضی وجدان عصیان
نیست چه این حیوان سُم خوار تن بکار میدهد و شیار میکند و چون بخورد
و بر نمیدارد و شاخ دارد و بکار نمیبرد و کاش از صداقت بحماقت نشنیده اند

آنکه تن میدهد ببارکشی — بهلش تا کنند بروی بار
چند تمکین صرف همچو خران — از عقب چوب و از جلو افسار

واما گوسفند حیوانیست ذی شرف عاشق آب و علف خالی از هرگونه
عصبیت و مجسمه تقلید و تبعیت بی خبر از سود و زیان و مخلص صمیمی
نوع انسان

آن بی هنر که از پی دشمن دود همی — مشتی گیاه سبز بدو چون نشان دهد
حیف است رنج بیهوده بردن برای او — بگذار تا بمسلخ قصاب جان دهد

واما نوع بشر و علت هر شور و شر آن متکبر مغرور و حامی شرور آن ملحد متملق
و مفسد منافق کشنده نیکان و آزارنده نزدیکان و مخصوص بافراد انسان
که خود را مالک ما میداند و هزار گونه آزار میرساند و هیچ را برایت نمیشناسد
و از پنجه و دندان وی نمیهراسد البته او مستحق تادیب و سزاوار همه قسم
تعذیب است واگر هر آینه در مسئله گاو و گوسفند گناهی صغیره مانند فرض
شود خوردن نباتش بالاجماع چاره است و آن صغیره مفروضه را کفاره

درنده گر شکار کند مرغ بچه‌ای — شاید چو او غذای تن از جانور کند
بدبخت آدمی که برادر کشد بکین — وآنگاه سوء قصد بجان پدر کند
وین طرفه‌تر که با همه اخلاق زشت خویش — بر دیگران بچشم حقارت نظر کند

چون برائت ذمت و تقدس ساحت شیر مبرهن شد سایر سران و گردنکشان که پنجه و دندانشان قابل ملاحظه بود و انتقاد اعمالشان مورد مؤاخذه یک یک برخاستند و گناهان خود بگفتند و بتصدیق جماعت چون روز ولادت پاک و بیگناه درآمدند.

گر قوی خود ز خاک پست‌تر است — متملق بر آسمان بردش
ور ستمکاره ایست سنگین دل — بشمار پیمبران بردش
باز روزی اگر ضعیف شود — بسوی آخور خران بردش

درازگوشی که حاضر مجلس بود این سخنان را شنید ولیکن چیزی نفهمید و با خود گفت حال که ربودن و دریدن و کشتن و خوردن گناه نیست پس اگر من حقیقت حال خود را بیان کنم از نیکان باشم و شاید که مرا پیشوا کنند و بمن اقتدا نمایند. پس از صف نعال دمی بجنبانید و آوازی سخت منکر برکشید و گفت اما من، همواره بصاحبم خدمت کرده و هیچگاه کسی را نیازرده ام و همیشه از قوت قانع بکفاف بوده و هرگز از قانون عفاف تخلف ننموده ام. فقط بخاطر دارم که

روزی تا شب بار برده و هیچ نخورده بودم هنگام شام بر خویدی سبز بگذشتیم و مرا در آن ساعت نفس طالب بود و اشتها غالب ولا محاله توفیقم رها کرد و شیطانم اغوا نمود تا یک لقمه از آن خوید بچیدم و بعد از آسیابان شنیدم که وقف مسجد سمنان بوده است گرگی از جا برجسته گفت آقایان ! حقیقت قضیه مکشوف شد و علت این بلیه معلوم گردید و من میدانم که این ملحد کی بیک لقمه اکتفا نکرده و بیشتر خورده است و اگر او را بگذاشتندی همه را بخوردی و مسجد بی چراغ و بی حصیر ماندی . و کسی که از مال وقف نیندیشد از هیچ حرامی نپرهیزد .

درمعاصی بویژه مال حرام کس نباید که فتح باب کند
هر که اندر کمی خیانت کرد کی ز بسیارش اجتناب کند

پس روبه را از گوش گرد که ای ناراست کیش ! ببازی بازی گروهی را بزحمت اندازی و ندانی که نافرمانی حضرت احدیت موجب نزول بلیت است مال وقف را ازین سان بخوری و آنگاه انتظار خیر و برکت بری حقا که خری و باز حقا که خری .

پس حضار بانگ برداشتند و هیاهو کردند و او را باتفاق آراء مستحل حرام شمردند و محکوم باعدام کردند آنگاه او را بدریدند و بخوردند .

دیرگاهی است که این خانهٔ پر شر و فساد
مدرس شیطنت و محکمهٔ تزویر است

در سیاست حق و ناحق بنود غره مشو
حق بما نیست که اندر پی او شمشیر است

پایان

قطعه

عمر عزیز است صرف غم نتوان کرد — آری بر خویشتن ستم نتوان کرد
اندهٔ کار گذشته را نتوان خورد — وز غم آینده دل دژم نتوان کرد
عمر چو آخر شود دگر نتوان زیست — وز آن یک لحظه بیش و کم نتوان کرد
قامت آزاده را ز روی خوش آیند — نزد فرومایه مرد خم نتوان کرد
شعر توان گفت در مدیح ولیکن — سفله بتعریف محتشم نتوان کرد
تیغ و قلم گرچه هر دو کارگشایند — آنچه کند تیغ با قلم نتوان کرد
بیتی از عنصری بیارم کز آن — نغز تر و ساده تر رقم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت — این همه را بندهٔ درم نتوان کرد

در جوانی
اگر [illegible] خواهد که کند چوپانی
[illegible] چوپان نشود باره
[illegible] خواهد که [illegible] چون [illegible]
[illegible] نشود باره
[illegible] بی [illegible] خود [illegible]
[illegible]

قطعه

خواهی چو در حضور بزرگان سخن کنی	پاکیزه گوی و نغز وگرنه خموش باش
بر روی پرده ره این پرده بسته اند	خواهی که ره برده بری پرده پوش باش
از فصل معرفت اگرت درسی آرزوست	باری زبان ببند و سراپای گوش باش

قطعه

زیردستانرا میازار ار که داری دسترس	ورنه روزی بشکند دستت زبردستی دگر
برحذر باش از مکافات طبیعت زینهار	هست بر بالای هر دستی قوی دستی دگر

قطعه

پاسخ هر سؤال میباید	نیک بر وفق آن سؤال بود
راستی پیشه کن که در گیتی	راستی زینت رجال بود
بدکسرا بناشناس مگو	شایدش با وی اتصال بود
سخن سخته گو ولی نه چنانک	عیب گسترا در آن مجال بود
هم بموقع سکوت کن که سکوت	گاه گاهی به از مقال بود

قطعه

بیمایه ای که دعوی دانش همی کند	خود میرود بسوی فضیحت بپای خویش
کوری که راه خویش نپرسد ز دیگران	روزی بسر درآید و بیند سزای خویش
بنما بوی خطای پراکنده گوی را	تا آنکه بی ادب ننشیند بجای خویش
تا کی بپوستین کسان خواهد اوفتاد	آن بیهنر که هیچ نبیند خطای خویش

حکایت

چمنی بود در حدود ختا · سبزه خرم پر از گل و سوسن
آهوان ختا در آن صحرا · نافها پر ز مشک چین ختن
شتری میگذشت از آن نزدیک · با دو ذرع و سه چارک گردن
از هوس گفت با خودش چو بدید · آهوان را چراکنان بچمن
بچرم من در این چراگه نیز · تا شود مشک ناب پشکل من
پس بماند و چرید هرچه بدید · وان چمن را نمود همچو دمن
وانگهی بوی کرد پشکل خویش · نه بوی مشک داد و نه لادن
متحیر بماند و گفت افسوس · هست با من مگر فلک دشمن
او چرد نافه آورد بوجود · که خریدش جهانیان بثمن
من چرم چیزی آورم کش نام · نبرند از ادب بگاه سخن
آنچه من فکر میکنم این کار · نیست جز دشمنی چرخ کهن
آهوی دیدش و از وی پرسید · که چرایی چنین برنج و محن
چون سبب را شناخت کرد بیان · فرق خود با شتر بوجه حسن
گفت آهو همی زید آزاد · بار بردن ترا بود دیدن
سال یک نافه میکند آهو · تو بهر روز میکنی یکمن

چون که تو بنده ای و من آزاد
پشک و مشک است حاصل تو و من

عشق شاهنشهی است نافذ حکم · شده تسلیم حکم او همه کس
عشق چون در دلی قرار گرفت · جا نماند برای هیچ هوس
شیر در بیشه ای چو مسکن کرد · بیقین شیر راست بیشه و بس
طبع خام و دست یاغی و مرکب اینچنین · از چنین گلزار ای گلچین بیا و گل مچین

[illegible] تهران ۱۳۱۹

محمد علی معلم حبیب آبادی اصفهانی



ولادت بسال ۱۳۰۸ هجری قمری ماه محرم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این وقت که بر حسب تقاضای دینی دوست دانشمند بزرگوار و فاضل هنر
پرور جلیل مقدار آقای احمد حسینی دهشی سلمه الله تعالی مفتخر شدم که چیزی
در این مجموعهٔ شریفه بنویسم، چنین بخاطرم رسید که چون بهترین کارها خدمت
بنوع بشر است اعم از خدمات مادی و معنوی که مقصود از آخرین هدایت وارشاد
است تهذیب اخلاق و تکمیل نفس و موجبات وطرق آن. لهذا اولاً برای تذکر
و تنبیه خود و ثانیاً برای رهنمائی برادران دینی سه آیه از سورهٔ مبارکه انعام
قرینها که جامع تمام نهی است که طرق رسیدن انسان بسرحد کمال در آن بیان شده
باقی جمله ترجمه و تفسیر در اینجا می نویسیم - سورهٔ مبارکهٔ انعام سورهٔ ششم از
صد و چهارده سورهٔ شریفهٔ قرآن مجید است که هر کدام بمناسبت کلمه ئی در آن بنامی
موسوم شده اند و این سوره بمناسبت اینکه در آن احکام ذکری از انعام یعنی
چهارپایان (شتر، گاو، گوسفند) شده باین نام شهرت گرفته. و از جمله سور
عظیمه و طوال این کتاب شریف سماویست که در مجمع البیان فرماید بروایت از
ابی بن کعب و عکرمه و قتاده که آن در مکهٔ معظمه در یک شب از آسمان بزمین نازل
شده و هفتاد هزار ملک با آن بودند که زمین را پر نموده و صدای همه به تسبیح بلند
بوده و حضرت رسول صلعم در وقت نزول آن بسجده در آمد و کتّاب خود را خواست و
همان شب آنرا نوشتند. انتهی و آن صد و شصت و پنج آیه است و از آن جمله
سه آیه آن اینجا نوشته میشود (۱۵۲) قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ أَلَّا تُشْرِكُوا

بِهِ شَيْئًا وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ مِنْ إِمْلَاقٍ نَحْنُ نَرْزُقُكُمْ وَإِيَّاهُمْ
وَلَا تَقْرَبُوا الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ وَلَا تَقْتُلُوا النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا
بِالْحَقِّ ذَٰلِكُمْ وَصَّاكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ (١٥٣) وَلَا تَقْرَبُوا مَالَ الْيَتِيمِ إِلَّا بِالَّتِي
هِيَ أَحْسَنُ حَتَّىٰ يَبْلُغَ أَشُدَّهُ وَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ بِالْقِسْطِ لَا نُكَلِّفُ نَفْسًا إِلَّا
وُسْعَهَا وَإِذَا قُلْتُمْ فَاعْدِلُوا وَلَوْ كَانَ ذَا قُرْبَىٰ وَبِعَهْدِ اللَّهِ أَوْفُوا ذَٰلِكُمْ وَصَّاكُمْ
بِهِ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ (١٥٤) وَأَنَّ هَٰذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ وَلَا تَتَّبِعُوا
السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ ذَٰلِكُمْ وَصَّاكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ . ترجمه تحت اللفظ

مفيد خلاصهٔ آيات مباركات اين است كه خداوند تبارك وتعالى مى فرمايد
(١٥٢)
ترجمه آيه ١٥٢ به پيغمبر اكرم خود : بگو بيائيد كه بخوانم بر شما آنچه را كه حرام كرده پروردگار
شما بر شما . اين كه شريك نگردانيد با او چيزى را . و به پدر و مادر نيكى كرده و نكشيد
فرزندانتان را از تنگدستى كه ما روزى مى دهيم شما را و آنها را . و نزديك
نشويد زشتى ها را آنچه را كه آشكار است از آن ها و آنچه را كه نهان است
و نكشيد نفس آنچنانى را كه حرام كرده است خدا مگر بحق . اين است
كه وصيت كرده شما را بآن شايد شما بخرد بيائيد (١٥٣) و نزديك نشويد
مال يتيم را مگر بآنچنانى كه آن نيكوتر است تا برسد توانائيش را . و تمام
كنيد پيمودن و سنجيدن را بميانه روى . تكليف نميكنيم نفسى را مگر بتوان
آن . و هنگامى كه گفتيد درست كارى كنيد . و اگر چه دارای خويشى باشد

و پیمان خدا وفا کنید. این است که وصیّت کرده شما را بآن شاید شما یاد آور شوید (۱۵۲) و این که این راه من است راست پس پیروی کنید آن را و پیروی نکنید راه‌ها را که جدا کند شما را از راه او. این است که وصیّت کرده شما را بآن شاید شما بپرهیزید. در این آیات شریفه چنان که دیدید اشاره به ده خصلت شده که در ترجمه شماره بآن نهاده ایم. چهار خصلت از امّهات خصال حسنه که حقّ تعالی امر بارتکاب آن فرموده و شش خصلت از خصال رذیله که نهی از ارتکاب آن کرده. امّا آن شش خصلت که نهی از آن فرموده. اوّل شرک بخدا که باید در عبادت هیچ چیز را با آن ذات مقدّس شریک نگرداند و از ریاء که آن را شرک خفی می نامند دوری کند و هر عملی را محض رضای حقّ بجا آورد و در هر کار فقط اعتماد و اتّکال و چشمش بخدا باشد و هیچ موجودی را در امور خود مؤثّر نداند مگر باذن خدا و از جانب خدا.

دوّم کشتن فرزندان از فقر و درویشی. چون أعراب جاهلیّت از ترس اینکه فرزندان چون بزرگ شوند نتوانند معیشت آنها را فراهم کنند آنها را می کشتند. و مضمون این بیت شیخ بزرگوار (سعدی) را بخاطر نمی آوردند که فرموده

مخور هول ابلیس تا جان دهد   که هر کس که دندان دهد نان دهد

سوّم نزدیک شدن فواحش آشکار و پنهان آنها. فواحش جمع فاحشه و آن هر کار زشتی است که قباحت آن بسیار بزرگ باشد. پس أخصّ از قبیح و أعظم قسمی از آن

از آن، چه بعلانیه و در نزد مردم و چه بپنهانی. و چه اعمال قبیحه صادره از جوارح. و چه افعال ناشایسته که در نده در قلوب. چهارم کشتن نفسی که خدا کشتن آن را حرام کرده باشد. مانند مؤمن و کافر معاهد غیر حربی. مگر کشتن بحق که آن یکی از سه وجه است (۱) قصاص نفس دیگری (۲) سنگسار کردن زانی و زانیه با احصان (۳) کفر بعد از ایمان. پنجم نزدیکی باموال یتیمان و تصرف در مملکات آنان مگر بوجهی نیکو. از اینکه آنها را از تلف و ضرر حفظ کند و اعمالی در آنها بجا آورد که موجب زیادتی عین و منفعت آنها بشود. و این نهی ممتد است تا وقتی که یتیم بحد رشد برسد و بتواند سود و زیان خود را تشخیص دهد که شرعاً و قانوناً در اغلب اشخاص بسن پانزده و هیجده سالگی بعمل می آید ششم پیروی کردن راه های باطل که مستلزم جدا شدن از راه حق است یعنی راه حق یکی است بخط مستقیم و راه های باطل بسیار است که از طرف چپ و راست (افراط و تفریط) آن منشعب می شود. و اما آن چهار خصلت نیک که امر باین ها فرموده اول نیکی بپدر و مادر. که در چند جا از قرآن مجید آن را قرین عبادت خود گردانیده دوم بجا آوردن کیل و میزان را با درستی و تمامی. که در دادن بدیگران کم ندهد و در برداشتن زیاد نستاند سوم درستی در گفتار و اگر چه برای خویش و اقارب باشد یعنی برای نفع خویشی یا دفع ضرر برای او دروغ نگوید. چهارم وفا کردن به پیمانی که با خدا می بندد. و شامل پیمانها با غیر خدا نیز در غیر معصیت تواند شد. رباعی

مشکل تو بدان که از فنون آید مرد — در عهده عهد بین که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد — از هر چه گمان بری فزون آید مرد

علی منظوری حقیقی تفرشی



ولادت در تفرش سال ۱۲۶۴ خورشیدی

وفات در طهران خردادماه ۱۳۲۹ ه

چهل سال قبل در شرحش نوشتن کتاب زبدة الاسرار مرحوم حضرت صفیعلیشاه مشغول
بودم عدم مساعدت قلم وادارم نمود که شرحی بحضور مرحوم حضرت آصف الایاله
که روحش شاد نوشتم و صفحهٔ کتاب را با همان قلم بحضورش فرستادم در جواب
اینطور نوشته بودند

قرة العین مکرم مهربانم صفحهٔ کتاب و خطاب مودت نصاب را ملاحظه نمودم
چشمم روشن و قلبم گلشن گشت خامه اندر نامه جانا بارقه انداخته ماشاء الله
ازین دست و بنان که در این جنبه زمان کسی دارا نیست امید دارم که قائم
مقام قائم‌مقام بشوید و از معتمد و شفیعا درگذرید شکوه از عدم مساعدت قلم نمودید
در او چاره از من بیچاره خواسته بودید پر معلوم است که نقصانی در آب و گل

و سینه و دل شما را دریافته همان است که بوده اید و خواهید بود مگر عمه سیر شفقت

باندازه من شود و قوای مالیه از کار رماند والله بالله بهوای دست بنویسیم هیچ چه

چشم یاری نمیکند بلکه تاری میکند از اسلوب خیر نویسی فقط صدق المنار را گواهی

میدهد بالجمله تقصیر قلمست شما هم بجرم این گناه سرش را تیغ بیدریغ بزنید و تنبیهی کامل

از و بفرمائید تا اینکه دیگر سر از فرمان نپیچد و مطابق میل شما اقدام کند اینها شوخی

قلم است بفضل الله تعالی اینقدر خوب نوشته اید که فوقی بر آن متصور نیست و در نظرم

آنقدر جلوه نمود و بقول شیخ علیه الرحمه چنانم مست کرد که دامنم از دست برفت

بعلاوه معروفست که مصدق اعلی و اجلی از معرف باشد که من نیستم تو ای زاده ما فر

فرخ نژاد جهاندار پاکت نگهدار باد باش تا صبح دولتت بدمد

سیّدعلی مؤیّد ثابتی خراسانی



ولادت دراسفندماه ۱۲۸۱ خورشیدی درشهرمشهد

شعر [illegible] این دو فن آن صفای روح و آمادگی
ذهن و ذوق و قریحهٔ طبیعی و معلومات ادبی لازم است و گذشته از همهٔ اینها
باید دستگاه گیرندهٔ دیگری که کاملاً قوی باشد تا آنچه شاعر در عالم تخیل الهام می‌شود بتواند
با قوهٔ بیان مجسم نموده و به آن روح و جان بدهد.

از تمام هنرهای زیبائی که در دنیا وجود دارد هنر شاعری مشکل‌تر است زیرا
سایر هنرها را ممکن است با ممارست و مهارت بدست آورد اما شعر موهبت و ذوق
و قریحهٔ طبیعی و طبع خداداد است که باید توأماً با معلومات ادبی و مطالعات زیاد توأم باشد
و تنها با تحصیل و ممارست نمی‌توان دارای قریحهٔ شاعری و استادی سخن شد. آنچه را
تماشا و درک می‌کنیم و از تفسیر آن عجز داریم شاعر با زیباترین عبارات برای ما بیان می‌کند
دیگر یکی از مشخصات این است که قلب شاعر از اسرار قلب ما آگاه بوده و چیزهائی در دل ما [illegible] بازبان
بشرح داده است. در این دنیا آیا هیچ عاشقی هست که در سوز دیگران از عشق
شعر تسلی نگیرد و در مقابل حشمت جمال معشوق شعر را وسیلهٔ بیان حال خود قرار نداده
و آیا هیچ رزم و مجمعی هست که از شعر کسب جلال و زیبائی نکند
این حقایق [illegible] و حزن دل از اندیشه‌های منزه شاعر [illegible]

روی صفحات دل‌آرای کتاب‌ها و دیوان‌ها ترسیم شده است. شعر او هم چون گنج

رشته‌ی تنوع و سرگرمی و سعی شناختن ناکام رحمت تسلی و آرامش خاطر است

شعر او با نگاه چشم و خون دل جانهای خسته را مرهم می‌نهد و شفا می‌بخشد. آنها در جامعه

مانند چراغ نورکشی هستند که خود می‌سوزند تا جمعی را از نور روشن سازند. شعر و حال در سیر ما لازم و ملزوم

یکدیگرند و اگر این پرتو نبود دنیا هیچ زیبایی و صفایی نداشت. شعر روح عرفان و غربت نقش و نگار را

در ما ایجاد نموده و ما را از این عالم مادی به سوی عالمی می‌برد که جز عشق و محبت و صفا در آن جوهر ندارد

برای دلهای خسته و جانهای آزرده کدام دارویی فرح‌بخش‌تر و مؤثرتر از شعر حافظ است.

در این دنیای پر از ناکامی و اندوه حافظ بهشتی جاودانه به وجود آورده است. این بهشت جاودانی

ما را با دربست عشق برده و از آلودگی‌های این عالم مادی رها می‌سازد. هر وقت دیوان حافظ را

برای مطالعه باز کنید بر روی شما دری از بهشت گشوده می‌شود. این قوه‌ی خلاقه و قدرت

القا را حافظ در سایه‌ی عظمت شعر به دست آورده است. اگر او شاعر نبود هرگز نمی‌توانست چنین

بهشت زیبایی در این دنیای پر از زشتی و پلیدی به وجود آورد.

در پایان ما وظیفه‌ی گرانبهایی است در ارگ نگهبانان ادبیات است باید سعی در حفظ و نگهداری

این ودایع ذیقیمت مساهمت کنیم زیرا اینها آثاری هستند گرانبها و در دست ما جز اینها چیزی

دلپسند است، بلند است، زیبا است. شعر و ادب ثمرهٔ ذوق و حس لطیف
و صفای روح و ریزه‌بینی است. ادبیات یک ملت نشانهٔ طرز فکر و فهم یا ادراک
شعرای بزرگ ما در هر عصری با وجود ... شکفتن بیان ادراک را داده‌اند و گرانبهاترین گنج
ادبیات منظوم ایران گنجینهٔ گرانبهایی است که قدرت بیان و ابتکار فکر ایرانی را نشان می‌دهد
شعر خوب گفتن الهام غیبی است در سایهٔ آن تخیل شاعر است. بلند نظری اگر شاعری
بزرگ خود را از حیث مقام در ردیف پیغمبران می‌دانم.
از این رو مسرور هستم از اینکه دوست ادیب آقای گلچین معانی که
ذوق لطیفی دارند همکاری نموده و چنین تذکرهٔ نفیسی از آثار شعرا و دانشمندان معاصر
تنظیم نموده‌اند. این مجموعه زحمتی است که عالم فضل و ادب است و آثار را در دلهای عصر
در هر دوره و زمان موجب رضای آیندگان و قبول است. آقای گلچین این بنده را نیز مورد لطف خود
قرار داده و از من خواسته‌اند بعضی از آثار ناچیز خود را برای این دفتر یادگار بنویسم.
در این صورت از فرط خجالت شرم دارم که نام خود را در ردیف شعرا و دانشمندان
منعکس نموده و در این مجموعهٔ نفیس عرض اندام کنم. اما از آنجا که جهت بزرگداشت لطف ایشان
امتثال امر ایشان را در نوشتن چند شعر در این مجموعه مبادرت می‌کنم و از خوانندگان گرامی
انتظار عفو دارم.

تیر ماه ۱۳۲۸
طهران

مؤید ثابتی

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم — کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم

نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من — غمی که تا دم مردن نمی‌رود ز تنم

تو ای جان من این عشق مصلحت بین است — بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم

ز شوق تو ز من ای از فیض بار کرم — مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم

منم عزیز تر از خوابست ... کنعان کو — که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم

چو شمع آتش سوزان درون جان دارم — ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم

صفای خلوت جان من است شعر و شراب — چو هست این دو چه حاجت بباغ یاسمنم

شکفته‌ام ز نسیم و شبی در تربت کشم چون گل

ببوسد لب و آنگه بگوید که منم

برف آمد و سراسر بهر برزن و بر کو — امسال گرامی است بسی آمدن او

گیتی ز سپیدی شده چون سینهٔ شهباز — گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو

مردم همه بگریخته از برزن و بازار — پنهان شده در خانه چو زنبور به کندو

وز سبزه گرائیده به گلخانه گل سرخ — وز باغ [illegible] مشکو گل شب‌بو

آن شاخ پر از برف تو گوئی زره‌ها — کآراسته است عیان سیمی ساعد و بازو

پوشیده به تن سرو یکی پیرهن از سیم — چون پیرهن دخترکان تا سر زانو

تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد — بالا زده دامان و فرو چیده ز پهلو

وز برف گرانمایه شده خاک گرانسنگ — کآورده است کنون بستر و بالش ز پر قو

بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار — کز برف بود بر زبر تارک تیهو

منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی — کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو

از باد پر آشفته شده گیسوی [illegible] — وز برف گرانبار شده شاخهٔ نارو

زی باغ بیا شو و بر سبزه و ریحان — کان دولت دیروزی امروز تو را کو

آیا ز چه برباد شد آن نوگل شاداب — وافسرده ز چه خارش شده آن رخ گلگو

ور باغ از امروز دگر تا مه اسفند — [illegible]

خوش شو زی که به سر آید سال [illegible] — گیتی شود آراسته و خرم و نیکو

در کشتهای نو دمیده چمن مخمل
در دشتهای خفته که لاله خود رو

آن رنگهای نرگس و زنبق بنفشه
وان آبهای تیره که شسته به زر و

آن برق چشمان آهوی بره زرین
نما ورا فکنی آرام از هر سوی به هر سو

گیتی شود از سبزه و گل چون پر طاووس
پس به نشاط آید و قمری یکتا پو

وز سبزه نوخیز برآید گل و سنبل
بر سبزه نوخیز برآییم من و تو

گل باز گشته روی و تو به تو گوید
«هنگام گل است ای مه رخ چو گل خود رو»

ز زندگانی خود چون ز زیست می‌گذرم
بغیر محنت و غم حاصلی نداشته‌ام

بدل نگاشته و هم بس آرزوی دیگر
زمانه از دل من آنچه را نگاشته‌ام

کنون در آسمان هیچ آرزویی نیست
که هر چه بود به دل جمله واگذاشته‌ام

بروزگار ازین خوشدلم ز حاصل عمر
که دوست بوده‌ام و نیز دوست داشته‌ام

دل خود را به عشق [illegible] بستم — [illegible] لب از همه دلها، دل به او بستم

[illegible] از همه هستی بستم گر ز دل نفس — گسستم دل ز ملک و جاه و از آن بار بستم

حصاری ساختم از همت، الا به گرد دل — [illegible] از راه [illegible] بستم

بیا به در دل [illegible] راه [illegible] جز [illegible] — در بیگانگان بر خانه [illegible] در فرو بستم

من آن مرغم که در کنج قفس او بصد حسرت — گشودم سر ز پر و زبان از گفتگو بستم

خدا را یاد کن ای گل تو [illegible] را — که چشم از آن گلستان [illegible] بستم

ندارد ره کسی جز دوست در خلوت‌سرای دل

که در بر روی [illegible] گشودم در به غیر او بستم

ترک چشمش از نگاهی غارت دل کرد و رفت   آمد و کار مرا یکباره مشکل کرد و رفت

چون ز خود بیخود شدم کالای دین و دل ببرد   تا مرا از خویشتن غافل دید غافل کرد و رفت

آن سروش نیکبختی در دلم دیری نشد   آمد و یکچند در این خانه منزل کرد و رفت

داشتم از عشق او در دل چه نقش آمده   لیک هر نقشی که در دل بود زایل کرد و رفت

او ز من جز بردن دل هیچ مقصودی نجست   آمد و از من مراد خویش حاصل کرد و رفت

خواست تا سازد خلاص از غم مرا از من گسست   چاره کار من آسان بود مشکل کرد و رفت

آن نگار افکن نه بست گویا رسم صید

چون در افتادم به دام او مرا ول کرد و رفت

[illegible]

از شاخ عمر زاغ خزان دید و رفت — بگرفت آتش و دوران گزید و رفت

آن همدمم که نامش شباب بود — برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت

در دم سیاه گشت که آن آفتاب عمر — شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت

آن طایر خجسته به بستان دل بی‌قرار — بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت

... کاروان سالار عمر — از پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت

گفتم مگر به ناله من رحمت آورد — نشنیده ناله‌های مرا ناشنیده و رفت

از باغ عمر آن گل نورسته مرا — گلچین روزگار به صد جور چید و رفت

آن نغمه‌خوان خوش ترانه بستان‌سرای عشق — ناگه خموش گشت و زبان در کشید و رفت

جز درد و رنج نیست در این رهگذار عمر — خرم کسی که زود به منزل رسید و رفت

یادش بخیر باد مؤید که در جهان

خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

دل خلاص از گیر و دار کفر و دین کردیم ما
خویش را فارغ ز قید آن و این کردیم ما

عشق را تا دور گردیم از نهیب عقل
در سرا بستان دل خلوت نشین کردیم ما

سازشی کردیم با جام شراب و خُم می
اقتضای وقت را باری چنین کردیم ما

ملک دل را از غبار حرص صافی ساختیم
خویشتن را پیرو نظم نوین کردیم ما

توشهٔ جان برگرفته از لب جان‌بخش یار
فکر زاد راه روز واپسین کردیم ما

بوسه‌ای دستبرد از خرمن مستان
گاهی از دستی برون از آستین کردیم ما

خواهی از ملک سلیمان بهره شو در دو چشم
خانه‌ای را از آن خشت نگین کردیم ما

روشن ما را ابکم خم بود محراب نماز
تا نمازی کرده‌ایم ترک دین کردیم ما

چون شنیده از ترنم این نغمه‌های روان
بر روان او هزاران آفرین کردیم ما

سراپا حسرت درمان دردم تا جان در تن دارم | مبادا هیچکس را یارب این دردی که من دارم

درین ناکامی و حسرت ندارم شکوه‌ای از کس | که هر چه دارم از بخت سیاه خویشتن دارم

دلم خون شد درین کنج قفس از رنج تنهائی | چو بلبل آرزوی روی گلهای چمن دارم

برای همنوا راز خویش از دشمن می‌پوشانم | به شب با همت در خلوت دلی ایمن دارم

نشان من اگر جوئی ز کوی میفروشان جو | که هر جا باده و جامی است من آنجا وطن دارم

مرا گوئی که دل از عشق مه رویان برگردانم؟ | محال است این خیال خام با اینسان دل که من دارم

عجب نبود گرت شعرم دل بسوزاند

که سوزان آتشی از دیده پنهان در سخن دارم

به قصد یاری آمد ز من جدائی کرد | خلاف دوستی و عهد و آشنائی کرد

زبانش که در اول چه وعده‌ها بود | چه گویمش که در آخر چه بیوفائی کرد

فغان ز اهل جهان هر که راز دل داد | نصیب عاشق بیچاره بینوائی کرد

به راه عشق چو من بنده وفاداری | نیافرید دگر تا خدا خدائی کرد

ای آه سحرگاه تو آخر اثری کش
ای نالهٔ شبگیر خدا را ثمری کش

بی برگ و نوا مانده ام و خسته و نالان
آخر تو هم ای شاخهٔ امید بری کش

زان گنج نصیب دگران کردی و داری
ای دست قضا بر این مسکین قدری کش

در کنج قفس آتش غم بال و پرم سوخت
گشت آرزو این همه و را بال و پری کش

افسرده درین خلوت غم شمع وجودم
ای مشعل فروزنده بیانم شرری کش

ای ساقی از آن جام که دادی کریمان
لطفی کن و ما را هم از آن مختصری کش

گمراهی ما گمره از بی‌بصری بود
ای کعبهٔ مقصود تو ما را بصری کش

از دست دل خویش بنان کنم ای عشق
این دل ز تو گیر بستان بر دگری کش

بدیع سنندجی

عبدالحمید بدیع الزمانی (هی)



ولادت بسال ۱۲۸۳ خورشیدی در سنندج

باسمه سبحانه

الحمد لله و سلامٌ علی عباده الذین اصطفی.

در نیمهٔ دوم اسفند ماه سال هزار و سیصد و پنجاه که برای گذراندن مرخصی خود بطهران آمدم سعادت زیارت جمعی از فضلاء و اهل ادب نصیبم گردید منجمله ادیب غزلسرا آقای **احمد مشتهر بمعانی و متخلص بگلچین** حفظه الله و بلغه مناه را در محفل ادبی انجمن نظامی ملاقات نمودم از مجموعه که بنام گلزار معانی ترتیب داده اند سخنی بمیان آورده خواستند در آن کتاب ازین بی‌مقدار نیز اثری باشد چون نظر کردم دیدم اغلب از اساتید خط و ارباب فضل و ادب صفحات آنرا بخطوط زیبا و ابیات بلند و شیوا تزیین نموده و آن گلزار را با آب و رنگ رشک نگارخانهٔ چین و غیرت دفتر ارژنگ و مانی ساخته اند عَلِمَ الله شرم داشتم از آنکه برگهای لطیف آنرا بخامهٔ ناتراش خود بخراشم لکن روا ندیدم ملتمس آن عزیز را رد کردن و عذر و بهانه آوردن لاجرم چند سطری برای اطاعت امر از رطب و یابس اشعار و غث و سمین گفتار خود ایراد و بنام خس و خاشاک در آن گلزار انداختم و امید چنانست خار گفتار من در سایهٔ صدها گل بیاساید و صاحب گلزار را از آن بحکم ضرورت نفرتی دست ندهد.

غزل ملمّع حاجب درار

مهی که بنای معادا نهاده	ز دستش دل یکسر از پا	فتاده
عزیز تملّك مصر فؤادي	که صد یوسفش چون زلیخا	ستاده
شقیق غزال بر شق نبال	رمی القلب مني فاصمی	فؤاده
حبیبي لقد ظلّم الهجر طرفي	فاردی کراه واحیی	سهاده
نخواند شب هفت روز و زان پس	دو چشمم نه و بعد از آنها	سهاده
واصلی الهوی مهجتي ثم جسمي	والقی لکید علیها	رماده
الا ای سپهدار خوبان که تیغت	با بروی چون خنجر آ	بداده
الا اکه مانند تو آفتابی	در آفاق خود مام دنیا	نزاده
نگاهی بدین خیل سرگشته فرما	که عشق توشان عشق ربا	د داده
وفي فيك خمر و عين حياة	وفي تين للخلق اوفى	سعاده
ولمّا اتاك مولاك هذي	فبا اللطف جد واشف منها	عباده
بشکرانه این جمال دلارا	ترحّم عبیدك مولا	ك زاده
ومالي سوى قبلة منك حظ	بجانت نخواهم نگارا	زیاده
خدایا ندانم چه سریست پنهان	در اندام این خوبرویا	ن ساده
چه سریست کز جان و دل خلق یکسر	بدرگاهشان جان و سرها	نهاده
بده ساقی از لطف بر رغم چرخم	بیاد دو لعلش یکی جا	م باده

قدح پر کن از راح و در ده پیاپے — فلیس لنا غیر هذا عباده

ندانم چه خواهد زما بخت تیره — چه دارد همی چرخ با ما اراده

مهجے را مگر لطف صهبا رهاند — وگرنه بدام بلایا فتاده

قصیدهٔ عربیه در مدح استاد مدرس روحانی

نفسي تتوق إلى ديار سنندج — حيث المطاف بها ولمّا يحجج

حيث الظباء العين في عرصاتها — تسبي العقول بكل طرف أدعج

حيث المها تبدو حواسر بالضحى — تصبي النهى بتبرّج وتغنّج

مرّت عليّ سنون ست لم أزل — أرجو إليها العود بعد المخرج

لا زلت أبغي عودةً لمديدةٍ — ولسوء حظي لم أنل ما أرتجي

فدعوت ربّي ضارعاً مستصرخاً — فأغاث ربّي وهو أكرم من رجي

يا قلبي العاني المعاني كربةً — من عظم همٍّ هائلٍ لم تفرج

أبشر فقد حان التداني وانجلى — ليلي بصبحٍ واضحٍ متبلّج

أزف الترحّل نحوها فتقشّعي — يا ليلتي عن وجه فجرٍ أبلج

اركب على اسم الله في سيّارةٍ — أجري وأسرى من خصافٍ وأعوج

علقٍ كمثل سكاب إلّا أنّه — باعته أيدي الصانعين بهرج

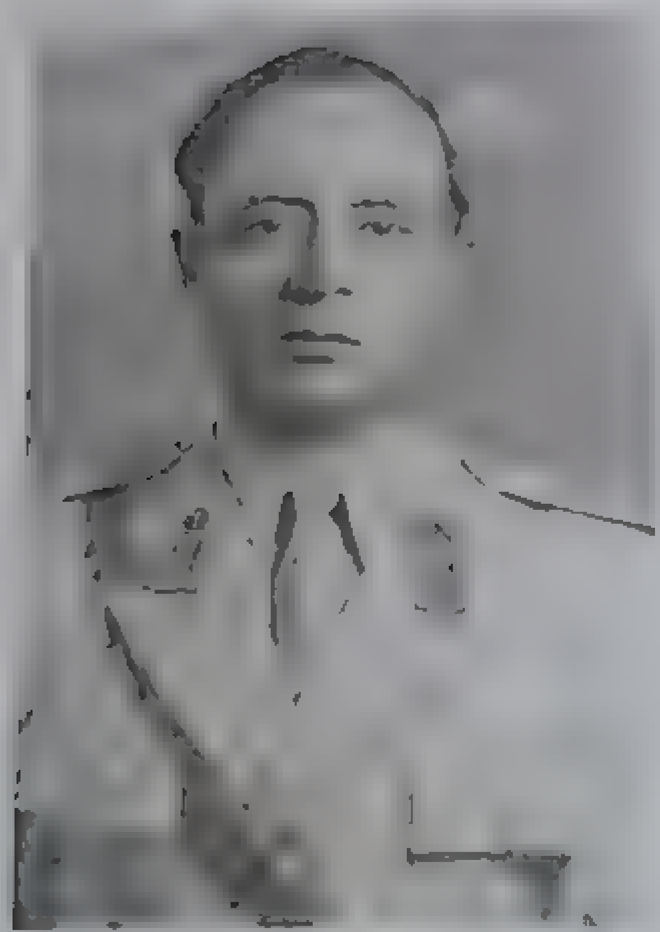
طرفٍ كريمٍ ليس يدري ما الونى — متدحرجٍ مترجرجٍ لم تمتزج

لم تمن يوماً بالنوى بل بالهوى — وبقلبها النيران ذات تأجّج

لا تدرك النجب العتاق غبارها ... ولواؤها فوق الحزون و دعلج
فاحمل بها اهليك حتى تنتهي ... لسنندج فعلى رباها عرّج
فاذا وصلت الى سنندج فالتثم ... ترب الهدى وبشكر ربك فالهج
ارض بها العلماء يهدون الورى ... لسلوك دين الحق اقوم منهج
لا سيما سندي واستاذي الذي ... فضل الافاضل عنده كنموذج
شيخي حبيب الله من بتلمذي ... لجنابه متشرف آني بحجي
اعزز بمنقطع القرين عديمه ... تملي رفيع المتن غير مدبّج
يا حبذا زمن نعبّ لديكم ... جرعا من الآداب كالفالوذج
يا طيب يوم في ذراك مقصّر ... خضل كيوم جنان عدن سجسج
عندي مجاجات اليراعة منكم ... اغلى واثمن من سبيكة زبرج
يا ايها المفضال دونك حلة ... احد على منوالها لم ينسج
زفّت اليك كغادة لما تجد ... كفوا سواك لها فلم تتزوج
جليت معانيها قلائد جيدها ... وفرائد الالفاظ مثل الدملج
فاقبل هديت هدية بعثت بها ... ايدي البديع النازح الدار الشجي
من لم يزل يهواكم ولاجلكم ... يفدي بمهجته ديار سنندج

بتاریخ روز چهارشنبه هشتم فروردین ۱۳۱۹ با کمال استعجال در طهران نوشته
و بدست فاضل گرامی آقای گنجینه دانش افاده تقدیم گردید. بدیع الزمان مهدی سنندجی

محمدعلی نجاتی طهرانی



ولادت بسال ۱۳۲۴ قمری در طهران

مردان زیره کوب درگشانه | خوف بردن بر لب بانه
آبت حجاج بی محه | گرفش پیش ماه آسمانه
تگذاری به جبل ذشیدست | گزیری از اعلاء نغمه خوانه
بدان ماه ما و شری ترستم | بر شخص بوی گلار مستانه

قصیده نظامی در مدح حسین تبریزی در ۱۳۰۹ قمری سروده شده است

روی آن مه بین و گیسوی چنان زنجیرها | گر ندیدی ماه سر زد سایبان زنجیرها
جز دو زلف آن مهی که عنبرافشانی کند | هیچ دیدی در جهان عنبرفشان زنجیر را
غیر گیسو پیش مه بین جنیران کی دیده اند | فرزند پیوسته بین جنیران زنجیرها
غیر زلفش این دل دیوانه ها را که جهند | دلبر و دلکش ندیده در جهان زنجیر را
گفتم ای دل تنگ من زلف او گویی چند چیز | گفت نی نی پاره کردن کی توان زنجیر را
صحبت تن زنجیر در دوزخ فراداست لیک | آن صنم جا داده در باغ جنان زنجیر را
روی او چین خد و چین بر روی قد ز زلف کج | نیست چین در بهشت جا دهد زنجیرها
قصه زنجیر طولانیست چون گیسوی تست | بشنو از من تا بگویم داستان زنجیر را
نه همین در روز بسته سر به هر کاری مرند | عز و جاهی بهر است نه بستن زنجیر را
تا ببندد چشم خلقان ضحاک نماری مرگ | مخترع شد داده از ضعفان زنجیر را
فخر زنجیر اینقدر بس که ز بهر عدل و امان | برکشیده از جان نوشیروان زنجیرها
دیرگاهی بود بسته ز آن جبین | نیست کم هر دو زلف از فردوس تا زنجیرها

چنین که با دست حاقانه بزندان پا نهاد / پایه‌اش رفعت گذشت از آسمان زنجیر را

گفته‌ام گریان از دلم آهنگری / یک بسر دیدیم و آتش بجان زنجیر را

گو خلاص از جور زنجیرست لیک / زین مصیبت بر فلک بود الامان زنجیر را

کهنه زنجیری بدو [illegible] که / [illegible] دیروز بوسیده آن زنجیر را

گفتم از بوسیدن آهن ترا منظور چیست / گفت باشد معجزات بی کران زنجیر را

خواهشم تا هی ببوسم که بجویم [illegible] / نسبتی از لعل آن ناهید هست زنجیر را

کار ما [illegible] زنجیر لیک / خاصیت خاص است نزد هر مکان زنجیر را

گر بنجه بند دلهای زینت عشق کنند / گر برآویزند بر جیب قبات زنجیر را

قدرت زنجیر را از من [illegible] میبرد / با همه گردنکشی شیر ژیان زنجیر را

هند واگشت [illegible] / وا کند گر لذت [illegible] آن گیسوان زنجیر را

گر نبود بر گردن خود گوهرست خود [illegible] / که بیابی دل بود جاودان زنجیر را

آسمانه گیسوان [illegible] اقتدار / کهکشان آسا چو بندد بر میان زنجیر را

نی غلط گفتم [illegible] برترست از لامکان / چون کمند گیرو چنین خو چرا زنجیر را

آن غنی قمیز و گرد [illegible] / قماری گشت در گیتی عیان زنجیر را

رشته پیر [illegible] / چون بچوگان آورد [illegible] سان زنجیر را

ای چنین قمیز وای خود چرا [illegible] / ای زنست جاودانه نام و نشان زنجیر را

چنین [illegible] از خوش [illegible] حکمت کنند / بایست محکم زدن بر بستگان زنجیر را

بر [illegible] بر سر [illegible] شوق [illegible] / در عشق بیننده [illegible] زنجیر

این [illegible] به زبان [illegible] تا کی / [illegible] بر [illegible] زنجیرا

تا [illegible] نعت [illegible]

جا [illegible] جا [illegible] زنجیرا

[illegible] افکنند

بر جبهه [illegible] قضا فکنند / بر دیدهٔ [illegible] افکنند

پیوست تو [illegible] بهشت / هر [illegible] بلا افکنند

بر خاست چو باد [illegible] از جای / از دل [illegible] افکنند

هر تیر بلا [illegible] ترکش / گردن سوی تو [illegible] افکنند

[illegible] نکنند جز [illegible] / [illegible] نکنند بر خط افکنند

[illegible] / [illegible] افکنند

گر دل ز حقیقت [illegible] / گه در کف [illegible] افکنند

[illegible] / [illegible] افکنند

[illegible] دل [illegible] / [illegible] افکنند

[illegible] / [illegible] افکنند

[illegible] / [illegible] افکنند

گفتم [illegible] / [illegible] افکنند

در وادی غم فکنده دور سلامم — صد عشق بتا و رهنما افکنند

هر لحظه تکیه بر زمین کردم — دستم گرفت و در بلا افکنند

و آنگه ز دیده آب سای گندم چشم — صد ناوک فتنه ز سما افکنند

درس ... شهیر ... چشم — اقبال و سلامت ز دنیا افکنند

آن هر چه بدست کیمیای فضل — کیمیا را از کیمیا افکنند

چون بهره عدم ز نقد دانش دید — آن نقد ز قیمت و بها افکنند

بر هر چه در و بیکت ... — آن ... لذت و ها افکنند

کوتاه نظر یا هجو ... — دزدانه نظر به کیما افکنند

نازد به خدنگ خانه پولادی — پرش ز بال ... سرا افکنند

همواره سپر سفره خالی — مدهوش فقیر ناشتا افکنند

وانگاه ز اشتهای خود ... — خلاف ز هر لقمه غذا افکنند

× × ×

دانی که خدنگ فحش را فحش — لرزه به یکی حیا افکنند

بر که چه خفته زیر فال اندر — رز هر چه یکی ناسزا افکنند

[illegible]

[illegible] — [illegible] افکنند

بر که چه ... اندر — ... افکنند

چنین دید حریف خویش به یزدی   بر زد گرفت و جا بجا افکنده

با هیبت زنگ و مصاف آورد .   تا تیغ و دو قدار افکنده

بیت عجب که کم لعب بسته

هیچ که درد در بر جا افکنده

چکامه هکاری بدوم که بند درباری تواند

فریاد از حماقت این کرباب   عاری ز فهم و بی‌خبر از فرهنگ

نه خویش چیزی از کیو [illegible]   وری ز عقل افزون از فرسنگ

از گوشش به این چنین [illegible] بود   در خانمش بهکی چنین خرچنگ

یا بگشتم آیه از این لعنت   هر حیله تر از این لقا ازان [illegible]

گوینده من کی و چنین نفیر ز   گوینده من کی و چنین آهنگ

هر گفته با دیش بجنبد لیکن   خو کرده با بی‌خو در جنگ

مارست اگر مستم نیارد یاد   گفتست اگر بیند از له جنگ

ز عشق محبت [illegible] نه یست   بگذر تا بیکی این نیرنگ

با حمیت خشک که در سر   در سنگ شده ایست به دو آونگ

یا چنین کیا حجاب بین [illegible] ورا   نه نه بر سینه نه سینه نگ

دارد سری بزرگ دلی کوته   .. نه فراخ دارد دهنی تنگ

سر نه در دوستان صدقش   ... نه در جایگاه صد لنگ

نشسته بر کنارش زنی چون مست — عاقل به عرق و خنده باشد لنگ

چنین عیب گنه زاری که انداخته — دو دل بی حضم بود جنگ

آید در انتظار و یک ساعت — میمیرد از عفونت او همه پنگ

رویش چو موی دلبران شوخ — مویش چو دیو آلیکای تنگ

نارنگ و اراده گون [illegible] — هرگز سیاه رو نبود نارنگ

جای او در او غیر و درخت است — کس روز سیاه نبیند جز بزرگ

روی چنین غیر و درخشنده — نه در حبش ببینی و نه در زنگ

رفتی گذشته جانب دانشگاه — خیابان شمش رفته بجز رنگ

اینک چنین که رها دست — عاقل در بیت غیر شغالی لنگ

دانسته از درس سه درد ی — وز شقه طرقه قنبر قنگ

همین درس در کلاس نشسته آغاز — چون لعل در دواره که آهنگ

[illegible] — تب کم خو به باکریشه [illegible]

[illegible] — گاهی حکیمانه گرد و دراجنگ

آموش خورشید از دو باه — تیشه یک کند زمانی سنگ

همباره را تیشه کند همسر — طیاره را بحجره کند همسنگ

از به هیچ نکته ناب [illegible] — تا به چو دهن شیشه بشکند [illegible]

بیند روز غیبت حال [illegible] — در شرح لمعه دلم خبر [illegible]

ای دو سه تن لفظ حقه مرهم — همچون بقاف تعلقی سیرنگ
در جیب ابهام آن چینه فهم — در بر خلاف خوبش بانگ
بر حاقی زده خر گهه — زان بحر هر که نه بکوکب تنگ
دست در آب لنگ زنه ابم — گرد کشتی آید خورد از لنگ
[illegible] لنگ — لفظ فتنه از لفظ افسنگ
در آب در فتنه بیت تو تا بیرگ — [illegible] ز قهاستگ
کس نزد در کنه عن لدن — بر افسر آن چین از نخود درنگ
از بیت بفرق تو شرح دید — در فرق تا بهای شرح تیرانگ
در پیش مرغان تیلا نجو — رنگ ای بزای ریشت ز شاخ رنگ
خربزه و خیار بیک نابی — تا این خیار بشه و آن با لنگ
همچنین خیار و خربوزات [illegible] — صد باره دست و پای سرو گرنگ

قصیده ریش نامه [illegible] گفته شده است

در داده از رشته بجهان [illegible] ریش — تا دز جهان برفت [illegible] ریش
مرد بزرگوار [illegible] آنکه [illegible] — ریش دراز [illegible] اعتبار [illegible] ریش
زانکه ریش [illegible] افتار [illegible] — آن [illegible] است [illegible] افتار ریش
تا [illegible] سیه [illegible] برگرفت — [illegible] گشت سیه [illegible] ریش
در خلال ریش [illegible] — [illegible] سیه شده [illegible] ریش

ای ریش تو فزون هر روزت عمر رنج
رفتی و گوشه ز جهان یادگار ریش

در خاک رفته ریش تو تا رفته‌ای به خاک
الحق مزار پاک تو باشد مزار ریش

از خاک تیره سر به در آورده همچو خس
امروز تا کجا بکشیده است کار ریش

بالا گرفته مرتبه و جایگاه تیغ
در زیر دامنه غلطند و افتاده زار ریش

در شهر گشته لوچ فراوان و بی اسم
از آن خدای کیفر ده کور گذار ریش

با ریش دیده‌ام که کشند خرق و شمند
بر حالت ریش گریه کن ای دوستدار ریش

ببرید ریش ریشه از دست تیغ تیز
این غم کجا برم ای غمگسار ریش

به یاد مانده ریش تو تا رفته‌ای بغار
از غار سر برآورد ای یار غار ریش

یا رب ببین چه فتنه‌ای روزگار
در دست تیغ تیز دهنده اختیار ریش

گویند بی‌سبیل تو امروز هیچ جا
نه یار ریش ماند نه خواستار ریش

با ریش هر که هست بزلت بود دچار
تا که تراشیست ده پنجه و چار ریش

ای پیر زن شنو این پند کاربند
بر رغم آنکه دشمن جان باش یار ریش

در پیش ما سخن ز پریش ریش هست
صد ره فزونتر که عدو بیشمار ریش

باریکه است ریش کلاه فرنگیان
قطعش مکن که تا نرود از کنار ریش

روی تو گشته است همه روی فرنگیان
ببین صفت تنشه سرش خار ریش

گر موی است بی جراحت غلمان همه
گفتند باز زلف و نگفتند باز ریش

قصه اعرابی

شد مریضی روزی نزد طبیب — تا دو لقمه اشتها کمتر کند

مرضم کم غذائی حتی بلا — تجویز کرد آن ابله

گفت ای دکتر از بهر خدا — چاره‌ای زین غم را مکن

ده مجرب داد دستوری — در زمان دفع این درد کند

دوست دارم از این مرض بهتر شوم — گر کند بهر خدا کمک

دکترش صد بار گفت اما — که کو سیر بر غذا کند

لیکن آن خوشه میر بود — گر تنش رنج سلامت کند

آنچه از بیرون دستور بیار — داشت با وی گفت تا کند

سر صبح گفت بر زمین بنهد — پای صبح گفت بر هوا کند

گرد بر سر از غذا بره — در زمان صبح ناشتا کند

چون کبوتر کند پرواز بهوا — همچو ماهی کار شنا کند

کله خویش بازگونه نهد — کفش بر پای تا کند

کنه لذت جز آن نخود بریز — در پی لذت باش و بقدر کند

انگشت سیمرغ بر جبین باد — پیش تر بر مجلس تماشا کند

گو بیار مع اطاعت او — گرد با آنکه تا خیال کند

خورد باید هر آنچه را بخورد — گو باید هر آنچه سلامت کند

لیک دردی را که از بخت بود — مرهم اگر کار طبیب کنند

عاقبت خسته گشت و عاجز شد — حالت ترک بر دوا کنند

دکترش گفت کز حزین تدبیر — در قبال تو تا رضا نکنند

گر بمیرد رو بکار بند و ببین — در معالجت چه کارها کنند

در نگاهی بود شدت من — گوشش از خنده پرصدا کنند

در طبابت چنان شدم در مسیح — گر بسه برمن اقتدا کنند

دردها دیده‌ام من از پیش سال — نقد ذکری از آن ادا نکنند

لیک نشنیده‌ام من آخر زان — شکوه از ضعف اشتها کنند

هیچ نشنیده‌ام که مرده‌ای — بجای سفره اکتفا کنند

تجربت کرده‌ام من آن را بسیار — چاره‌ی درد ناسته کنند

گر بمیری بمیر گو که گور بس — محشری در دولت بپا نکنند

حالی اگر آب صاف را بکشت — گفت نه نیک نیست یا نکنند

آنزمان شکسته آگر بچری — سه چنین جو شود نکنند

نکته سه روز تا که آنجا — آنکه با گفتم آسیا نکنند

سینه چنین بود نشسته — صبر مرغ سال غذا نکنند

این فلان فصیح روز نهاد — درد هر صبح و هر مسا نکنند

جان فدای رشته میکشم — سر و جان هر دو را فدا نکنند

لغز دیگر در وصف ...

کدام است آن جسم خشک و ... — درختی که مردم گرفتار نیست
میانش خالی است و دو بانه ... — ولی چون نیش ... نیست
ز چوبش برآشنه چند ... — ... نیست
... چوب ... — ... چوب ... نیست
... — ... نیست
... — ... عطار نیست
ز دندان ... — جامست و ... نیست
... — ... نیست
... — ... نیست
... — ... نیست
... چوب و ... — ولیکن بجز آتش ... نیست
... — ... نیست
... — ... نیست
... — ... نیست
... — ... نیست
... — ... ولیکن ... نیست

گشاده شد جهان نقش‌پرداز لیک — به منهٔ نقش پرگار نیست
کند تیره روز ترا همچو ابر — ولی ابر آب گهربار نیست
پریشان کند هر کرا گشت یار — اگرچند چون زلف دلدار نیست
رفیق شفیقت که از دوستی — همه زندگی زیست بفلاد نیست
بود بخواهش بناست عزیز — گرش عزتی نیز سزاوار نیست
ز افیونش برین مقدار دچار — گرش دوست چاه و مقدار نیست
مده در شرع افیونیان کار دست — بیابان هر که افدا افزاید نیست

سیر عرش

چون محمد که اسیر هنگ شد — چو کسی دیوانهٔ الدنگ شد
فکر او چون سوی او بر کمیت گشت — او زرقش همچو چشمش تنگ شد
ساعتی هفتاد منزل طی نمود — تا بنینه ای کیتش لنگ شد
پیش چشمش کره‌ها قیروسه گشت — نه بتش در نظر خرچنگ شد
بر فلک بگذشت و سیر عرش کرد — بر فراز چرخ شیخ زنگ شد
از سها سوی ثریا جست لیک — وز دو پیکر سوی هفت اورنگ شد
رو نهفت از کدام ماه و زمین — دور از آنان هفتصد فرسنگ شد
با ملایک همره و همراز گشت — با فرشته همسر و همسنگ شد
در گذشت از چرخ و برکرسی نشست — صاحب عقل و دگنگ و فنگ شد

مگس چو بنگ تریاک زد بخورد | در کلبه یک جیق در جنگ شد
سیخ جاروب خورد در زمان | کله از سنگ بود دنگ شد
دست حقه بر دامن کس گرفت | زبان تو زبان گنگ شد
ناگهان بنده شیطان لعین | پیشانیان دلگاه بار ... شد
دست عیش زبان گرداند | ضرب از دک حریف باده گه

مسمط فکاهی در وصف تریاک مسمط از ... دعرند و خوارزمی

مجبر نعره در نه در میکده خدا نیست | تریاک به ... در ما همه مرغ خدا نیست
در ناله گر ... در ... ار آن نیست | این شیره جوش نیست آن خمر ... است
تا شیره بود جوزن خوش نیست سرا و دار

ما ... و صلوتش و ... نیست | ای جوزن اینهمه خدمت و حلال است
تریاک کش ... خلاصت و حلال است | افیون همه جا صاحب جاه است و ... است
بسیار عزیز است و خریدار بیش خاک

دهقان به صد زحمت تخم بکف آرد | تخم به زمین برفشد دان تخم بکارد
مانند امانت که در خاک سپارد | بعد از دو سه مه ... سر از خاک برآرد
گلی گیرد و برگ آرد و خشخاش دهد بار

یک روز دگر دهقان ... بار | وز دیدن آن منظره حظی ببرد باز
در هر نظری حسن ... ببرد باز | باز ... حیرت ... نگه باز

بینند همه گرز بکف عازم پیکار

گویند که شاه سپه بسیار است خبر چیست | این نهضت و این جنبش و این غرش و خیز چیست
این گرز گران برکف و سندان به سر چیست | گر نه که شه شیخیه این گرز گران چیست

درویش نه و داده چپیلا به سر دستار

زنها که شه شیخیه همچون قلمتان | پیداست ز عمامه مانند کلهتان
وز سر چماق و دگنک است کشتان | وز یک پر و صد خواری و زاری بکشتان

تا باز نگوید چنین جنگ سر و خونخوار

دیروز به ریش در خاک نهفته | وامروز همی بینیشان سبز و شکفته
وامروز پی آزار بکف گرز گرفته | زین لیدر فرقه و این گفته که گفته

گو هر شه خلقی باشند در آزار

در خاک نهان بود اگر اکنون چه پیداست | دستی که ازین گرز به دفتان کشیده است
گویند که قیامت شده و صور دمیده است | گر صور دمیده است چرا کس نشنیده است

در حیرتند سپه ازین حیث پدیدار

آنگونه که گفتم سر از خاک برآرید | از دل دگر رو سوی دل دگر آرید
با گرز گران حمله به پاکان بتر آرید | خوابید ولیکن تن کج هم بدر آرید

رنگ به تیغ شما ساخت سر و کار

در گرم غضب آنچه گناهی نکندتان | دست دگر و پنجه و گوش شکندتان

بر من ستم کنی به تیغ زبانت — خوش آن زمان که گرید و گلی کنیدت

زان پیش چو کتان همه جامه در آرد

گر سینه به خنجر غم تو شیرین است — تا بوده چو کمان جان دوخت روان بست
بر بستر آسایش چو کبک نشست — بر سر کنم که درد دیر و حجاب است

هر دم چه نشان از برگشت بمعقد لب

والله که بت بنده گر و بی زیبی و پیش — در عارض دله عاشق داده سخن و درد دیش
جان و تن و هستی که فدای کف خویش — ننگ گرد ره عشاقان برو هستی دگر دیش

آن شاه که بگنجد سال گوهر خزند لب

در قیمت جان گر بفزایش گلشن هست — چون جان جهان در حرم این دست جانی هست
این گر بجهان هست تو بنده جهان هست — جان بدن ما هست نه آن لحظه در آن هست

جان در عوض خاک دهی گر بی باد

دولت همان یار دگر بار که نو بخت — تا در دم کوثر همه جا مختصت ادبت
همخانه و همخوابه و همبستر و همخونت — تا چین همه را پست بر کند لبیت

دست لذت که دم حقیقت و فادله

غزل فکاهی

دیشب به دلبر گرفتم دست و بپرزی — دل کو از کف من بدست جنبری
ای سنگدل ز خشت تقلب بی زنی — با شیشه دلم چکنی با یه آجری

خال تو بر سم عقرب زلف سیه جست … کز نیش اگر نه زنی پنجه ابری
من در میان آتش عشقت سپندوار … ساکن نشسته ام نه چو دیوی و دری
ده انگشت چشم و آتش دل چنین … بازآ که روی سر دامنت جای چنین قری
گفتم بیا که جای تو در چشم … گر تو ملامت بر گله سنجی و دل پری
گفتا علاج قطعه تو کار سهل است … گر دلبری ز صحبت ما سهل نمی‌خوری

رباعیات فکاهی

برخیز که با چرخ دو رنگ جنگ کنیم … وز شیشهٔ باده کله را رنگ کنیم
زان پیش که پیرهن کنند در گل ما … با سر چو خوشی بر از جنگ کنیم
—
یک خمره عرق بیار تا نوش کنیم … وز شیشهٔ زندگی فراموش کنیم
برخیز و چراغ شیره را روشن کن … زان پیش که شمع عمر خاموش کنیم
—
این خمره که سنگ تغاری بوده است … پیمانه و ظرف ننگ بری بوده است
این کوزه که آب از دهنش می‌ریزد … افیونی روز و شب خماری بوده است
—
برخیز دف و تار و تنبور بیار … تریاک بلخ ... بیار
خوب است که گر زند آتشی باید خورد … آتش بفروز و گر زد افور بیار

شکایت … عزیزم شاعر و رحمت آقای گلچین نوشته شد - گنجهٔ تبریز



ولادت ۱۲۵۳ وفات ۱۳۲۶ خورشیدی مدفن در مقبرهٔ حاج شیخ هادی نجم آبا

سالیان دراز است بواسطه کثرت اشتغال بامور دولتی بکلی از مشق خط و تحریر کتابت با قلم نی کنار مانده گاهی هم
که دست را با قلم برای نوشتن مطالب اداری یا امور ضروری آشنا مینمود جز قلم آهن و جوهر که آفت بزرگ
پایه گوهرند در روی میز تحریر اسباب کار دیگری بدستم نمیرسید و اساتید فن فرموده اند خط هنری است فرار که
دمی از مشق غافل نشیند خطش چون رنگ حنا زایل میگردد پس حال من که سی سال متجاوز است تارک شده ام
چه خواهد بود (بنده تصور میکنم این امر تخصیص بخط هم نداشته باشد بلکه اغلب هنرهای یدی از عدم اعمال و ممارست
از دست میرود منتهی شدت و ضعف دارد و در خط ظاهر آن همان خط است)

استاد بزرگوارم مرحوم مغفور میرزا محمد رضای کلهر تغمده الله بغفرانه که سرآمد نویسندگان ادوار بود و حدی
از اساتید قدیم و جدید پایه خط نستعلیق خصوص کتابت را بدین مقام رسانیده میفرمودند (هر نویسنده که صفحه
کتابت را از دست خود بزمین گذارد بعد که بخواهد دنباله همان صفحه را بنویسد مثل نوشته سابق نخواهد شد مگر اینکه
بار دیگر مشق کند تا دستش نرم و حاضر برای نوشتن گردد)

چنانکه ذکر شد سالهاست گردش روزگار رهی را از هنر سابق باز داشته و در اینمدت جز حظ بصر و لذت
معنوی از ملاحظه خطوط اساتید که تعبیر بمشق نظر میشود بکار دیگری نپرداخته و فعلاً بواسطه کثرت عینک شدید

خطوط زیبا از نستعلیق و شکسته و نسخ و ثلث و تعلیق نیست و از تمیز خوب از بد و دقت در خط استاد و از شاگرد
داده و دستور شناسائی خطوط را باید فن املا نظر و بیان تقلید کنم شیوه و روش میر و درویش و خواجه اختیار و تبریزی
نیریزی را از غیر آنان تشخیص داده و مقام هر یک را باید هنر هر یک از این خطوط تعیین نمایم

عجب نیست در اینحال که از آثار و بهبود کل این بوستان ثمره و خرمی و طراوت آن بکلی از بین رفته آقای گلچین
که دارای اسمی با مسمی میباشند بتوهم اینکه شاید این چمن برگ سبزی یافت شود که قابل چیدن باشد از بنده
خواستار نوشتن صفحه گردیده تا در جزو مجموعه که از آثار حکما و شعرای عالی مقام و خطوط زیبای هنرمندان
زمان گرد آورده و فراهم نموده‌اند بگذارند و این بی‌بضاعت را هم در عداد صاحبان صنعت و هنر بشمار آرند غافل از آنکه

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز (ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست)

با وجود این امتثالاً للمسئول این چند سطر را برشته تحریر آورد تا تمرد خواهش دوست عزیز فاضل با هنری را
نکرده باشم یکی از ظرفای نویسندگان پس از شکایت از کاغذ و قلم و مرکب در پایان قطعه مرقوم داشته
(بدنویسی را سبب عذرهاست منجمله عدم خط) تصور میکنم این جمله با لغزشی که دارد در این مقام شاهد حال این بنده باشد.

بتاریخ اول مهرماه سال هزار و سیصد و نوزده شمسی هجری نگاشته شد مرتضی الشریف النجیب آبادی

آقا مرتضی نجم آبادی که از اساتید نامی خط بشمار میرفت در سال یکهزار و دویست و پنجاه و دو شمسی
برابر با یکهزار و دویست و نود و یک قمری هجری ولادت یافت و در روز پنجشنبه ششم اسفند ماه
سال یکهزار و سیصد و بیست و شش شمسی دار فانی را بدرود گفت و در تهران در مقبره حاج شیخ هادی
نجم آبادی بخاک سپرده شد. گلچین معانی

ابوالمعالی شهاب الدین الحسینی المرعشی



ولادت صبح پنجشنبه بیستم صفر ۱۳۱۵ هجری قمری در نجف اشرف

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على ما انعم واجاز والصلوة والسلام على محمد و
آله مجاز الحقيقة وحقيقة المجاز وبعد فقد استجاز
عني في رواية الاخبار المروية عن الائمة الاطهار
سلالة العترة الطاهرة ونقاوة الانجم الزاهرة الجامع
بين مكارم الاخلاق وطيب الاعراق شمس سماء
الفضل وضحاها وزين الاسرة من آل طه
علم المجد الشامخ ومنار الشرف الباذخ قاعدة
السودد المؤثل وواسطة العقد المفصل جناب
السيد علي رضا نجل العالم النقي والفاضل الورع
النقي السيد محمد الحسيني المدرسي اليزدي دامت
بركاتهما وعمت حسناتهما فاستخرت الله في ذلك
واجزت له دام علاه وزيد في ورعه وتقاه ان
يروي عني ما ارويه من الآثار المروية والاحاديث
المأثورة المذكورة في جوامع اصحابنا المتقدمين
كالكافي والفقيه والتهذيب والاستبصار و
زبر اخواننا المتاخرين كالوسائل والوافي والجامع
والشفاء

والشفاء والحجاب وبحار العوالم وبحار الانوار باسانيدى
المتكثرة وطرقى المتواترة وهى تبلغ مائتى طريق
سوى مالى من سائر فرق الاسلام وقد ذكرتهم فى
كتابى المسلسلات الى مشايخ الاجازات منهم العلامة
البحاثة شيخ آل الرسول وفخر ذرارى البتول مسند
العراق رحلة الافاق نابغة التاريخ والرواية نابغة
الرجال والدراية الامام القدوة السناد ملحق الاحفاد
بالاجداد حجة الاسلام والاية الباهرة بين الانام
استاذى فى الحديث ومقدماته سيدنا ومولينا
ابو محمد السيد حسن صدر الدين الموسوى نزيل
مشهد الامامين الكاظمين ع المتوفى سنة ١٣٥٤ صاحب
الاثار العلمية الخالدة القيمة ككتاب الشيعة وفنون
الاسلام وغيرها وهو قدس سره يروى عن جماعة
منهم زاهد عصره اويس اليمان وربيع الزمان العلامة
الحاج ملا على ابن العبد الصالح الميرزا خليل الرازى
النجفى عن جماعة منهم العلامة الشيخ عبد على الرشتى
شارح الشرايع عن جماعة منهم يتيمة الدهر الاية الحجة

سيدنا بحر العلوم المهدي الطباطبائي النجفي المتوفى سنة ١٢١٢
عن جماعة منهم فقيه أهل البيت عليهم السلام شيخنا الشيخ يوسف
بن احمد البحراني الحائري صاحب الحدائق عن جماعة
منهم العلامة الاخوند ملا محمد رفيع الجيلاني نزيل مشهد الرضا
عن جماعة منهم غواص بحار الانوار ومستخرج لئالي
الاخبار باب علوم الائمة الحافظ الثبت مروج المذهب
مولينا وشيخنا الاخوند ملا محمد باقر المجلسي المتوفى سنة ١١١١
بطرقه التي ذكرها في خاتمة البحار وفاتحة الاربعين منها
ما يرويه عن العلامة والده المولى محمد تقي عن جماعة منهم
عيبة الفضائل مجموعة العلوم كشكول الفنون مخلاة
الكمالات شيخنا بهاء الدين محمد الحارثي العاملي الجبعي عن
جماعة منهم والده العلامة الشيخ حسين بن عبد الصمد المدفون
بالمصلى من قرية بحرين عن جماعة منهم العلامة السعيد
فخر الشهداء الامامية شيخنا زين الدين الشهيد الثاني
عن جماعة منهم العلامة الشيخ علي بن عبد العالي الميسي
العاملي صاحب الميسية عن جماعة منهم العلامة الشيخ محمد
ابن المؤذن الجزيني العاملي عن جماعة منهم العلامة الشيخ

ضياء

ضياء الدين علي عن جماعة منهم والده ذروة الفقهاء شيخنا الشيخ
محمد بن مكي الشهيد الاول عن جماعة منهم العلامة فخر المحققين عن
جماعة منهم والده آية الله العلامة على الاطلاق الشيخ حسن بن
يوسف الحلي ابن المطهر عن جماعة منهم العلامة رئيس الفقهاء
الشيخ ابو القاسم جعفر بن سعيد الحلي المحقق الاول صاحب الشرايع
عن جماعة منهم العلامة النسابة السيد فخار بن معد الموسوي
عن جماعة منهم العلامة المحدث الشيخ شاذان بن جبرئيل
القمي عن جماعة منهم العلامة الشيخ محمد بن ابي القاسم الطبري
عن جماعة منهم العلامة الشيخ ابو علي الحسن المفيد الثاني
عن جماعة منهم رئيس الامامية شيخ الطائفة شيخنا ابو
جعفر محمد بن الحسن الطوسي بطرقه التي ذكرها في كتابي
التهذيب والاستبصار منها ما يرويه عن فخر المذهب
محيي الطريقة الحقة شيخنا ابو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان
العكبري البغدادي المعروف بالمفيد جزاه الله عن الاسلام و
الدين خيرا عن جماعة منهم العلامة المحدث الشيخ ابو
القاسم جعفر بن محمد بن قولويه صاحب كامل الزيارة عن جماعة
منهم الحافظ المسند الرحلة ثقة الاسلام شيخنا محمد بن يعقوب

الكلينى الرازى بطرقه المنتهية الى ائمة الهدى وقد ذكرها فى اصول
الكافى والروضة وفروعه جميلها وعن شيخنا المفيد قده
عن صدوق الطائفة محمد بن على بن بابويه القمى الرازى
بطرقه التى ذكرها فى الفقيه هذا وقد انهيت الطرق الى ارباب
الكتب الاربعة التى عليها المدار فى هذه الاعصار ومنهم الى
الاصول الاول معروف مذكور فى تلك الاسفار وهى
بحمد الله تعالى مطبوعة مشهورة متواترة تتداولها الخلف عن
السلف فللجناب السيد المستجيز ان يروى عنا بهذا السند
وبغيره من الاسانيد مراعيا فى ذلك شرائط الرواية من
التثبت والضبط والحزم والتحرز عن النقل بالمعنى
حسب الوسع وتحصيل نسخة مقروءة على مشايخ الحديث
مشهودة عليها بالصحة والمقابلة وفى الختام اوصيه
ونفسى الجانية بتقوى الله فى السر والعلانية ومجانبة من
لم يجده مراقبا الله تعالى وان يوقّت لنفسه وقتا يحاسب
نفسه فيه وقد ورد من التاكيد منه ما لا مزيد عليه
فمنها قوله حاسبوا قبل ان تحاسبوا وقوله حاسب نفسك
حسبة الشريك شريكه ومن فوائد المحاسبة اذ ان وقف
المحاسب

المحاسب نفسه علی زلاته تدارکهما بالتوبة التی جمعت الکلم علی
فوریتها وان ما اطلع علی عمل خیر وحسنة شکر ربه ان
شکرتم لازیدنکم الایة واوصیه ان لایترک صلوة اللیل
ما استطاع ففی بعض وصایا النبی ص لعلی ع یا علی علیک
بصلوة اللیل ثلاث مرات و ان یکثر من زیارة المقابر
والاعتبار بتلک الاجداث الدوائر فانه التریاق الفاروق
والدواء النافع للسلو عن الشهوات و ان یتامل فی
انهم من کانوا واین کانوا وکیف کانوا ثم الی ما صاروا و
این صاروا وکیف صاروا و اسئالهم و التمس منه ان
لا یتوانی فی خدمة العلم والدین فقد اصبحا غریبین
اللهم احینا حیوة محمد وآله وامتنا مماتهم واحشرنا فی
زمرتهم وتحت لوائهم وارزقنا فی الدنیا زیارتهم وفی
الاخرة شفاعتهم ولا تفرق بیننا وبینهم طرفة عین ابدا
و اجعلنا اللهم من محبیهم وخدمة علومهم و لا تجعلنا
من المعرضین عنهم وعن علومهم ومن الذین یاولون
کلماتهم علیهم السلام بمقتضیات الازمنة او مشتهیات انفسهم
و وفقنا اللهم لاداء ما یجب علینا من حقوق الوالدین

والمعلّمين امين امين لا ارضى بواحدة حتى تضاف اليه
الف آمينا ويرحم الله عبداً قال امينا وقد فرغ العبد
المجيز من هذه الاجازة الشريفة ضحوة يوم الثلثاء لاربع
مضين من شهر جمادى الثانية سنة تسع وخمسين
بعد ثلاثمائة والف ١٣٥٩ وانا اقل اهل بيت النبوة
والسيادة ابو المعالي شهاب الدين
المدعو بالنجفي الحسيني
المرعشي نسابة آل الرسول
عفى الله عنه وكان
له وكان
الفراغ
بمدرسة الفيضية الواقعة في جوار فاطمة المعصومة بنت
الامام ابي ابراهيم مولينا الكاظم عليه الصلوة
والسلام

نسیم اردکانی « علی صدارت »



ولادت بسال ۱۲۸۵ خورشیدی در اردکان یزد

بهار من

گمان بردم که گردم شاد و خرم چون بهار آید — بهاران غم ببرد از دل خوش از رنگ بهار آید

درختان بارور گشته و صحرا سبز و گل خندان — نهال آرزوی من خدایا کی ببار آید

من آنگه بد گمان از آنکه دامان گل گشتم — که دیدم با لب پرخنده در آغوش خار آید

بکش ای بلبل این بستان نخواهد ماند جاویدان — هزاران چون تو رفته و پس از تو صد هزار آید

اگر از داغ فرزندان زمین را نیست دل سوزان — چرا از خاک این بستان شقایق داغدار آید

من از مردم چو ماه نو از آن پهلو تهی کردم — که آن مه رو مرا چون زهره یک شب در کنار آید

شبی در انتظاری تا سحر نابوده کی دانی — که چون دلدادگان را جان به لب از انتظار آید

از آن دارم عزیز این همه جان را در این تن — که هنگام فداکاری مرا شاید بکار آید

نگه چون از شکستن دارم این شیشه دل را — که سنگ فتنه پی در پی از این نیلی حصار آید

در آن شهری که باشد شعر حافظ نقل مجلسها — نسیم آنجا چه باشد شعر ما تا در شمار آید

شیراز ۲۱ اسفند ۱۹ — مع نسیم (صدارت)

بنام سعدی

گر نبودی حسن کاخ عشق بنیانی نداشت / ور نبودی عشق کار شعر سامانی نداشت

گر نبودی شعر تا افسرده را شوری دهد / درد و رنج زندگانی هیچ درمانی نداشت

بر دل ریش سیه روزان که مرهم مینهاد؟ / گر نبودی خواجه شیراز و دیوانی نداشت

شاعری مانند سعدی گر نیامد پدید / آسمان شعر خورشید درخشانی نداشت

نظم و نثر دلکش و جانبخش سعدی گر نبود / بی سخن ظلمات هستی آب حیوانی نداشت

ز آتش چنگیز گلهای ادب پژمرده بود / گر نبودی بوستان و بوستان بانی نداشت

با وجود خارها جلوه گلهای ادب / در کجا میرست اگر سعدی گلستانی نداشت

گر دل پرحسرت و شوریده شاعر نبود / بهر جولان شهسوار عشق میدانی نداشت

گر نبودی در جهان آب و گل عشق و امید / پیکر هستی کجا بی دوستان جانی نداشت

شور عشق و شوق یاری گر مرا بر سر نبود / کشور پهناور اندیشه سلطانی نداشت

خشک مغز و یاوه اندیش و پریشان گوی بود / شاعری کاندر نظر زلف پریشانی نداشت

از خطر قدر ظفر گردد پدید آری گهر / بود همسنگ خزف گر بیم طوفانی نداشت

با همه آزادگی چون بندگان در پیش آب / کی ستادی سرو اگر آئینه جانی نداشت

راستی در شعر اگر جز از من نشنید «نسیم» / مرد چون قدر ستایش هیچ ستایانی نداشت

شیراز ۲۹ فروردین ۱۳۱۹

ع. صدارت متخلص به نسیم

زندان

ای که در عیش و نوش و نعمت و ناز — روزها شب کنی و شبها روز
صبح تا شام با طرب دمساز — بگذرانی بکام شب تا روز

چون برآری ز خواب نوشین سر — صبحدم بر رخت زند لبخند
افتدت دیده بر رخ دلبر — شاد گردی ز دیدنش یکچند

چون بهار آید و بخندد گل — چون گل نو شکفته گردی شاد
بتماشای سوسن و سنبل — روی سوی بوستان آزاد

همچو پروانگان با آزادی — شاد و خندان روی چمن بچمن
لب پر از خنده دل پر از شادی — کام گیری ز سنبل و سوسن

خوش خرامی بناز در بستان — چینی از شاخ هر گیاه نکوست
تا که در دسته گل بزنی از آن — بره آورد آوری بر دوست

شامگه چون بخانه آئی باز — کودک خویش را ببر گیری
او برویت بخندد از سر ناز — تو از آن زندگی ز سر گیری

ای که زینسان بکام و خوشتر از آن — عمر تو بر مراد میگذرد
روزگار تو را بدین آئین — خوش و شیرین و شاد میگذرد

هیچ دانی برون ز مهد طرب — جایگاهی چو گور محنت زاست
روزها بگذرد در آن چون شب — تار و دلگیر و شوم و جانفرساست

اندر آن جایگاه تیره و تار — پرتو مهر را گذاری نیست

غم فرو بارد از در و دیوار — تیره چندان که صبح و شام یکیست

اندر آن غار که ماه نیز نتافت — دارد از آن فروغ خویش دریغ

ماه بی مهر گشت و این نه عجب — چون رود ماه بخت در پس میغ

من چه گویم که روز و هفته و ماه — اندر آن جایگه چسان گذرد

بگذرد سال و نیست کس آگاه — که بهار آید و خزان گذرد

نه بگوش آید نوای هزار — نه ز لبخند گل نشان بینی

رست یکسان در آن خزان و بهار — نه زمین و نه آسمان بینی

جایگاهی ست پر ز وحشت و بیم — چون دل ساکنانش تیره و تنگ

اندر آن محنت او فتاده مقیم — با هواهای خویش داده به جنگ

فتنه بیدار و بخت‌ها در خواب — شادی افسانه غم برون ز شمار

هم نیارد امید تا با تاب — عقل دیوانه عافیت بیمار

مأمن وحشت و بلا و گزند — مدفن صد هزار عشق و امید

جایگاه سیاه روزی چند — همه لرزان ز باد تند چو بید

دربدر ژولیده روی گرد آلود — زیر بار بلا خمیده چو چنگ

چهره از سیلی زمانه کبود — جمله با بخت خویشتن در جنگ

زندگانی چو مردگان محروم — از تماشای آسمان و زمین

همه در آن مغاک تیره دژم — خاک بر سر کنان و خاک نشین

بی‌گنه مردمان کرده گناه   به قربانیان مادانی
مردمی تیره‌بخت و نامه‌سیاه   غرق در محنت و پریشانی

\+

مردمی برده مردمی از یاد   زشتخو گشته همچو اهریمن
داده یکباره نام‌ها بر باد   جامهٔ ننگ راست کرده به تن

\+

آن یکی را نشسته چشم به راه   مادری داغدار مویه‌کنان
که بسوز از جگر برآرد آه   که ز دل برکشد بشکوه فغان

\+

آن دگر را بخانه فرزندان   زار و نالان در انتظار پدر
کز ندیدنشان دگر خندان   تا سیه گشته روزگار پدر

\+

آن یکی در هوای دلبر نگار   مانده ناخوشدل و ملول و نژند
وانگه از کام ناگرفته زیار   روزگارش فکنده اندر بند

\+

ای بس آرزوی دور و دراز   که نهان گشته است در دل خاک
ای بس نازها که گشته نیاز   ای بس عشق‌ها که سوخته پاک

\+

ای بس شادی و نشاط و سرور   که بپرده است جای خویش به غم
اندر آن تنگنای تیره چو گور   می‌رسد ماتم از پی ماتم

\+

یکطرف بیم سطوت تازن   وز دگر سو عذاب وجدانی
غم فراوان و رنج گوناگون   سر بسر محنت و پریشانی

\+

زآن میان باز کرده بهر جگر   مرگ چنگال‌های خون‌آلود

نیست جز آه و درد حسرتناک
هیچ دانی که این عمارت را
دست جور ستمگری کرده بنا
عهد با ظلم گشت چون همدست
این سر عزت چون بهم پیوست
ماه دانش اگر بمیغ شود
اگر این آفتاب روی نمود
هیچ دانی که این سیه بختان
همه سر بر سر هست شبستان
آرزومند آشیانه خویش
تا کی آرند رو بلانه خویش
داد مردان بشکر آزادی
تا شود کامیاب ارشادی

دارا در دوری که بر آید ...
که بیاد اللهی کیست معمارش
سخت ستوار چار دیوارش
صد از این خانه را زند بنیاد
لرب خانمان که داد مباد
زین سیه خانه ها بدرود شان
رخت می بست تیرگی ز جهان
همچو ما در دل آرزو دارند
شوق گلزار و طرف جو دارند
در غم کودکان دلبندند
روز و شب دست بر خداوندند
از غم ما (ای) یاد مباش آزاد
حال غمدیدگان مبر از یاد

شیراز بهمن ۳۰ ۱۳۱۲ صداقت
(نسیم)

گلبانگ امید

خوشا جوانی و دوران طرب و عشق و امید ‌ ‌ ‌ کنار سبزه و لب جوی و زیر سایه بید
ز دور کوه نمایان، به پیش آب روان ‌ ‌ ‌ بگوش ناله نای و بچنگ جام نبید
بساط می بمیان، یار مهربان یکجا ‌ ‌ ‌ ز دست هجر شکایت ز روی مهر نوید شنید
هوای بوسه بسر، دست گرم دامنگیر ‌ ‌ ‌ بدین هوس گذران در میان بیم و امید
تو چون بجامه نشینی که همچو غنچه بپوست ‌ ‌ ‌ ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید
چنان نسیم طربناک میوزد که بدشت ‌ ‌ ‌ نظر بهر چه فکندم بروی من خندید
ز لطف باد صبا صبحگاه سرو جوان ‌ ‌ ‌ بسان لعبت رقاصه در چمن رقصید
نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت ‌ ‌ ‌ که سر ز جیب برآورد و پیرهن بدرید
بچشم عشق نماید هزار چندان حسن ‌ ‌ ‌ گل از دریچه چشم هزار باید دید
چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش ‌ ‌ ‌ بشکر آنکه ز گل بیشه بنفشه بوید
فلک بسایه بیدی بساط عشرت و نوش ‌ ‌ ‌ بساط که دست اجل نیز بر چید
شناس قدر جوانی که جای آن گیرد ‌ ‌ ‌ دل فسرده و جان نژند و موی سپید
سپید گشتن مو در جهان این سخن است ‌ ‌ ‌ که سر برآرد ز خواب گران سپیده دمید
توان به نیروی امید و دستیاری عزم ‌ ‌ ‌ بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید
بهیچ حال مده رشته امید ز دست ‌ ‌ ‌ «نسیم»، در خور مرگند مردم نومید

شیراز - ۲۹ فروردین ۱۳۱۹ م نسیم (صدارت)

عمر!

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود | گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود

ز عمر بود که بر بادپای ابلق دهر | سوار برق شتاب سبک رکابی بود

نبود لایق تغییر و درخور تعبیر | نه زندگی که پریشان خیال و خوابی بود

براستی که ز دریای بیکران وجود | وجود ناقص ما فی المثل حبابی بود

بروزگار جوانی بفکر دوره شیب | خمار گشت اگر نشئهٔ شبابی بود

سری بدست نیامد مرا ز رشته عمر | که سر بسر گرهی بود و پیچ و تابی بود

چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل | نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود

ز عمر طرف نبستیم جز در آن محفل | که همزبان قلمی همنشین کتابی بود

ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت در آن | فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود

نبستمی همه با آب دیده دفتر عمر | در آن اگر نه ز آئین عشق بابی بود

بکارزار جهان گر گلی شکفت مرا | ز دوست لاله رخی ساغر شرابی بود

ز عمر دوره خجستهٔ شباب نسیم | درست همچو حبابی بروی آبی بود.

شیراز ۲۱ اسفند ۱۹ ع نسیم (صداقت)

بهای لبخند

نخستین خنده گل در بهاران — نشاط سبزه در دامان بستان
سرود آبشار و نغمه تار — نوای دلکش مرغ سحرخوان
صفای شبنم و شرم بنفشه — فروغ لاله و زیبائی آن
افق چون از شفق گردد نگارین — بریزد در بهاران بعد طوفان
طلوع آفتاب از سطح دریا — غروب آن بدامان بیابان
سحرگاهان که با لبخند گلها — بیا میزد سرشک ابر نیسان
بشوق از دور بوسیدن رخ مه — چو گردد از کران چرخ تابان
شبانگه راز دل گفتن بپروین — نهادن در میان غمهای پنهان
پس از نومیدی بسیار امید — میان ظلمت شک نور ایمان
سر زلف بتی آشفته دیدن — وز آن آشفته گشتن پریشان
شب مهتاب در دامان صحرا — طلوع صبح بر طرف گلستان
خمار و خواب در چشمان مخمور — که در مستی بچشم آید دو چندان
ربودن در دمی پروانه آسا — هزاران بوسه از گلهای خندان
جمال لعبتان سرو بالا — وصال دختران نار پستان
نخستین وعده معشوق و عاشق — کز آن خیزد نخستین عهد و پیمان
به تیغ خصم را شرمنده کردن — چنان کز دشمنی گردد پشیمان
زپاکی خویش را دیدن سرافراز — میان مردمی آلوده دامان

گذشتن گر ز ننگ اندر ره نام ‌‌‌ نبردن منت دونان پی نان
پس از شام ستم صبح عدالت ‌‌‌ د بستانند داد دادخواهان
بنای ظلم برکندن ز بنیاد ‌‌‌ اساس جور برچیدن ز بنیان
ز بند بندگی گردیدن آزاد ‌‌‌ ببستانی خرامیدن ز زندان
شکوه کاخهای باستانی ‌‌‌ که از دور زمان گردیده ویران
بر ویرانه های تخت جمشید ‌‌‌ سرشک از دیده افشاندن چو باران
زدن با داغ دل چون لاله لبخند ‌‌‌ گرفتن مشکل ایام آسان
بمستی بیخبر از ملک هستی ‌‌‌ فشاندن دست استغنا بکیوان
سکوت شب چو گیتی رفت در خواب ‌‌‌ بمیدان خیال آنگاه جولان
صفای مرد اگر صورت پذیرد ‌‌‌ وفای زن که بیرون است از امکان
بدست آوردن از دردانه ای دل ‌‌‌ بهای نازنینی ریختن جان
بلطف شعر رام خویش کردن ‌‌‌ همه رعنا غزالان غزلخوان
بسیمین سینه ای دزدیده دیدن ‌‌‌ بزیر چشم از چاک گریبان
بگوش عاشقی پیغام معشوق ‌‌‌ بچشم شاعری بر بیت دیوان
فروغ دلفروز صبح دیدار ‌‌‌ پس از تاریک شبهای هجران
همه زیبنده و نغز است لیکن ‌‌‌ نمیارزد بیک لبخند جانان

شیراز شب ۲۲ بهمن ماه ۱۳۰۵ اسمعیل نسیم (صدارت)

سعید نفیسی



آواز پرنده از دل تو آمد

تا دو روز هفته [illegible] هنوز انگیزه محمود شکفته [illegible] با او چه فرقی می‌کند؟ با او

دیگر آفتاب نزد او ورای چیزی نمی‌داند که روزی بود که شب می‌شود.

وقتی که محمود به جهان آمد چشمش بسته بود. پنج ساعت زمان به [illegible] وحشت و نگرانی در بارش

[illegible] آمده بود و حالا در حوالی آمده بود [illegible] در خانه‌ای آشنا و غریب و با یک چهره فرشته.

او را در [illegible] رها کرده بود. ما هم در اوراق [illegible] را [illegible] و قند [illegible] کرد و [illegible]

[illegible] در آن [illegible] خواهد شد و [illegible] از زاری او [illegible] گرفته بود [illegible] می‌گرید. [illegible]

[illegible] که در آن گریه کسی هم [illegible] و چیزی برای من جنبه می‌گرید [illegible] آغوش [illegible] گرید.

[illegible] چیزی [illegible] که دارد [illegible] چیزی [illegible] می‌گرید [illegible].

یک ساعت بعد در خانه محمود آمده خاکی و بارش [illegible] او [illegible] همان چشمش بسته بود. [illegible]

هنوز [illegible] جهان [illegible] است. می‌خواهد [illegible] هنوز نمی‌داند [illegible] وقت برای [illegible] است. یک ساعت دیگر

همه [illegible] او را [illegible] برداشت و [illegible] از [illegible] می‌کند در میان آن [illegible]

[illegible] و [illegible] عجیب بود و با [illegible] انگشتان او [illegible] طرف دهان آن [illegible]

دهان او گذاشت. باز چشمان محمود بسته بود. همه گمان می‌کرد خواب است.

فردای آن روز باز هم چشم بسته پستان مادر را گرفت. [illegible] چشم نمی‌داند، و انگار به یک روشنه هم

کار ندارد [illegible] اندازه‌ی او فرو می‌رود از کجا می‌آید و چه رنگ است.

روز سوم مادر کم کم [illegible] که کودک هنوز چشم باز نکرده. [illegible] زن جوان و هنوز [illegible]

نزده بود تجربه نداشت. [illegible] بود [illegible] تا چند روز چشم باز نمی‌کند. کم کم [illegible]

همسایه او را از بیدادگری طبیعت آگاه کرد.

از همه بالاتر آن بود که پدر و مادرها ... خانواده به پیشگاه سالخورده ... که دنیا را ... هر اندازه ... خوراک ناخوش ... حلال را ... حرام کرده.

... مادر را ... بیکاری ... نفرت ... هر چیزی می‌گفت ... که نمی‌گفت طبیعت را ... کودک ... تمام کرده.

مادرش هم آرزو می‌کرد که مردمک چشم او را بینا ببیند. نخستین بار بود که مادری چنین آرزویی می‌داشت. نخستین بار بود که مادری به آرزوی خود نرسید.

پدرش این کار را کار بیهوده می‌دانست. مردان ... کمتر دلبستگی دارند، از این گونه آرزوها کمتر دارند. برای ... داشت و باور نداشت که چشم ... دارد ... نخواهد ... که کودکی را با روشنی ... کند. عاشق ... جهان ... داشت.

... از جانوران ... تا چه اندازه ... با ... که بار خانواده را ... کند؟ ... محدود در ... اندیشه‌ها ... که اوراز این ... روزی ... در ... گذران خانواده ... را ... دهد.

روزی ناگهان، هنگامی که کودک نابینا چهار دست و پا روی گلیم ... می‌خزید و در هر قدمی ... را به ... گلیم خود می‌رفت ... به زمین می‌خورد و می‌گریست ... که هیچ‌کس ... به دیوار می‌خورد و بازگشت ... را می‌داد ... سرانجام آن اندیشه ... را ... که ... در ... آن ... گشت یافت.

مردمی که کمتر از جانوران ... و در میان ... اندیشه می‌کنند که ... روان‌شناسند ...

در دل مردم روزگار ماست. چه بسیاری از بیچارگان درگذرند. به‌واسطه گروهی بسیار از مردم جهان از این بیم و شگفتی در دل دیگران هست. گنجها اندوخته‌اند. گروهی بسیار از این راه تیغ و تن‌پروری خود را در بستر از نرم خوابانده و آنان را نوشیدنی سرشار و خوراک گوارا را پیشه داده‌اند. گروهی بسیار آبی از دل یخ و آنان دیگر را از کیسه مرد و زن ربوده‌اند و کیسه‌ها را پر گرفته‌اند.

[illegible] یک نفر هستند از خدای خواهند رست [illegible] تا [illegible] بماند [illegible].

پس کوره‌های بی‌شماری که بهترین [illegible] پرورش است. مردم را از چهار سالگی [illegible] پیشه‌ها جا [illegible] آماده کرده‌اند.

یکی از نخستین گامها طبیعت انسانی [illegible] دیگر [illegible]. [illegible] حافظه [illegible] اما از روی [illegible] طبیعت دارد [illegible] مردم [illegible] ناکام [illegible] اگر [illegible] باید [illegible] ناگوارترین چیزها است.

کودک چهار ساله را [illegible] خام [illegible] بازیهای کودکانه [illegible] وادار به آموختن کار بسیار جان‌گزا است.

[illegible] آسمان [illegible] دل [illegible] گروهی از خاطر [illegible] و ناکامان [illegible] فرودین [illegible] دل کودک [illegible] پنج ساله را [illegible] [illegible] بازیچه‌ها [illegible]

ندارد. بزور فرو رفته در دره‌ای انباشته شود و از آنجا بر زبان وی بریزد و هر تن پرورا توشه‌ی دود و دم تریاک بر رایگان ببخشد.

حالا چند سالیست که کودک نابینا را هر روز با مادر از خواب خوش می‌کشند، جامه‌ی ژنده‌ای بر تن او می‌کنند، دست لرزان ترسان او را می‌گیرند و خواهی نخواهی با خود می‌آورند و در دالان تاریک مسجد شاه، آنجا که مردم را گذر بسیار می‌بوده و می‌آیند، بر روی تخته سنگی که چون زمستان از دل مردمان بی‌رحم سردتر و تابستان از سینه‌ی مادران ناکام گرم‌تر است می‌نشانند.

محمود چه میداند که آفتاب هر روز کجا فرو می‌نشیند؟ تا کنون رنگ هیچ گوهر زرد گه رفته و نهفته را ندیده. چه میداند که گاهی چون گروهی از زنان با قدم زنان بر بام خانه‌ها می‌رود و گاهی چون طبق مسی خون آلود حسرت زده از آن کرانه‌ی خاور بر زمین فرو می‌رود. چه میداند اینکه گرما که چیست، وقتی او را با این جا می‌آورند هنوز در پی دیوار است و هنگامی او را از این جا می‌برند در زیر سیاه چادر خود خزیده است.

کودک هشت ساله چگونه میتواند در سکوی دالان مسجد در گذرگاه مردم چه بسا ساعتها بنشیند؟ این بیچاره کودکیست که دنیای بهر او و بازی یاد نداده‌اند، کسی برای او بازیچه‌ای نخریده و کسی را از زندگانی او برای او چیز روشنی نیاورده است. بیچاره بزرگی و بازی او و آنگاه از آن نیاز را حقیقت داند چند سال پیش بزور چوب یاد آموخته‌اند. اگر بازی دیگری برای او سراغ دارید او را از آنجا از دو بیرون کنید.

اینکه صدای پای رهگذری از دور می‌شنود با بانگ حزن انگیز در پرده‌ی زیر با بیان آهنگ نی نواخته همان جمله‌ها را که یاد گرفته و معنی آنها را نمیداند تکرار می‌کند تنها از تلاش روزی یا از پی چوب و تکه‌ای دست در بازگشت با نان و اگر کمتر از آنچه بر است روا شده در آمد آن روز او بیشتر می‌خورد حیف. بیشتر از بزرگی و بازی او است. او هم با دیگر حرف نمی‌زند، چیزی را از چه بگوید؟

چیزی نمی‌شنود [illegible]

[illegible]

از گذشت هفته‌ها که گذشته‌اند همه از این [illegible] آدم [illegible] خود در دل دارند

به زبان می‌آورند. آدمی را [illegible] کدام یک از این همه [illegible] گاهی [illegible] با بانگ حزن‌آلود [illegible]

است و در زیر غبار [illegible] در نهایت راه بیرون رفتن ندارد. دل کوچک رنج گرفته [illegible]

می‌خواهد از روزهای [illegible] دوری [illegible].

هر چند [illegible]، اما از آن [illegible] می‌گیرد [illegible]

گاه [illegible] زرد [illegible]. گاه‌گاه کودکان [illegible] می‌کنند، [illegible] می‌خندند [illegible]

با [illegible] دیگر [illegible]. آدم [illegible] می‌شود. اما چه کند؟ [illegible]

گاهی دسته کودک [illegible] می‌شود [illegible] دبستان [illegible]، اینها

[illegible]

[illegible] می‌شود [illegible] کودکان [illegible] شادی [illegible]

گاهی می‌خندد و تنها بوی [illegible] روزهای [illegible].

تا [illegible] بانگ آواز حزن‌انگیز او در [illegible] زیر شب [illegible]. باز آدم [illegible] می‌کند؟

[illegible] صبح آفتاب [illegible] شب [illegible].

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۲۰

سعید نفیسی

[illegible]

ابوالقاسم حبیب اللهی «نوید»



ولادت ۱۲۸۱ هجری شمسی در شهر مشهد

ابوالقاسم حبیب اللهی نوید

این قصیده در سال ۱۳۲۱ شمسی گفته شده است

ای دیده‌ام به روی تو روشن / وی خانه‌ام ز بوی تو گلشن
شایسته‌تر ز نوری در چشم / بایسته‌تر ز جانی در تن
بر من جهان ز دوری رویت / شد تنگتر ز چشمه سوزن
ای مایه امید دلم را / در آتش فراق میفکن
من تاب دوری تو ندارم / ای نور هر دو دیده روشن
روزی که از درم تو بیائی / خورشید گو متاب ز روزن
من بی رخ تو باز ندانم / اردی بهشت ماه ز بهمن
روی تو هست مایه شادی / شادی مکن دریغ تو از من
مفزای بر غمی که مرا هست / صد رنج در دل از غم میهن
ملکی خراب بینم و ویران / جغد اندران نموده نشیمن
روبه بجای شیر نشسته / گلشن سپرده رخت بگلخن
ای سرزمین کورش و دارا / وی جایگاه رستم و بیژن
خالی ز چیست عرصه‌ات امروز / زان سروران گرد تهمتن
بر جای آن یلان ز چه امروز / بنشانده‌ای این گروه ریمن
آینده تو هست چو تاریک / سودت چه از گذشته روشن
چون نیست از خصال نیاکان / در ما بقدر دانه ارزن

مارا چه سود زانچه تاریخ — گردیده از گذشته مدون
بر ما چو هرچه میرود از ماست — داریم از که ناله و شیون
آه از نفاق خانه برانداز — وای از جدال ریشه برافکن
کاش از نخست مام وطن بود — زین زادگان سفله سترون
ای ملت ستمکش برخیز — تا کی ستم کشیدن و خفتن
در دست تست چاره دردت — هرکس مبر به بیهده این ظن
بنیاد ظلم و بیخ ستم را — با دست اتحاد ز جا کن

(این چند بیت از مثنوی است که در اول دیوان خود آورده است)

دفتر شعر من ای میوه دل — ای ز تو کام دل من حاصل
راز دار من و غمخوار منی — روشنی بخش شب تار منی
پاره ای از دل مجروح منی — نخبه جلوه ای از روح منی
ترجمان دل و وحی ضمیر — در تو اندیشه من نقش پذیر
یادگار ز جوانی منی — محرم راز نهانی منی
هر سخن از تو نشانی دارد — خبر از راز نهانی دارد
ای بسا یاد خوش ای نغز کتاب — کز تو دارم بدل از عهد شباب
گر کس امروز خریدار تو نیست — در کمون رونق بازار تو هست
من به دیدار تو دلشادم و بس — با تو از هر غمی آزادم و بس

چون آفتاب [illegible] | [illegible] فراموشش بسم

غزل

من آن وحشی دل مشکل پسندم | که کس آسان نمی آرد به بندم
بغیر از راه تقوی و فضیلت | ره دیگر نپوید سمندم
بجز آزادگی و راد مردی | نپوید خاطر مشکل پسندم
نرفتم بر ره تقلید هرگز | گران نام ار نه آخر گوسفندم
ز یزدان همتی مردانه خواهم | که در بر روی نامردان ببندم
شراب سفلگان هرگز ننوشم | بروی ناکسان هرگز نخندم
ز حق گوئی نخواهم گشت خاموش | برد تا صبح دم بیهوده پندم
بدامان قناعت تا زدم دست | بحمدالله همه جا سربلندم
چو دامن پاکم از آلودگیهاست | کجا باشد ز بدگویان گزندم
چو گفتار نکو آید بگوشم | همه گفتارها نیکو پسندم

بیا ای خوشتر از روز جوانی | مرا آنی است هستی و زندگانی
چو از من دور گردی دور گردد | ز من یکسر نشاط و شادمانی
چو باز آئی مرا از در خرامان | که باز آید مرا از سر جوانی
ز هجرانت چنان آشفته گردم | که بید از آفت باد خزانی

من از عالم بجز مهرت ندارم — مکن با من چنین نامهربانی
خوش آن ساعت که با یاری و سازی — مرا فارغ ز غمهای جهانی
نشینی در کنارم با دو صد لطف — سخن گویی بصد شیرین زبانی
کلماتی چنان آید بگوشم — که زاهد را کلام آسمانی
در آن جنت بروم برگ نی — دلی از قید خویشم وارهانی
حضور و غیبت از خویشم نماید — وجودم در وجودت گشته فانی
نوید از غم بخود پیچید دیگر — نزد با کس دم از راز نهانی

ما بیدلیم و نیست بجز عشق کار ما — عشق آمده است از دو جهان اختیار ما
از ما بجز محبت و صدق و وفا مجو — این است تا بروز قیامت شعار ما
ما بلبلان گلشن انس و محبتیم — هرگز خزان ندید و نبیند بهار ما
هرگز غبار رنجش و نومیدی و ملال — ننشسته است بر دل امیدوار ما
ما از دیار سعدی و خیام و حافظیم — باشد دیار عشق و محبت دیار ما
بنگر دمی بصفحه تاریخ روزگار — آگه شو از گذشته پرافتخار ما
این پارسی غزل بشنو از گفته نوید — تا بنگری بملک سخن اقتدار ما

قطعات

بنگر بدان درخت که بر طرف جویبار — چون سبز گشت و شاخ برآورد و گل گشاد

باد خزان ز غارت او برده بود رخت — ابر بهار بر سر او سایه گسترید
شش ماه خفته بود و زبیخش خبر نبود — بید او شده چو باد بهاری بر او وزید
سرسبز گشت و خرم و شاداب و تازه روی — زان پس که از جفای زمستان بسی خزید
دیروز زیر برف نهان بود پیکرش — امروز در شکوفه و گل گشت ناپدید
با باد نوبهار حکایت کند همی — تا روی از تحمل سرما بهار رسید
هر لحظه‌اش نوازش دیگر کند نسیم — بر رستنش ز شاخ دی دیگر دمید
از جور روزگار بسی رنج برده بود — بارش نیاز دست طبیعت بپرورید
در زیر پای او ز زمرد فکند فرش — از شاخ او بلبل و دلکو برآمدید
زیباتری از او به جهان نافریده‌ای — آنکس که خوب و زشت و به و نیک آفرید
خرم نهی که باغ از او ضایع روزگار — گیلدم بزیر سایه‌اش اندر بیارمید

من ز هر حادثه کز جور جهان پیش آید — هرگز از گردش گیتی نکنم قطع امید
زانکه دانم که جهان راست بهر حال دو روی — که یکی روی سیاه است و دگر روی سپید
کی ز شیرینی راحت برسد هیچ بکام — آنکه از جام جهان تلخی محنت نچشید
بسوی کعبه مقصود کسی راه برد — که مراحل همه را همچو دو منزل ببرید
گر نسوزد ز تن از تابش خورشید تموز — تو چه دانی که چه لذت بود از سایه بید
ور نبیند غم و تاریکی شبهای دراز — کی ببیند در صبح جلوه گر آید خورشید

بهرچه دانش نگریست به هیچی جهان
بی آرایش زیباست گر شد زشت دید

کتاب

مرا ز جمله جهان یاری اختیار آمد
که هرگزم بدل از صحبتش ملالی نیست

هر آنچه خواهم از وی همواره برکم آید
بهیچگاه مرا در از من سؤالی نیست

هر آن زمان که مرا میل صحبتش باشد
بهیچ وجه ورا غمزه و دلالی نیست

چنین رفیق یکتا در جهان بدست آید
که هرگزش طمع منصبی و مالی نیست

بقا نباشد عهد و وفای یاران را
وفای عهد ورا هیچگه زوالی نیست

هزار مسئله آموزدم زیرک فر به
ولیکش هیچ زبان با منش جدالی نیست

اگر چه از همه کس بیشتر سخن گوید
ولیک در سخنش هیچ قیل و قالی نیست

همواره راز دلش نزد من گشاده بود
ولی راز منش هیچگه وصالی نیست

بروز و شب نظر از روی وی نگیرم باز
که خوشتر از وی در دیده ام جمالی نیست

سواد دیده من شد مگر سیاهی او
که هرگزش ز دو چشم من انفصالی نیست

یارب ز چیست کادمی اندر تمام عمر
هرگز نگشته است ز تکمیل پای بست

صد جهد میکند که بیک آرزو رسد
وانگه ملول گردد از آن چون قدر بدست

پیوسته آرزو کند آن چیزها که نیست
همواره میگریزد از آنچیزها که هست

بیچاره آدمی ز حقیقت کند فرار
تا در پناه وهم و خیال اندر نشست

آزاده را فزون تر از این رنج نیست کو — بیند خلاف حق و نیارد که دم زند
آید برون ز گفتن حق گوش او را — او را مجال آن نه که لا و نعم زند
نه طاقتی که بر جسور گشته مردش — نه قدرتی که بچه بر اهل ستم زند
خونش هر دقیقه بجوش آید از غضب — خواهد ز سوز سینه جهانی بهم زند
مرگ از برای مردم آزاده بهتر است — صد بار از آنکه در ره باطل قدم زند
همرنگ چون نمی شود او با محیط خویش — آن به که خیمه سوی دیار عدم زند

پندار آدمی که شد از مشکلی خلاص — غافل که مشکل دگر آید بجای او
هر چند دور میکند از راه خویش سنگ — سنگی دگر زمانه نهد پیش پای او
گویی مگر خدای جهان آفریده است — مرد از برای محنت و محنت برای او

بیچاره آدمی که بیک فکر ناصواب — بر خود فراخنای جهان تنگ میکند
بر وی چو خشم چیره شود کار زشت — بیرون ز حد دانش و فرهنگ میکند
با آن گهی مخاصمه آغاز می نهد — با این گهی مجادله آهنگ میکند
با آنکه لاف عقل و خرد میزند جهول — آن میکند که کودک از آن ننگ میکند
از خوی زشت خویش بتنگ است و بی سبب — با این و آن ز بی خردی جنگ میکند

چنان بهار بهاریست روی بستان را / که از لطافت رشک بصر نمیگردد
ز خرمی و طراوت چنان شده است جهان / که سبزه دور زند ناظر نمیگردد
نماند خشک گیاهی بهیچ دشت و دمن / که بار خرم و شاداب و تر نمیگردد
جهان پیر بهر سال نوجوان گردد / بهیچ حال طبیعت دگر نمیگردد
چو نوبهار بهر سال میشود تجدید / بهار عمر چرا باز بر نمیگردد
چه کرده است مگر آدمی که چون شد پیر / جوان دوباره چو گیتی ز سر نمیگردد
مگر ز شاخ درخت آدمی بود کمتر / که چون فسرد دگر بارور نمیگردد
دریغ و درد که چون زرد گشت برگ شباب / دوباره سبز چو برگ شجر نمیگردد

اینجانب ابوالقاسم حبیب‌اللهی متخلص بنوید نواده مرحوم حاجی میرزا حبیب‌الله مجتهد خراسانی در سال ۱۲۸۱ شمسی در مشهد مقدس متولد شده ام تحصیلات مقدماتی خود را در مدرسه موسوم به رحیمیه باتمام رسانده و بعداً در مدارس قدیمه بتحصیل ادبیات پرداختم و صرف و نحو و معانی بیان و منطق را در نزد اساتیدی از قبیل مرحوم ادیب نیشابوری و سید حسن مشکان طبسی و غیرهم آموختم فعلاً بر اغلب اوقاتم بمطالعه کتب و تتبع اشعار و آثار شعرا و نویسندگان میگذرد و اشعارم تقریباً متجاوز از سه هزار بیت میباشد

حسن وحید دستگردی



ولادت بسال ۱۲۹۸ قمری برابر ۱۲۵۸ شمسی در دستگرد جی اصفهان

وفات صبح چهارشنبه نهم دیماه ۱۳۲۱ برابر بیست و یکم ذیحجة الحرام

۱۲۶۱ در طهران. مدفن در جوار بقعهٔ امامزاده عبدالله در شهرری

بیگانه دوست شو و بیاموز از من گلچین — که گلستان سخن راست نغزگوی هزار

یکی سفینه بیاراست نغز و گوناگون — ز سبزهٔ خط و ز رز گل سخن گلزار

ز بنفشه نیز یکی جامه خواست این چامه — نوشته شد که نباشند نوگلان بی خار

نوزدهم اردیبهشت ۱۳۱۹ شمسی جمیل

کدورتخانه

از کدورت خانهٔ گیتی صفائی گو کجاست — جای غول رهزن است اما رهنمائی گو کجاست

هر چه گفتند از صفا و مردمی افسانه بود — خاک تیره است اصل مردم روشنائی گو کجاست

زیر این نه لاجوردی خم بغیر از خم می — در میان روشن دل صافی وفائی گو کجاست

در سرای خاک جز خاکی بسر بر کرد — ور نژاد دیو غیر از دیو زائی گو کجاست

آب و آتش تیره گشت آمیخت چون با تیره خاک — چون غبار آمد صفائی از هوائی گو کجاست

استخوان خوارست بس بال و پر گسترده لیک — سایه میمونی از بال همائی گو کجاست

سیر گشت از دیده دانش فراوان شد پدید — ور برای چشم بینش توتیائی گو کجاست

باز شب بر پا بدر آشیان بدم بلوا — ور و یار رنگ حور دلربائی گو کجاست

زیر لب تابان زنگی روی ابر و برگره — صبح روی طلعت عقده گشائی گو کجاست

گشت بازار از زر اندوده مس مقلب پر — لیک زر خالص از قلب آزمائی گو کجاست

بر زبانها گر رسیت نقد رایج شاه دلربا — لاجرم در شهرها جز شهروائی گو کجاست

کیمیا عنقا شد اندر قاف و این مسهای قلب — تا شود زر معیر کیمیائی گو کجاست

پیرهنها را قبا سازان ز جنبش تنگ لیک — وآنکه پیراهن بسازد از قبا نی برگ نیست

چار فصل سال دی شد چار بود دی تموز — نو بهاری دم نزد با وصبا نی برگ نیست

چار موج فتنه زینسان آنگونه زورق کز گذشت — نیک زورق ساز نوح ناخدای برگ نیست

زین دغل غولان سر ب آسیا گردانده زور — بر فریب تشنگان موج دغاتی برگ نیست

زان سراب تشنه کش آب روان پرور مجوی — کز میان بیش بر تموز جانگزای برگ نیست

اندرین دشت گرسنه پرور درنده خیز — بگذر از مردم که هم مردم گیای برگ نیست

جز برای آنکه یغماگر درآید زملکیس — هرگز از این کاروان بانگ درای برگ نیست

زخود از بینندگان باشد و در غفلت خویش — کاندرین وا پس گرایان پیشوای برگ نیست

پارسی را رهبری ملک جهان در بود و زد — باز ملک پارس تنها پارسای برگ نیست

سیر تو را آبروی ارز و نشان برخاک ریخت — وین عجب کز جویشان آب حیای برگ نیست

چون بگردد بهمن از کار جهان کوتاه دست — کز جهان جز بهمن او بار از دهای برگ نیست

چون بماند شهر کز وی شهریاری بر نشد — جبن بیاید ده که در وی دهخدای برگ نیست

مطرب قانون

زارغنون مطرب قانون بزم مردمی — هرگز اندر لحن نومیدی نوای برگ نیست

مطربان موی گران بودند در این بزمگاه — زان نگرد آهنگ ماتم از رستای برگ نیست

زارغنون نشنو که هرگز نغمه موزون را نشست — جز ز لاغر پیکر قامت دوتای برگ نیست

تو گلی نشکفت چون بر جا گفت نی نانه — چمن گلی نشکفت مرغ خوش ادای برگ نیست

تنگر بنیاد شد در خشکستر آتش فرد — وآنکه بهر داد بفرازد لوای برگ نیست

درد گوناگون درد زخم به دریا بید   مرهم زخمی و داروی شفائی برکناست

شد جهان بیمار و در زیر تنگ بهنر   بر علاج دردمند غم دوائی برکناست

صد هزاران موسی آمد با عصا چون اژدها   مار افسائی ولیکن با عصائی برکناست

تا کند فرعون مشرک را غریق رود نیل   جبرئیل و جدلی با بشت لائی برکناست

صد هزاران عیسی آمد بهر احیای نفوس   ور دم عیسی بجز مرگ فنائی برکناست

بر دلشان گشت تا انگشت بگشاید کلید   در مقام علم جز جهل آشنائی برکناست

لاف دانش می خلق را آگند گوش ای نا چشم   وانکه مدقق از علم نشناسد رجائی برکناست

اینهمه فریاد و بانگ کوس ز مغز تهی است   هر که بنشست دانش ادعائی برکناست

از دلشان دست غیب آورد حبابه پدید   مهدی دجال کش بهر دعائی برکناست

این چه مطرب بود کز قانون بتقانون وی   خانه‌ها شور نقل و لحن نو عطائی برکناست

خانه از جا گو شد از لعل و طوق زر رهائی   زر ز معدن جوی و لعل از کان رهائی برکناست

چون خم تیز لب زر خزانه شکم گسترد لیک   همچو خورشید فلک زرین عطائی برکناست

بر عروس آهن از سحر برده در معدن بسکند   جذب مقناطیس از آهن ربائی برکناست

نفت تا جرح برس گشت از زمین فواره کش   ور زمین آتش دل نفت آشنائی برکناست

رسم خداوندی

نه همین رسم خداوندی بر افتاد از زمین   من بر آنم کز فلک گیهان خدائی برکناست

بر زمین گر جبرئیلی راه‌ها ن شهر گشود   جز به ویرانه شهر سبائی برکناست

این خدا را بلعجب در پرده خود ایجاد کرد   پشت پرده بلعجب پرده خدائی برکناست

زین خداوندان کسی غیر از خودآرائی ندید	زین دغلبازان بعالم جز دغائی برکناست
حفظ برگ و نوا ایشد این خدایان سپهر	یک خداوند بهر پاس بینوائی برکناست
از کمان آسمان بر بسته باریده تیر	بر گنهکار از کمان تیر خطائی برکناست
آسیای چرخ بسیار استخوان درهم شکست	در شماره بهر جبران مومیائی برکناست
از زبان بلعجب جز بلعجب نشنید کس	در زبان بلهوس ره لا هوائی برکناست
خواند لالائی و خوابید مرد و بر دار کلاه	بیکلاهی را سری از مشکلائی برکناست
بود اگر عیسی بخر پالان نهاد و بر نشست	بود اگر موسی اژدر و جز اژدهائی برکناست
در جهان از بهر بس اختلاف آمد پدید	زاختلاف و جنگ جز فقر و عنائی برکناست
آسیاشان گرچه گردش میکند از خون خلق	آرد بهر خلق از هیچ آسیائی برکناست
صد هزاران مرد کشته صد هزاران زن اسیر	وین جنایت را ز نادان جز ثنائی برکناست
پایمال پای اوهام و خرافاتند خلق	وانکه مالد بر سر اوهام پائی برکناست
شیخ و زاهد دعوی کشف و عطا کرد لیک	از رخ محجوب محجوبی عطائی برکناست
بر تن دین بوریا خوابان ز هر آئین زهلم	بوریا سایه و نقش بوریائی برکناست
دفتر پندار بگشند و نه در دکان وهم	سود از این دکان بجز جهل و مرائی برکناست
بر نتابد راز نه گردون دماغ آدمی	راز پرداز فلک جز راز خدائی برکناست
ناصواب آمد سخن از پرده اسرار غیب	زین سخن گستر مگر حرف خطائی برکناست
نسیه هیچ است و نقد از دست صرافان غیب	جز بس للقلوب و نقد ناروائی برکناست

بهر دفع دشمنان غیر از زبان تیغ تیز　　تجربت گوید از انگشتر دعای برکت است
در سرای خاک جز چابک سواران خنگ خویش　　ادهم خاکی پی گردون گرای برکت است
خون دانش را که آمیخته از تیغ جهل　　وانکه لب‌ها بند ز نادان خونبهای برکت است
شمع دانش شد خموش از باد عجب بی‌عجب　　بعجب‌تر زانکه از مشرق ضیای برکت است
خیمه خیام حکمت سیر چهر از جای کند　　لوالعلما رایت عز و علای برکت است
بن سینق بر فراز مسند دانش نشست　　ابن رشد و بوعلی و لوالعلای برکت است
گفته استاد بشنو کوس وحدت زن دمی　　«اگر نوای کوس وحدت بی‌نوای برکت است»(۱)
گوشه گیری پیشه کن شیپور کثرت را فکن　　چند میگردی گدایانه و شانه برکت است

(۱) این مصراع اقتباس است از استاد بزرگ سخن
در بستان حکیم خاقانی شروانی قدس سره

قطعه

در اروپا رفتگان بنگر که چون برگشته‌اند　　یکسره در خصلت مردی و خوی مردمی
حاجیان کعبه را مانند ایشان فی‌المثل　　گاه برگشتن خر و وقت رفتن آدمی
تا فضای آسمان از نور خورشید است پر
در اروپا رفته و حاجی تهی باد از زمی

غزل

گل نباشد که نباشد بنوازش مهری / یا دل آرام نه آرام [illegible] باید یاری
خسروی باید تا شهره شود در خوبی / بلبلی باید تا جلوه کند گلزاری
سرو با قد تو سروی است که اندر دمنی / مهر با چهر تو نقشی است که بر دیواری
دلم امروز بدست آر که جاییست بکار / ورنه آنگه که سری نیست چه غم دستاری
نرگس مست تو دین و دل عالم ببرد / عجب است اینهمه غارتگری از بیماری
ای کشیده ز دو ابرو برخ ما شمشیر / هم از آن لعل لب انگشتری زنهاری
شبنه حلقه گیسوش تو با قرار خودم / ور نه زلفش اگر خواجه کند انکاری
نشنو این که خوش خواند شبانه درد بخت / بر سر سنگی با زمزمه مزماری
گله باید تا یافت شود چوپانی / لشگری باید تا فتح کند سرداری

بحر و کان شد خجل از کلک گهربار وحید
گرچه امروز گهر را نبود بازاری

قطعه

سپید بخت درین روزگار دانی کیست / کسی که روسیه از جهل زاد و نادان مرد
رسید هر که بدانشوری ز نادانی / بکام موج بلا رخت جان بساحل برد
بباغ بگذر و گشای چشم هوش و ببین / که غنچه تا بچمن بود [illegible] بسته و خرد
چکد نه خرم و خندان بمهد آسایش / غنوده بود و کسی خاطرش نمی‌آزرد
ولی چو باز شدش چشم و گوش تا ام بس / بتیغ ناخن گلچین گلوی خویش سپرد
گسیله گوش خرد همچو گل گشود بدهر / بشکل اشک گلاب روان ز چشم افشرد

وگر چو خار زبان تیز کرد و گوش ببست / نه در بهاران پژمرد و نه در خزان افسرد

۲۴ اردیبهشت ۱۳۱۹ وحید

لراقمه احمد گلچین معانی

مرثیه و مادهٔ تاریخ فوت استاد فقید مرحوم وحید دستگردی رحمة الله علیه

خبر ز حادثه‌یی داد روزگار مرا   که هیچ حادثه زین بیش محنت‌افزا نیست

مرا زمانه بگرداب ماتمی افگند   که هر چه کوشم پایاب آن هویدا نیست

درون بحر غمی زین مصیبت افتادم   که هیچ بحر محیطش کرانه پیدا نیست

ره افول سپرد اختری ز برج کمال   که تابناک‌تر از وی بچرخ مینا نیست

سپهر کرد سیه روزگار دانش را   سیاه‌کارتر از این سپهر خضرا نیست

زمانه گنج ادب را بدستبرد ببرد   زمانه را مگر از قطع دست پروا نیست

مگر که خیل اجل کرد ناگهان شبگیر   که اوستاد اجل در میانهٔ ما نیست

سیاه جامه جهان شد سخن بمرگ وحید   که تا بحشر جز این جامه‌اش ببالا نیست

ز مرگ چاره ندارد کسی، هزار افسوس   که مرگ چاره‌پذیر از ره مداوا نیست

ز روز مرگ خود اندیشناک باید بود   کسی چه داند کامروز هست و فردا نیست

در آن نفس که قضا میرسد بباید رفت   چه چاره زانکه قضا را جز این تقاضا نیست

وحید رفت ز دنیا ولی سخن اینجاست   که چون وحید سخن‌گستری بدنیا نیست

نشیده‌یی که نه انشای اوست ناشیواست   قصیده‌یی که نه گفتار اوست غرا نیست

پس از وحید، دریغا وحید باید گفت   اگر چه حاصلی از گفتن دریغا نیست

نظام کشور معنی پس از نظامی اوست   کنون چه شد که نظامی نظم‌آرا نیست

وحید زنده بنامست تا سخن باقیست — کجا بمیرد آن کش بدهر همتا نیست

بکارگاه سخن کارگر فرومانده است — فرو بماند آری چو کارفرما نیست

وحید در دم رفتن بیاد یاران بود — کسی بدوستی اینگونه پای برجا نیست

زخاک سر بدر آر ای بزرگوار استاد — که در غم تو دل دوستان شکیبا نیست

فلک جدایی ما خواست چون بنات النعش — ازان جماعت ما جمع چون ثریا نیست

کنون تو از غم ما نیک فارغی، لیکن — فراغت از غم و محنت پس از تو ما را نیست

بماتم تو دلم زار چون ننالد، چون؟ — دلست در بر این داغدیده خارا نیست

بسی گریسته ام در غمت، ولی خجلم — ازینکه دامنم از اشک چشم دریا نیست

تو خورده شربت مرگ و من آنچنان از غم — که خضرم آب حیات ار دهد گوارا نیست

پس از تو زیور الفاظ عذب، زشت نماست — پس از تو شاهد معنی بکر، زیبا نیست

سزای آنکه سخن را بر آسمان بردی — کنون سلوک تو جز سیر آسمانها نیست

سرود بست دو تاریخ در غمت گلچین — ز شمسی و قمری، کش نظیر پیدا نیست

« وحید گنج ادب بود و شد نهان در خاک » = ۱۳۶۱ قمری

« لسان شعر و ادب بی وحید گویا نیست » = ۱۳۲۱ شمسی

حاج مخبرالسلطنه مهدیقلی هدایت طهرانی



ولادت هفتم شعبان ۱۲۸۰ قمری در طهران
وفات نوزدهم شهریور ۱۳۳۴ شمسی (صفر ۱۳۷۵ ق) در طهران
مدفون در مقبرهٔ خانوادگی واقع در خیابان اسلامبول

۱ [illegible]

گفتار از ... که جمع آورده‌ام

نوشته ...

۷۴۹

اگر که به شهر آشنائی است
داند که متاع ما کجائی است

سقراط در آخر عمر به موسیقی توجه کرد ... ۱۳ قرن از هجرت گذرد
مقام تربیت هر قومی را از تألیفات موسیقای آن قوم توان شناخت. هندبال ...
دنیا ساز ... داوود را به مزامیر ستوده که
فیثاغورث نغمات هفتگانه را انعکاس الحان افلاک دانست. ترنم نغمات که هرگز
... را ... است

ز نیر ترنم الحان سلطان در دو ... موسیقار
بوعلی که در ... هذا المراد من العلم ... چون به مبحث موسیقی رسید گفت هذا العلم ...
در تأثیر موسیقی یونانیان حکایتی دارند که در باره ترتیب سنگها ... آمفیون
به صدای سازهای او حرکت می‌کردند

سعدی در حکایات بهشت ... یکی از اسباب معیشت آواز خوش است که به حنجره داود
آب را از جریان و مرغ را از طیران باز دارد
رودکی در اثر نغمات رباب ... احمد سامانی را چنان منقلب کرد که شبانه عزیمت بخارا نمود
در ... مادر در گهواره فرزند تا ... مبارزان در میدان جنگ موسیقی ... است

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

در بار موسیقی در امراض دماغ ... است ناله ... غضب ... فردی ...
در زمان ساسانیان موسیقی در ایران رونق کامل داشته است. اسامی ... آن

[illegible]

در حکایات نظم و نثر باقی است باربد چنگ سرکش را ستایش [illegible]

در رسالهٔ پهلوی که فردی دیده است اشاره داده است که می‌گوید

به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد

بعضی خلفا به موسیقی عنایت داشته‌اند در حق ابراهیم پسر مهدی عباسی گفته‌اند

نحن بامام فقال اخرج بنا بامام قوال

در رسالهٔ امیر موسیقی رسالهٔ راز و نیاز زده است در دهر هر دو جانبه

چنانکه شیدا بنا به روی بیان کردند و موسیقی را از لوازم کلیسا و پرورش

معنویات

× عالی جنبه لهو و لغو را در موسیقی دوست داشتند و خنیاگری شغلی مبتذل شد

در عنوان لغو و لهو مسلمانان از آن منع کردند و مشهور است که لهو و لغو شر را

به سوی شر می‌کشند در قرآن از این مقوله اشارتی نیست از آواز که

مذمت شده است که ان انکر الاصوات لصوت الحمیر و در حدیث است که لیس منا من لم یتغن بالقرآن و از زینوا القرآن:

از آوازه تشبیه نیکوان رشک شید که رنگ شیطانی است

نوشته‌اند که اسحق موصلی در لحن دریا [illegible] بود در جواب از شیطان با موعظت که [illegible]

تا دو تن از سازندگان ایتالیائی قطعه در موسیقی دارند موسوم به کا دانش دیابل

پیداست که شیطان در جلد بیش از اساتید رفته است

معروف است که [illegible] اکبر شیطان را در خواب دید سرود [illegible] که آهنگ [illegible]

و ابراطت لعود را در موسیقی نوشته است و از آلت العود والملاهی نامیده

در ذیل [illegible] داران است که [illegible] زنی [illegible] برای [illegible] گفته است

[illegible] گذشت اکه [illegible] با کاتب که گرفت [illegible]

بمنزله دوای رنگ را دارد منقلب را ... نه هر نسخه که هر پزشک تجویز بدهد تمام رنگ هست که هر شب حلال است
به روایت کرد از شعبه اله نفت ... به ده رنگه شهر و شب چهارگاه است
بایستی تهذیب اخلاق برآن که تو تغییر اخلاق می‌کشید در کم و انقطاع آن وادار حالی
باید خواست نه سلطه شیطانی

برحسن و با که منبع فرح و ذوق ما در است ساعه ... بزرگ است

برای ۳
در قرآن از شعرا مذمت شده است که الشعراء یتبعهم الغاوون و با رسول برای
لبید شاعر را صله و خلعه که گفت

الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة زائل

و الغاوون خلقو [۳]
هر شعرائی که به کلمات رنگین اغوای عمل می‌کنند از همین دسته و شعرائی که به مواعظ حسنه
تهذیب اخلاق می‌کنند سزاوار صله رسول [۳] همین حکم است در موسیقی و امر دیگر
رسولها [۳]
اگر ترنم مهذب روح منع است ... در عروسی ... زنان را اجازه به نواختن دف
د... هر مهذب هم نیست ... استعمار است در غیر موقع پسندیده و من گفته‌ام

چون ما بزند خاطر از کار رست — گردش باغ راحت جان است
گاه گاهی که طبع خسته شود — یکدو نغمه بهتر درمان است
قدر شربت نگاه باید داشت — کاین هم از پندهای لقمان است

حفظ صحت مقدم بر درمان درد است و اجتناب از هرجا که ... حفظ صحت
اخلاق در نتیجه کرده‌ایم که بعضی از بعضی آنها در غیر موقع حرام است
اینجا که برای اظهار احساسات لفظ ابتذال ... نه اینکه ترنم می‌کشد ترنم او تماره حیوانی

ارواحشان بخشند و از ناکوکی می اندازد شعر را آنگاه لنگ گویند. او تار روح خویش ساز باشد
ضرب. از نشاط و ترنم از احساسات پیدا شده است و ضرب. کف زدن عامل
است. دیگری گفته است که کف زدن حرام باشد چه بچه ها لگد می زنند و به کف زدن
تضییع وقت می کنند

نه انسان حیوانات هم در تأثیر آنها می کنند ساز بازگوی آواز است و کلید گنجینه
راز و نیاز. موسیقی مورد سرقت تریاق است و همچنین سم و سم دارو که در بعضی حکم
است. و آنچه در هر کار البته حرام است اسراف است. حتی از رقص اگر منظور تنظیم
حرکات ظریف این حیوانات جایز داشت. و اگر تحریک شهوات حریف باید آنرا
از دست گذاشت

در فرنگ بلکه در قرن بیستم نیست که موسیقی تنزل یافته و در ایران تازه قدم در زمینه
نهاده اند که هنر جنبه ملاعبه در آن غلبه دارد. بسیار مردمان از مرد و زن با
سازها بازی می کنند تا که با احساسات روحانی دمسازی کنند

الجمله موسیقی علم به کمیات نسب نغمات و کیفیات تأثیر آنها مدرک شعرا از جهت لذت بردن
بر داشته. اکنون باید از فرنگ سرمشق گیرند

شیخ در شفا گوید نغمه آوازی است که در زمانی وجود از حدت و ثقل پایدار بالتعریف
نغمه مطلق است. نظر به نغمه موسیقائی که حرف الیه بالطبع بر آن افزوده لذت و صاحب ادوار
عبدالمؤمن بن صفی الدین را اختیار کرده است. و نغمه موسیقائی را منتزع کرده است در آنچه
طبع را خوش آید

از سطح رفته در جسم که [illegible] چیزی [illegible]

صماخ رسد و یک احساس [illegible] جسم مرتعج را اهتزاز

گویند

از ریزش آب [illegible] اهتزاز [illegible] گفت

[illegible] باید تا در [illegible] شود

شرط [illegible] اهتزاز است [illegible] زلال

اهتزاز [illegible] شود

اجسام قلیل الارتجاع یا حتی با قدرت ارتجاعیه آن اندازه [illegible] دارند

نغمه است چون مشغول سر با خود نغمه

جائی که [illegible] نغمه احداث [illegible] از [illegible] اند

اجسام رخو و قلیل الارتجاع از انعکاس اهتزاز [illegible] تا [illegible]

در حمام و بعضی مقصوره‌ها اهتزاز [illegible] در [illegible]

نالهٔ سعدی [illegible] کوه بناله [illegible] صدا

اهتزاز یا موج عبارت است از [illegible] شدن اجزای جسم [illegible] حالتی که در آب [illegible]

که [illegible] دیده می‌شود [illegible] شدن [illegible]

که بر آب [illegible] افکنده [illegible] بر جای خود بماند

در [illegible] که [illegible] است که [illegible] از [illegible] اهتزاز [illegible] هر کدام

[illegible] برای [illegible]

[illegible] ۵ [illegible]

نغماتی که از حنجره یا از آلات برآید به حصر در نمی‌آید مگر آنکه هر نغمه طبیعی را با کیفیات انداز[ه]
و در آن هفت نغمه است که به نسبت معین محل اشتغال واقع شده مراتب نغمات و مد
بعد زیر و بم نغمه هشتم نظیر نغمه مبدا است و باز هفت نغمه‌های نسبت سابق
دنبال در دوره هر رشته نسبت در درست است یکی نسبت به فیثاغورث که نزد
به دیدیموس از حکمای یونان نیز آمده در رشته اندک اختلاف است
در رشته دیدیموس نسبت به طول وتر که ۱۰۰۰ قسمت گرفته شود و صدا از آن باشد نواخته

نغمه دوم به	$\frac{8}{9}$ وتر باشد	برابر قسمت	۸۸۸,۹	ثانیه
نغمه سوم به	$\frac{4}{5}$ وتر	برابر قسمت	۸۰۰	ذوالثلث (ثالثه)
نغمه چهارم به	$\frac{3}{4}$ وتر	برابر قسمت	۷۵۰	ذوالاربع (رابعه)
نغمه پنجم به	$\frac{2}{3}$ وتر	برابر قسمت	۶۶۶,۶	ذوالخمس (خامسه)
نغمه ششم به	$\frac{3}{5}$ وتر	برابر قسمت	۶۰۰	ذوالست (سادسه)
نغمه هفتم به	$\frac{8}{15}$ وتر	برابر قسمت	۵۳۳,۴	ذوالسبع (سابعه)
نغمه هشتم به	$\frac{1}{2}$ وتر	برابر قسمت	۵۰۰	ذوالکل (اکتاو)

نغمه هشتم نظیر نغمه اول است و دوره از سر می‌گیرد و اش رشته حساب اروپا
است و نسبت به تعداد اهتزاز مدت میزان کسور نزدیک معکوس می‌شوند نغمه هشتم
که به نیمه وتر می‌باشد $\frac{1}{2}$ ~~[illegible]~~ برابر صدا اهتزاز وی دارد ($\frac{2}{1}$)
در نسبت بعدی چه درست مقدار نغمه است و مخرج سهم از وتر در نسبت اهتزازی مهم است
مقدار اهتزاز نغمه است و مخرج مقدار اهتزاز مبدا در زمان واحد

دوره نغمات سه‌گانه را که تا دیره گفته‌اند، یونانیان گام گویند

ب دوره را اساتید بعد گفته‌اند [illegible]

الحان اختیاری ادوار [illegible] عربی است که در [illegible] بزرگتر است [illegible]

چنانکه عبدالقادر گوید اساتید زمان وی تعدیل در ابعاد کرده‌اند

فارابی گوید اساتید زمان وی ساز را [illegible] اساتید ساز خود را مختلف می‌سازند و هر کس

ساز خود هر چه خواهد تر [illegible]

هلمهولتز عالم فیزیک و استاد [illegible] گوید ایرانیان تعدیل در ابعاد کرده‌اند [illegible] از

ایشان کرده بعد و اساتید خود [illegible] تشویش [illegible] که در ابعاد ایرانی دقت کنند

اساس موسیقی آنها بر ذوالاربعات بقیه و ذوالاربع کامل است [illegible]

[illegible] در نسبت $\frac{8}{9}$ که آنها را طنینی گفتند و ط علامت آن نهاده

و [illegible] که کوچکتر است در نسبت $\frac{20}{21}$ بقیه نامیدند [illegible]

به علامت [illegible] ذوالاربع و [illegible] طنینی

ط ب ط ط ب ط ط

ذوالاربع اول ذوالاربع [illegible]

اروپاییان دایره را به یک ذوالاربع و ذوالخمس تقسیم کنند و بقیه [illegible] را به آخر انداختند

ب ط ط ب ط ط ط

ذوالاربع ذوالخمس

بین [illegible] به چهار نغمه

و علامات آن [illegible]

حتی از مبادی مختلف آواز خواننده لیتو حاجت به تقسیم طنینی ابعاد است در دو طرف
(یا لیماء)
طنینی بقیه جدا کرده که خیلی بیشتر از دو بقیه باشد که آن را فضل گفتیم (یا لانی کما)
بقیه و فضل ما (یا لانی آپوطم) محسوب نامیدند که در موسیقی ایرانی مورد استعمال
دارد و در موسیقی فرنگی مافوق آن است بدین تقدیر دایره به هفده بعد تقسیم شد
که آنها را به حروف ابجد نامیده اند

یح یز یو یه ید یج یب یا ی ط ح ز و ه د ج ب ا

از این جمله یح .. یه .. یب .. ح .. د .. ا نغمات اصول است و
یز یو ید ـ یا ط ز و ه ج ب ـ نغمات فروع
که آنها را تجمیعی گفته ایم نقاط بین نغمات اصول اشاره به رگه تجنیسات است
مقایسه ابعاد بین نغمات (رسانیتن) باعتبار فیثاغورسی و دیدیمی

یح .. یه .. یب .. ح .. ز .. د .. ا

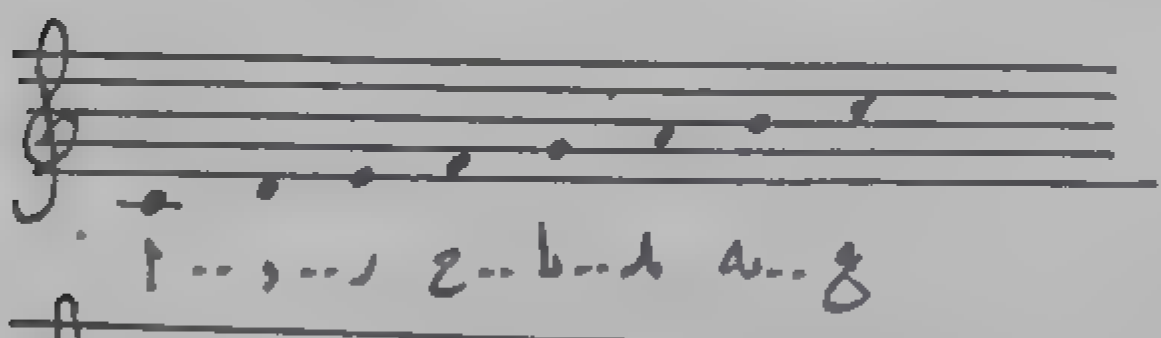
اعتبار فیثاغورسی	۸/۹	۲۰/۲۱	۸/۹	۸/۹	۲۰/۲۱	۸/۹	۸/۹
	ط	ـ	ط	ط	ـ	ط	ط
باعتبار دیدیمی	۸/۹	۸/۱۵	۹/۱۰	۸/۹	۸/۱۵	۹/۱۰	۸/۹

در گام فرنگی جای گفته شد بقیه ها را به آهنگ می اندازند
اختلاف موسیقی ایرانی و فرنگی در اساس همان اختلاف بین فیثاغورسی و دیدیمی است
لکن در عمل اختلاف بیشتر از جهات است چه اروپائیان برای سهولت معادله مبادل
و تعدیل دستان تعدیل کرده اند و بجای هفده بعد دوازده بعد متساوی

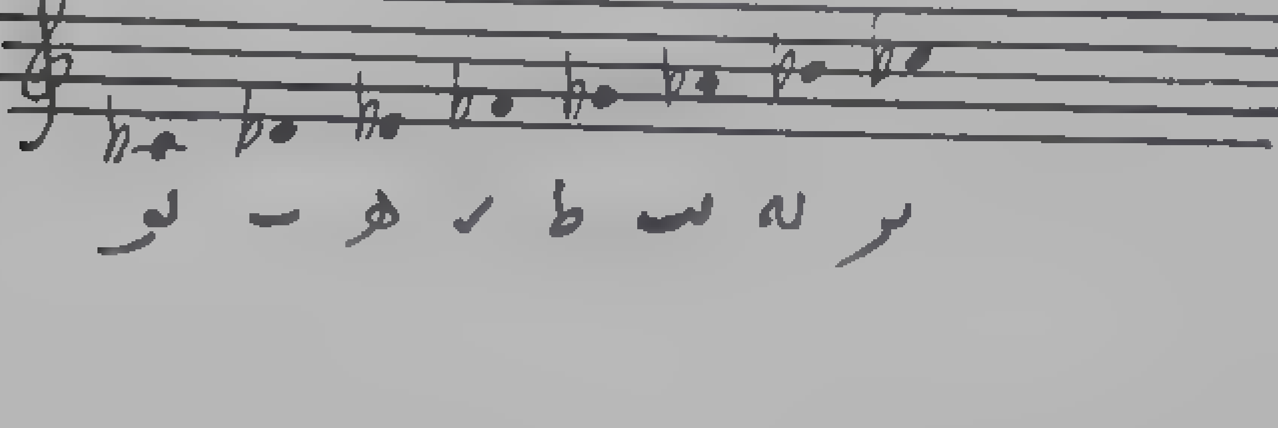
اعتبار کرده و سه جزء را در مقابل برابر آورده و در رعایت این قانون کمال حاصل است
هر نغمه مندرج و نیمی را آنکه آورده به دایره بدل آنرا تقسیمات در شرح شده
است ۱ دایره دیاتنی ۱۲/۱۲ ۳

در دایره ایرانی هیچ جهتی است ۲. نغمه و پنج ... در دایره فرنگی عدد
و ۷ میان پرده و این تقسیم کسانی قدمای گرشی و حکمت علم است

بقول هلمهلتز در حس النغمه اگر شاگرد کمانی را بصورت غلط عادت داده ایم
و حنجره اطفال را در تعلیم خوانندگی خراب می‌کنیم و وزن سازهایی که الحان در آنها
اگر بیش از غالب خوش می‌آید صرف نظر از لهجه و تکیه کلام که ایجاد مهر آن است
طرز کتابت الحان ۹: برسم فرنگی در دستور ابجدی که جای سه‌تار است انگاشته‌ام
اجمالاً آنکه پنج خط رسم کشند که پرده گویند نغمات چهارگاه را روی آن خطوط
یا در فواصل به نقاط به نگارند میان پرده‌ها را اگر بالا بر چهار علامت از اشغال
احدی انقسام حاصل شده همان نقطه احد را می‌نویسند و جلو آن علامتی گذارند
(♭) که آنرا بمل گویند و اگر در اشغال انقسام احد پیدا شد نقطه اتصال را
گذارند و جلو آن علامتی (#) که آنرا دیز گویند رسم شد

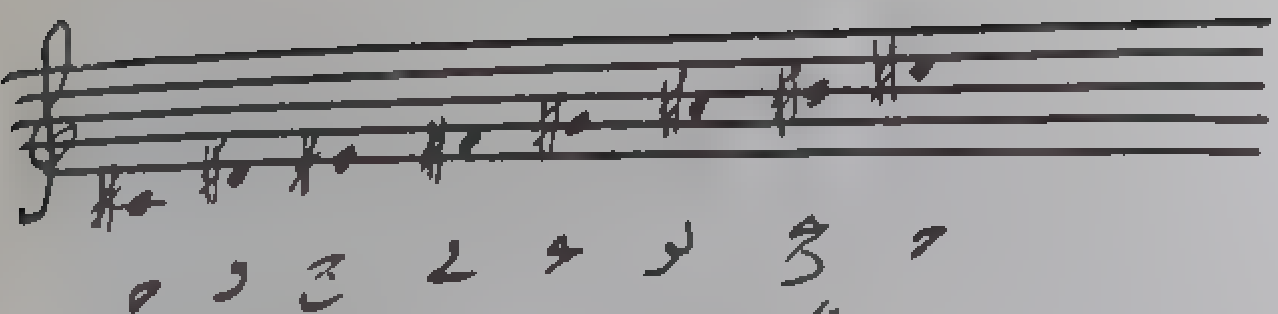


نغمات چهارگاه



نغمات منفصله با نغمات

نغمات منفصل جدید



عندالواقع حروف ابجد با نوت متعارف فرنگی تطبیق حقیقی ندارد چه یک دستان یک ۵ دستان زیاده است

در طی علامات که به بعد اعمال باید برگ جلد نوت علامت خمهای نهند (ی) که آنرا بکار گویند (ای بکار)

در برابر دساتین تحیری را نیز نسبت به دستان هر را ما زیاد درکار داشته‌اند و آنرا دستان فرس قدیم گویند دستان و (ره ور) را آن احرص معروف به زلزل نسبت و اسم او دستان زلزل داده است

رسایل بسیاری که در دست است مقالات فارابی شرفیه عبدالمومن ارموی مقاصد الالحان و جامع الالحان و شرح ادوار عبدالقادر و درة التاج ملاقطب محمود شیرازی است و رسایل عبدالقادر جامع تراست با حکایتی که از تالیف بر نوت خود در شب رمضان شنیده‌ام می‌کند نغمات مهمتر ۳ در موسیقی علمای عملی داشته است شرح آنرا در مجمع الادوار از نشان و در مجله ایرانی چاپ شده است

صاحب ادوار هفت قسم دوالاربع و سیزده قسم ذوالخمس تشخیص داده است که از ضرب ۷ × ۱۳ نود و یک دایره پیدا میشه از آنجمله ۱۲ دایره ۶ ملایم و شانزده دارند و دوایر را مقامات می‌نامد اسامی دوایر ۱۲ یا دوازده عشاق نوا

بوسلیک راست حسینی حجازی زنگوله عراق اصفهان زیرافکند بزرگ
در اساس ما آنچه امروز معمول و معروف است جلوه‌گاه است که در مجمع الادوار یاد
کرده‌ام
و ادواری که امروز معمول است و در هفت دستگاه برداشت مرحوم مطلب [illegible]
صلی مشترک کرده‌ام مطابق جدول است که زیر میشود

جدول

شماره	نغمات	ابعاد	اسامی
۱	ح ر .. ط .. یا .. ح ر .. د .. ا	ج ط ط ط ج ط ط	ماهور
۲	ح .. ه .. سا .. ح ر .. د .. ا	ط ط ج ط ج ط ط	عراق
۳	ح .. ه .. سا .. ح ر ... ح .. ا	ط ط ج ط ح ح ج	نوروز آسته
۴	ح .. ه .. سا .. ح .. هد .. ا	ط ط ج ط ط ج ط	طرب انگیز
۵	ح .. ه .. و .. یا .. ح .. و .. د .. ا	ط ح ح ط ح ح ط	نوشه
۶	ح .. ه .. سا .. ح .. و .. ح .. ا	ط ط ج ط ح ط ح	بیات اصفهان
۷	ح .. ه .. سا .. ح .. ه .. ح .. ا	ط ط ج ط ط ح ح	نوا
۸	ح .. ه .. یا .. ط .. ح .. ه .. ح .. ا	ط ج ه ح ط ح ح	همایون
۱۰	ح .. ه ... ط .. ح ... ح .. ا	ط ج ح ح ج ه ح	چهارگاه
۹	ح .. ه .. سا .. ح ... ح .. ا	ط ط ج ط ج ه ح	راک
۱۱	ح .. ه .. و .. سا .. ح .. و .. ح .. ا	ح ط ح ط ح ط ح	بزرگ چهار سه‌گاه

ه علامت لعبدش نامی به لعبه و فصول است که آن را طنین مستزاد گفتیم و در ص فرموده
ترجمه از فرانسه شایع شده است طنین مستزاد را صاحب ادوار ذکر کرده است
محمود شیرازی در ضمن تعبیر دوریه جهانی ادوار گفته
دوریه چهارگاه نیز عنوان ندارد به جز دو فرا است قدما و اروپاییان ذکر آن کرده‌اند
ما دوایر را برای مقایسه ذکر کرده‌ایم نوشتیم ذوالاربع ما در صدای مختلف زیادی شد
الساز محفوظ است البته در ساختن مختلف
نغمه که لحن زائد تمام جنس خطا است لحن است و صدا در دایره گذاشته

انقلاب لحن

حرف نغمه را مرکز قرار دهیم مثلاً ح (دو وسطا) در سه تار یا تار
ما به تقدیم الطرف الاعلی ذو الخمس است به تأخیر الطرف المقدم ذو الاربع
دور تا شش است به جای هرگاه ح را در دو وسطا نگذاریم مراتب نغمات تقریباً
آخرالامر معلوم شود

له بر .. ید .. ما .. ح ر ... د .. یح بر .. ید .. ما .. ح ر .. د .. ا

٨ ٧ ٦ ٥ ٤ ٣ ٢ ١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨

نغمات بر حسب تقدیم و تأخیر تغییر اسم و مقدار پیدا می‌کنند مطلب در باب لحن‌ها
پایه‌ای از پایه‌هاست برای دو دیگر بلا تغییر در گفتیم ما در همین نغمه بحث شد

در موسیقی ولی

در الحان سخت و نرم تشخیص داده اند سخت را قوی و نرم را لین خوانده اند

شاید بتوان الحان ایرانی را در ادوار ذوالخمس و ذوالاربع پیدا کنند و البته آیا نظریه‌ی جلال[الدین]
نبید درد: الثلث ها زیادتر و مینور ایرانی و دیگر را گفته الما‌نها تمام
سخت درهم ادوار و ملل

و بقیه
صاحب ادوار ذوالاربع را که در آن ۵ طنینی آمده باشد قوی سه پرده ۱۰ است دانسته
یک طنینی و دو مجنب دوتایی نیز هرکدام به تقدیم و تاخیر العادی بر سر قسمتهای
اروپاییان که ذوالثلث را اعتبار کرده‌اند و لیکن ج ندارند ذوالثلث
شامل دو طنینی را قوی و ذوالثلث شامل یک طنینی و بقیه را این سرپره نه
بهره قول ج ط ط در ذوالاربع ها مردم قوی است ط ج ط در نظر ایشان پیداست که
قوی است در نظر اروپاییان نیز ج ج در ذوالثلث آن می‌باشد و این
کلیت ندارد لیکن تمام مسلّم است که ذوالاربع ج ط ط می‌باشد
طرب انگیز در ماهور که پرده ملی فرنگ است نه زمین دارد نه حزن انگیز است

در کوک ؟

ادوات ساز را باید در حدی از ثابت شده کوک تا اختلاط اصوات
اشتر از نیاورد سازهای اوتار را در ثابت کوک گویند ساز
دو سه تار به ثابت بادی، لیکن از مردم متعارف ۱۴ کوک اختیار کرده‌اند
که بعضی را که اهم‌اند یاد کنیم

کوک ماهور ج ا ج ا   کوک بزرگ ج ا ج ج
کوک سه‌گاه ج ا ج خ   کوک نوا ج ا ا د

در ذوالاربع [illegible]

کرک هایرن می‌باشد کرک رست‌بجگاه ح ح ح ۱

در هارمنی (توافق)

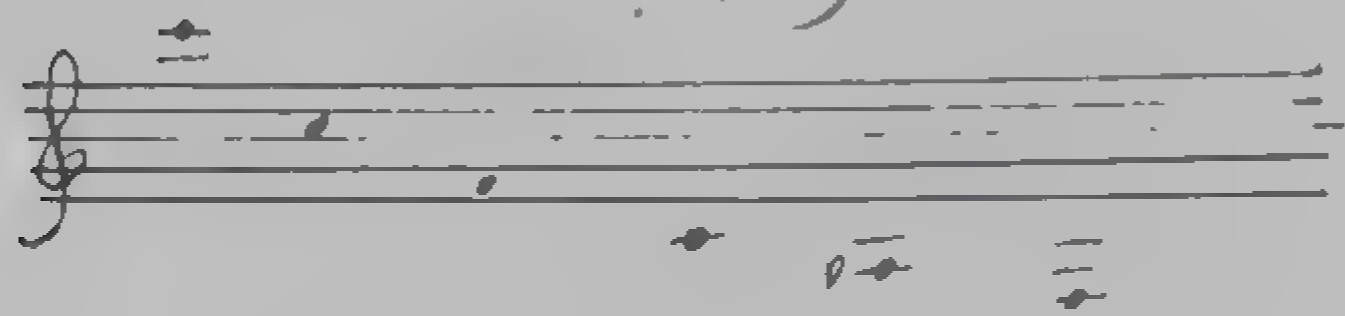
موسیقی شش دوره طی کرده است. دوره یک آهنگ دوره هم آهنگی دوره فوانگ
بدوا آواز تنها بود. لذا یک ساز از ذوق درین دوره با ردیف را در حدی
از تناسب با ساز برآورده لذا طبیعت یا نیم پارتی مزید است برای افزودن
آهنگ سازهای مختلف و متوافق در کار آورده لذا و نغمات ۳ را الا است
گردن هم پیش گرفته‌اند و باز الحان را رنگین‌تر خواسته لذا الحان را
از سازهای مختلف و مبادی متفاوت برآورده لذا البته درین جا رعایت
تناسبی لازم است که نغمات احت مفید این تناسب ۳ هارمنی گردید (فرانگها)
و درین زمینه زحمات متاخرین شایان تقدیر است اما خیال است که تنها
ملعقه نیز سعی نموده لذا که کارها مختلف در دوران اهل است
مشتاق علیشاه اواسط ... که سیم ... را در کار آورد عملا وارد اسلام
هارمونی شد اروپائیان به تعقیب این مبحث محتاج‌تر بودند چه در تکیه‌های
بزرگ و مطالعه‌ها تبیانات آهنگ را قوی‌تر می‌دهند و نغمات را در هم پایین‌تر
لابد حفظ تناسب مراعات گرد
تفحصات درین مبحث پیدا کرد که هر نغمه منحصر به نغمات دیگری است که گوش
مراعات شش نغمه مزبور را در می‌یابد و بقیه را با آلتی که از ارغنان

گفته بودن نشنید زجمله شش نغمه اول است از زمزورات که در انجا زیر لحن
مرزات و در آخر با صوتی تحقیق آنها سبب رد نوع لحن
نغمات مزموره صاحبها با بطا با هر نغمه همراهی دارند

نغمات شش گانه صاحبها



نغمات شش گانه با بطا



حرف نغمات که در سه خارج کنیم در رشته تقدیمات یا ر ۲ ماند
که جمع آنها کدام مقدم دوایر فوقیه است و در رشته تاخیرات یا ه ۱
که جمع مقدم دوایر لبنیه است ذو الثلث ـ ط برابر شد
در موسیقی ایرانی جمع مقدم لبنیه یا و ۱ است که ذو الثلث ه ط برابر شد ،
در کتب المان محرزاته تسلطوب است برای سنت آگوستین آملر ذکر
شده از ایران به میلان برد که در المان کتب تعریفات کنند و مورد
استعمال است لابد تعریفات ایشان در زمینه سوز بوده است که در احساسات
موثر است و گذاشته اند

حزن نغمات دایرهٔ اول را در حلقه بگذاریم

ما از ج دو الخمسات و د دو الثلث

جمع ملایم ما ا ج نیز جمع پایه است

او را در وسط قرار دهیم از ما در دور

د ذو الخمسات و بر دو الثلاث نیز جمع

در یمین قرار دهیم و از ج بالقهقرا ح ذو الخمسات و بالید ذو الثلث آن را

در یسار قرار دهیم این دستور شش جمع ملایم در سه دائره که دایره شامل آن است

جمع یسار　　جمع یمین

ح ط ج ا ما ر د

جمع پایه

حزن در دایره سوز عمل فرق را مجری کنیم شش جمع متقوم لیزدت آمد

پایه دایره بر ح است ح را در دایره یکبار ج باید گذارد و دیگر عمل کرد

جمع یسار　　جمع یمین

ه ط ح ط ج ه ما

جمع پایه

در دایره میز فرنگی یکبار ح افتد یکبار ب افتد

ه ـ ح ـ ج ه ما

در تحویلات (مدولاسیون)

دیگر از کیفیت‌های نغمه که دلپذیر آورد و اعمال جدید لذت این است که در حال سماع رنگ را
تغییر دهند یعنی از رشته‌ای به رشته دیگر بگردند این تحویل از رشته به
رشته دیگر در تحت اصولی باید که گوش را از ذوق طبع گران نیاید و این
دوره‌گردانی نغمه از لطافت رشته تحویل شده است مثلا در رشته ماهور
حرف ه به جای سی آید رشته برگردد روی فا یا زور نه هیچ قوی و چون لا به جای
ح آید رشته برگردد روی سل با زور یا قوی در دستگاه‌های معتاد در
رشته ماهور چیزی حشو نیست از رعایت رنگ نگاه ندارد در رنگ‌های ماهور
لا (فادیز) خوش‌تر باشد

اروپاییان در تحویلات لذت را به شه جمع خاتمه می‌دهند و نغمه خارج را در جمع
وسط می‌آورند و حال در رنگ‌گیری‌ها مرسوم است.

ایرانیها تحویل را به ترتیب دردها مقدم می‌کنند و غالب دردها تعقیب است و ما چیزها آورده‌اند
مشتها است و ورود به رشته تحویل شده را گشتن رده گویند قدما در عراق تقریبا مانند نظری.

در اسالیب ترتیبی

اسلوب در ساز آن است که الحان با نظرهای رنگ‌ها ترا نقل داشته باشند
از این نقطه نظر سازها را این تقسیم آورده‌اند
سازهای اسماع را که برهان راز و نیاز است
تا شیر اسامی تالیف که است به ناحیت مجلس سیر اطفاء

افسانه طرزی است قابل استدراک عامه
جدی تجربه هست از اشیا، نمونه برای مجالس وعظ
رزمی بیان از جزره و تهییج نماید

قدما نیز تقسیماتی کرده اند مانند عبدالقادر جهانی مجلس برای بشارت فرح مجلس
در ثنا هایت مجلس در امید و رجا مجلس در غربت و فراق مجلس
در صفت چهار فصل مجلس در صفت شمع و پروانه مجلس در وجد در
سماع مجلس در محبت و اشتیاق مجلس در صفت گل و بلبل
البته درین مجالس ثابت اشعار و حکایات تام دارد هیچ جا اثری از الفاظ است
که عبدالقادر از نقل لغات عذر خواسته که سبب ملال خواهد گردید کار
شده لیکن اینجا است که هرگز از ما بر فردی اند چنانکه در حکایات نیز
در بعضی ذکر کرده ام

در ایقاع

حفظ نظم غریزه است در طبیعت وضع رنگ و شاخ نباتات و در اشکال قرینهٔ حیوانات
صدف و بلور را داشت هم حفظ نظم است در انسان موجب تنفس منظم
بیشتر دارد و با منطق مربوط است برای مزید قدرت کلام هر گونه حرکت دیگر
سرعت و بطء سخن را می آرایند نیز منظم است که از آن کلام منظوم پیدا
شده است همچنان حرکات دست و پا و سر کرده است که منجر به رقص شده است

قدما را در حفظ نظم و تقطیع لغات بحور وضع کرده که کسانی در آنها از نظر نگاه
و تعلیم بسته چنانکه گفته شد که ایقاع‌ها و اکثر لغات است در صدی از زبان ما
بسی کار آید و از عروض بسته چنانکه بعضی راست و بعضی راهی و هرچند سعی
کنند حفظ عروض نتوانند پس بهتر که مدیر ارکسترها ضرب را به حرکات دست
تعلیم می‌کنند

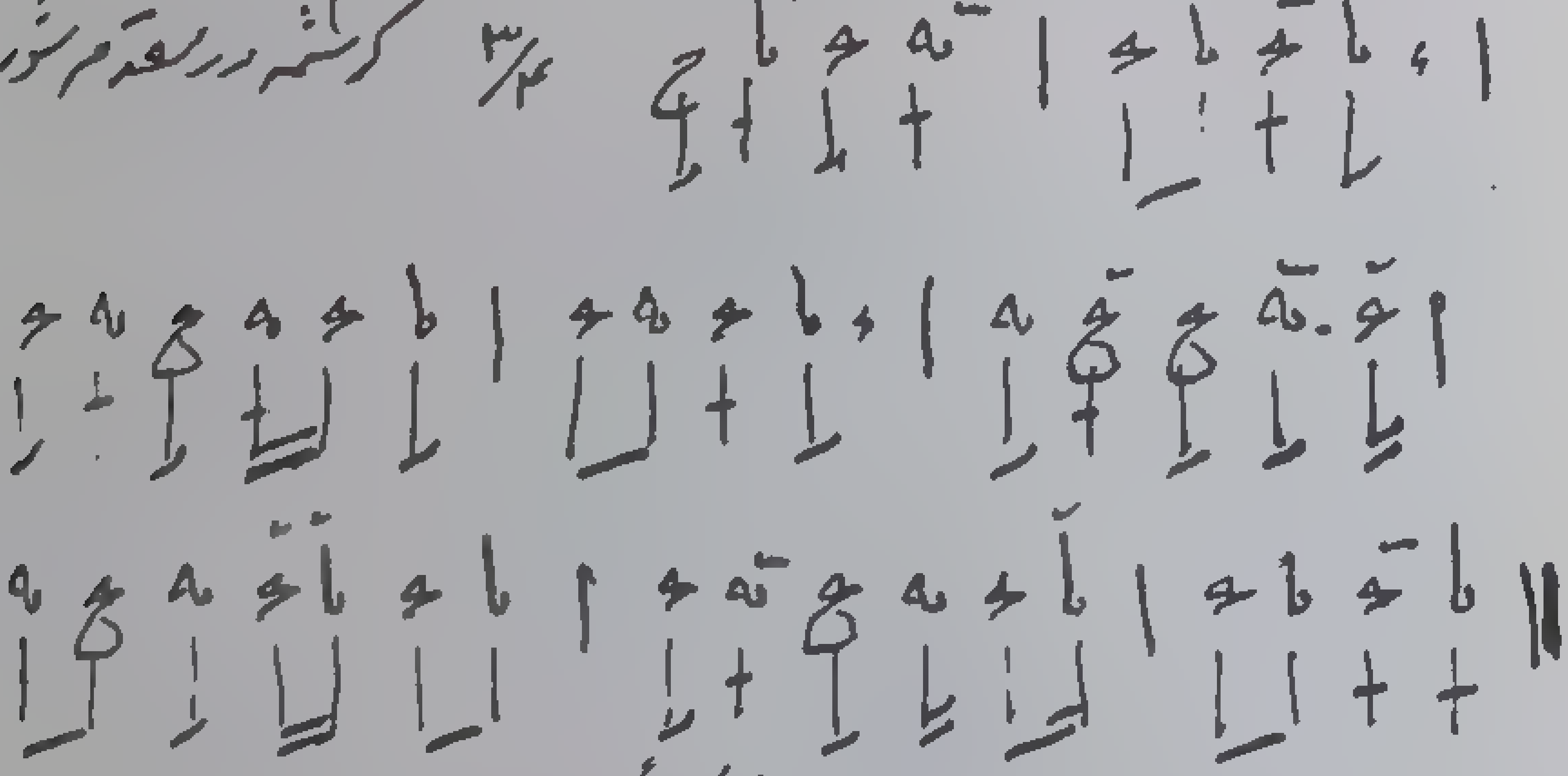
۲ تن ز از آن و ما دون آن ترجیدی گفتند — امروز زبان ترکی ما هم حالیه فنی را واحد (۱) ضعف آن را ۲ (۲) و سه برابر آن
را ۳ (۳) و ۴ برابر را (۴) گرفته‌اند[۲] و از ترکیب یا وزن بحوری نسب
داده که کار عروضی را چون ضرب اهل در بحر ایقاعی قیاس کنو وزن ترکیبات
نا متغیر را سبب و وتد و فاصله نامیدند

۲ حرکات مقارن زحف می‌خوردند و رفتار سنگ است رفتق می‌کردند — سبب بر دو قسم است تَن و تَتَن خفیف و ثقیل همچنان وتد تَتَن و تانَ مجموع و
مفروق دیگر فاصله تَتَتَن و تَتَتَتَن که این شامل چهار حرکت است[۲] و مثل اینها
به لَمَ اَرَ عَلی رَأسِ جَبَلٍ سَمَکَتَن به ما ری گردل تهی خشت کشی بر دم
وتد مفروق را که اند در بحر ایقاعی مقارنت دارت در پیکر ذج
لا فاصله ترکیبی از سبب و وتد است
از ترکیب اینها نیز وزن پیدا کنند تَن تَتَن تَن یا تَتَن تَتَن تَن تَن تَن
امروز فنی را به فاصله‌های ثابت (ازمانی) تقسیم کنند و در هر خانه نت به لطف و سرعت
عده لغات گنجانند و زمان را اجمالاً به شماره مدت دهند و به تحقیق ابدا بعض
اثری که از نظر ما زمان سیر کردند زمان خانه را واحد گرفته تضعیف و تنصیف
می‌کنند $\frac{1}{2}$ ، $\frac{1}{4}$ ، $\frac{1}{8}$ ، $\frac{1}{16}$ ، $\frac{1}{32}$ ، $\frac{1}{64}$ اگر $\frac{3}{2}$ را ترجید کردانیم $\frac{1}{64}$ ترجید است

در تألیف

هر قطعه موسیقی ترکیباتی است از ترکیب صداها که به تصرفات ارزش زمانی و تحریر و ریز صور مختلفه پیدا می‌کند صورت اساسی را موتیف و دول گویند که اسم جمله گفتیم و یک گوشه نمونه بدست می‌دهیم

گوشه در مقام شور ۳/۴



خانه‌های جمله که بخطی عمودی جدا شده است شامل چهار شماره زمانند انگار در هر خانه سه شماره گرفته شده است که سه ربع زمان مقرر هر خانه باشد و به کسر نموده شده است ۳/۴ خانه اول مدل است راجع به سایر علامات به دستور [illegible] رجوع نموده که چاپ شده است

قدما تألیف کامل را نوبت مرتب می‌گفتند (فرگ یا سنفنی) و آن مرکب بوده است از چهار قسمت قول غزل ترانه و فرود داشت و هر قسمت شرائطی داشته و شرط کرده است که برداشت و فرود داشت در یک زمینه باشد لفظی از لب هر شاعر گرفته بیشتر است اقربرداشت فرود اشتراک است

آنچه از مقاصد عبدالقادر بر می‌آید هر قسمت باز افزائی داشته است که جدول
مقطع جدت‌الوسط ایشان هانه‌ها و تشییع بازگشت می‌گرفته‌اند و وظایف عددی
اعاده می‌کرده‌اند و بسیاری احیاناً در آخر می‌افزوده‌اند که در آن ابیات
بدقایق اشکال کمال تألیف می‌شده است و زمینهای مختلف در کار می‌آورده‌اند
امروز هم فوگ یا سنفونی اکثر از این نیست
متأسفانه آن نظم و ترتیب را متأخرین از دست داده‌اند و دستگاههائی که
مرتب نموده‌اند در اسلوب ترتیب مرتب کامل نیست

بحث

هر دوره اقتضائی دارد و اقتضای اکثر دوره‌ها تقلید بوده است و غالب ضعیف
تقلید قوی و فقیر تقلید غنی می‌کند و در زشت و زیبا پسندیده و ناپسند نمی‌نگرد
اعم از آنکه تقلید بهتر یا بدتر بکشد تأسف در این است که آنجا که تقلید سالها دارند
باز تقلید می‌کنند چنانکه امروز در موسیقی دیده می‌شود
ترکیب کلمات و طرز گفتار هر قومی با موسیقی آن قوم دست به گردن است
حالات روحیه قوم موثر قوی می‌گویم موسیقی فرنگی با نواقصی که دارد خاصه
الحان مطبوع است می‌گوییم بسیاری از الحان آنها بگوش ما خوش نمی‌آید در طبع
ایرانی عرفان غلبه دارد و زمینهائی که در موسیقی فرنگی نیست با طبع عرفانی
سازگارتر است و آنچه اسیر آنها شده‌اند به زمینه طبیعی و موافق حالات
مات و غالب تردستی طبیعی طایفه یا قومی بقول سعدی

سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

اگر بعضی گوشه‌های اجنبی را داخل در الحان نکنند ممکن است با طبع ایرانی
موافق نیاید لذا تتبع بسیار بکار آید و احتیاط عاقلانه
متأسفانه ما امروزه اختیار آنها را بر خود تحمیل میکنیم نفهمیده و آنها را بیجا
ما را مفید ندانسته ملتفتند اساتید فرنگی که از روح موسیقی آگاه باشند
اساتید امروزه روز را آورده اند به ساختن شعر در آمده به تقلید شعر
درآمدهای فرنگی بیات‌ها نه قول و غزل و ترانه بدارند بر داشتن است که فرود داشت
است اهمیتی خلاف که همانی از قبیل آنچه عبدالقادر ذکر کرده یا هم در اواسط
که اساتید اجنبی ساخته اند موافق طبع خود آن از قوه بفعل بیاوریم ان‌شاءالله

حدود ما الحان را در دوازده مقام (پرده) و شش آواز و ۲۴ شعبه
محدود کرده بودند و آنچه را ساخته اند به تصرف و ترکیب آوازها و مقامات
و شعب بوده است و نیز شعره علامتی مانند است در دستگاه‌های ما از
آوازها که بگذریم جابجا مختلفه گوشه چندی است گوشه نسبه لگارش زنگوله
شوشتری بیگردان ترنم خوش نغمه و بعض نخجیرهای دیگر
در مدت هفت سال تعلیم مرحوم دکتر درویش فانی منظم کرده‌ام که اغلب اسلاف
بوده و غیر از آن ادلی واقف بوده لغت اینو هفت دستگاه ۲۰ نیم بدرت فرنگی
در آوردم و در نسخه ترکیب دادم که نظیر ندارند یک از آن پیشتر از القدیم
مدرسه عالی موسیقی کردم که آنگاه بر و به ور نمود باستعمال آن و با دستگاه‌ها را بنویسند
اکبری نوشته ام که ... از زبان فرنگی ساده‌تر و سهل‌تر است و در دستور

صفحه ۱۲ قدر از تحریرات

[illegible]ت (تنالیته)

هر دائره را از [illegible] اهم از تری دلیز هر دائره

اسلوب ایرانی [illegible] ت درآید که آنها را اصطلاحاً

یا بعبارت تنالیته گویند

ایرانیان از سه دائره که نام [illegible] ذوالاربعات

دوره [illegible] اروپائیان در ذوالخمسات

روی چه [illegible] تنظیم نکرده است لاالمعاصر

گه ایرانی را از [illegible]

چون در دائره نغمات [illegible]

نگاریم و در [illegible] ذوالاربع به ذوالاربع سیر کنیم

بینیم است [illegible] طبقات در سیر به ذوالاربعات بدست آید

و چون ذوالخمس [illegible] ذوالخمس [illegible] طبقات در سیر

به ذوالخمسات در اسلوب اروپائی که دوره [illegible]

۱۲ بعد تقسیم شود در سیر است به اشت تنالیته

در ذوالخمسات بدست آید ۲ الحمد

طبقه اول [illegible] ر..ه..ا..ح ر..د..ا..

طبقه دوم ح ر..د..ح..ه..ط..ا..ح [illegible]

انتها

[illegible]

چار بهمزار ... [illegible]

[illegible]

همچنان ... [illegible]

[illegible]

بیدردان ... [illegible]

[illegible]

همچنان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حاج مخبرالسلطنه مهدیقلیخان هدایت پسر علیقلیخان مخبرالدوله پسر امیرالشعراء رضاقلیخان هدایت روز هفتم شعبان ۱۲۸۰ هجری قمری (۱۲۳۹ شمسی) در طهران بدنیا آمد، ازچهارده سالگی باروپا رفت و در برلین مشغول تحصیل شد. زبان آلمانی را خوب میدانست واز فرانسه وانگلیسی هم بی اطلاع نبود، درسال ۱۲۹۷ق بطهران بازگشت و در تلگرافخانه مشغول کار شد، در ۱۳۱۱ منصب پیشخدمتی خاص یافت، در ۱۳۱۵ پس از درگذشت پدرش ملقب به مخبرالدوله گردید و در همین سال رئیس پست شد. در ۱۳۱۶ بریاست پست وتلگراف وگمرک آذربایجان منصوب گشت. درسال ۱۳۲۱ پس ازعزل میرزا علی اصغرخان اتابک از صدارت با وی سفری باروپا وآمریکا وچین وژاپن وهندوستان کرد، وبعد تنها بایران بازگشت، و در اواخر سلطنت مظفرالدین شاه (سال ۱۳۲۲ق) رئیس مدرسهٔ نظامی شد. از سال ۱۳۲۴ که مصادف باانقلاب مشروطیت ایران بود، دورهٔ فعالیت وی شروع شد، وبرای گرفتن قانون اساسی وبصحهٔ شاه رسانیدن زحماتی کشید،

مرحوم هدایت یکبار وزیردارائی، یکبار وزیرکشور، یکبار استاندار فارس، یکبار رئیس دیوان عالی کشور، دوبار استاندار آذربایجان، چهار بار وزیرفرهنگ، پنج بار، وزیردادگستری، پنج بار وزیر فوائد عامه، چهاربار نخست وزیر بوده وجمعاً پنجاه وسه سال سابقهٔ خدمت دولتی داشته است، بااین مشاغل چندین کتاب تألیف کرده وبه طبع رسیده است، نقل باختصار از کتاب شرح حال رجال ایران (ج۴، ۱۸۴-۱۸۷)

قصیدهٔ ذیل را در رثاء دوست بی همتا و بزرگوارم مرحوم میرزا احمد خان اشتری متخلص به یکتا که علاوه بر مراتب فضل و کمال یکی از اخیار روزگار بود سروده ام

رفتند دوستان و مرا واگذاشتند — دیدار خود بوعدهٔ فردا گذاشتند
گلهای عهد ما همه از برگریز مرگ — چون لاله داغ خویش بدلها گذاشتند
سوزنده تر ز گرمی صحرای محشر است — داغی که رفتگان بدل ما گذاشتند
یاران غمگسار گذشتند و عاقبت — ما را درین ستمکده تنها گذاشتند
رفتند همرهان و مرا همچو گرد باد — سرگشته در میانهٔ صحرا گذاشتند
افتاد چون بعالم جان راهشان ز شوق — بستند چشم و سر بتماشا گذاشتند
یکسر لب از سخن ز چه بستند آن گروه — کز شعر پای بر سر شعری گذاشتند
تا سودشان چه بود ز سودای خویشتن — کاینسان مرا در آتش سودا گذاشتند
با این دل پریش ندانم ببوک خویش — یاران من مرا بچه یارا گذاشتند
داغم بروی داغ نهادند و همچو نی — دمساز با نوای غم افزا گذاشتند
خود در پناه رحمت یزدان گرفته جای — ما را اسیر محنت فردا گذاشتند
در سایهٔ نیاز بدرگاه بی نیاز — یکباره بر سر دو جهان پا گذاشتند
زین تیره خاکدان گهر تابناک جان — بردند و باز روی بدریا گذاشتند
یاران انجمن همه رفتند و بهر ما — نه انجمن نه انجمن آرا گذاشتند
چون جمله رهسپار دیار دگر شدند — گویی اساس انجمن آنجا گذاشتند

میرزا احمد خان اشتری



ولادت بسال ۱۲۹۹ هجری قمری در جوشقان کاشان
وفات صبح دوشنبه بیستم دیماه ۱۳۳۰ خورشیدی در طهران
مدفن در صحن بقعهٔ ابن بابویه در شهرری

« تتمهٔ قصیده »

بعد از «وحید» و «عبرت» و «بینش» بروزگار   دلخوش مرا بچند هم آوا گذاشتند

چون «بامداد روشن» ما نیز در گذشت   چندی مدار هم بمدارا گذاشتند

این نیز هم نماند و هجوم آوران مرگ   شبگیر کرده دست بیغما گذاشتند

«یکتا» رفیق و خضر طریق مرا ز دست   بردند و نیمه راه مرا واگذاشتند

دیگر ز خلق و خوی بهشتی نشان مجوی   کاین شیوه ستوده به «یکتا» گذاشتند

چون او کسی بفضل و کمال و هنر نبود   کورا برتبت از همه بالا گذاشتند

از خلق احمدی چو نشانی نداشت خلق   در وی هزار آیت پیدا گذاشتند

دلبستگی نداشت بدنیا که از نخست   او را در آستانهٔ عقبی گذاشتند

بگداخت سالها و سر از حکم برنتافت   در بوتهٔ شکیب چو او را گذاشتند

زان پر گرفت مرغ روانش که آشیان   برتر ز هفت گنبد مینا گذاشتند

او رفت و همچنان سر و کارش در آن سرا   با رحمت خدای تعالی گذاشتند

من ماندم ای دریغ که در اینجهان مرا   غمخوار و سوگوار و تنها گذاشتند

باشد ز دود آه بچشم جهان سیاه   چون شمع از چه اشک مصفی گذاشتند

دانسته اند بهر دل من شفا نیست   زآنم بسوز و گریه شکیبا گذاشتند

جانسوزتر ز داغ غم اشتری نبود   داغ گذشتگان بدلم تا گذاشتند

ایدل شکیب دار که بنیاد اینجهان   از بهر خستن دل دانا گذاشتند

تا کی رهم ببوی وی افتد، که بهر مرگ   ما را بهر طریق مهیا گذاشتند

نگه باد بهاری سوی گلزار شتابان آمد از دامان کهسار

گل سوری نقاب از رخ بر افکند باستقبالش آمد با شکرخند

ز خواب ناز نرگس دیده وا کرد به پیکر غنچه پیراهن قبا کرد

گل و سنبل بیکدیگر برآمیخت مرا خاطر بیاد تو برانگیخت

برنگ و بوی تو یابم مگر باز گلی بر گلبنی ای مایهٔ ناز

ز سر تا پای گلشن باز گشتم نسیم آسا بهر گلبن گذشتم

ز گلها رنگ دیدم بو کشیدم برنگ و بوی تو یک گل ندیدم

صبا سرگشته همواره از آنست وز آن هر صبحدم بر گل وزانست

که رازی اینچنین در پرده دارد چو من او هم گلی گم کرده دارد

گویند که عاشقی وفادار — روز و شب بعد وصل دلدار

با دلبر خویش از پی گشت — رفتند ز خانه جانب دشت

تفریح کنار رود دانوب — افتاد گذار آن دو محبوب

مست می وصلت شبانه — با خاطر فارغ از زمانه

که روی بروی هم نهادند — که دیده برو دمی گشادند

دیدند گلی فتاده در موج — گاهی بحضیض رفت و گه اوج

چون گوی اسیر زخم چوگان — میگشت درون آب غلطان

از خویش بکف نه اختیارش — پیدا نه قرار روزگارش

بیچاره کشش ز موج آن رود — دل از کف آن نگار بربود

از سینهٔ گرم با دمی سرد آهی زد و گفت از سر درد

کاین گل که بطلعت بهشت است آوخ که چه تیره سرنوشت است

عاشق چو شنید این سخن را در دجله فکند خویشتن را

با محنت و رنج و درد بسیار تا دامن گل گرفت چون خار

از موج فکند بر کنارش گفت این و ز دست رفت کارش

کای لاله عذار سرو قامت ای راد من و تو تا قیامت

این گل گرو دار ز سر هوش
بستان و مکن مرا فراموش

کشیشی را شنیدم در کلیسا چنین میگفت از فرمان عیسی

کسیتان گر زند سیلی برخسار　　میاشوبید بروی هیچ زنهار

اگر بر راست زد چپ پیش آرید　　وگر چپ راست را نزدیک دارید

ز جا برخاست ماهی عنبرین موی　　گشود از پاید کر لعل سخنگوی

که بهر سیلی این حکم مبین است

و یا در بوسه هم حکم اینچنین است

مگر پروانهٔ دل دادهٔ اوست　　بشمع محفلی مستانه پیوست

کشیدش شمع در بر تنگ و بر سوخت　　همین تنها نه پر پا تا بسر سوخت

بخاموشی زتن بشنید چو جانش　　مگر بود این سخن ورد زبانش

کجا پاداش مهر دل چنین است　　چرا مردم ز مرگ اندوهگین است

ابروت پرند میفروشد   گیسوت کمند میفروشد

بر آتش روت چشم بد را   خال تو سپند میفروشد

لعل لب تو بیک شکرخند   صد عشوه بقند میفروشد

من مشتریم ز من بپرسش   یک بوسه بچند میفروشد

یارب که رها مباد از بند   هر کم ز تو پند میفروشد

تا از که خرید و که نازم   با بانگ بلند میفروشد

گفتی که بگوش ناز و تمکین   تا کی تا چند میفروشد

من آگاهم بیا ز من پرس   تا میش خرند میفروشد

ابروی تو دید دوش یکتا   گفتا که پرند میفروشد

نواخت هر که چو من سر بپای دلبر خویش
سرم ز زانوی خود بر ندارد از سر خویش

نگر در روی تو مویت مگر چه دستان کرد
که آفتاب گرفته اسیر چنبر خویش

زلف آتش و آتش فروزش شکوه خطاست
که سوخت خرمن بیچاصلان ز اخگر خویش

وفای عهد مرا میکشد نه جور رقیب
که آفت تن پروانه آمد از پر خویش

دلم بجرم کدامین گناه تا خون شد
اگر ز خون جگر پر نگرد ساغر خویش

نصیب من ز در دوست غیر حرمان نیست
که کس گزیر نیارد از مقدر خویش

صبا اگر گذری باشدت بحضرت دوست
ز من دریغ مکن نفحه معنبر خویش

بیار بوئی از آن آستان و جان بستان
بمژده کاینست بوی دماغ پرور خویش

تو پایدار بمان ای مراد خسته دلان
مرا بماندی اگر دیده دور در خویش

بجان خواجه که میسوختم ز آتش هجر
نبود یاوریم گر ز دیده تر خویش

ازان بکره تو کردهٔ بسی مکاره دهر — که بر در تو بمیرد بطیب خاطر خویش

چو شکر روز وصالت بگفت نکاد دید

بدست هجر قوی پنجه سخت کیفر خویش

غزل دیگر

من همان روز که دیدم رخ زیبای ترا — خوانده بودم ورق محنت فردای ترا

از برای من محنت زده منحوس بلا — که برآست بدین قاعده بالای ترا

خرم آن روز که در باغ گل و لاله و سرو — جمله بودند چو من خیره تماشای ترا

چمن از آب روان آینه گر گشت و نبود — خوشتر از دیدهٔ من آینه سیمای ترا

جای تو در دل ما بود بر الفت پیوست — زان سبب ما بگزینیم ز کس جای ترا

حاش لله که ازین زارترم خواهی کشت — من نه آنم که برم جز بتو شکوای ترا

دست آموز غم تست بهش دار ازین

که کسی قدر نداند دل یکتای ترا

صد گرهم بیش ز دل میزنی
یک گره از زلف چو وا میکنی

تا بشنیدم رخ و چشم ستم
بر روی و رو بلقا میکنی

میگذری دامن اطلس کشان
پیرهن صبر قبا میکنی

گر نفسی با نفسی همنفس
تا نگویند که چرا میکنی

آنچه تو با دوست بما میکنی
گر همه جور است بجا میکنی

بچه گفت روزی بروباه پیر
که ای دانشی مادر تیز ویر

بیاموز پندی بهنگام کار
چو با خصم گردم بسختی دچار

با دل یکتا که نشد جمع جز
آنچه تو با زلف دوتا میکنی

با همه سنگین دلی و داوری
زانکه جفا کرده وفا میکنی

وانکه از آن تیر بلا سپر بود
زانچه تو در صبح و مسا میکنی

بگفتش که چاره فراوان بود
ولی بهترین چاره خود آن بود

که با خصم گر جنگش شد خوی
بکوشی که تا رو نیاری بروی

وگرنه چو ناچار گشتی دچار
نیازت بود بهتر آموزگار

[illegible]

غزل

هر که چون من رفت از ره در هوای دلبری
چشم نتوان داشت کاو [illegible]

کاشتم تخم وفا پیش از آن کاشتم
خار آید [illegible]

چون [illegible] که بر آن گشته [illegible] از زمین
گر [illegible]

چون در آرد بار [illegible]
[illegible]

تاریخ چهارم آبان ۱۳۲۰ [illegible]

Title [redacted]

Author ______ X

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author X

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

عبدالعلی - ادیب برومند



متولد خرداد ۱۳۰۲ در اصفهان

«بنام خداوند»

چون اراده دوست گرامی سخن‌سنج آقای احمد گلچین معانی بر این تعلق گرفته است که کتابی از آثار معاصران بخط ایشان فراهم آورند و گنجینه‌ای گران ارز از گوهر آثار و افکار متفکران و هنرمندان بر گنجینه بزرگ هنر و ادب پارسی بیفزایند و پس از کسب توفیق دیدار، سیاه کردن برگی چند از کتاب گرانقدر خود را بمن بخشیدند، و اگذاشتند با اینکه خویشتن را درخور چنین مقداری نمی‌بینم، اگر فرمان دوست را گردن نهاده قسمتی از اشعار ناسزای خود را در این اوراق می‌نویسم باشد که در پیشگاه صاحبنظران پسندیده افتد و بچشم عنایت ملحوظ گردد - تهران ۱۳۴۲ شمسی

ادیب برومند

«چشم سیاه»

مسحورم از آن خال گره‌گیر نگاهت — افسونِ جادوگری چشم سیاهت

حرفی که زبانم نتوانست بگفتن — با نیم نظر گفت نگاهم به نگاهت

از روز که سوی تو دلم عزم سفر کرد — گفتم که برد دست خدا پشت و پناهت

بازآی که گرد از رخ زردم بفشانی — یک چند دل افروز نشستم سر راهت

بی‌تابم از آن زلف شکر در شکن و تاب — وز غمزه تقوا شکن گاه بگاهت

ماهیست که در راه دوام آرزوی تو محور ای من بفدای تو دل آرزوی چه ماهی
در گلشن عشق تو چه جای گل شاداب کز مهر، نظر در خنده دارم گیاهی
ای دل به مهری کسیت قدر نداند آخر به من غمزده گو چیست گناهی
غم نیست «ادیبا» که دلی سوخته داری
زنهار ز سوزندگی شعله آهی،

«آرزوی دل»

با شوق رنگ روی گلی تو — خرم ترا ز نسیم شبانم بسوی تو
ای آنکه خیزد از نفست بوی یاسمین — گلگشت سینه، آنکه شوم مست بوی تو
گر قلب من شکافد و بیند کسی ترا — آنگه ز رفته‌ام پی جستجوی تو !
ای آرزوی دل مشو از من جدا که من — پرورده‌ام بجان دل آرزوی تو
زیباست روی خوب تو چون موی دلکشت — آن به که همچو روی تو باشد خوی تو
الهام عشق مهربان ای لطف گل — خاریست بخار پرده ز آبروی تو
چشم سیاهت که گویای راز ماست — دستم بدامن نگه راز گوی تو

یکشب بگرمخانهٔ آغوش من درآی از زیر کت خویش کنم شستشوی تو !

گر در کنی باد از پشت، عاشقیم ای گه که بس لطیف بود پشت وری تو

شعر: ادیب . نغز و دلاویز و عین نفرت است

همچون نسیم صبح که آید ز کوی تو

« مبدء فیض »

گرچه مهجور دل ز آن گرد چشم سیهیم

آتشین روی بسان افق شامگهیم

بنگاهی دل غمدیدهٔ ما را دریاب

که بدیدار جمال تو سراپا نگهیم

دیده مخمار ترا دیده و دل خواسته است

حق گواه است در این حادثه ما بی گنهیم

شب مهتاب، بیاد رخ همچون قمرت

در صفه خانهٔ دل محو تماشای مهیم

نیست ما را سر پروای شه و میر و وزیر

که به شهر ادب و ملک سخن پادشهیم

سر گران در بر خصمیم ولیکن بر دوست

گر به عرشیم وگر فرش، به پای خاک رهیم

ما و در شعر، صف آرای ز ابیات بلند

تا بدانند که سرکرده‌ی چندین سپهیم

بارگه هیبت مصفا حرم حرمت دوست

ما ز آفات، پناهنده، بدین درگهیم

همه جا در طلب مبدء فیضیم «ادب»

گر بدیریم وگر معتکف خانقهیم

«رباعی»

برخیز و بیا که چشم دارم به رهت   گشتم چو هلال، در غم روی مهت

باز آ و در این هلال بنگر یک شب   آن روی به از ماه شب چاردهت

« دیر ویران »

ای که سرتاپا شرر گشتی و در جانم نشستی
شورم اندر دل فکندی چون به بامم نشستی

ره سپردم، ناله کردم، بر سر راهت نشستم
دل ربودی، عشوه کردی، در دل و جانم نشستی

چون شراب ارغوانی خوش به رگهایم دویدی
چون فروغ ساغر باده خوش به چشمانم نشستی

تو همچون دیر متروکی مرا ویرانه دل
تا که زیبا شدی در دیر ویرانم نشستی

خاطرم از مطلع صبح ظفر روشن‌تر آمد
تا چو شمع فروزان در شبستانم نشستی

همچو شور آتش عشقی که در میخانه افسرده‌ای
همچو مروارید گون، آسا به مژگانم نشستی

عشق و شور آوردی و شور و نشاط و بهاری
ای پرستو کامدی بر طاق ایوانم نشستی

شعر زیبای «ادیب» اینجا ز حسن تو دارد
چون غزل با دلنشین مضمون به دیوانم نشستی

« اندرز »

نادرستی بهر هر کس بد است
خاصه آنکه با تو باشد بد است

همچنین کس مگو بجز در صدق
نیز با دیگران مگو کم و کاست

راست باش و صریح با همه کس
خیر جوی و صلاح، در همه جاست

«بینوای جوانمرد»

گرسنه بود و روان شد ز روستا به شهر
یکی فقیر که بس گله از گدایی کرد!

چو پای آبله‌مندش ز نیست پای‌افزار
چه ناله‌ها که ز دست برهنه‌پایی کرد!

بشهر مبلغ جزئی ز طریق سؤال
خدای بهره‌ی آن مرد روستایی کرد!

وقت شام که آهنگ بازگشتن داشت
به نیمه راه، نگر تا چه ره‌گشایی کرد!

بدید زار و دل افسرده بینوایی را
که زار زار گله از بخت ماجرایی کرد!

ز حال کودک بیمار خود پریشان بود
که شکوه از پی درمان ز بی‌دوایی کرد!

بگفت کس بمن امروز بخششی ننمود
نه بهر طفل مریضم، کرم‌نمایی کرد!

تنش در آتش تب بی‌دوا و درمان سوخت
تبش دچار نقاهت ز بی‌غذایی کرد

چو بینوا خبر از حال بینوا بشنید
بهم برآمد و حسش درک همنوایی کرد!

هر آنچه داشت بدو داد و گفت شرمم باد
که دست قدرتم اینقدر نارسایی کرد!

تو مستحق‌تری از من بدین عطای قلیل
اگرچه زآن نتوان دفع نارَوایی کرد!

هر آنچه هست در کف من جز این ندارم نیز
برفت و تکیه به الطاف کبریایی کرد!

بپاکزادی آن مرد بینوا نازم
که جود و احسان، در عین بینوایی کرد

«نقش شاعر»

در کارگاه صنع که بس نقشها دروست
هر نقش را بلوح دگر طرح دیگریست

از کلک نقشبند ازل هرچه شد پدید
در دیدگاه اهل هنر ذوق پروریست

لیک از میان اینهمه آثار دلربای
یک نقش از نقوش دگر دلرباتریست

آن نقش نقش خلقت اهل هنر بود
کز بهر کارگاه ازل طرفه زیوریست

طراح کائنات چو طرح جهان بریخت
در اینجهان همو نقش چو لوح مصوریست

آنگه بیافرید ز هرگونه ذی حیات
کز بهر هر گروه نظامی مقرریست

زان آفریدگان چو به انسان نظر گشود
دید آشنا بمعرفت حق داوریست

او را بنام اشرف مخلوق برگزید
گفت این بناز نعمت تشریف درخوریست

وز نوع آدمی بجهان کرد خلقتی
کز بهر خلق همدم و همخوار و یاوریست

این خلقت بدیع که خلاق نکته هاست
سر دفتر فضائل و اوصاف برتریست

گلبن جمال، چو بلبل ترانه گوی
در گلشن کمال، چو نخلی بارورست

با علم و فضل بهره ور با شوق همنوا
با عشق و شور همدم و با ذوق همسریست

ذوقش لطیف چون گل و طبعش چو آب روان
باغ ضمیر او همه نسرین و عبهریست

چون بر ورق ز خامهٔ مشکین زند رقم — دامان صفحه غالیه بیز و معطر است
آنجا که حسن خیمه زند مست جام عشق — آنجا که یار جلوه کند محو دلبر است
او را دلیست روشن و تابان چو آینه — کز گردش سپهر به آهی مکدر است
ادراک او رهیده‌تر از علقهٔ پدر — احساس وی لطیفتر از مهر مادر است
آسوده از تزاحم سودای بیش و کم — بی‌اعتنا بسیم و سبکبار از زر است
فارغ ز کینه توزی و بیزار از حسد — دلبستهٔ ای خیره نگه خنده پرور است
آنجا که هست منظری از مظهر عفاف — با چشم پاک ناظر هر طرفه منظر است
آنجا که زن بجاذبه آتش زند بدل — مجذوب جلوه‌های شرر چون سمندر است
آنجا که کام‌ها سر خورد از شربت بقا — ما را از او شراب تسلی بساغر است
گر در حیاط دل نبود نوری از حیات — ما را بیان روشن او مهر انور است
بکانون زندگی چو شود سرد و بی فروغ — گفتار گرم اوست که سوزان آذر است
در کوره راه مبهم و تاریک زندگی — گمگشته خلق را بره راهبر است
با ناتوان عاجز و مسکین فروتن است — با زورمند قادر و دانا برتر است
شیرین کند ز لطف بیان کام خلق را — لفظش بیان قند و معانی چو شکر است

زاید ز بر آسمان تخیل کند عروج کو را علو همت و بلند صیت شهپر است

طبع بلند او بمباهات سینه کوه دل همچو بحر و دامن اندیشه چون بر است

در جای قدس بر در معبود چهره سای در بزم انس کعبه حریفی قلندر است

در فقر خیر مایه درک لطیفت لطف و صفا در آب و گلش داد مخمر است

یاد آورید چو لطف زبان معزی صورتگر مناظر زیبنده منظر است

در حلقه مصاحبه رندی لطیفه گوی در عرصه مبارزه مردی دلاور است

گر گفت در پاک طینت چه شکر خوی جزا حاضر جواب و زنده دل و نیک محضر است

چون در پی رضای خلقش نیست نیمش در ره چو پیمان پیمبر است

بنده بچشم الهی و با دیده ضمیر زیبا و درست آنچه در ابداع مضمر است

بر گرد کعبه شوکت و جاه هش نیاز کو را همیشه کشور دلها مسخر است

شیرازه حیات شد گسسته زهم ورنه تا بحشر حساب دیوان و دفتر است

این چون شد سرود اگر هست زین بیت شاعر نه بلکه قافیه بازی فرو در است

تحقیق تمام طلب میکند ادب تا دیده او روز ملال را اکبر است

«بینوای خونفروش»

خواندم به روزنامه که یک مرد بینوا / کز خون خود معاش همی کرد جان سپرد
در زاغه‌ای به زیر پلاسین لحاف مرد / جانی به تلخکامی و حسرت سپرد و مُرد

* * *

با فقر و فاقه زیست زمانی به پای تخت / آنجا که هیچکس غم بیچارگان نداشت!
آنجا که غم نداشت هر آنکس که داشت زر / آنجا که جان سپرد هر آنکس که نان نداشت!

* * *

تا بود قوتش به تن خسته کار کرد / در دسترنج خویش شکم داشت نیمه سیر!
چون تاب کار کردن و قوتش به تن نماند / بیچارگی گرفت گریبان آن فقیر!

* * *

روی سؤال زانکه نبودش به هر دری / بسیار شب که گرسنه خسبید تا به روز!
صبحش به رخ گشود در حسرت و دریغ / بر تیره روز خویش نبود صبح دلفروز!

* * *

هر دم ز پیش خوان تنی گر گذشت لیک / او را جواب خواهش دل آه سرد بود!
دوران عمر او چو یکی رنجنامه‌ئی / هر فصل آن حکایت صد داغ و درد بود!

روزی شنیدم اینکه به دریافسرای شهر
خون میخرند و مبلغ مرسوم میدهند !

خون میخرند و مبلغ ناچیزی از ریال
در هر بیست خون فروش سه روز می نهند !

* * *

زان پس که راه برد به نخجیرگاه مرگ
هر روز بهر صید شدن عرضه کرد خویش

نزدیکتر به عقبی خود گشت دم بدم
هر روز ناتوانتر و رنجورتر ز پیش .

* * *

لختی ز خون خویش بهر روز میفروخت
تا آورد به چنگ مگر قوت لایموت !

میکرد تا جمیع به یکگونه زنفیر
در زاغهٔ خراب، بسختی گذران بکرد !

* * *

سرمایهٔ حیات همی داد خود ز کف
تا جان ز مرگ در برد از عهدهٔ خوراک

این زندگی بود که میکرد یکه بود
جان کندنی مداوم و غمبار و دردناک .

* * *

هر روز شد نزارتر از پیش و یکقدم
نزدیکتر به پیکر وی اژدهای مرگ !

سی بار خون فروخت ولی با بهای پایین
بفروخت جان خویش بسنگین بهای مرگ !

پنداشتم که مرد و ز محنتسرای دهر   رفت و بخوابگاه لحد خوش بیارمید!
اما دریغ کز پس مرده و عمر نیز   آسایش و قرار از آن بینوا رمید!

* * *

بردند روز بعد به تشریحخانه‌اش   آنجا که کسب تجربه باید طبیب را
کردند پاره پاره پی و پهلوش طلب   آن رنجدیده پیکر محنت نصیب را

* * *

خونش بخورد جامعه تا زیست همچو من   وانگاه قطعه قطعه نمودش چو گوسفند!
جرمش مگر چه بود بجز فقر و احتیاج؟   یارب مباد کس بجهان زار و مستمند!

* * *

اینست شرح حال فقیران و بیکسان   کآسوده از حمایت ملک و ملتند!
اینست شرح حق و عدالت در اجتماع   کآماده بهر آن همه ارکان دولتند!

قطعه

باش آتش ولیک شعله مزن   که چو بادی وزد فرو میری!
شو ذخیره بزیر خاکستر،   تا بزودی زوال نپذیری!
ور بناگاه چون برآری سر   باز سوزنده گر ز سر گیری!

« دوست »

شنیدم ز پیر جهاندیده‌ئی — بعبرت در آفاق گردیده‌ئی

که باشد بگنجینهٔ روزگار — یکی پربها گوهر شهوار

هم آن گنج در دخمه‌گاهی درست — که آن دخمه اندر فلان کشور است

بود راه این دخمه راهی دراز — گه اندر نشیب و گه اندر فراز

بود سخت کاری سپردن طریق — سوی دخمه‌گاهی چنین بی رفیق

یکی دوست باید بجوئی بهمراه — که همگام گردد درین کوره راه

بره با تو همداستانی کند — بهم آهنگی دمسازی کند !

بسرگشتگیها شود یاورت — بدلخستگیها نوازشگرت !

بدو گفتم ار راه با همرهیست — چه کوشم که این فرخ گوهر همیست !

کسی را که یاری بود دلنواز

بگنج دگر گوهر نباشد نیاز

«آسمان دل»

هنوز روی چو ماهی که داشتی داری — فسانه‌خیز نگاهی که داشتی داری

هنوز مهر تابان در آسمان دلم — ز مهر، پشت و پناهی که داشتی داری

هنوز جاذبه‌ی خوابناک و رؤیائی — ز چشم مست سیاهی که داشتی داری

بشهر عاطفه شوری که داشتم دارم — بملک جاذبه جاهی که داشتی داری

ره تو بود ره کوچه باغ غیبت و ناز — هنوز بر سر راهی که داشتی داری

بطرف گلشن جانت دوانم چو نسیم — ز مهر، طرفه گیاهی که داشتی داری

ز ناز و عشوه و افسونگری و عیاری — هنوز همین سپاهی که داشتی داری

دلت هنوز بنحوه‌ی خندگی بود دمساز — بجای دیده گواهی که داشتی داری

کنار آب روان در هوای درک «ادیب»

هنوز، اشک و آهی که داشتی داری

« سرگذشت »

تا ما به راه عاشقی از سر گذشته‌ایم
از نه رواق چرخ دوار گذشته‌ایم!

روزی که یاد می‌شود از سرگذشت ما
یا نیم کز برای تو از سر گذشته‌ایم

ماییم در قلمرو دلدادگان امیر
کز مال و جاه و سروری و فر گذشته‌ایم

ما را گنجینهٔ خسرو مبر ز راه
کاندر زمانه از زر و زیور گذشته‌ایم

آزرده شدیم ز بود و نبود روزگار
کآزاده‌ایم و از سر و افسر گذشته‌ایم

چون ذره در هوای تو ای مهر دلفروز
تا کهکشان ز گنبد اخضر گذشته‌ایم

رو حلقه کوب بر در دیر سرای دوست
چون ما که بهره یاب از این در گذشته‌ایم

ایمان عشق ورز که در راه مشکلات
ما عاشقان ز سد سکندر گذشته‌ایم

گفتم «ادیب» را مده آزار این خطاست
گفت از سر خطای تو ما درگذشته‌ایم

«یکشب ماتم زا»

شب برافراشت سیه چادر خشم　　　بر سر گیتی آلوده به ننگ!
دست انگشتگر شام سیاه　　　کرد آفاق سیه گونه رنگ!

* * *

دیو پتیاره آبستن شب　　　روی بنهاد بر زایشگه شوم
تا بزاید بسحرگاه دژم　　　کودکی شوم و سیه فال چو بوم

* * *

اندر آنجای که عفریت بلا　　　شبح فاجعه بنمود بچهر!
دیو خونریز ز سر جیب عناد　　　تیغ بیداد بیالود بزهر!

* * *

گرد وحشت بسر پیکر شهر　　　بنشست و جهان غرق سکوت
کوه و دشت و در و دیوار دژم　　　مضطرب جملگی سراسر ملکوت

* * *

اهرمن سیرت ناپاک چو دید　　　تیغ را در خور آن کار تباه!
در پس دامن آلوده خویش　　　تیغ بنهفت و روان گشت براه!

* * *

آخر آن خیره دل زنده بخویش — که چه خواهد شدن آن شب دم صبح؟
آه از کینهٔ این تافتهٔ دیو — وای از ماجرهٔ ماتم صبح!

* * *

وای از کینه نگاهان دیو — در فلک جمله ملک‌ها بخروش
آسمان‌ها همه ماتم غم — کهکشان‌ها بخروش رفته ز هوش

* * *

وای از این تیره شب محنت‌زا — شب زاینده یک سوگ بزرگ!
سوگ دردآور تقوا و شرف — سوگ غم پرور «سردار سترگ»!

* * *

باری آن اهرمن بدفرجام — شد نهان در حرم ذکر خدا!
محو اندیشهٔ شیطانی خویش — تا کشد «شیرخدا» را بدغا!

* * *

شد نهان در پس دیوار حرم — آن برانگیخته از جادوی زن!
آن تبه‌کاری از او یافته جان — آن سیه‌باطنی از او ساخته تن!

چون خرامید بمحراب نشست / شهره سالار مکارم بنماز !
ناگهان تیغ بلی بخاسته دید / فرق بشکافت از آن مخزن راز !

* * *

فرق بشکافت ز سردار دلیر / تیغ آن خیره ناپاک سرشت !
فرق سردفتر یاران خدا / علی آن سرور خاصان بهشت !

* * *

مرگ سرحلقهٔ ارباب کرم / مرگ یک تن نه که یک عالم بود !
ماتمش ماتم یک عالم نه / همه افلاک پر از ماتم بود !

در شهریور ماه ۱۳۴۲ شمسی شمع این مرد بزرگ از جهان بدر رفت
آه چون شمع افسرده چه در نظر آید

تهران - ادیب سرورشد

بطوریکه در مقدمهٔ کتاب عرض شد بعضی از دوستان گرامی و استادان نامی نگارش جزوهٔ خود را سالیان دراز به تعویق انداختند و این جزوه که در پایان کتاب الحاق گردیده و ذکرش در فهرست نیامده از آنجمله است که در دقایق آخر چاپ بدست ما رسیده است ،

گلچین معانی

Title [redacted] [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted] N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ازاین کتاب یکهزار نسخه در چاپخانه افق چاپ شد
و به‌شماره ۱۲۸۹ تاریخ ۵۲/۹/۳ ثبت دفتر کتابخانه ملی شد

قیمت ۷۵ تومان